

رمان

# کمینگاه

نوشته : محمد علی قجه

زمستان ۱۳۹۵

## " کمینگاه "

کمینگاه طبیعت، ابرهای تیره است که در زیر باران  
شدید خود را پنهان می سازد.

کمینگاه شیطان، وحشت و ضعف بشر است.

و کمینگاه بشر، آنجاست که گمان می کند هیچ کس  
به او دست نمی یابد.

اما او قادر نیست که از خود بگریزد!

## فصل اول

### ۱

#### خاطرات

کشتی‌های بزرگ ترانسپورت باشکوهی خاص در حال اسکورت یک کشتی مهیب هستند. نامش ((ویلانس)) است، سلطان دریاها در قطب مرده جنوب. بدنه پولادین آن یخ‌شکن بزرگ تازیانه‌هایی

بی‌رحمانه از امواج کف‌آلود، از موج‌های عنان‌گسیخته، آن‌ها که در هر پیچش مرگی را به همراه دارند خورده است؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها اثری بر ویلانس ندارد. این بار هم عازم سفری دیگر است ...

آفتاب پرتوهای کم‌رنگ صبحگاه را بر دریا می‌پاشید و قطرات شبنم چون جواهراتی می‌درخشیدند. در آن لحظات سایه بلند بر عرشه کشتی نقش بست. مردی لنگ‌لنگان نزدیک می‌شد، او کاپیتان رست هاور بود، انسانی با سرنوشتی عجیب.

قبل از آنکه یخ‌شکن ویلانس تخت فرماندهی هاور باشد او صاحب یک کشتی گردشی بود. کشتی‌ای که استفاده مهمی نداشت، هاور نیز جوانی عادی بود. چنین گمنامانی دوست سرنوشت‌اند. بازی تقدیر او را به راهی پرپیچ‌وخم کشاند و مردی باتجربه کرد. او در آن سال‌ها مسئول حمل‌ونقل مسافران و توریستان بود و یا هنگامی که جشنی بر پا بود او مهمانان را به گردشی شبانه در میان امواج ساکت آب می‌برد. همه سرنشینان این کشتی زیبا که با چراغ‌هایی رنگارنگ تزیین شده بود، بر صندلی‌هایی روی عرشه کشتی می‌نشستند و شهرک رازآلود را که در تاریکی شامگاهان می‌درخشید از دو نظاره می‌کردند. در این حال هاور فرصت تفکر می‌یافت؛ او که در برگ اول ذهنش خاطراتی مبهم داشت.

## فراخوان

ساعت ۱۰:۲۰ شب بود. ماه در میان ابرهای تیره که برف سنگینی را در خود جای داده بودند مخفی شده و تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود. گویی مرگ بر شهر هر موسیو سایه افکنده است.

هاور دچار اضطراب شدیدی شده بود. تصمیم گرفت که از اتاقش به بندر برود ... آیا آنجا کسی در انتظارش بود؟

لباس‌هایش را پوشید و قدم بر گذرگاه مرطوب بندر گذاشت که با ریزش برف جلوه‌ای خاص یافته بود. هیچ‌کس در آنجا نبود ... اما کمی آنطرفتر، سایه سه مرد در نور خفیف چراغ‌ها دیده می‌شد. سه مردی که به شکلی مرموز پسر جوانی را که لباس مرتبی بر تن داشت با خود به طرف کشتی‌ها می‌بردند ... و ناگاه به‌طور تصادفی به طرف کشتی هاور رفتند و واردش شدند!

هاور با ترس و بهت‌زدگی کنار بشکه‌های آذوقه مخفی شد و دقت کرد. پسر جوان حدوداً هم سن خودش بود.

آن‌ها پسر را که بی‌هوش بود روی عرشه کشیده و به سمت کابین رفتند و سپس یکی از آن‌ها لنگر را کشید و کشتی به آرامی بر روی آب غلتید و اندک‌اندک حرکت کرد. گویی ارواح آن را هدایت می‌کنند. حرکت کشتی‌ای سیاه بر آب صاف چون شبیخون مردگان است.

هاور که شاهد یک آدم دزدی بود بی‌درنگ به آن طرف دوید و بی‌آنکه درنگ کند، بی‌اختیار خود را روی عرشه کشتی انداخت! ولی قبل از آنکه قادر به حرکتی باشد سردی ترسناکی را بر گلویش حس کرد، تیغه چاقویی بر گلویش می‌درخشید.

او حالا در چنگ سارقین بود. او به طرف کابین که با نور ضعیفی روشن شده بود برده شد و هنگامی که داخل آن رفت مردی را دید که مقابلش روی صندلی نشسته و دیگری کنارش ایستاده بود. آن‌ها گروهی از جاسوسان بلژیکی بودند و قصد داشتند آن جوان بیچاره را به خود به بلژیک ببرند. هاور با پای خود به دام مرگبار آنان افتاده بود و اکنون او نیز ناچار به اطاعت از این گروه بی‌رحم بود.

مرد که به نظر می‌رسید سردسته آن‌ها باشد با صدای محکمی گفت: کاپیتان، چرا به اینجا آمدی؟

هاور اندکی دقیق‌تر شد و دریافت که چهره‌اش آشناست. بله به خاطرش آمد، او یک توریست بود!

هاور گفت: شما که هستید؟

- خواهی فهمید، تو باید از هم‌اکنون هر چه دستور می‌دهم اجرا کنی.

- ولی ...

- و مایل نیستم از من سؤالی بکنی.

- بسیار خوب.

- ما به اندازه کافی از شهر دور شده‌ایم و حال جان تو در دستان من است.

هاور می‌دانست که کوچک‌ترین سرپیچی‌ای سبب مرگش خواهد شد.

در این حال متوجه گوشه کابین شد. همان پسر جوان در حالی که پیشانی و کتفی خونین داشت روی

صندلی بسته شده بود.

مرد که رد نگاه هاور را دنبال می‌کرد ادامه داد: او یک دانشمند است. ما مأموریت داریم که او را به

بلژیک ببریم و تو باید ما را به آنجا برسانی.

- ولی من تازه کار هستم. باور کنید نمی‌دانم چگونه شما را به مقصدتان برسانم.

- چاره نداری. در هر حال فرقی نمی‌کند. چون تو قبل از رسیدن به بلژیک خواهی مرد.

- اما در حال حاضر تنها کسی که قادر است کمکتان کند من هستم.

والدر که خشمگین شده بود پاسخ داد: به تو توصیه می‌کنم مؤدب‌تر باشی.

با فرمان او هاور را روی صندلی دیگری بستند. والدر برخاست، موهای هاور را گرفت و گفت: من بدون

تو هم موفق خواهم بود.

سپس والد و دو مأمورش کابین را ترک کردند و دوباره سکوت کابین را پر کرد. هاور به پیرامونش نظری انداخت. جوان هم چنان بی‌هوش بود. قدرت تصمیم‌گیری هاور در آن وضع بحرانی فلج شده بود و در آن حال به یاد لحظاتی که به بندر قدم گذاشت افتاد. آیا این نجوای ضعیفی که در ذهنش او را ناخودآگاه به بندر کشاند فراخوان مرگ بود؟

او دیگر شکی نداشت که دزدان او را خواهند کشت.

در همین لحظات جوان اندک‌اندک به هوش آمد و درحالی که از ضعف صدای لرزانی داشت اطرافش را کاوید و با دیدن هاور که او هم بر صندلی بسته‌شده بود پرسید: شما کی هستید؟

- من هم مانند تو اسیرشده‌ام. هردوی ما به‌سوی سرنوشت عجیبی پیش می‌رویم.
- ما در کشتی هستیم؟
- بله دزدان قصد دارند به‌سوی بلژیک بروند.
- آنان انسان‌هایی خودفروخته‌اند و برایشان انسانیت معنایی ندارد. آن‌ها قبل از رسیدن به کشورشان تو را می‌کشند و شاید مرا هم پس از استفاده نابود کنند.
- آنگاه جوان لحن صدایش را تغییر داد و گفت: من مارتین ژانکول هستم.

- من رست هاور کاپیتان این کشتی هستم.
- آیا درباره مرداب ویتسز چیزی شنیده‌اید؟
- من فردی تازه‌کارم و هیچ‌گاه از کناره بندر دورتر نرفته‌ام.
- حتم دارم که این دزدان از مرداب میان جنگل خواهند گذشت. آنجا جای ترسناک و عجیبی است با سوسمارهای بزرگی که آرواره‌هایشان برای دریدن بدن انسان آماده است.

- در هر حال رهبر دزدان از این سوسمارها وحشی تر به نظر می‌رسد. آن‌ها تابه‌حال چند نفر را دزدیده‌اند؟

- سه نفر دیگر. والد در هیچ مأموریتی با شکست مواجه نشده است.

در همین موقع والد و دو مأمورش وارد کابین شدند. والد رو به مارتین کرد و گفت: خوب، مارتین. بالاخره تو را دستگیر کردم. حال دیگر نمی‌توانی کاری کنی.

مارتین به آرامی گفت: قبول دارم که شکست خورده‌ام، آقای والد.

- خیلی خوب است. پس پذیرفته‌ای که اسیر من هستی.

- بله شما خیلی سرسختید؛ اما با وجود کار سخت و پرخطری که بر عهده‌دارید پول کمی دریافت می‌کنید و این باعث تأسف است. در صورتی که اگر پیشنهاد مرا بپذیرید و در کارها ...

- در کارها چه؟ یعنی مستخدم تو باشم؟

- نه دوست و همکار من باشید. فقط دارم نظرم را می‌گویم.

- نظر تو برای من اهمیتی ندارد. من همواره به کاری می‌پردازم که خود در آن فرمانده باشم و کاری بهتر از این نیست. تو نمی‌توانی فریبم دهی.

والد به هاور نظر انداخت و ادامه داد: و تو کاپیتان ... آیا حاضری با من همکاری کنی؟

- در چه زمینه‌ای؟

- در هر زمینه‌ای که من مایل باشم.

هاور لحظه‌ای به چشمان ترسناک والد نگریست و بعد از چند لحظه با ترس پاسخ داد: بله!



مارتین با ناراحتی به هاور گفت: تو یک نادانی، آن‌ها بالاخره تو را می‌کشند. کشته شدن تو برای آن‌ها

لذت‌بخش است و آن وقت تو می‌خواهی با آنان، با این درندگان همکاری کنی؟

والدر رو به مارتین کرد و گفت: باید به تو یاد بدهم که مراقب رفتارت باشی.

با اشاره او دو مأمور به طرف مارتین رفتند، یکی از آن‌ها موهای مارتین را کشید و دیگری چندین مشت

سنگین بر دهانش کوبید. ناله ضعیف مارتین بلند شد و هنگامی که آن دو کنار رفتند سر مارتین پایین

افتاد و دوباره بی‌هوش شد.

والدر فریاد زد: آیا جرئت سرپیچی از فرمان مرا داری؟ جواب بده!

هاور با صدایی انباشته از وحشت پاسخ داد: نه اصلاً. هر چه شما بگویید ... اطاعت می‌کنم.

- عالی است، کاپیتان هاور.

و سپس دو مأمور هاور را آزاد کردند.

هاور پرسید: حال چه باید بکنم؟

- کشتی را روشن می‌کنی و به جهت ۲۸ درجه عرض جغرافیایی و ۱۱۸ درجه طول غربی حرکت

می‌کنی تا به سوی مرداب ویتسز هدایت شویم.

و هاور پس از آن درحالی که از پایان این سفر می‌هراسید از کابین خارج شد ...

## مرداب ویتسز

مدتی نمی‌گذشت که کشتی کوچک به جهت مشخص شده حرکت می‌کرد. شعاع‌های نور از ساعاتی قبل مه را شکافته و خورشید زیبا از افق سر درمی‌آورد.

و در این میان کشتی با سردرگمی امواج مرده آب را می‌شکافت. آن‌ها در جهت شمال شرقی به سوی مرداب ویتسز می‌رفتند. مردابی که والدربارها و بارها آن را طی کرده بود. گاهی با یک قایق کوچک و گاهی با کشتی‌ای بزرگ.

هاور سکان کشتی را در دست داشت و دو مأمور در کابینش مراقب او بودند.

لحظات به سرعت می‌گذشت و زمان مرگ او نزدیک‌تر می‌شد. آیا ممکن بود هاور زنده بماند؟ والدربردی مصمم و بی‌رحم به نظر می‌رسید و کشتن هاور برای او کاری آسان بود. آیا با تمام این‌ها ممکن بود اتفاقی پیش‌بینی نشده هاور درمانده را نجات دهد؟

جوان دانشمند پس از آن تنبیه سخت همچنان بی‌هوش بود و امکان داشت حتی از بدرفتاری‌های والدربمیرد.

و در این بین والدرباز قلب مرداب می‌گذشت بدون آنکه هراسی داشته باشد. چراکه مرداب برایش به‌مانند دوست مهربانی بود.

و هاور برای رهایی تنها می‌باید به دستیاران طبیعت امیدوار می‌بود و اکنون ناچار بود تا مطیع آن دزدان حرف‌های باشد. آیا چاره‌ای دیگر داشت؟

در همین لحظات صدای خنده‌های بلند مأموران او را از افکارش بیرون آورد: حتماً گرسنه هستی، این‌طور نیست؟ آیا فرقی هم دارد، البته که نه تو به‌زودی درون شکم تمساح‌های گرسنه خواهی رفت.

دیگر صبحانه خوردن تو چه فایده‌ای دارد؟

دیگری گفت: اما نه بهتر است چیزی بخوری، تمساح‌های حریص آدم لاغر و ضعیفی مانند تو را با لذت نمی‌خورند!

و سپس صدای قهقهه آنان بلند شد. هاور سعی داشت که نسبت به سخنان آزاردهنده آن‌ها بی‌تفاوت باشد؛ اما از اینکه می‌دید حتی مرگ او مایه تمسخر آن‌هاست سخت ناراحت بود و کم‌کم بغض شدیدی گلویش را به درد آورد. اگر جوان دانشمند در کشتی نبود می‌توانست در زمانی مناسب کشتی را بر کناره‌های تنگه بکوبد و همه دزدان را همراه با خود به قعر آب عمیق بفرستد؛ اما انسانیت به او اجازه چنین عملی نمی‌داد.

باآنکه فقط ساعتی به مرگش باقی بود اما هاور جوان هنوز ناامید نشده بود. او می‌دانست که اگر مقدر باشد زنده ماند، تمامی دنیا نیز در برابرش کاری از پیش نخواهند برد.

درروی عرشه کشتی، والد بر صندلی‌ای نشسته و مراقب اوضاع بود. او زیرک‌تر از آن بود که بتوان فریبش داد و هاور قادر نبود کوچک‌ترین تغییر مسیری بدهد.

اندکی بعد اضطرابی شدید بدن هاور را به لرزه درآورد، درختچه‌های کوچک در کناره تنگه بر لبه دریا بارها مشاهده می‌شدند ... واضح بود که مرداب نزدیک است.

در همین موقع هاور دچار سرگیجه شد و بی‌اختیار بر کف کابین افتاد. او بی‌هوش شده بود ... سپس والد وارد کابینش شد و بر بالای سرش ایستاد.

... هنگامی که هاور به هوش آمد بر صندلی‌ای روی عرشه نشانده شده و والد کنارش بود. او لبخند زد و گفت: بوی مرگ تا چه انسان‌ها را هراسان می‌کند! ناراحت نباش، من خوبی‌ای در حق تو می‌کنم. به تو اجازه می‌دهم انتخاب کنی که به دست من کشته شوی و یا به دست تمساح‌ها!

- من ... من نمی توانم انتخاب کنم.

و سپس هاور به آب گل آلودی که احاطه‌شان کرده بود نگر است. تمساح‌های بزرگی در کناره‌های مرداب خوابیده بودند. آن‌ها وارد مرداب ویتسز شده بودند و مرگ هاور نزدیک بود.

هاور پرسید: حالا زمان مرگ من است. این‌طور نیست؟

- نه تو نیم ساعت دیگر خواهی مرد. یا با اسلحه من و یا با دندان‌های تمساح‌ها. در هر حال انتخاب با توست.

هاور هیچ‌گاه تا آن لحظه‌ای چنین دچار ترس نشده بود. مرگ بر سرش سایه افکنده بود بی آنکه مستحقش باشد.

که در همین لحظه باد غرب شروع به وزش کرد!

## باد غرب

این باد راز آلود پیغامی برای هاور داشت و بی‌درنگ نور امیدی بر قلب هاور پرتو انداخت.

و به ناگاه ... تلاطمی شدید مرداب را به لرزه درآورد و موج‌های تنگه را به تحرک واداشت. طوفانی اسرارآمیز آغاز شده بود و آن‌ها را به سرعت غافلگیر کرد.

والدر که انتظار چنین طوفان ناگهانی و مهیبی را نداشت در میان تکان‌های شدید کشتی خود را به هاور که طناب دکل کشتی را محکم چسبیده بود رساند و فریاد زد: این طوفان، طوفان مرگ است. حال باید چه کرد؟

- باید از کشتن ما صرف نظر کنید تا شمارا از این طوفان نجات دهم.

والدر فوراً پاسخ داد: بسیار خوب، تو را نمی کشم.

اما هاور با خود اندیشید که تضمین قاتلان چون سندی سوخته است. آیا باید باورش می کرد؟

در همین موقع کشتی دیوانه وار و خارج از کنترل با سرعت به سمت یکی از بریدگی های تنگه کشیده شد و ... با شدت به آن برخورد کرد. صدای مهیبی برخاست و هاور به گوشه عرشه پرتاب شد؛ اما به زحمت برخاست و از پله های کشتی بالا رفت و وارد کابین هدایت شد. دو مأمور روی کف عرشه دراز کشیده بودند و یکی از آن ها به کابین دوید و به کمک هاور شتافت. کشتی کوچک چون پر کاهی به چپ و راست متمایل می شد.

در این حال هاور فریاد زد: آن جوان را از کابین پایین به اینجا بیاورید.

والدر و یکی از مأموران به طرف پایین کشتی رفتند و پس از مدتی پسر دانشمند را به کابین هوار منتقل کردند. اینک همگی سرنشینان در کابین هدایت گرد هم آمده بودند. در آن اتاقک کوچک صدای زوزه های مبهمی شنیده می شد. آب خروشان بر طبقات زیرین نفوذ می کرد.

درختان ترسناک مرداب با وزش باد مهیب به رقص درآمده بودند و در اطرافشان چون هیولاهایی وحشی می رقصیدند.

والدر گفت: مارتین، تو خیلی مهم هستی. من اجازه نمی دهم بمیری.

در همین لحظه درخت بزرگی از کناره مرداب شکست و تنه قطورش بر روی عرشه کشتی فرو آمد. صدای خرد شدن دکل کشتی و شکافتن عرشه همه را متوجه بیرون از کابین کرد.

هر لحظه موجی بر عرشه می‌دوید و با خود غنائمی به میان امواج مرداب می‌برد. تا حدی که عرشه کشتی کاملاً خالی شده بود و تنها دکل بزرگ همچنان در قلب پاشیده کشتی جای داشت.

مرداب اینک تبدیل به هیولایی زنده شده بود و خنجری ابلیسی را در سینه کشتی فرو کرده بود. گویی در صدد انتقام جویی است.

جریان‌های کوچک اما خطرناکی از آب از این شکاف بر روی عرشه راه یافته بودند. سکان به طرز عجیبی غیرقابل کنترل بود.

در همین موقع سیاهی‌های مهیبی از بالای تپه‌های شنی مرداب شروع به غلتیدن کردند و بر مرداب ریختند. یکی از این سنگ‌ها بر روی کابین افتاد و آن را متلاشی کرد.

سکان شکسته و بسته‌های آذوقه همراه با سنگ به کام امواج گل‌آلود فرورفت.

از هر طرف موجی بر سر نشینان بی‌پناه تازیانه می‌زد و سپس آرام‌آرام کشتی به سوی کناره‌های برنده پیش رفت.

هاور با دیدن این صحنه فریاد زد: همه در آب بپرید، هم‌اکنون کشتی خرد خواهد شد.

و در یک لحظه والد و دو مأمور در آب پریدند ... اما مارتین که پایش در زیر سنگ بزرگی مانده بود اینک اسیر این تاراج بود.

هاور به طرف او دوید تا آزادش کند. کناره‌های مرداب برای دریدن شکم کشتی آماده بودند. هاور تلاش کرد تا نجاتش دهد اما فایده‌ای نداشت. او هم در زنجیری نامرئی گرفتار شده بود.

پس به مارتین گفت: من تو را تنها نمی‌گذارم.

- ولی مگر دیوانه شده‌ای؟ برو.

- نه. چطور می‌توانم بی‌اهمیت باشم؟

هاور مارتین را در آغوش گرفت و ناگهان ... کشتی به کناره تنگه اصابت کرد.

و صدای هولناک خرد شدن کشتی میان امواج، تنها صدایی بود که امید را از دل‌های دزدان زدود.

... لحظه‌ای بعد از کشتی متلاشی‌شده تنها تکه‌هایی از چوب باقی بود که دزدان بر آن چوب‌ها تکیه

کرده بودند، این بار والدین خورده بود. هم هاور و هم مارتین بی‌شک مرده بودند ...

## کمینگاه

از آن ساعات لحظاتی گذشته بود ...

امواج مرداب ساکت و آرام شده بودند. والدین و دو مأمورش که به نظر می‌رسید تنها بازماندگان این

رویداد ترسناک باشند در گوشه مرداب و در قلب جنگل ناآشنا آتشی روشن کرده بودند. اکنون چاره

چه بود؟ آیا کسی از آنجا می‌گذشت؟ ولی این ممکن نبود زیرا مرداب راهی مخفی بود و کمتر کسی از

آن اطلاع داشت.

والدین سخت درمانده بود. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که به سوی جنگل بروند و احتمالاً با حوادث

ترسناکی روبرو شوند. این مانند گذر از تنگه مخوف فلوریدا بود! والدین برای اولین بار حس وحشت را

در قلبش نیرومند یافت. او هیچ‌گاه قدم بر این جنگل نگذارده بود و این بار اوضاع کاملاً فرق می‌کرد.

بازگشت آن‌ها به هرموسیوی مکزیکی تسلیم در برابر مرگ بود. جاسوس بشری چندبعدی است که هر

بعدش مرگ است. اکنون والدین در مشکلی دو سو قرار گرفته بود، اما شاید دستی توانمند او را از آسیب

حوادث حفظ می کرد؛ اما با وجود همه این ها مرگ در جنگل را به شکنجه شدن ترجیح می داد. او یک بلژیکی اصیل بود و حس ترحم بیگانگان را بر نمی انگیخت. پس هر احتمالی برای بخشش مردود بود و حال ترجیح می داد که در طبیعت بمیرد؛ اما دو همراهش چه؟ آیا آن ها با او هم عقیده بودند؟ به هر حال این موضوع اهمیت چندانی نداشت؛ زیرا آن ها در انتخاب راه آزاد بودند.

والدر از این افکار در آمد ... نزدیک ظهر بود. او از همراهانش پرسید: شما حاضرید از این لحظه به بعد در همه حال همراه من باشید؟

- بله حاضریم آقای والدر.

- من به هر موسیو باز نمی گردم، به جنگل می روم!

یکی از مأموران با ترس گفت: اما چرا به جنگل برویم؟ مکزیکو در مجاورت ماست.

- ما همگی جاسوس هستیم، اگر گرفتار آن ها شویم حتماً ما را خواهند کشت.

- در این صورت حاضریم همراه شما باشیم.

- عالی است.

و سپس والدر برخاست و ادامه داد: ما باید هنگام شب از مرداب دور شویم.

برای آنکه کسی آن ها را شناسایی نکند می بایست خود را افرادی عادی معرفی می کردند. گردشگرانی که به دلیل نداشتن راهنما دچار طوفان شده و به طور اتفاقی به مرداب ویتسز رسیده اند. در حالی که مقصد اصلی آن ها کاراکاس بوده است. آن ها صبر کردند تا شب فرارسد. چراکه پرده سیاه شب راه خوبی برای فرار مخفیانه آنان بود.



## دندان شیطان

ساعاتی بعد شب فرارسید.

والدر در سکوت شامگاهی نظری به آن سوی مرداب جایی که با انبوهی از درختان پوشیده شده بود انداخت. آرامشی عمیق همه جا را احاطه کرده بود و فقط گهگاه شاخه‌های درختان با وزش باد به صدا درمی‌آمد. گویی نفس هیولایی بر آن‌ها دمیده می‌شود، چراکه آنان می‌بایست هر چه بیشتر سایه‌های مرگ را پررنگ کنند.

والدر دریافت که آن‌ها در جنگلی سرد و متروک گفتار شده‌اند. لازم بود هر چه زودتر از مرداب خطرناک دور شوند.

آتش رو به خاموشی می‌رفت. لحظاتی بعد آن‌ها در زیر نور کم‌رنگ ماه که از لابه‌لای درختان بر درون جنگل راه یافته بود شروع به حرکت کردند. صدای جغدها چون فلوت مرگ از اعماق جنگل نواخته می‌شد. آن‌ها به پشت سرشان نگاه کردند، از مرداب خبری نبود. او مأموریتش را انجام داده و آنان را تحویل جلادان داده بود، مردابی که به بهترین دوست خود خیانت کرده بود و اکنون گردن آن‌ها در اختیار تیغ برنده شب قرار داشت.

با هر قدم صدای برگ‌ها و شاخه‌های خشکی که زیر گام‌هایشان خرد می‌شدند شنیده می‌شد، صدای گام‌هایشان گویی نوایی از درون جهنم بود.

و سپس والدربوی مرگ را حس کرد ... هر سه متوجه پشت سرشان شدند. صدایی غریب و شیطانی بر آن حوالی پیچید و دوباره خاموشی مرموزی اطراف را پر کرد، دندانهای تیزی در تاریکی می درخشید ...

## ۲

### چاره اندیشی

ساعت ۸:۲۵ شب بود و در شهر هر موسیو همه دانشمندان مکزیک به اجلاس مهمی دعوت شده بودند. آن‌ها می‌ترسیدند دانشمندان دیگری نیز توسط بیگانگان ربوده شوند.

رئیس جلسه آقای رومن کانتونو لحظه‌ای بعد وارد شد. در سالن بزرگ اجلاس همه دانشمندان منتظر نشسته بودند. او بالای سکو رفته و سپس صدایش را صاف کرد و گفت: از اینکه شما آقایان و خانم‌های محترم را در این موقع به اینجا فراخوانده‌ام عذر می‌خواهم و خوشحالم که همگی در اینجا حاضرید. که یکی از جوانان برخاسته و باخشم گفت: وقتی که دو پلیس قوی هیکل را به درب منزل ما فرستاده‌اید و به اجبار ما را به اینجا آورده‌اید آیا نباید همگی حاضر باشیم؟

همه با صدای بلند و معترضانه سخن او را تصدیق کردند.

- این را قبول دارم، اما من نگران سلامتی شما هستم.

یکی از اقتصاددانان گفت: شاید شما ما را با کودکان شیرخوار اشتباه گرفته‌اید.

شلیک خنده سالن را پر کرد؛ اما آقای رومن مصرانه سعی می‌کرد تا از میان تازیانه‌های خنده حرف‌هایش را بزند: گوش کنید، احتمال دارد که شما توسط جاسوسان کشورهای دیگر دزدیده شوید! که ناگاه جمعیت ساکت شد و سکوتی شدید بر آن سالن مسلط گردید. او ادامه داد: تاکنون چند نفر ربوده شده‌اند.

شخصی از میان جمعیت بامتانت برخاسته و گفت: آیا شما نباید از ما حفاظت کنید؟ ما برای شما مهم هستیم. پس چرا برای ما مأموران ویژه‌ای قرار نمی‌دهید؟ مرزهای کشور اکنون کاملاً باز است و هر کسی می‌تواند به‌طور قاچاق از کشورمان ... کشور شما خارج شود. این مشکل شماست.

- دولت همواره از شما نگهداری می‌کند.

دختر جوانی که دکتر فیزیک بود برخاست و گفت: برای همین است که چهار دانشمند دزدیده شده‌اند و ما تازه از این موضوع باخبر شده‌ایم. شما فکر کرده‌اید این راه درستی است؟ بجای گفتن این حرف‌های بی‌ارزش بهتر است به فکر بندهای کفشتان باشید!

همه نگاه‌ها متوجه کفش‌های آقای رومن شدند و لحظه‌ای بعد حاضرین از شدت خنده بده دل‌درد افتادند.

تا اینکه یک دانشمند آلمانی از بین حاضرین برخاست و دستش را برای سکوت دراز کرد ... سکوت حاکم شد.

او گفت: من گمان می‌کنم این رفتار ما شایسته این جمع نیست. ما همه تحصیل کرده‌هایی در حد عالی هستیم. بهتر است این موضوع را جدی بگیریم. ما هم‌اکنون در وضعی خاص هستیم. لطفاً آرام باشید تا دامنه مشکلات گسترده‌تر نشود.

سپس سکوت محض آن سالن را تصرف کرد. برق شادی در چشمان آقای رومن درخشید و دوباره صدایش را صاف کرد و رساتر از قبل گفت: ما برای حل این مشکل از آقای جک اسپنسر ویگنار رئیس بندر دعوت به عمل آورده‌ایم تا برای ما نسبت به اقدامات امنیتی که در آینده انجام خواهند داد صحبتی داشته باشند.

حاضرین در حالی که با بی‌رغبتی کف می‌زدند منتظر ورود آقای ویگنار شدند. او لحظه‌ای بعد داخل شد. مردی چهارشانه و ورزیده بود. مقابل میکروفون‌ها ایستاد و گفت: خیلی خوشوقتم که در جمع شما حضور پیدا کرده‌ام. من به خاطر خطراتی که جدیداً شما دانشمندان را تهدید می‌کند سخت نگران شده‌ام و وظیفه خود می‌بینم که به شما کمک کنم.

یکی از حاضرین پرسید: شما تصور می‌کنید چه اقداماتی مفید باشد؟

- از هم‌اکنون تلفن‌های مشکوکی که به شما شود تحت کنترل خواهد بود. سارقین هنگامی که دزدیدن افراد دیگری را داشته باشند تلفنی می‌کنند تا از حضور شما در محل موردنظر مطمئن شوند و بعد از آنان ما محل آن‌ها را ردیابی می‌کنیم.

دقایقی بعد جلسه به پایان رسید و دانشمندان با خیالی راحت‌تر از قبل به منازلشان رفتند؛ زیرا آن‌ها هم‌اکنون تحت محافظت نیروی دولتی بودند.

### ۳

## دستان توانا

از آن شب ترسناک که ۲ مارس ۱۹۴۱ بود به نظر می‌رسید که هاور و مارتین به ژرفنای مرداب ویتسز فرورفته‌اند و غیرممکن بود که آن‌ها با آن طوفان مهیب زنده باشند ...

اما هاور با دست‌های نامرئی و عجیبی از میان امواج به‌سوی غاری سیاه که با جلبک‌ها پوشیده شده بود برده شد؛ اما آن دستان قدرتمند متعلق به چه کسانی بودند؟ گویی که دستان جلادان اهریمنی در آن تنگنای زندگی‌اند.

و لحظه‌ای بعد بود که سیاهی، سیاهی مطلق آن‌ها را محاصره کرد و در آنجا دیگر بوی زهم مرگ به مشام نمی‌رسید. بلکه عطر گل‌های وحشی همه‌جا را پر کرده بود ...

هنگامی که هاور چشمانش را گشود تا لحظاتی پیرامونش را تار می‌دید ...

و کم‌کم توانست اطرافش را ببیند. او در اتاقی طلایی‌رنگ بود. دیوارها، سقف و کف اتاق با طلا تزئین شده بودند، در آن اتاق بزرگ آینه‌هایی از الماس، میزهایی از نقره و جامه‌هایی از ابریشم خالص بود. آن زیبایی‌های بی‌نهایت به یک‌باره او را در رؤیایی شیرین قرارداد.

خواست از تخت خواب سپیدی که بر روی آن خوابیده بود برخیزد اما درد شدیدی در پهلو و سرش احساس کرد. کمرش با حریری سرخ‌رنگ بسته‌شده بود و هرلحظه که نفس می‌کشید دنده‌هایش می‌سوختند. دستمال روی سرش هم به خون آغشته بود.

او بی‌حرکت سرش را بر تشک گذاشت، بر تن او هم لباس‌هایی از ابریشم بود.

او درحالی که به‌سختی نفس می‌کشید با خود اندیشید که هم‌اکنون کجاست؟ و چگونه به این بهشت ملموس راه یافته است؟ هنگامی که خواست دست خود را حرکت دهد دریافت که دست راستش نیز شکسته است.

و سپس سعی کرد چیزی از گذشته به خاطر آورد ... اما هیچ چیز در یادش نبود. دریافت که حتی اسم خودش را هم فراموش کرده است و با خود گفت: من دچار فراموشی شده‌ام، حالا چه باید بکنم؟ خدای من!

او اکنون هیچ سندی برای اثبات گفته‌هایش نداشت.

آنگاه اطراف را کاوید و با خود اندیشید که آیا او تنهاست؟ یعنی به تنهایی به این مکان عجیب آمده بود؟ بله! به گمانش چنین بود زیرا در آن اتاق بزرگ تنها او بود و بس.

در همین لحظات صدای گام‌هایی موزونی به گوش هاور رسید و این گام‌ها او به خود آورد و اطمینان یافت که هنوز زنده است!

مدتی بعد درب طلایی گشوده شد. صدای موزیک زیبا و آرامی گوش او را نوازش کرد. صدا از آن سوی درمی آمد. او سرش را به زحمت کج کرده و به در نگریست ... شخصی داخل شد و در را بست.

لباس‌هایش از همان جامه‌های ابریشمین بود. او دختری لاغراندام و حدوداً ۲۰ ساله بود و به نظر می‌رسید پرستار باشد. درحالی‌که در یکدستش سینی طلایی با ظروف غذا بود، روی شانه چپش پارچه‌ای سفید و پاکیزه قرار داشت و در دست دیگرش دارویی دیده می‌شد. او چهره‌ای لطیف و بهشتی داشت.

و سپس آرام نزدیک شد و سینی را روی میز غذاخوری قرارداد، دارو را روی میز کنار تخت خواب گذاشت و خودش کنار هاور نشست و به آرامی پرسید: حال شما خوب است؟

- بله خوبم.

- گرسنه نیستید؟

- نه من کجا هستم؟

- بهتر است آرام باشید.

هاور به سختی آهی کشید و گفت: جراحات من زیاد است؟

- بله واقعاً خوش شانس بوده‌اید که زنده ماندید. سر شما شکسته بود، دستتان هم همین‌طور. ۵

تا از دنده‌های شما خرد شده و گوشت پهلویتان را دریده بود. تکه‌ای از چوب کشتی هم در ران

شما فرورفته و آن را تا طرف دیگر شکافته بود. شش چپتان هم پاره شده بود که با جراحی

فعلاً از مرگ نجات پیدا کرده‌اید. نزدیک ۷۲ ساعت است که در بی‌هوشی بودید. خواهش می‌کنم

هیچ حرکتی نکنید. من پرستار شما هستم.

او لحظه درنگ کرد و پرسید: شما در کشتی‌ای بوده‌اید؟

- کشتی؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم.

- چطور ممکن است؟ ما شما را لحظه خرد شدن کشتی نجات دادیم.

- منظورتان از ما چیست؟

- من و افراد دیگر. لطفاً زیاد کنجکاوی نکنید.

پرستار نگران به در نگاه کرد و دوباره پرسید: چیزی به خاطر نمی‌آورید؟

- نه حتی نمی‌دانم چه کسی هستم.

- شاید شما دچار فراموشی شده‌اید. در آن صورت این برای شما ایجاد دردسر خواهد کرد.

- به چه دلیل؟

- مهم نیست.

و او درحالی که سعی داشت اضطرابش را پنهان کند لبخند شیرینی زد و گفت: منظوری نداشتیم.

سپس باند روی شانه‌اش را برداشت و شروع به تعویض باند سر هاور کرد. او با انگشتان کشیده‌اش باند پاکیزه را دور پیشانی هاور بست و آرام نبضش را گرفت و به ساعتش نگاه کرد. نبض بیمارش تا حدی عادی بود.

دختر برخاسته و سینی غذا را آورد و کنار هاور روی تخت نشست و ظرف طلایی‌رنگ را از داخل سینی برداشت و سوپ داخل آن را به ملایمت هم زد و شروع به گذاشتن قاشق در دهان هاور کرد.

هاور از اینکه چنین پرستار مهربانی داشت خوشحال بود و با خود اندیشید که آیا او فرشته است؟ اما او گرمای دست دختر را روی مچش حس کرده بود. پس او نمی‌توانست فرشته باشد. او بی‌شک یک انسان بود. انسانی که خون در رگ‌هایش جاری بود ...

دختر آرام گفت: شما تاکنون چیزی در مورد کمینگاه شنیده‌اید؟

- نه گمان نمی‌کنم.

دختر که گویی سخن هاور را نشنیده بود آه دردناکی کشید و با صدای لرزانی ادامه داد: همه زیبایی‌های این مکان برایم بی‌ارزش شده است. من ...

او درحالی که قاشق را نزدیک دهان او می‌آورد از ادامه سخن گفتن امتناع کرد. گویی زبان او در منگنه ترس قرار گرفته بود.

او سرش را پایین انداخت و صدایش را موزون کرد و گفت: متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم.



دختر داروی سرخ‌رنگ را کنار تخت آورد و از آن داروی آرامش‌بخش به هاور داد. آن دارو از شیر گل‌های دریایی بود، آن‌ها که در مقر گرگ مخوف دریایی می‌روئیدند. دارو معطر و شیرین بود.

سپس دختر دستش را روی پیشانی هاور گذاشت و آرام دست چپ او را در دستش گرفت. برخاست، تبسمی کرد و گفت: استراحت کنید، شب‌به‌خیر.

و بعد به آرامی با گام‌های ظریفش اتاق را ترک کرد. هاور چشمانش را بر هم گذاشت اما بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد. پس کوشید تا نفس عمیقی کشید و آنگاه آرام‌تر شد.

او از این بغض متعجب شد. آیا او به حال خودش می‌گریست که چون مردگان بی‌رمق بود؟ دیوار کدر و بلند فراموشی ذهنش را زندانی کرده بود. گویی دستان و پاهایش با غل و زنجیرهایی بسته شده‌اند.

و سپس به دختر جوان اندیشید. او به‌راستی دوست‌داشتنی بود.

لحظه‌ای بعد در این افکار پلک‌هایش سنگین شد و آرام‌آرام چشمانش را بر هم نهاد.

او به خواب شیرینی فرورفت ... خوابی که تنها در آن می‌توانست از غم دوجانبه‌ای که آزارش می‌داد نجات یابد. اتاق طلایی باشکوهی خاص می‌درخشید و موسیقی زیبایی از بیرون اتاق، از اجتماعی که نمی‌شناخت میان رؤیا به گوشش می‌رسید.

هاور خوابیده بود یا شاید بی‌هوش شده بود. او که در میان گل‌های وحشی می‌دوید. سال‌ها قبل که به دشت کارال رفته بود. او در این رؤیای غمناک با آن مرغزار زیبا خداحافظی می‌کرد!

## راز شهر

هنگامی که هاور چشمانش را گشود پنجره اتاق که رو به باغی زیبا بود نظرش را جلب کرد. همان دختر کنار پنجره روی صندلی نشسته و چشمانش بسته بود، شاید خوابیده بود. گویا در تمام مدت شب بیدار بوده و از او نگهداری می کرده است و حالا که صبح شده بود فرصت کوتاهی یافته بود که چشمانش را بر هم گزارد و هنگامی که هاور حرکتی کرد او از جا پرید و درحالی که چشمانش را می مالید گفت: من خیلی خسته بودم.

سپس کنار هاور روی تخت نشست و پرسید: حالتان خوب است؟

- بله خوبم.

- میل به صبحانه دارید؟

- نمی دانم.

- بهتر است یک لیوان شیر بخورید.

او به طرف پارچ رفت و لیوان را از شیر پر کرد و آرام شیر را به هاور داد. هاور آرام آرام از آن نوشید و

پرسید: چرا این گونه از من نگهداری می کنید؟

- این وظیفه من است که از شما مانند جانم محافظت کنم. چون من مأمور نجات شما هستم. اگر

اتفاقی برای شما بیفتد من باید تاوان سنگینی را بپردازم. می دانید، شما در هر حال باید آسوده

باشید.

هاور ناگهان احساس دلسردی شدیدی کرد. سرش را روی بالش انداخت و آرام گفت: پس فقط از روی

وظیفه و مسئولیت این کارها را انجام می دهید.

- البته من کمک به افرادی مانند شما را دوست دارم.

- ولی من تصور دیگری داشتم.

- آیا کوتاهی‌ای نسبت به شما کرده‌ام؟

- نه اما ...

ناگهان هاور از خشم بر سر دختر فریاد زد: بله شما خیلی بی‌رحم هستید.

و در آن حال سعی داشت از تخت برخیزد.

دختر پریشان و ناراحت گفت: خواهش می‌کنم بلند نشوید. خواهش می‌کنم.

هاور گفت: آیا به من علاقه‌ای ندارید؟

- چرا، باور کنید من شمارا دوست دارم. من متأسفم که ناراحتان کردم. متأسفم.

و درحالی‌که اشک‌های هاور را از گونه‌اش پاک می‌کرد او را خواباند و گفت: استراحت کنید.

هاور با لحن غمگینی گفت: ترجیح می‌دهم بیدار باشم، زود باشید داستان مرموز اینجا را برایم تعریف کنید.

- از شما تقاضا می‌کنم آرام باشید. چرا این‌گونه رنجیده‌اید؟

- بگوئید من کجا هستم.

و با چشمان خشم‌آلود منتظر جواب دختر شد.

و دختر با ترس پاسخ داد: من اجازه این کار را ندارم. متأسفم.

هاور فریاد زد: چرا؟ چرا؟

- این کار مجازات دارد. گوش کنید، شما را به خدا آزارم ندهید.

- اگر نگوئید فریاد می‌زدم و کمک می‌خواهم.

دختر کنار تخت نشست و ملتسانه گفت: هر چه از من بخواهید فردا به شما می‌گویم.

- چطور می‌توانم بپذیرم؟

- قسم می‌خورم.

هاور قدری آرام شد و گفت: بسیار خوب، به شما اعتماد می‌کنم.

و ادامه داد: آیا من زنده می‌مانم؟

- البته!

سپس درحالی که شانه‌های هاور را با نرمی و لطافت ماساژ می‌داد گفت: از شما ممنونم که حرفم را پذیرفتید.

او برخاست و گفت: حال اجازه می‌دهید بروم؟

- بسیار خوب.

- هر زمان که با من کاری داشتید دکمه قرمز کنار تخت را فشار دهید.

هاور سرش را تکان داد و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد دختر خارج شد و دوباره افکار عجیب بر او هجوم آورد، او نظیر این اتاق را هرگز ندیده بود. وسایلی تا این حد متمدن و باارزش متعلق به چه کسی بود؟

هنگامی که به پنجره نگاه کرد آفتاب در آسمان می درخشید و صدای بلبلان از میان شاخه‌های معطر درختان شنیده می شد؛ اما او حس کرد که از همه این‌ها متنفر است.

او بی اختیار دست بر دکمه سرخ گذاشت. گویا بودن دختر برایش ایجاد آرامش می کرد.

و لحظه‌ای بعد دختر با همان لطافت خاص وارد شد و پرسید: اتفاقی افتاده است؟

- نه ولی من دوست دارم نزد من باشید.

- بسیار خوب.

سپس او صندلی را برداشت و کنار تخت هاور نشست و مشغول ماساژ دادن شانه‌هایش شد. هاور حس

کرد که دیگر تنها نیست و چشمانش را بر هم گذاشت. هنگامی که به خواب رفت دختر جوان مقابل

آینه ایستاد و با خود گفت: او هم مانند بقیه به سرنوشتی شوم دچار خواهد شد. بیچاره!

و اندک‌اندک شب فرارسید ...

حدود ۱۰ ساعت بود که پرستار کنار تخت نشسته بود و هر لحظه که به خواب می رفت از جا می پرید.

هوا حالا کاملاً تاریک شده بود و ساعت طلایی ۲ نیمه شب را نشان می داد. صدای جیرجیرک‌ها در آن

سکوت نیمه شب دلهره‌ای خاص را ایجاد می کرد.

پلک‌های دختر به شدت سنگین شده بودند؛ اما او می بایست از بیمارش در مقابل کارگران شورشی

حفاظت می کرد. در غیر این صورت به مرگ محکوم می شد.

او برخاست و کمی قدم زد. سپس کارد را از روی میز برداشته و انگشت کوچکش را با آن برید، خون

شدیدی جاری شد و او به ناچار زخم را با باند بست و این سوزش زخم او را از خواب آلودگی درآورد.

اما نیم ساعت بعد دوباره خستگی او را اسیر خود کرد. آرام روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. چشمانش بسته شد و از خستگی بی‌هوش گردید...

هنگامی که از خواب پرید ساعت ۴ صبح بود. حال هاور کاملاً خوب بود. دختر نفس راحتی کشید و دوباره چشمانش را بر هم گذاشت.

... ساعت طلایی ۸ صبح را نواخت، خطر رفع شده بود.

## ۴

### رد پای خونین

از ساعاتی پیش برف سپید جنگل حاشیه مکزیک را پوشانده بود. آفتاب در بالای آسمان رنگ‌باخته و کدر از لابه‌لای ابرهای سیاه سر برمی‌آورد و نور ضعیفش را بر میان درختان می‌پاشید. فضا به قدری سنگین و خفه بود که گویی نیمه‌های شب است.

والدر و دو مأمور بر توده‌های برف قدم می‌گذاشتند و راه خود را باز می‌کردند؛ اما سرما و ترس وجودشان را سست کرده بود. از هنگامی که آن غرش ترسناک آن‌ها را برای مبارزه فراخواند بی‌وقفه فرار کردند تا جایی که به نظر می‌رسید صدها فرسنگ راه پیموده‌اند.

اکنون تمام درختان فقط کاج‌های بلندی بودند که در سرمای کشنده محکم و استوار به رقص درآمده بودند. آن درختان قطور فقط مترسک‌هایی بودند برای حکومت اشباح در جنگل سرد.

باد غرب لحظه‌ای گونه آن‌ها را نوازش داد و دانه‌های برف را بر صورتشان پاشید. کمی جلوتر روی برف بکر ردپایی دیده می‌شد، اثر پای یک انسان. انسانی ملعون که مرگ تدریجی در جنگل بی‌رحم را بر همه چیز، حتی بر خانه‌های زیبای وطنش ترجیح داده بود و شاید ردپای شیطانی بود که به شکار انسان‌ها می‌آمد!

از این ردپا نور امیدی بر دل سرد والد تابید. هر سه به طرف ردپا دویدند. بله ردپای انسان بود ... این هستی بشر است که در همه جا مشاهده می‌شود؛ اما لکه‌های خونی نیز بر پیرامون آن روی برف پخش شده بود، گویا انسانی نیاز به کمک داشت.

آن‌ها ردپا را تعقیب کردند، ردی که تا دوردست‌ها ادامه داشت. لکه‌های سرخ خون اینک گسترده‌تر شده بود! گویا خطری بزرگی در کمین بود.

کمی جلوتر ... در میان درختان کاج کلبه‌ای چوبی به چشم می‌خورد. ردپا به سوی کلبه می‌رفت؛ اما دیگر از قطرات خون اثری نبود.

آن‌ها کنجکاوانه به سوی کلبه دویدند، کلبه‌ای که به نظر می‌رسید متروک است. شیشه‌های غبارآلودش سرد بودند. گویی آن کلبه مرموز مقر جاودان مردگان است! سیاهی ژرفی یکنواخت و سنگین به فضای درون آن حالتی هراسناک بخشیده بود. دلهره‌ای عجیب آن سه گمشده را بر سر دوراهی گزارد. راهی رفتن به میان برف‌ها و دیگری ورود به کلبه‌ای مسخ‌کننده بود.

و سرانجام والد تصمیم خود را گرفت. او با تردید دست بر دستگیره درب کلبه برد و آرام آن را گشود. دانه‌های برف به درون کلبه دویدند. گویا می‌خواستند اول از همه به پیشواز مرگ بروند. کف اتاق با نور

کمرنگی از خورشید روشن شد. والد که نفسش را در سینه حبس کرده بود قدم بر درون کلبه گذاشت ...

چیز غیر عادی ای دیده نمی شد. یک میز فرسوده که روی آن پیه سوز کوچکی قرار داشت و در گوشه‌ای از دیوار چوبی تبری آویخته بود. تبر به مرور زمان زنگ زده بود.

مقابل در درست روبروی والد اجاقی خاموش و سرد یافت می شد. واضح بود که کلبه متروک است.

والد و دو مأمور وارد شده و در را بستند. حال به جای زوزه باد سکوت همه جا را پر کرده بود. والد به طرف میز رفت و پیه سوز را برداشت. مقداری روغن در ته آن موجود بود. والد با فندکش آن را روشن کرد. نور پیه سوز با شعاع‌های ضعیف خورشید در هم آمیخت. تکه‌های خرد شده و یخ زده زغال‌های درون اجاق از قدمت طولانی آن‌ها حکایت داشت.

آن‌ها صبر کردند تا طوفان قطع شود. بعد از آن می توانستند هیزم جمع آوری کرده و غذایی تهیه کنند و فضای سرد و بی روح اتاق را گرم سازند؛ بنابراین هر سه در گوشه‌ای نشستند و چشمانشان را بر هم گذاشتند.

... حوالی عصر بود و هر سه نفر کاملاً به خواب رفته بودند.

## وداع

هنگامی که والد چشمانش را گشود شب شده بود ...

طوفان قطع شده و فقط برف، سبک و لطیف شروع به بارش کرده بود.

والد با نگرانی دو مأمور را بیدار کرد و گفت: شب شده است، ما باید کاری بکنیم.



- چه باید کرد؟

- من برای جمع آوری هیزم می‌روم. فقط باید هر چه زودتر آتش روشن کنیم.

او تبر کهنه را برداشت و گفت: باید بروم!

و سپس باعجله در را باز کرد و بیرون رفت. دو مأمور با نگرانی به همدیگر نگاه کردند و لحظه‌ای بعد صدای لگدکوب شدن برف‌ها در زیر پاهای والد رو به خاموشی رفت. دو مأمور برخاستند تا چاره‌ای بیندیشند؛ اما هیچ‌چیز در دسترسشان نبود؛ بنابراین با بی‌صبری منتظر بازگشت والد شدند. درحالی‌که شعله پیه‌سوز رو به خاموشی می‌رفت.

## رقص شبانه

هوا کاملاً تاریک شده بود و فقط صدای ضجه‌های پرندگان از لابه‌لای درختان شنیده می‌شد. گویی مرگ آن‌ها را به مبارزه طلبیده است.

ساعت‌ها بود که والد رفته و دیگر برنگشته بود. در آن وقت شب هیچ‌کس نمی‌توانست راه بازگشت را تشخیص دهد. مسلماً مشکلی برای او پیش آمده بود. ریزش برف به قدری سنگین بود که جای پای والد کاملاً پوشیده شده بود. گویی آن سه نفر با پای خود وارد جهنمی شده‌اند که راه خروجی ندارد!

آن دو هر لحظه ناامیدتر و وحشت‌زده‌تر از قبل می‌شدند؛ زیرا پیه‌سوز لحظاتی قبل خاموش شده بود. آن‌ها در سیاهی درون اتاق حبس شده بودند و فقط نور ضعیف ماه لحظاتی کوتاه ظاهر می‌شد. بیرون هم سکوت بود. گویا جلادان خود را برای مجازات این قربانیان ناتوان مهیا می‌کردند.

درختان هم چون سایه خفاشان تشنه به خون ساکن و ساکت بودند. به راستی که جان آن‌ها به هم پیوسته و فرمانروایی مطلق را تشکیل داده بود. فرمانروایی که بدن اسیران را پاره پاره می کرد. صدای ضجه‌های درون جنگل چون فریاد اسیران بود و صدای زوزه باد چون قهقهه دژخیمان.

هیچ کس در این میان احساس ترحمی نمی کرد. گاه گاهی صدای زوزه گرگ‌ها نیز بر این جشن شبانه حالتی خوف انگیز می بخشید.

و این صداها پی‌پی، این فریادهای مستانه در جنگل خلوت و مرده حالتی تهوع آور ایجاد می کرد. چنین به نظر می رسید که طعمه‌ای در زیر آرواره‌های خونین درندگان تکه تکه می شود و شاید آن طعمه نگون بخت ... والد را باشد!

تامور با لحنی ترسناک گفت: می شنوی چک؟ صدای زوزه‌ها را می شنوی؟ گرگ‌ها دارند دوستانشان را خبر می کنند.

و ادامه داد: ما مثل ترسوها اینجا ایستاده‌ایم. بهتر نیست جستجویی در این اطراف بکنیم؟ شاید والد در خطر باشد.

چک با صدای محکمی گفت: اگر خطری او را تهدید کند ما باید همراهش باشیم.

هر دو بی درنگ به طرف در دویدند؛ اما ناگاه ایستادند ...

تامور گفت: آیا نباید هنگامی که والد بازمی گردد کسی اینجا باشد؟

چک سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب، تو اینجا بمان. من به دنبالش می روم.

تامور دست بر شانه‌های چک انداخت و گفت: مواظب خودت باش.

و سپس کاردی را از کمرش کشید و به جک داد و گفت: شاید مفید باشد.

جک لبخندی زد و از کلبه بیرون رفت و لحظه‌ای بعد او هم در زیر سایه مرگبار درختان محو شد.

حال تامور تنهای تنها بود. روی صندلی کنار میز نشست و زیر لب گفت: حال چه باید بکنم؟

سرش را روی میز گذاشت؛ اما گرسنگی آزارش می‌داد و ناچار بود منتظر باشد.

چشمانش را بست تا بهتر فکر کند؛ زیرا افکارش فلج شده بودند. بدنش از سرما تیر می‌کشید. یقه

لباسش را بالا زد و صورتش را در زیر لباسش جای داد.

در همین اثنا صدای له شدن برف‌ها او را متوجه بیرون کرد. آیا والد آمد بود؟

او با خوشحالی به طرف در دوید، اما صدا از پشت سرش آمد. صدای نعره یک خرس بود!

سرتاپای تامور را ترس از مرگ که در چند قدمی‌اش بود فراگرفت. با وحشت قفل سست در را انداخت؛

اما آن کلبه کوچک چطور می‌توانست او را از پنجه‌های فولادین یک خرس گرسنه نجات دهد؟

بدنش می‌لرزید، نمی‌توانست خارج شود. ناچار بود در گوشه‌ای پناه گیرد اما هیچ راه فراری وجود

نداشت.

صدای کشیده شدن پنجه‌های خرس درنده روی الوارهای فرسوده کلبه او را واداشت تا درون اجاق

رفته و پناه گیرد، به نظر می‌رسید زمان مرگ او فرارسیده است. صدای نعره وحشیانه خرس صحنه

خونینی را در نظرش مجسم کرد!

و در این میان ناخن‌های بلند خرس گول‌پیکر برای به دست آوردن طعمه در دریدن الوارها قدرتمندتر

از قبل شد.

## رنده دل خراش

از ساعاتی قبل که ریزش برف به پایان رسیده بود جک از کلبه دور شده و مسافت طولانی‌ای را طی کرده بود. او در هر قدم تکه‌های لباسش را به شاخه‌های درختان می‌بست و بدین شکل راه مشخصی را در پیش گرفته بود.

با خود اندیشید که نمی‌تواند والد را صدا کند. چون گرگ‌ها در این حوالی بودند. او به پیرامونش نظری انداخت.

ناگهان در جهت غرب در میان انباشته‌های سپید برف لکه‌ای درخشان به چشمش خورد ... و آرام شروع به حرکت به آن سو کرد. آن لکه چنان می‌درخشید که گویی از کوره‌ای آتشین سوراخی در برف‌ها ایجاد شده است.

او جلوتر رفت، منظره مقابلش به قدری رؤیایی بود که او تصور کرد در خواب است. آن لکه درخشان یک سکه بزرگ طلا بود. گویی آن سکه از جامه فرشته شب در آنجا میان برف‌ها افتاده بود. جک بی‌درنگ سکه را از میان برف‌ها برداشت. از طلای ناب بود و در نور ماهتاب با زیبایی می‌درخشید. او نظیر این سکه را هرگز ندیده بود، سکه‌ای سنگین که روی آن کلماتی حک شده بود. او از اینکه چنین غنیمتی به دست آورده است خوشحال راه بازگشت را در پیش گرفت. درحالی که سکه را محکم در دستان خسته‌اش می‌فشرده.

حدود یک ساعت بود که بی‌وقفه می‌دوید. ناگاه وسوسه‌ای شدید وجودش را احاطه کرد. چرا می‌بایست این سکه را که خودش یافته بود و بدون کمک هیچ‌کس به دوستانش نشان می‌داد؟

او لحظه‌ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد. ماه سپید و درخشان در آن بالا بی‌خبر از تمامی خطرات آرمیده بود. او سکه را رو به آسمان گرفت و دوباره نگاهش کرد ...

ناگاه در آن طرف خارج از مسیرش بر بالای یک درخت کاج، جایی که درست در دیدش بود لاشه‌ای آویخته را دید. نور ماه ضعیف‌تر از آن بود که جزئیات را ببیند. پس ناخودآگاه به آن سو حرکت کرد.

هنگامی که به زیر درخت رسید سایه لاشه مقابل پاهایش بود. چیزی که او دید غیرممکن به نظر می‌رسید. آن شبخ سیاه که با دستان توانایی به دار آویخته شده بود جسد یک انسان بود.

جک با پریشان حالی نظری به پایین درخت انداخت. در آن طرف درخت چیزی دیده می‌شد. او نزدیک رفت، تبری که تیغ‌اش زنگ‌زده بود بر روی برف‌ها افتاده بود. او اندیشید که اگر والدین کشته نشده باشد قطعاً در کلبه چوبی در کنار تامور خواهد بود.

او به سرعت راه برگشت را در پیش گرفت، باعجله و هراسان. در حالی که قلبش به تندی می‌تپید.

جک سکه طلا را پنهان کرد، زیرا معتقد بود که او صاحب اصلی آن است.

او دقایقی را بی‌وقفه دوید و سپس ایستاد تا استراحتی کند. به نظر می‌رسید تا کلبه راه زیادی نمانده باشد.

این بار با قدم‌هایی آرام به جلو رفت؛ اما از کلبه خبری نبود! بلکه ویرانه‌هایی از چوب‌ها دیده می‌شد که آغشته به خون بودند!

او دریافت که تامور گرفتار حیوانات وحشی شده است همان‌گونه که جان والدین در این جنگل مخوف گرفته شده بود.

و آنگاه جک تنهای تنها در آن قتلگاه سرد و یخزده به مصیبت بزرگی که بر همراهانش وارد شده بود گریه کرد.

کمی بعد اشک‌هایش را پاک کرد و به آسمان نگاهی انداخت. ستارگان با فخر فروشی می‌درخشیدند. حال دیگر از آن دژخیمان و از آن فرمانروای جلاد خبری نبود؛ اما آثار خون‌روی الوارهای پوسیده حکایت از قربانی نگون‌بختی می‌کرد که گیوتین برنده‌ای هستی را از نهادش ربوده بود. و لباس‌های رشته‌رشته شده تامور نیز از شکنجه‌ها و از رنده‌های دل‌خراش نیمه‌شب خبر می‌داد. آنچه در غیاب جک بر سر تامور اسیر شده دوزخ سبز آمده بود. حال جک می‌بایست تا سپیده‌دم صبر می‌کرد تا شاید راه نجاتی پیش پایش گشوده شود. با آنکه یاس مسخ‌کننده او را از چاره‌اندیشی ناتوان ساخته بود اما طلوع آفتاب می‌توانست نوید تازه‌ای برای او باشد.

## ۵

### گذشت

پرتوهای کمرنگ آفتاب از میان گل‌های وحشی که عطر خود را به اطراف می‌پاشیدند گذشته بود و نوار باریکی از آن درون اتاق طلایی راه یافته بود. دختر پرستار که به باغ می‌نگریست آهی کشید و به هاور گفت: می‌دانید، این باغ، باغی مصنوعی است. در اینجا حتی آفتاب هم مصنوعی است.

هاور با لحنی خشمگین پرسید: آیا شما هم مصنوعی هستید؟

- به چه علت جنین می پندارید؟

- چون شما از کوچک ترین صحبتی واهمه دارید.

دختر لبخندزنان کنار هاور نشست و گفت: اگر من حرفی بزنم جان شما را به خطر می اندازم.

- چرا قولتان را به عقب انداخته اید؟

- از شما خواهشی دارم.

- چه خواهشی؟

- باید قول بدهید که این موضوع را برای کسی فاش نکنید. من با این کار همه را به خطر می اندازم.

- چرا سعی دارید از موضوع اصلی دور شوید؟ چرا؟

- صبر کنید. اگر دوست دارید هر چه زودتر بمیرید این دیگر با خود شماست؛ اما با مرگ شما من

هم باید بمیرم.

سپس نگاهی به باغ انداخت و سخنش را قطع کرد و آرام با صدایی دل نشین گفت: می دانید اگر مأمور

نجات شما یک مرد بود مسلماً از این پافشاری شما به تنگ می آمد و ...

- و چه؟

- و شما را به لرد معرفی می کرد. در آن صورت شما را می کشتند؛ زیرا شما خیلی کنجکاو هستید.

- شما چطور؟ آیا چنین خوش خدمتی ای می کنید؟

- نه. مطمئن باشید. من در خدمت شما هستم. هر چه دستور بدهید انجام می دهم. نمی دانم چرا

شما خشمگین هستید. آیا بدقولی من خیلی طولانی بوده است؟

- موضوع این نیست.
- من گمان می‌کنم که ...
- ناگاه در اتاق گشوده شد. مردی که کراوات طلایی‌ای داشت بامتان وارد اتاق شد. دختر برخاسته و گفت: چه امری داشتید جناب رئیس؟
- میل دارم ملاقاتی با مریض تازه‌وارد داشته باشم.
- بله جناب رئیس.
- سپس دختر احترام گذاشت و آرام در گوشه‌ای از اتاق ایستاد.

هاور پرسید: شما کی هستید؟

- من رئیس مأموران نجات هستم و شما؟
- من؟ نمی‌دانم.
- رئیس لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: چطور نمی‌دانید؟
- دختر گفت: جناب رئیس، تصور می‌کنم ایشان دچار فراموشی شده‌اند.
- رئیس با لحن جدی‌ای گفت: در هر حال حالتان خوب است و این امتیازی برای مأمور نجات شماست.
- سپس دست بر پیشانی هاور نهاد و ادامه داد: شما شخصی را که همراهتان بود به خاطر ندارید؟
- نه.
- بسیار خوب، گویا صحبت با شما باوجود فراموشی بی‌نتیجه است.
- سپس برخاست و در حالی که پرستار آرام صحبت می‌کرد به طرف دررفت و اتاق را ترک نمود. گویا به او گوشزد کرد که رازی را برای هاور فاش نکند.



دختر هم لحظه‌ای بعد اتاق را ترک کرد تا غذای هاور را بیاورد. درحالی که چهره‌ای ناراحت و نگران داشت. هاور دریافت که بر امری غیرممکن پافشاری می‌کرده است. پس تصمیم گرفت که دیگر دختر را وادار به حرف زدن نکند؛ زیرا او فقط یک مأمور ساده بود.

هاور اندیشید که باید مدتی صبر کند؛ زیرا جان دختر در خطر بود.

لحظاتی بعد دختر وارد شد. ظرف غذا را روی میز گذاشت و درحالی که آن را هم می‌زد با صدایی غمگین گفت ک جناب رئیس به من دستور دادند که هیچ توضیحی برایتان ندهم. شما دچار فراموشی هستید و رازها را به آسانی فاش می‌کنید. متأسفم.

- حدس می‌زدم.

- آیا باز هم می‌خواهید وادارم کنید تا حرف بزنم؟

هاور آهی کشید و با لحنی دلسوزانه گفت: من از خواسته‌ام چشم می‌پوشم. دیگر لزومی ندارد نگران باشید.

دختر با چشمان حیرت‌زده به هاور نگاه کرد، او نمی‌توانست باور کند و پرسید: یعنی دیگر اصراری ندارید؟

- نه زیرا دریافتم که خواسته‌ام غیرممکن بوده است.

- متشکرم، مرا از مشکل بزرگی نجات دادید.

هاور لبخندی زد و گفت: من هم از پرستاری‌های شما سپاسگزارم.

- این وظیفه من است.

پرستار در آن حال به باغ نگاهی انداخت و گفت: نگاه کنید، آفتاب‌گردان‌ها به‌سوی پرتوهای نور چرخیده‌اند. آن‌ها عاشق خورشیدند.

و سپس به گوشه‌ای دیگر اشاره کرد: آن درخت سیب در آن گوشه باغ پژمرده است. می‌دانم که منظره زیبایی ندارد اما من آن را دوست دارم. هنگامی که شما بروید ... من مانند درخت سیب تنها می‌شوم و در آن لحظه به آن نگاه می‌کنم. حتی شب‌ها هم از نظرم دور نمی‌شود تا اینکه بیمار دیگری باید و مرا به خود مشغول کند و یا آن که خداوند کمکم کند و مرا از این شهر نفرین شده نجات دهد.

او با ظرف کنار تخت هاور نشست ... درحالی که ساعت طلایی ۲ بعدازظهر را می‌نواخت.

فضای بیرون چنان گرم بود که به نظر می‌رسید ماه آگوست است اما این زیبایی‌های طبیعت بدون باد معجزه‌آسای غرب بی‌اساس و زودگذر بودند ...

## ۶

### یخچال دژخیمان

آفتاب کمرنگ ماه مارس بر وسط آسمان رسیده بود و جک ناراحت در کنار کلبه ویران نشسته بود. او سکه طلا را در دستش گرفت و به آن نگاه کرد. دیگر چه ارزشی داشت درحالی که دوستانش در یک شبیخون بی‌رحمانه نابود شده بودند. برای او دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

نفرتی عجیب از درختان که تزویرگرانی شیطان صفت بودند در دلش احساس می کرد. آن‌ها چون بی‌اصالتان خود فروخته هنگامی چون فرشتگان سبزپوش و ساعاتی بعد در تاریکی شب چون اشباحی آدم‌خوار، لحظه‌ای با زیبایی و لحظه‌ای دیگر دست در دست پلیدی می‌نهادند.

درختان بامتانتی اسرارآمیز استوار ایستاده بودند، گویی بر غم تنها بازمانده دوزخ ریشخند می‌زدند. جک نگاهی به آفتاب انداخت، پرتوهایش چنان بی‌رمق بودند که انباشته برف همچنان در مقابلشان پایداری می‌کردند. انگار که خورشید هم می‌خواست جنگل همچنان سرد و بی‌روح باشد.

لحظاتی بعد ... ابرهای تیره دوباره در آسمان به هم پیوستند و کم‌کم توده‌ای ضخیم و تیره را تشکیل دادند. گویی مقدمات جشن مرگ را فراهم می‌کردند.

جک که دیگر حاضر نبود در این مهمانی کشتار شرکت کند با وحشت برخاست و به طرف کلبه ویران دوید و بر الوارهایش چنگ زد تا بتواند سرپناهی موقت بسازد؛ اما الوارها سنگین‌تر از آن بودند که تصورش را می‌کرد. گویی پنجه‌ای نامرئی آن‌ها را بر زمین می‌خکوب کرده بود.

اما به ناگاه یکی از الوارها کنار رفت و نیمی از کف کلبه چوبی ویران شده هویدا شد.

و چیزی عجیب جک را متوجه خود کرد، در زیر میز خردشده دریچه‌ای بود! دریچه‌ای گه شاید به دوزخی هولناک‌تر از جنگل و یا به دنیایی متمدن گشوده می‌شد.

او با ناباوری دست بر دریچه کشید. بازهم دستی توانا در کار بود، همان دستانی که والدر را نابود کرده بودند. دستانی پلیدتر و قدرتمندتر از آنچه تصورش رود.

دلهره‌ای عجیب بر او مستولی شد. دستان جک می‌لرزید؛ زیرا گمان می‌کرد که بازهم تله‌ای در پیش است.

او به آرامی دریچه را گشود. بازهم سیاهی و انجماد سکوت بود؛ اما نردبانی در گوشه گودال بود که تا عمق تاریکی ادامه داشت و کنجکاوی شدید او را واداشت که بر اولین پله نردبان قدم گذارد.

و لحظاتی بعد به انتهای نردبان رسید ... او اکنون در پایین گودال قرار داشت. او آرام به اطرافش نگاه انداخت. در طرف چپ گودال مستقیم ادامه داشت. گویا او دخمه‌ای مخفی را یافته بود و شاید در انتهای غار مخفی مرگ ناخن‌هایش را برای دریدن بدن او تیز می‌کرد.

اما جک مصمم شده بود که این غار را تا انتها طی کند. پس قدم‌هایش را سنگین ولی محتاطانه به جلو برداشت. او احتمال می‌داد در قدم بعدی‌اش به قعر چاهی سیاه و عمیق فرورود اما هیچ‌یک از این افکار پربیشان او را در ادامه راهش، راهی که انتهای مرموز داشت سست نمی‌کرد. او دریافت که این دست توان تنها نیست بلکه همراهان بسیاری دارد و این را زمانی دریافت که کف دستش با سطح خشن دیواره‌ها تماس پیدا کرد. مسلم بود که این غار طولانی سازندگانی ماهر داشته است.

ادامه راه با پله‌هایی به پایین می‌رفت. روی پله‌ها لکه‌هایی دیده می‌شد و در پایین در طلایی‌ای قرار داشت.

جک باعجله به پایین رفت. اکنون در طلایی که در زیر نور کم‌رنگ لامپ‌ها می‌درخشید مقابلش بود. دری که با قطعات طلا تزئین شده بود.

حال می‌بایست آن را می‌گشود تا همه اسرار برایش فاش شود.

هنگامی که به در نزدیک شد بوی تعفن شدیدی به مشامش خورد، گویا جسدی در آنجا بود؛ یعنی آن  
دستان توانا چون جلادان شکنجه‌گاهی ترتیب داده بودند؟

او با نزدیک تر شدن سرما را احساس کرد. در طلایی شدیداً سرد و منجمد بود. گویا آنجا یخچالی برای  
آدم‌خواران بود. روی درب قفل بزرگی بود. جک شکی نداشت که در کاملاً قفل است اما با کنجکاوی  
دستگیره را فشار داد ... برخلاف تصورش در باز بود! دژخیم یخچال فراموش کرده بود که در را به روی  
جنايات خود ببندد. در با فشار او آرام باز شد و به ناگاه بوی تند خون مشامش را پر کرد و او را به  
وحشتی شدید انداخت. صورتش را با دستانش گرفت و بی‌مه‌با داخل اتاق پرید.

بوی شدید تعفن و خون او را دچار سرگیجه کرد. بوی لاشه‌ها! در آنجا اجساد زیادی از انسان‌ها روی هم  
گذاشته شده بود. تعدادی از آن‌ها اسکلت شده و تعدادی دیگر تازه به دخمه متعفن افزوده شده بودند.  
لباس‌های تعدادی از مردگان از ابریشم سرخ‌رنگ بود و شاید هم خون آن‌ها لباس را رنگین کرده بود!  
کف اتاق دریایی از خون بود.

جک از این صحنه هولناک میخکوب شده و با وحشت این بی‌رحمی‌های کثیف را نظاره می‌کرد. او به  
پیرامونش نگاه کرد. همه طرف از مردگان انباشته بود. روی تعدادی از اجساد حریری سپید گذارده  
بودند. گویی می‌خواستند با آن حریرهای زیبا پلیدی‌های خود را پنهان سازند.

او اندیشید که موضوع یک آدم‌کشی بزرگ در میان است. پس با سرعت از یخچال دژخیمان بیرون  
دوید و در را محکم بست. دیگر بوی زننده لاشه‌ها به مشام نمی‌رسید. نفس راحتی کشید و با خود  
گفت: باید به مک‌زیک بازگردم.

جک بی درنگ از پله‌ها بالا رفت و شروع به دویدن کرد. دیگر از چیزی نمی ترسید. بلکه احساس کرد موضوع مرگ و زندگی همگان در پیش است. گویا دوزخ سبز او را زنده گذارده بود تا با رازی دهشتناک پی برد و حال او خطر بزرگی برای دستان توانا بود. دستانی که خون آلود بودند.

او به زودی دخمه تاریک را پشت سر گذاشت. می دانست که باز جشن شبانه گریبان گیرش می شود اما انسانیت ضعیفی که در وجودش داشت از خواب بیدار شده بود و اکنون وظیفه خود می دانست که به این آدمکشی پایان دهد.

او با تردید قدم‌هایش را آهسته تر کرد؛ زیرا به نظر می رسید که به انتهای دخمه دل خراش رسیده باشد؛ اما از نور، حتی پرتوی کوچک خبری نبود. او سراسیمه به طرف دیواره دخمه دوید؛ زیرا اکنون دیوار سرد و منجمد برف‌های انباشته، استوارتر و شکست‌ناپذیرتر از دیوار غار که هیچ ضربت پولادینی بر آن نفوذ نمی کرد مقابلش بود. بله جشن شبانه در جریان بود اما در خارج از دخمه، میان درختان. فرمانروای جنگل دوباره با دستانی خون آلود بر جک که زنده به گور شده بود می خندید. او از میان برف‌ها برخاسته و قلبش از یخ بود پس نمی توانست احساس ترحمی داشته باشد. بلکه از این فریادها لذت می برد و لحظه‌ای صدای خنده‌های دل خراش او که چون زوزه تبر مرگ بود در گوشش پیچید.

دستانش از تماس با برف کرخت شده بود، هیچ راه فراری نبود. ابرهای تیره‌ای که ساعاتی قبل بر بالای سرش دست اتحاد به هم داده بودند نقشه‌ای جز نابودی او در سر نداشتند. هنگامی که او آن جنایات بی پایان را نظاره می کرد دهانه دریچه آرام آرام با کوهی از برف پوشیده می شد. واضح بود که جنگل پلید هم مطیع آن دستان تواناست.

او با خود فکر کرد تا بلکه راهی بیابد. کاردی همراهش بود. پس آن را از کمرش کشید و بر دیواره برفی کوبید؛ اما برفها یخزده بودند و ضربات کارد فقط خراش‌هایی کوچک بر آن دیوار شیطانی می‌انداخت. دستان جک سست و کرخت شده بودند. او چون دید تلاشش حاصلی ندارد بی‌اختیار فریاد زد و کمک خواست؛ اما دیوارهایی قطور او را احاطه کرده بودند.

جک با ناراحتی بر زمین نشست و بغض گلویش را گرفت. ذهنش فلج شده بود. ناامید سرش را بر دیوار گذاشت. اینک مرگ به ملاقاتش آمده بود!

## لگدمال انسانیت

جک با هراس به یخچال سرد دژخیمان، به یخچال دستان توانا فکر می‌کرد. جایی که در آن صحنه‌هایی مهوع بود. اجسادى که تازه بودند ... ناگاه چاره‌ای به نظرش رسید. دژخیمی که اجساد را به این دخمه می‌آورد به زودی باز می‌گشت. او با دست خود دیوار برفی را درهم‌شکسته و داخل می‌شد و این فرصتی مناسب برای جک بود تا از این زندان سیاه رهایی یابد.

پس بی‌درنگ برخاست و دوباره به سوی یخچال قاتلان بازگشت تا در آنجا پنهان شود.

به زودی در قلب تاریکی فرورفت در حالی که کاردش کنار دیوار برفی باقی مانده بود. جک بی‌خبر از این اشتباه بزرگ آنجا را ترک کرده بود!

هنگامی که وارد یخچال شد به در تکیه داد و با خود گفت: او به زودی می‌آید.

او به اجساد مردگان که در زیر نور چراغ جلوه‌ای ترسناک داشتند نگاهی انداخت. نگاهی که آکنده از دلسوزی بود. سپس در کنار در بر زمین نشست و منتظر ماند.

اسکلت‌هایی که مورد تهاجم لاشخوران آن یخچال خونین قرار گرفته بودند، بدن اجساد که در میان انگشتان دست توانا له شده بودند و به طرز دل خراشی خون آلود و پاره پاره بود همگی دلش را سخت می فشرد. بوی خون و مرگ درهم آمیخته و به این یخچال نفرین شده فضایی سنگین و مرگبار داده بود. ساعاتی گذشت. جک شدیداً احساس گرسنگی می کرد. او با خود گفت که اگر دژ خیم ماه‌ها بعد بیاید آیا او می توانست زنده بماند؟ آیا باید انسانیت را نادیده می گرفت و از این مردگان تغذیه می کرد؟ در آن صورت او هم موجودی پست و خون خوار می شد. کسی که با خوردن لاشه‌های مردگان زنده می ماند. آیا او می توانست مانند گرگ‌ها اجساد را تکه تکه کند و بلعد؟ به یک باره بدنش سرد شد. قطعاً ناچار بود چنین کند!

## اسیر توحش

از زمانی که جک در آن دخمه سرد زندانی شده بود چندین روز می گذشت. او ضعیف و بی رمق به در تکیه داده بود. گرسنگی شدید هر لحظه بیشتر او را می آزد. به راستی که به گورش قدم گذارده بود. ترجیح می داد مانند دوستانش در جنگل بمیرد، کنار طبیعت؛ اما حالا در اتاقی سرد و خون آلود، انباشته از اجساد مردگان برای رهایی تقلا می کرد. تلاشی بی حاصل. در این مدت دیوار برفی چنان یخ زده بود که به نظر می رسید حتی دستان توانا نیز از شکست آن ناتوان باشند. حال دیگر بوی تعفن برایش عادی شده بود. او احساس کرد که عواطفش در اینجا به آرامی نابود می شود و به جای آن درندگی و عطش خون جایگزین می گردد. دستانش اکنون بسان پنجه‌های خون آشام بود.



بدنش از سرما و گرسنگی می لرزید. اندک اندک چشمانش بسته شد. گویی که به خواب جاودان می رود  
...

که ناگاه صدایی سنگین و مداوم چون پتک مرگ که بر سر اسیران کوبیده می شود در مغزش طنین  
انداخت و او را از جا پراند. آن صدا که تا قلب دیوارهای یخزده می پیچید صدای گام‌های یک انسان  
بود. او به سوی یخچال می آمد!

جک از جا برخاست ... دژخیم آمده بود!

او بی درنگ دست بر کمرش برد تا کارد را بکشد؛ اما از کارد خبری نبود. به یادش آمد که آن را کنار  
دیوار برفی جا گذاشته است. حال چه باید می کرد؟

زندگی اش در خطر بود، باید هر چه زودتر چاره‌ای می اندیشید.

که ناگهان فکری به نظرش رسید ... میل به حیات او را وادار کرد تا میان لاشه‌های خونین فرورود. اکنون  
زیر تلی از اجساد قرار داشت. او در آن حال از لابه‌لای اجساد به در ورودی نگاه کرد.

دستگیره حرکت کرد و در گشوده شد. سیاهی مخوفی چون دیو به درون یخچال خزید، درحالی که سه  
جسد بر دوشش بود. او هیچ‌گاه چنین هیکلی ندیده بود. دژخیمی که انتظارش را می کشید بسیار  
مخوف‌تر و تواناتر از حد تصورش بود.

جک دریافت که اشتباه بزرگی کرده است. سپس نفسش را حبس کرد و با وحشت چشمانش را بست؛  
زیرا دژخیم به سوی او می آمد. چهره‌اش با ماسک سیاهی پوشیده بود و آنگاه تل اجساد سنگین تر شد.  
آن قدر سنگین که جک را به زمین میخکوب کرد. گویی او را در تابوت گذارده‌اند.

دژخیم پس از آن با گام‌های سنگینش دور شد و بیرون رفت. صدای بسته شدن قفل در چون طبل مرگ امید جک را از همه جا قطع کرد. صدای پای دژخیم هر لحظه کمتر و کمتر شد! جک تلاش کرد تا با تمام قدرتش خود را از میان اجساد بیرون کشد.

و سرانجام خود را رها کرد و به طرف در دوید. فریاد زد، بر در کوبید؛ اما دیگر صدای پاهای دژخیم قطع شده بود ...

دژخیم به انتهای دخمه رسید و برف‌های متلاشی شده دیوار برفی را پشت سر گذاشت و لحظه‌ای بعد دریچه نیز بسته شد. کارد در زیر توده برف‌هایی که دژخیم زیر پا گذارده بود مانند جک زندانی شده بود.

جک دریافت که برای زندگی‌اش باید از همه چیز بگذرد. او از شدت ضعف بر زمین افتاد. اکنون میل به خون، خونی که از رگ‌های این مردگان بمکد در دلش قوت گرفت.

پس بی‌اختیار روی زمین خزید تا به سوی اجساد برود. برای زندگی‌اش، برای هستی‌اش ناچار بود طعم زهم گوشت را نادیده بگیرد.

حال توحشی شدید وجودش را مطیع خود ساخته بود!

## ۷

### ماگماهای آتش

هنگامی که هاور چشمانش را باز کرد صبح زود بود. هوای بیرون مه آلود به نظر می‌رسید.

او نفس عمیقی کشید. بوی لاله‌های وحشی نظرش را جلب کرد. مصمم شد تا برخیزد و با پای خود باغ را از نزدیک ببیند. باغی که دختر از زیبایی‌های آن توصیف کرده بود.

او نگاهی به دختر جوان انداخت. دختر سرش را روی میز گذاشته و در خوابی خوش بود. هاور می‌بایست آرام و بی‌صدا عمل می‌کرد تا او بیدار نشود. با پایش نگاهی انداخت، نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی پاهایش را بر زمین گذاشت. نیرویش را جمع کرد تا روی دوپایش بایستد. تدریجاً برخاست و ایستاد؛ اما پای راستش سست و خارج از اختیارش بود. او قبل از آنکه تعادلش بر هم خورد به طرف میز رفت و با زحمت دستش را بر میز تکیه داد. پایش به شدت درد داشت.

سپس نفس‌زنان به پنجره نگاه کرد. تنها چندین قدم تا آنجا فاصله داشت. سینه‌اش به سختی تیر می‌کشید. دوباره قدرتش را جمع کرد تا این چند قدم را نیز بپیماید. باغی که در نظر او فقط به محدوده پنجره خلاصه می‌شد اینک جلوه‌ای تازه داشت.

حس کنجکاوی هاور هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید. بی‌اختیار به سوی پنجره رفت.

... اما به ناگاه زمین لرزه‌ای شدید شروع شد و او که قادر نبود تعادلش را حفظ کند نقش زمین شد. درحالی که صدای ناله‌اش با غرش مهیبی درمی‌آمیخت.

دختر نگران از جا پرید. آتش‌فشان کانت دوباره فعال شده و بازهم شهر را دچار آشفستگی کرده بود.

دختر متوجه هاور شد که بی‌هوش کنار پنجره افتاده بود و قطرات خونس روی زمین ریخته بود ...

... اندکی بعد هاور به هوش آمد و دختر را دید که نگران کنار بالین اوست. او از خطر بزرگی رهایی یافته

بود.

دختر با ناراحتی پرسید: چرا راه رفتید؟ مگر می‌خواهید خودکشی کنید؟

- نہ ولی حداقل از این وضع نجات پیدا می کردم.

- اما من چه؟ آیا به فکر من نیستید؟

- من فقط قصد داشتم باغ را از نزدیک ببینم.

- چرا این قدر عجله می کنید؟ به زودی چیزهای عجیب تر از آن خواهید دید.

هاور فریاد زد: کی؟ آیا می توانید بگوئید؟

- ۴ ماه دیگر.

هاور با وحشت تکرار کرد: ۴ ماه دیگر؟

سپس با کنجکاوی ادامه داد: این زمین لرزه چه بود؟

- فوران آتش فشان کانت. گاه گاهی زمین لرزه ای کوتاه رخ می دهد که نباید به آن توجه کنید.

هاور به فکر فرو رفت. آیا این شهر هم به سرنوشت شهر بزرگ لوانت دچار می شد؟ او آن حادثه

دل خراش را هنوز به یادداشت!

ناگاه هاور گفت: من به یاد آوردم! شهر لوانت ... من رست هاور کاپیتان کشتی زینتی. همه را به خاطر

می آورم.

دختر با حیرت پرسید: شما خوب شده اید؟

- بله!

- خوشحالم، شاید اگر این اتفاق نمی افتاد هرگز بهبود نمی یافتید. خدا را شکر که همه چیز را به

خاطر می آورید.

... ظهر شده بود و هاور باغ را از زاویه‌ای دیگر می‌دید. اکنون لاله‌های سرخ وحشی مقابل دیدگانش می‌رقصیدند. او در آن حال از آن همه زیبایی احساس خوشبختی کرد؛ زیرا از آینده تلخش بی‌خبر بود. سرنوشت همواره انسان را پس از شادی‌ای کوچک در تنگنایی بس بزرگ قرار می‌دهد. گویی برای هر نشیب فرازی صدها برابر است!

## ۸

### کلید زندگی

آفتاب ۱۸ مارس پرتوهایی گرم نافذ داشت. دیگر زمستان رو به پایان بود و دوران حکومت فرمانروایان برفی به اتمام رسیده بود و روزها نوید بهار زیبا را می‌دادند. برف‌های جنگل به آرامی ذوب‌شده و رودخانه را پرآب کرده بودند. اینک دوره تازه‌ای از زندگی آغاز می‌شد و فقط شب‌هنگام زمانی کوتاه برفی پراکنده می‌بارید. گویی آسمان مرده است ...

اما در یخچال جک به‌راستی فراموش شده بود. برای او روز و شب مشخص نبود. در آنجا همواره روشنایی بود. گویی فرمانروایان نیمه‌جان از شیرازه خود بر آن چراغ پرنور می‌افزودند.

۶ روز برای یک زندانی مانند سال‌ها طولانی است.

برای اولین بار که او خون سرد و مرده را به کامش کشید روبه‌مرگ رفت و دریافت که حس تنفرش بر توحش غلبه دارد؛ اما مدتی بعد بازهم جرعه‌هایی از خون نوشید و جانش از مرگ نجات یافت. دیگر

آن لاشه‌ها برایش ترسناک نبودند. بلکه منبع غذایش محسوب می‌شدند. حال او حس می‌کرد که خوبی حیوانی یافت است.

و سرانجام پس از چند روز ... دوباره صدایی آشنا در گوشش طنین انداخت. همان گام‌های محکم و کوبنده.

دژخیم پس از چندین روز دوباره به ملاقات این زندانی آمده بود. جک دوباره خود را میان لاشه‌ها انداخت. نه از روی ترس بلکه این بار حيله‌ای در سر داشت، درحالی‌که استخوان یکی از مردگان را در دستانش می‌فشرد.

آنگاه در باز شد و همان هیكل قیرگون دژخیم داخل شد. درحالی‌که باز جسد یک انسان روی شانه ستبرش قرار داشت؛ اما نه او زنده بود. قفسه سینه‌اش به آرامی حرکت می‌کرد.

در همین لحظات صدای گام‌های دیگری که با نرمی نزدیک می‌شد چشمان جک و دژخیم را به‌جانب در طلایی متوجه کرد. جوانی لاغراندام که پالتویی سپید بر تن داشت و گویی نماینده برف بود داخل شد و گفت: نه او هنوز زنده است. جای او در اینجا نیست.

و صدای خشن دژخیم در پاسخ به او در اتاق پیچید: این فرمان لرد است و من اوامر او را اجرا می‌کنم. جوان با صدای صلح‌جویانه‌ای گفت: او را ببرید. من مسئولیت این کار را بر عهده می‌گیرم.

- بسیار خوب.

جوان کلید را از دست دژخیم گرفت و گفت: من باید اینجا را بازرسی کنم.

و سپس سکوت آن فضا را پر کرد. دژخیم با گام‌های بلندش از اتاق بیرون رفت.

اکنون جک با فردی عادی طرف شده بود. او صبر کرد تا دژخیم کاملاً دور شود. قلبش به تپش درآمده بود.

جوان خم شده و در حالی که کلید را در دستش می چرخاند شروع به بررسی وضع اجساد کرد. کاری که قدری عجیب به نظر می رسید.

سپس جک به خود جرئت داد و بی درنگ به سوی جوان حمله کرد. قبل از آنکه جوان به خود بیاید او استخوان را محکم بر سرش فروکرد و جوان بی حال نقش بر زمین شد.

جک نفس راحتی کشید. کلید را از روی زمین برداشت و به طرف در دوید. از اتاق خارج شد و در را قفل کرد.

باورش نمی شد که سرانجام نجات یافته است؛ اما آن جوان چه؟ با خود زمزمه کرد: اهمیتی ندارد!

## ملاقات طبیعت

### (فراخوان دوم)

جک با اشتیاق فراوان از نردبان بالا رفت و لحظه ای بعد قدم بر برف های مرده گذاشت. او لطافت شعاع های خورشید را که میان کوه ها فرومی رفت بر صورتش احساس کرد. حال پس از چندین روز قدم بر طبیعت گذارده و فراخوانش را اجابت کرده بود.

بادی که می وزید همچون نوازشی بر صورتش بود. او بر این زیبایی ها، بر این رنگ ها و حتی بر درختان حيله گر سلام گفت.

به راستی که زمهریر طبیعت بر کاشانه‌ای گرم می‌ارزید. روح جک جانی تازه یافته بود. اکنون عطر گل‌های وحشی که از میان برف‌ها سر برمی‌آوردند به مشامش می‌خورد. او از این لحظه زندگی دومی را آغاز کرده بود، در کنار طبیعت و خورشید.

به زودی شب فرامی‌رسید ...

جک اندیشید که در آن گور خونین خبری از شب، از ستارگان و از ماه نبود. حال او سوسوی ستارگان و درخشش قرص ماه را بر صفحه ارغوانی آسمان نظاره می‌کرد. گویی سال‌ها آن‌ها را ندیده است. سپس به اطرافش نگاه کرد، دریچه همچنان باز بود، آن را بست؛ زیرا نمی‌خواست که دریچه جهنم به روی دیگران گشوده شود.

و فکر کرد که اکنون چه باید بکند؟ هنگامی که دستش را بالا آورد سکه‌ای در آنجای داشت. همان سکه طلا که در میان برف‌ها، زمانی که دوستانش در خطر بودند یافته بود. او دوباره به آن نگاه انداخت، از طلای خالص بود. آن را چندین هزار پزو می‌خریدند. این پول ترتیب سفری شاهانه به وطنش را می‌داد. شانس از این بهتر نیست که در کشمکش طبیعت غنیمتی نصیب انسان شود ... اما یخچال دژخیمان چه می‌شد؟ آیا می‌بایست سکوت می‌کرد تا بر تعداد این اجساد افزوده شود؟ ولی چه کسی در کشوری بیگانه گفته‌های یک جاسوس را می‌پذیرفت؟ نبردی بین دو نیرو در وجودش درگرفت، مردد بود. نمی‌دانست چه کند. راهی به زندان و راهی دیگر به وطن ختم می‌شد. یک‌راه وجدان بیدار او و راهی دیگر بی‌وجدانی‌اش را ثابت می‌کرد. او که مادرش مکزیکی بود چگونه می‌توانست از این موضوع بی‌اهمیت بگذرد؟



اما وسوسه‌های شیطانی روحش را مسخ کرده بود و ضربات وجدان بر این دیوار قطور بی تفاوتی اثری نداشت.

## نفرین زمین

جک که زندگی‌اش را بر همه چیز مقدم می‌دانست این بار هم اسیر حيله‌های شیطان شد. او با فاش کردن این جنایت جانش را به خطر می‌انداخت. پس لازم بود آن دخمه خونین را در گورستان افکارش مدفون کند و می‌بایست ... کلید در طلایی را به دور می‌انداخت.

پس بی‌درنگ آن را میان درختان پرتاب کرد!

مطمئن بود که دیگر کسی از این موضوع باخبر نخواهد شد. ولی احساس می‌کرد که نفرین تمام دنیا را بدرقه راهش کرده است؛ اما اندیشید که جانش از همه چیز مهم‌تر است.

لحظه‌ای بعد با قدم‌هایی نامنظم از کلبه ویران که روزی به امید پناه همراه دوستانش بر آن گام نهادند دور شد. در حالی که طنین صدای دوستانش در آن ماهتاب شبانه در گوش می‌پیچید.

دیگر از آن برف‌های شدید اوایل ماه مارس خبری نبود. بلکه بارش پرتوهای ماه بود که جامه سپید زمین را ضخیم‌تر نمایان می‌کرد.

جک همچنان بی‌خبر از آینده بر برف قدم می‌گذاشت و این جامه‌های پوسیده زمین را می‌درید. از هر گامش صدای فریاد یا پارگی گوشت شنیده می‌شد و افکار پریشان‌ش را متوجه آن انبار خونین می‌کرد. او اندیشید که این عذاب وجدان است که هستی‌اش را شکنجه می‌کند! چراکه او با بزدلی چشمان خود را بر همه این جنایات مسلم بسته بود و اینک به سویی نامعلوم پیش می‌رفت.

گاه‌گاهی با وزش باد شاخه‌های درختان می‌لرزید. گویی که آن‌ها از جک این مرد بی‌وجدان می‌ترسند؛ زیرا او همان شیطان بود.

و اندک‌اندک باد شدت یافت، گ. یا طبیعت از غنیمتی که به جک داده بود سخت پشیمان بود، او سکه را در دستانش فشرد.

که ناگاه صدای زوزه گرگ‌ها که با فریاد باد درمی‌آمیخت بر او مسلم کرد که مرگ نزدیک است. باد لعنتی درندگان را متوجه او کرده بود.

او به اطراف نگاهی انداخت، در اندک زمانی چشمان درخشان گرگ‌ها همه سویی را پر کرد. جک که راه فراری نمی‌دید بی‌درنگ به درخت روبرویش چنگ زد و فوراً شروع به بالا رفتن از آن کرد. شاخه‌ها را گرفت و با دستانی خونین تنه آن درخت بلند را بغل کرد و سپس خود را با هراس بسیار بر شاخه‌های بزرگش چسباند.

گرگ‌ها زیر درخت حلقه‌ای ساخته بودند و باخشم این طعمه محکوم‌به مرگ را زیر نظر داشتند.

جک که می‌دانست آن بالا از سرما یخ خواهد زد به دنبال راه نجاتی گشت ... و سپس فکری بر ذهنش دوید. نیاز به کاردی داشت؛ اما کاردش را در دخمه ترسناک میان برف‌ها گم کرده بود! او در همان جا نیز یاد گرفته بود که با دندان گوشت را بدرد. چاره‌ای نبود! دستش را نزدیک دهان آورد. برای زندگی‌اش بازهم توحش لازم بود. پس چشمانش را بست و با تمام قدرت گوشت ساعدش را جوید!

درد شدیدی تا مغز استخوانش را سوزاند. خون گرم رگ‌هایش همان خون‌های مردگان روی چندین گرگ ریخت و مابقی که از فرط گرسنگی وحشی شده بودند به آن‌ها حمله کرده و شروع به دریدن شریک‌هایشان کردند.

چنین توحشی از طبیعتشان سرچشمه می گرفت. همان درنده خویی ای که در انسان های متمدن بیشتر دیده می شد!

جک در این میان از غفلت آن ها استفاده کرد و به سرعت از درخت پایین پرید و با وحشت پا به فرار گذاشت. در حالی که هنوز صدای ناله گرگ های دریده شده به گوش می رسید.

او از شدت خونریزی زخم ساعدش روبه مرگ بود. در حالی که ردپایش با قطرات خون دنبال می شد.

## فریاد مرده

نیمه شب بود و جک ناامیدانه به سوی شمال شرقی جنگل متروک پیش می رفت. او اکنون روی دیگر سکه را می دید. مرگی خاموش و ترسناک در میان برف های سپید!

هیچ بشری از تلاش او در این عرصه شیطانی باخبر نبود و مرگ یا زندگی اش تفاوتی نداشت. اکنون می دید که باید دست در دست مرگ بگذارد و مطیعش باشد. شاید باد خبر مرگ غم انگیز او را به همه جا می برد.

ساعاتی طولانی بود که با آخرین توانش پیش می رفت. خون زیادی از بدنش رفته بود و او با گام هایی سست و لرزان قدم برمی داشت؛ و در آن حال اندیشید که این جنگل هم با این سرمای دهشتناک چون یخچالی است. چیزی که او طعم تلخ اسارت در آن را چشیده بود.

او می توانست فریاد بزند، کام خشکیده اش قادر بود ناله ای از عجز و ضعف برآورد؛ اما چه کسی این فریاد یخ زده را می شنید؟

زخم عمیق دستش، زخمی که خودش ایجاد کرده بود او را سخت شکنجه می کرد. کوشید تا لبهایش را بگشاید، اما باد در گلویش پیچید و صدایش را خفه کرد. پس ایستاد و به اطرافش نگاهی انداخت، بیابانی خلوت و تاریک مقابلش بود. بیابانی بی انتها که به سوی جهنم می رفت.

اما آن سوی سیاهی ها در طرف راست سوسویی ضعیف از نور دیده می شد. او دقت کرد، به راستی نور بود!

خواست قدم بردارد که پاهای سستش به او اجازه ندادند ... و ناخودآگاه به میان برفها افتاد. پتویی از برف سپید و پنبه گون بر روی او غلتید.

جک دستش را به سوی لکه نور دراز کرد، حس کرد که گرمای آن به پنجه های بی رمقش قدرت می بخشد؛ اما اکنون زمان خواب بود، بر بستری گرم کنار آتشی که می شد تلالو شعله هایش را در این تاریکی شب دید.

او آرام پلک هایش را بر هم گذاشت و در بستر مرگش بی جان صدایی را از گلویش برآورد: کمک!  
و آنگاه از هوش رفت ...

در حالی که کورسوی نور هنوز از نفس نیفتاده بود.

## ده جنگلی مورگات

صدایی آرام از دور به گوش می رسید. این طنین قدم های یک انسان بر روی تارهای برف بود، همان موسیقی دل انگیزی که طبیعت می نوازد!

شخصی که نزدیک می شد پوستینی بر تن داشت. این مرد بازهم با تفنگش بر حاشیه عریان جنگل آمده بود تا تله هایش را بازرسی کند. پوست روباه در این ده کوچک ارزش بسیاری داشت. افرادی که چنین آگاهی هایی داشته باشند زندگی خوشی را برای خود فراهم می کنند.

آن مرد فردی جسور بود و حاضر بود تا قبل جنگل پیش برود. حرص و طمع چون آتش هر لحظه بیشتر زبانه می کشد. نام این مرد واتسون بود، یک انگلیسی. این اختلاط نژادها در سال های گذشته چیز عجیبی نبود. او حتی بیش از ساکنین مکزیکی سرمایه داشت. او در گذشته لرد بود ولی پس از آنکه ظلم و ستم فراوانش مردم را علیه او شوراند وادار شد تا به طرزی اسرارآمیز فرار کند و به دورترین مکان ممکن بیاید. جایی که متمایز با انگلستان بود. در آن اوایل چند مرتبه به دزدی روی آورد و سرانجام به فکر شکار قاچاق حیوانات افتاد و بدین ترتیب دوباره چون لردان ثروتمند شد.

او میان انبوه برف در فکر پروت بیشتر قدم هایش را تندتر کرد ... که ناگهان مقابلش سیاهی را روی برف ها دید. تفنگش را آماده کرد و به آن سو رفت.

و لحظاتی بعد در کمال ناباوری انسانی را دید که میان برف ها بی حرکت خفته است، چنین به نظر می رسید که یخ زده باشد!

او خم شد و برف ها را از روی جسد کنار زد. برف های اطرافش سرخ بودند. مسلم بود که او به تازگی مرده است. واتسون با احتیاط جیب های او را بررسی کرد. در جیبش تکه ای کاغذ بود، نوشته ها کمی پاک شده بودند اما خواندن آن ها آسان بود:

((من جک کاستنر هستم و هم اکنون در دخمه ای ترسناک زندانی شده ام. در ضلع غربی جنگل کمی آن طرف تر از مرداب ویتسز کلبه ای ویرانه موجود است و دریچه ای در زیر الوارهای آن پنهان. دخمه

سیاه به یخچالی ختم می‌شود. مقرر مخفی‌ای که اجساد انسان‌ها را در آن انداخته‌اند. اجساد ای که شکنجه شده و خونین هستند. من هم با یک بازی عجیب در آن دخمه گرفتار شدم و به امید آن که نجات یابم لحظه شماری می‌کنم؛ زیرا باید راز این قتل‌ها را فاش کنم. اکنون این نامه را می‌نویسم تا اگر اتفاقی برایم بیفتد خواننده آن راه مرا ادامه دهد. چراکه انسانیت ما را فرامی‌خواند.)

واتسون نگاهی به مرده کرد. در یکی از دستانش چیزی قرار داشت، یک سکه طلا بود. واتسون با شگفتی آن را برداشت و زمزمه کرد: این از طلای خالص است!

و در حالی که سکه را لمس می‌کرد خطاب به مرده گفت: برایت متأسفم.

این اولین بار بود که احساس تأسف می‌کرد. با خود اندیشید این انسان فقیر با مشکلات بسیاری مبارزه کرده است تا سکه را به دست آورد، زنده بماند و لذت ببرد.

سپس برخاست، در حالی که در یکدستش نامه جک و در دست دیگرش سکه طلا را می‌فشرد. او بی‌آنکه به جنگل برود راه بازگشت را در پیش گرفت، به سوی ده مورگات.

او لحظه‌ای به سوی جسد جک برگشت و دوباره نگاهش کرد. او از دیدن بهار زیبا در این جنگل و از شنیدن نغمه بلبل‌ها منع شده بود و در بسترش جامه خواب ابدی بر تن کرده بود.

واتسون آهی کشید. با آنکه قلبش از ترحم خالی بود اما عواطف شاعرانه‌اش چون گنجینه‌ای دست‌نخورده بود. او ثانیه‌های تلخ زندگی‌اش را به خاطر آورد. زمانی که با رنج و مشقت یک لرد شد ولی اکنون همان انسان فقیر گذشته بود، انباشته از ثروت ولی خالی از احساس. واتسون سرش را تکان داد و گفت: نه!

قدرت جبر و تصاحب همه چیز در قلبش هنوز به قدری ریشه‌دار بود که او را از این ترحم دور می‌کرد.

او بی‌اهمیت راهش را ادامه داد ...

## ۹

### شرط بندان

واتسون بر صندلی‌اش کنار صفحه شطرنج نشسته بود. او به یاد سال‌ها قبل افتاد. نیمی از ثروتش بر این صفحه سحرآمیز خلاصه می‌شد. زمانی را به خاطر آورد که سر مرکور هاردین مقابلش قرار داشت. آن بازی کوتاه بر سر ۸ هزار پزو بسته‌شده بود و او توانست با حرکت CF-6 راه‌ها را به روی هاردین ببندد.

او این شگردهای زیبا را از قمارباز بی‌نظیری بانام ادموند ورسا آموخته بود. کسی که طاس‌های ویول را می‌انداخت و با چشمان بسته شانس خود را می‌خواند.

و فردای آن روز که هاردین شکست خورده بود، خبر رسید جسد او را در خانه‌اش یافته‌اند و هیچ‌کس از علت خودکشی او باخبر نشد. درحالی‌که واتسون در همان ساعات بر صندلی طلایی‌ای تکیه زده و در آرامش کامل بود.

واتسون سال‌های بعد را در نظر آورد، ماه ژانویه که خبر قتل استاد ورسا به اطلاعش رسید. خبری که برایش غیرقابل‌باور بود.

و این‌ها همه اوراقی از خاطرات شرط بندان او بود که هم چنان تازه و نو بودند.

### شانس لعنتی

واتسون لرد انگلیسی این شراره پلیدی همان کسی بود که همواره شانس همراهی اش می کرد، توگویی  
دستان قدرتمندی او را حمایت می کنند و او بارها از مرگ حتمی رهایی یافته بود.

شانس او چون زرهی همواره محافظش بود. او که دلی سخت تر از فولاد داشت و در این دل جایی برای  
ترحم و انسان دوستی نبود.

و این کرداری است که لردان را به اعماق سیاهی فرومی برد. این مردان نجیب زاده از سال هایی پیش  
رفتاری تازه یافته بودند. ظلم و خیانت از صفات بارز این نوظهوران حریص است.

و باید گفت موفق ترین انسان ها در این جهان همان ها هستند!

واتسون نیز با شانس خویش موفق، مرفه و ظالم شده بود.

و به راستی شانس این تبعیض دردناک بین انسان ها را چگونه می توان توجیه کرد؟ و این نبود شانس  
است که انسان را در تنگنای مشکلات قرار می دهد و همیشه آنچه نمی خواهیم را سد راهمان می کند.

هنگامی که حق انتخابی در خانواده، در اتفاقات و حتی در عشقی نافرجام وجود ندارد، این شانس است  
که می تواند ورق را برگرداند و همه امور را به میل ما دگرگون کند. آنچه انکارش می کنیم تا توجیهی بر  
نگون بختی هایمان باشد.

در دنیای پلیدی که حتی نفس کشیدن در آن بدون اذن پروردگارش میسر نیست شانس را چگونه  
می توان توجیه کرد؟

این شانس لعنتی که تو را پادشاه و یا گدا می کند.

همان که انسان را نابود کرده است ...



## ویکتور دنیس

مردی درشت اندام و ورزیده قدم بر آستانه در طلایی گذاشت. او شبیه دژخیمان بود. طنین صدایش در سالن بزرگ قصر پیچید: به او بگوئید منتظر باشد.

و پس از آن سرهایی بود که مقابلش خم شدند.

او با گام‌های بلندی به سوی مرد جوانی رفت که در اسارتش بود. دست قدرتمندش را بر گلوی او حلقه زد و گفت: ناچاری حرف بزنی.

جوان چشمانش را بسته بود و با درماندگی برای رهایی نفس نفس می‌زد. فک او در حال خرد شدن بود. و در آن حال کلماتی را بریده بریده ادا کرد: رحم ... کنید.

تمنا از جلادان کاری مضحک است اما زندگی چنین فرصتی را رد نمی‌کند. او هم از اعماق وجودش طلب کمک می‌کرد.

هنگامی که دستان ستبر دژخیم گلوی جوان را رها کرد او نقش زمین شد و این باعث تعجب بود که اشراف زاده‌ای از دژخیمی بهراسد!

صدای دژخیم دوباره در سالن پیچید: به همه معرفی‌اش کنید!

- ویکتور دنیس فرزند لرد جان، ثروتمند نامرئی. کسی که وارث شهر مدرن طلا است.
- من او را خواهم کشت.

و سپس به سوی اتاق انتظار به راه افتاد؛ زیرا آنجا واتسون در انتظارش بود.  
در را گشود و داخل شد.

### دسیسه

واتسون سکه‌ای را که میان برف‌ها یافته بود به بکنری شکنجه‌گر نشان داد و گفت: نظرت چیست؟  
بکنری این سکه را به خوبی می‌شناخت. سکه شهر طلا بود؛ اما واتسون چگونه این سکه را یافته بود؟  
او بی‌اهمیت پرسید: سکه زیبا و ارزشمندی است. آن را کجا یافته‌ای؟  
- در دست یک مرد یخ‌زده در جنگل. نامه‌ای هم به همراه داشت. در آن سخن از دخمه‌ای آورده  
بود که اجساد بسیاری در آن انبارشده است.  
و واتسون نامه را نیز به بکنری داد.  
بکنری برخاست و درحالی که سکه را زیرورو می‌کرد با خود اندیشید: او به راز خطرناکی پی برده است.  
و سپس به آرامی نامه مرد ناشناس را در آتش شومینه انداخت. واتسون با تعجب به او نگاه کرد و بکنری  
پاسخ داد: این نامه می‌تواند تو را به چوبه دار بسپارد.  
واتسون پرسید: چگونه؟

- چه کسی این نامه را که بدون هیچ مدرکی نگاشته شده است می‌پذیرد؟

واتسون سرش را آرام تکان داد، برخاست و سکه را از بکنری گرفت و گفت: خداحافظ، بکنری.  
و سپس با اضطراب اتاق را ترک کرد. سکه طلا اکنون دلیل مرگ واتسون بود.

بکنری که می‌دید راز شهر با بودن واتسون به خطر خواهد افتاد به فکر قتل او افتاد. مهره‌ای که می‌بایست از سر راه برداشته می‌شد.

او اندیشناک و نگران وارد سالن شد، دو مأمور را به سویش خواند و مأموریت خطرناکشان را در یک جمله خلاصه کرد: واتسون را فوراً بکشید!

... ساعت ۹ شب بود و هوا ابری به نظر می‌رسید. واتسون در قصرش بر صندلی تکیه زده و سکه‌های طلایش را روی هم چیده بود. سکه‌هایی که بی‌پایان بودند. او از دیدن این زیبایی‌ها، از درخشش سکه‌ها لذت می‌برد. او پول داشت و اگر به زندان می‌افتاد راه نجاتش کاملاً باز بود. در نظرش دنیا اتاقی بود فاقد دیوار. او می‌توانست به هر طرف گام بردارد، به سوی خوبی یا به سوی شر. بدون آنکه مانعی برایش وجود داشته باشد. او می‌توانست انسان‌ها را بخرد و پروردگارشان باشد. می‌توانست برتر از همگان باشد. خدمتکاران و مأموران قصرش همه و همه مطیع او بودند، اما در مقابل سکه‌های طلایش.

در همین لحظات مأموری وارد شد و گفت: جناب لرد، دو نفر از جانب آقای بکنری به اینجا آمده‌اند و می‌خواهند با آن‌ها نزد ایشان بروید.

واتسون اندیشید که مسلماً بکنری به موضوعی مهم پی برده است و آرام گفت: بگوئید هم‌اکنون می‌آیم. دو مأمور بکنری در باغ ایستاده بودند که لحظه‌ای بعد لرد به نزد آن‌ها آمد و بدون آن‌که گفتگویی میان‌شان ردوبدل شود حرکت کردند. آن دو نفر با قدم‌هایی منظم لرد را به سوی مرگ بی‌رحمانه‌ای همراهی می‌نمودند ...

نم‌نم باران سطح جاده را مرطوب کرده بود و آن‌ها فقط دقایقی تا قصر بکنری فاصله داشتند.

که ناگاه ... چاقوی برنده‌ای درخشید و زوزه کشان بر پشت واتسون نشست و سپس صدای ناله ضعیفش با ضربه‌ای دیگر خاموش شد. دو مأمور وحشت‌زده از آنجا دور شدند.

این دسیسه بکنری دوست خوب واتسون بود. مردی بی‌رحم که هزاران انسان را شکنجه کرده و به دخمه انداخته بود. اوایی که به چیزی جز تسلط بر انسان‌ها نمی‌اندیشید.

لحظاتی بعد دو مأمور به قصر بکنری وارد شدند. دیگر خطری وجود نداشت. آن‌ها مأموریتشان را انجام داده و در حمایت بکنری بودند.

در همین لحظات ویکتور جوان را با دستان بسته نزد بکنری آوردند. چهره این جوان همانند پدرش بود. با قدی بلند و بدنی کشیده. او به‌زور بر صندلی نشانده شد. اسیران از خود اختیاری ندارند. حتی در نفس کشیدن.

بکنری درحالی‌که اطرافش قدم می‌زد گفت: بعد از مرگ پدرت شهر طلا متعلق به توست؛ اما من بعد از تو مورد اعتماد پدرت هستم و با مرگ تو شهر طلا نیز از آن من می‌شود! پدرت نمی‌داند که تو اسیرم هستی. من تو را شکنجه می‌دهم، من بسیاری از اسیران را تکه‌تکه کرده‌ام و استخوان‌هایشان را مقابل سگ‌ها انداخته‌ام.

او گلوی ویکتور را در دستانش گرفت و گفت: اما تو نباید راحت بمیری.

ویکتور که به‌سختی نفس می‌کشید کوشید تا دستان ضعیفش را بر دست بکنری بفشارد.

اما بکنری گلویش را محکم‌تر فشرد و ادامه داد: اگر ناچارم مطیع پدرت باشم و بدی‌های او را نادیده بگیرم لاقلاً می‌توانم پسرش را اسیر کنم، گوشت بدنش را بدرم و فریاد التماسش را بشنوم و لذت

ببرم.

سپس باخشم مشتش را گره کرد و با قدرت بر دهان ویکتور کوبید و جوان نگون بخت روی تخت پرتاب شد. در حالی که از لته پاره شده‌اش خون جاری بود و آنگاه صدای ناله دردناکش در سالن پیچید.

بکنری فریاد زد: تو را تا آخرین قطره خونت آزار خواهم داد.

او ویکتور را از تخت بلند کرد و روی زمین انداخت. چشمان جوان از شدت درد تار شده بود اما کوشید تا کشان کشان به سوی در برود و در آن حال دستش را ناامیدانه به سوی در به راه نجاتش دراز کرد؛ اما پای سنگین بکنری روی دست او قرار گرفت.

ویکتور ناله کنان کمک خواست اما آنجا به راستی چه کسی به فریادش می‌رسید؟

بکنری لبخندی شیطانی بر لب داشت. مأموران با وحشت بی‌رحمی‌های او را نظاره‌گر بودند. او ویکتور را روی دستانش بلند کرد و به سوی تخت هل داد و ویکتور زخمی و خون‌آلود بر تخت افتاد و از هوش رفت.

## طعمه آدم‌خواران

ویکتور در اتاق بازپرسی بر صندلی محکم بسته‌شده بود و در طرفین او دو جلااد و مقابلش بکنری قرار داشت. ویکتور آرام‌آرام چشمانش را باز کرد. سرش هنوز گیج می‌رفت. هیكل مخوف بکنری اولین تصویری بود که دید.

او جلوتر آمد و آرام دستش را بر سر ویکتور کشید و گفت: پسر جان، سؤالی دارم. آیا پدرت در این ارث سهمی هم برای من گذارده است؟

ویکتور باخشم گفت: من نمی‌دانم.

- گوش کن جوان، من راه‌های بسیاری برای حرف کشیدن از تودارم.
- من از تو نمی‌ترسم. هر کاری می‌خواهی انجام بده.
- خواهیم دید.
- تو حق نداری با من چنین رفتاری داشته باشی. من یک لرد هستم.
- البته، جناب لرد. لطفاً به سؤال من جواب دهید.
- نه!

بکنری چاقویش را کشید و آن را بر گلوی ویکتور قرارداد. دوست داری حنجره‌ات را بیرون بکشم؟  
ویکتور با صدای ضعیفی گفت: راحت‌م کن.

- نه من تو را زجر خواهم داد.

بکنری نقشه ترسناکی برای او ترتیب داده بود. اسیری که هزاران بار آرزوی مرگ می‌کند هرگز نخواهد مرد. این تقدیر دنیاست که همه چیز را واژگون کند.

شهامت دامنه ترس است و تنها با یک گام فاصله میان آن دو طی می‌شود. چون قدمی که در پرتگاه گذارده شود و این دیوانگی است. پس دیوانگی هم نوعی شجاعت است.

بکنری مردی بی‌باک و در مقابل دیوانه بود. او طعمه‌ای برای شکار آدمیان نیاز داشت و آن ویکتور بود. طعمه‌ای که او را صاحب دنیایی می‌کرد.

تزویر و مکر هستی بکنری بود. صفاتی که کینه از انسان‌ها را در قلبش می‌کاشت. رویدادهای جهان به بکنری آموخته بودند که تنها به دنبال ثروت این کلید مشکلات برود.

ویکتور جوان نمی دانست که مادرش چه کسی بوده است. همان کسی که به دست پدرش کشته شد؛ زیرا وجود مادرش ویکتور را از سنگدلی دور می کرد. لازم بود جوان بیچاره خود را از قمار این حریصان خارج کند. قماری که در ازای شهر طلا انجام می شد.

بکنری اندیشید که باید به شهر طلا بازگردد. پس به سرعت از اتاق خارج شد و راه زیرزمینی را در پیش گرفت. در حالی که اسلحه اش روی شانهاش بود. او چنان سریع ناپدید شد که گویی ارواح او را تعقیب می کنند.

به زودی بکنری از نردبان بالا رفت و دریچه را گشود ... او وارد جنگل شده بود.

سپس به سوی مرداب به راه افتاد.

ساعت ۱۰ شب بود. او از میان برفها با گامهایی بلند به سوی درختان درهم تنیده کاج رفت.

مدتی بعد شبی که با دستان خود در بالای درخت به دار آویخته بود را دید. جفدها و کلاغها هر یک تکه ای از بدنش را برده بودند.

و آنگاه به واتسون اندیشید. سکه یخزده متعلق به اجساد بود که در دخمه می انداخت. او اطمینان داشت که واتسون مرده است، او در این افکار به سوی مرداب ویتسز پیش می رفت ...

## فصل دوم

### ۱

#### طلسم مرده

۲۹ آگوست بود. جنگل زیبا بیدار شده و مانند انسان‌ها نفس می‌کشید. دیگر سرد و بی‌روح نبود. پرتوهای گرم خورشید ماه‌ها بود که جانشین فرمانروایان برفی شده بودند. گل‌های قرمز، سفید و آبی همه‌جا زمین را پوشانده بودند و دانه‌های گیاهان بر روی خاک مرطوب از آینده‌نگری طبیعت سخن می‌گفتند.

و کمی آنطرفتر سایه‌های رقصان درختان به هم آمیخته و روح شیاطین مرده را آشکار می‌کردند. سایه‌هایی که هرگز نمی‌مردند.

... در اتاق طلایی هاور ناراحت و غمگین نشسته بود. او اکنون می‌دانست که این شهر شهری مصنوعی و در زیر امواج دریاست.

او به سخنان غیرقابل‌باور دختر جوان گوش می‌داد: انرژی آفتاب با سلول‌های خورشیدی به زیردریا کشیده می‌شود و از آن برای تولید نور، صدای پرنده‌گان و حتی رشد گیاهان استفاده می‌شود. اینجا هیچ موجود زنده‌ای واقعی نیست حتی انسان‌هایش هم چون مردگان‌اند!

هاور پرسید: چرا شاه شما زیردریا را انتخاب کرد؟



دختر غمگین جواب داد: سال‌ها قبل یک گروه اکتشافی که از بندر هرموسیو حرکت می‌کردند بر اثر یک طوفان عجیب که دلیلش هرگز مشخص نشد با کشتی به اعماق دریا فرورفتند. لرد دنیس نیز همراه آنان بود. همه میان امواج ملتهب و هولناک غرق شدند و فقط دو تن از آنان زنده مانده و به‌طور اتفاقی به غاری راه یافتند. غاری که درواقع معدنی انباشته از طلا بود. چیزی که هرگز انتظارش نمی‌رفت. آن‌ها و سایر دوستانشان دست‌به‌دست هم دادند و با ثروتی که به دست آورده بودند تمامی دانشمندان را به خدمت گرفته و شهری مدرن و قدرتمند را در دل صخره‌های بلند ساختند. شهری که دیوانه‌وار درست کنار آتش‌فشان کانت قرار داشت. باگذشت زمان این شهر کامل‌تر و مجهز‌تر شد و دیگر لرد پادشاه این شهر از چیزی هراس نداشت. او در همین شهر مخفی فرمان قتل و شکنجه هزاران انسان را صادر کرد. در مقابل کارگران معدن که به‌اجبار در غارهای سیاهی کار می‌کنند در هر فرصت مناسب شورشی ترتیب می‌دهند و علیه ظلم او بپا می‌خیزند. آن‌ها کسانی مانند شما را از مرگ نجات می‌دهند و در ازای آن باید در معدن کار کنید.

هاور خشمگین از جایش برخاست و گفت: من باید لرد را ببینم.

و سپس لنگ‌لنگان به‌سوی دررفت و از اتاق خارج شد ... لحظه‌ای بعد خود را در سالنی زیبا دید. بعد از ماه‌ها حالا می‌توانست زیبایی‌ها را از نمایی دیگر نظاره کند.

او تاکنون حس می‌کرد که از بند اسارت، از طلسم‌رهایی یافته است و می‌تواند به هرکجا که مایل است برود؛ اما حالا دریافته بود که در اسارت مردی به نام لرد دنیس است. او با ناراحتی لرد بی‌رحم را در نظر آورد. در ازای زندگی‌اش باید به معدن می‌رفت.

او در آن حال با پریشانی و سردرگمی به همراه مأمور نجاتش به کنار جاده طولانی و پریپیچ و خم آمد و با ناباوری به بالای سرش نگاه کرد. از آسمان نیلگون خبری نبود بلکه پوستینی تیره رنگ از سنگ‌ها سرتاسر آنجا را فراگرفته بود.

اندک اندک از دوردست کالسکه‌ای طلا اندود از راه رسید و کنارشان توقف کرد. هاور با تردید قدم بر این زندان طلایی گذاشت و در آن لحظه حس کرد که به سوی جهنم می‌رود. او مضطرب و نگران به آینده نامعلومی که در انتظارش بود اندیشید و حس کرد که جسدی بیش نیست. لاشه‌ای متحرک که بی اداره و پوسیده بود. او به سوی شکنجه‌های ابدی می‌رفت و دنبالش دختر جوان سوار بر ارا به شیطانی شد.

هاور از دختر پرسید: چرا مرا نجات دادید؟

- ناچار بودم.

- حال باید به معدن بروم، باید زمین را فراموش کنم. آفتاب زیبا، ماه سپید و طبیعت رنگارنگ را

فراموش کنم. حال باید بمیرم.

راه طولانی بود و صدای سم اسبان و چرخ طلایی در تمام مسیر به گوششان می‌رسید و شاید این آخرین صدایی بود که هاور پس از این می‌شنید. اکنون حس می‌کرد که درونش خالی و پوچ شده است. بدون هیچ امیدی از مرگی آنی رهیده بود و در عوض به آغوش مرگی تدریجی بازمی‌گشت. او که از طلسمی ترسناک جان سالم به دربرده بود و حال در مدتی کوتاه تمام عقاید و اعتقاداتش واژگون شده بود. معجزه‌ای در کار نبود و او در این مدت این حقیقت تلخ را دریافته بود.

سرانجام کالسکه ایستاد. آن‌ها به دهانه معدن بزرگ رسیده بودند. هاور بدون یاری دختر جوان از کالسکه پیاده شد و با بهت زدگی به این غار عظیم خیره ماند و کم‌کم به سوی دهانه سیاه و مخوفی رفت که کارگران در میان آرواره‌هایش می‌لولیدند. در آنجا هیاهویی شدید برپا بود. او صدای وداع‌های دختر را در میان آن همه‌مه نشنید.

لحظه‌های بعد کالسکه پشت سرش آرام آرام دور زد و راه بازگشت را در پیش گرفت و هاور ناخودآگاه به سوی کالسکه دوید. شاید می‌خواست دوباره بازگردد؛ به آن اتاق زراندود و ساکت و به نزد دختر زیبا؛ اما کالسکه سریع‌تر راند و از او دور‌تر شد. او که می‌لنگید بر زمین افتاد؛ و کالسکه بی‌اعتنا بر همه‌چیز به سرعت در میان مه خاک‌آلود جاده در چشم برهم زدنی از نظرش محو شد!

و هاور خود را تنهای تنها یافت و در آن حال تلخی خفیفی را بر گوشه لبانش حس کرد. این قطرات اشکش بود که می‌چشید. مزه تلخی که چون تلخی سرنوشتش بود!

## کارگران، مردگان

هاور از میان انبوه کارگران بر زمین ناهموار معدن قدم گذاشت. آن‌ها که چهره‌هایی زخمی و خاک‌آلود داشتند. حرکت واگن‌های حمل‌ونقل سنگ لحظه‌به‌لحظه گوشش را آزار می‌داد و لحظه‌ای بعد صدای کلنگ‌ها بود که خشم‌آلود و پر از بغض بر دیواره‌های سست معدن فرود می‌آمد.

این صداهای بلند به تدریج برای هاور عادی می‌شدند و او هم چون کارگران به این زندان تاریک خو می‌گرفت. صدای فریادهای سرکارگر هر دم بر آن فضای بی‌رحم طنین می‌انداخت. او به اطرافش نگاه کرد. مردی که سینه‌اش در زیرستون‌های آهنین خردشده بود بر روی برانکارد حمل می‌شد. حال حس می‌کرد که دست‌های از مردگان او را احاطه کرده‌اند. آن‌ها که دوباره از گور برخاسته بودند با پارگی‌هایی

که از دندان کرم‌ها بر صورتشان ایجاد شده بود. هاور با ترس بر صورتش دست کشید. آیا او هم مرده بود؟ و سپس اندیشید که این تفلای‌های بی‌بیهوده برای زنده ماندن چه حاصلی دارد؟

خارج از معدن انباشته از طلا اما درون آن غار سیه تنها سنگ بود و سنگ و ستون‌هایی از آهن سخت که هر ثانیه سست‌تر و سست‌تر می‌شد. او قدمی دیگر برداشت که ناگاه مردی را دید که به سویش می‌آید. او سرکارگر معدن بود، همانی که کارگران از او متنفر بودند. او کلنگی را به سوی هاور گرفت و گفت: این را بگیر و دنبالم بیا.

هاور همراه او رفت و سپس به دستور سرکارگر اولین ضربه کلنگ را بر دالان تازه فروآورد؛ اما ضربه‌هایش سست و بی‌رمق بود. سرکارگر پوزخندی زد و گفت: به زودی یاد می‌گیری که ضربات را محکم و سنگین فرود آوری!

و لحظه‌ای بعد او دور شد. در حال که صدای دستورش تا عمق معدن می‌پیچید.

هاور به اطراف نگاهی انداخت. کارگران آن تازه‌وارد را دورادور زیر نظر داشتند. گویا هیچ کدام مایل نبودند با او آشنا شوند و شاید هیچ‌یک تا آن لحظه یکدیگر را نمی‌شناختند.

در همین لحظات صدای زنگ گوش خراش غذا به صدا درآمد. کارگران سریع کار را رها کرده و دوان‌دوان به سوی انتهای دالان جایی که واگن‌های مختلف می‌ایستادند رفتند و هر یک از آن‌ها بسته‌ای را در دستانش گرفت. بسته‌ای که در آن غذایشان بود. هاور هم لنگ‌لنگان به سوی واگن رفت؛ اما واگن از غذا خالی بود. او به کارگران نگاه کرد، آن‌ها با ولع شدید تکه‌های نان را می‌بلعیدند. این بربریت کامل بود. هاور به سدت گرسنه بود. او با خود اندیشید که حال دیگر پرستاری نیست تا برایش غذای گرم آورد و رختخوابی نیست تا در آن به راحتی بخوابد.

در همین افکار دستی روی شانه‌اش قرار گرفت، هاور آرام برگشت و کارگری را دید که نیمی از نان خود را به سویش گرفته است. این اولین کسی بود که در آن مکان غریب دست دوستی به او داده بود. هاور حس کرد که دیگر تنها نیست. در همین لحظات فریاد سرکارگر نظر همه را جلب کرد: بر سرکارهایتان بازگردید. تأخیر شما سبب ریزش دالان تازه خواهد شد. عجله کنید.

همه برخاسته و از آنجا دور شدند. مرد کارگر لبخندی زد و گفت: من آنجا منتظرت هستم. که ناگاه ... تازیانه سرکارگر زوزه‌ای کشید و بر کمر هاور فرود آمد و او را نقش زمین کرد. او ناله‌کنان روی زمین غلتید. سرکارگر بالای سرش آمد و گفت: باید یاد بگیری که وقت را تلف نکنی. و سپس سرکارگر از آنجا دور شد.

هاور که سرش گیج می‌رفت به‌سختی برخاست و به‌سوی دالان تازه رفت. دالانی که هرلحظه امکان ریزشش بود. او کلنگش را برداشت، نفس عمیقی کشید و آنگاه با تمام قدرت ضربات محکم و پیاپی‌ای بر دیواره فرود آورد. ضرباتی که از فرط خشم و ناراحتی‌اش بود. شاید ضربات کوبنده کارگران نیز از غم کهنه آنان نشاءت می‌گرفت.

هاور لحظه‌ای بعد اندک‌اندک آرام شد. سنگ‌های خردشده را برداشت و به تقلید از دیگران در واگن‌های انتقال ریخت. مرد کارگر کنارش آمد و درحالی‌که کلنگش را فرومی‌آورد گفت: من چهار سال است که در این معدن کار می‌کنم و همیشه از سرکارگر بی‌رحم متنفر بوده‌ام. کسی در اینجا جرئت سرپیچی از فرمان او را ندارد.

- من حسابش را می‌رسم.

- چگونه؟

- نمی دانم؛ اما من اهمیتی به زندگی ام نمی دهم.
  - آیا از شکنجه های مخالفین بی خبری؟ آن ها تو را شکنجه می دهند.
  - تاکنون قصد فرار از اینجا را داشته ای؟
  - بله اما هر بار با شکست مواجه شدم. زخمی که روی صورتم می بینی از شلاق این مردک است.
- سپس کارگر جوانی را نشان داد و گفت: او هم یک بار مانند من و همراه من بود. می دانم که نمی تواند تحمل کند.

صدایی به مرد گفت: او قابل اطمینان است؟

- گمان می کنم بله.

هاور پرسید: او چه کسی را می گوید؟

- موضوع مهمی نیست. مرد یکدستی را که می بینی هیلس نام دارد. او به تازگی به یک سمت مخفی رسیده است.

- می توانم بدانم چه سمتی؟

مرد آرام گفت: سمت رهبری شورش. فردا شب یک شورش دیگر در پیش است؛ زیرا باید به ساختمان اصلی شهر، به تغذیه این شهر لعنتی نفوذ کرد.

- با چه سلاحی؟

- یکی از کارگران فراری در حال راه یابی به خارج از شهر زیرزمینی، به روی زمین است. شاید غیرممکن باشد اما باید که این شهر لعنتی از حکومت لرد قاتل خارج شود.

- پس شما در آستانه یک نبرد بزرگید!

## قصر سیاه

((قلعه تاریک و مخوف لابه‌لای مه غلیظ پنهان شده بود. قلعه غول‌آسایی که در میان آسمان بر قلعه کوه‌های افراشته چون خرچنگی چنگ زده و تارهای سپید عنکبوتان احاطه‌اش کرده بودند. این دژ بلند در برابر زوزه باد که بسان نعره‌های لاشخوران بود می‌لرزید. گویی این هیکل عظیم از پوسیدگی به لرزه درآمده است. این قصر که با برج‌هایی بلند پهنه آسمان طوفانی را می‌درید چون سریری خدایان جاودانه را در قلبش جای داده بود.

در میان طوفان و باد، از دوردست انسانی زنده که بر اسبی تیزرو سوار بود از جهتی نامعلوم به سوی قصر می‌آمد و در آن حال نوری زردرنگ از بلندای برج قلعه به چشم می‌خورد. نوری که از میان ابرها بر تنگه تاریک می‌تابید. این لکه نور چون جواهری بر پیشانی شیطان بود.

مرد اسب‌سوار که شنلی سیاه‌رنگ بر تن داشت به درون قلعه رفت، بی‌آنکه راهی به سویش گشوده شود.

او که قاصد خدایان بود از پله‌های طولانی قلعه بالا رفت. پله‌ای که تا ژرفنای سیاهی، سردی و انجماد می‌پیچید. پله‌ها که مارپیچ تا برج قلعه ادامه داشت، پوسیده و کهنه بود و در هر قدم مرد قاصد دچار هراس بیشتری می‌شد. آن پایین پرتگاه عمیقی بود.

مرد ناچار بود کودکی را که در آغوشش داشت محکم نگاه دارد. کودک کاملاً ساکت بود و از تاریکی و سردی هراسی نداشت. شجاعت را باید از کودکان آموخت.

قاصد هر لحظه بالاتر و بالاتر می‌رفت. تا آنکه سرانجام بر نوک برج رسید. از آن ارتفاع بی‌نهایت همه چیز خوفناک‌تر از قبل دیده می‌شد. آن بالا نماینده خدایان بر تختی تکیه زده بود و میزی مقابلش قرار داشت. مرد به سوی میز رفت. روی میز مجموعه‌های خردشده قرار داشت. مرد کودک را که قربانی‌اش بود به نماینده داد و عقب رفت.

دودست بزرگ او که پارگی‌های عمیقی روی آن بود کودک را از روی میز برداشت و این قربانی کوچک را به سوی خدایان گرفت، لحظه‌ای بعد صدای جغه دردناک کودک بلند شد و پس از آن لاشه خونینش به میان انبوه قربانیان آن برج افزوده شد.

مرد قاصد فاقد صورت بود و شاید چهره زشتش را در زیر نقاب مخفی کرده بود. او آرام آرام عقب رفت و بدون آنکه متوجه باشد به لب پرتگاه رسید و ناگاه در درونش افتاد. آن پایین بدنش تکه‌تکه شد و به زیر دندان سگ‌های گرسنه رفت. این مجازاتی بود که خدایان برایش ترتیب داده بودند. مجازاتی که لایقش بود. جنایتکاران خود عدالت را اجرا می‌کنند پس خدایان نیز ناچارند چنین کنند.

از میان مه دوباره صدای شیهه‌اسبی به گوش رسید. از دوردست مردی به سوی قصر می‌آمد. نور زردرنگ در بالای برج او و قربانی کوچکش را فرامی‌خواند. ابرها لحظه‌ای بعد قلعه را احاطه کردند، مرد قاصد وارد قلعه شده بود ... ))

هاور با وحشت از خواب برخاست و از این کابوس ترسناک بر خود لرزید. به اطرافش نگاهی انداخت، روی تخت کوچکی کنار کارگران بود. به یاد آورد که در معدن است. هاور حس کرد که این رؤیا و خیالی که از مغزش تراوش کرده است زائیده اتفاقاتی است که شاید در آینده رخ دهد.



اطرافش تاریک بود. او آرام برخاست و از میان کارگران که مانند مردگان روی هم غلتیده بودند گذشت تا به خارج از آنجا برود. بی آنکه بداند برای چه این جمع درهم پیچیده را رها می کند ...

که ناگاه در میان تاریکی راه‌های تودرتو نوری به چشمش خورد. این نور از جانب یکی از دالان‌ها می آمد. هاور با کنجکاوی نزدیک تر رفت و به آرامی گوش فرا داد. دو کارگر که فانوسی را روشن کرده بودند در آنجا از موضوعی مخفیانه سخن می گفتند. سخنانی که شنیدنش برای او غیرقابل باور بود.

از گفتار آنان بوی خیانت می آمد. مرد یکدستی که مقرر شده بود رهبر شورش باشد فردی خائن بود. کسی که مأموریت داشت با اخلاص در شورش کارگران آن‌ها را به سوی مرگ پیش برد.

هاور دریافت که به راز مهمی پی برده است. اینکه به همه آنان نمی توان اعتماد کرد و این اولین درسی بود که در آن معدن سیاه آموخت. مردانی که چهره‌ای معصوم و بی گناه داشتند قلبی آکنده از حيله و نیرنگ در سینه‌شان می تپید و این خطای کارهای مهم را صدچندان می کرد.

اما اگر در کارهای مهم خطایی رخ نمی داد آیا رسیدن به خط پایان عمل بزرگی محسوب می شد؟ در این جهان یک چیز خریدار همه چیز است و آن وسوسه شیطان است. خائنین قالب شیطان اند زیرا همواره فرمانروایی بر آنان مسلط است. دگرگونی چهره ناممکن است اما آنان با جادوگری ناگاه تغییر چهره می دهند. آنانی که با این عمل خود را در اوج قدرت می بینند. هنگامی که با خیانت خود جامعه‌ای را متلاشی می کنند درمی یابند که مهم‌اند. آن قدر مهم که قادرند سرزمینی را به گورستان بدل کنند و به راستی چنین است!

هاور که دریافت به راز مهمی پی برده است به سرعت خود را مخفی کرد. آن‌ها از دالان خارج شدند و به سویی نامعلوم پیچیدند.

لحظه‌ای بعد دوباره تاریکی بر دالان‌ها مسلط شد. هاور به تخت کهنه‌اش بازگشت و به فکر فرورفت. می‌بایست این راز را با کارگران در میان می‌گذاشت. قبل از آنکه دیر شود.

اما ناگاه صدایی از پشت سرش، از میان تاریکی شنیده شد. سایه‌ای ناشناس بالای سرش بود!

## ۲

### صفحه دوم

### ارواح

### یادآور چهره‌های گذشته

هاور سردی قطرات آب را بر گونه‌اش حس کرد. گویی انگشتان سرد مرگ صورتش را در برگرفته‌اند. سرش بر اثر ضربه محکمی که بر آن وارد شده بود هم چنان درد می‌کرد.

او با گیجی و سردرگمی به اطرافش نگاه انداخت. در سیاه‌چالی مرطوب و سرد افتاده بود. صدای قطرات آب که بر انباشته‌های پیشین افزوده می‌شد به آرامی در میان شکاف‌های دیوار فرومی‌رفت. هاور پاهایش را حرکت داد و از این حرکت بر آب سیاه‌چال موج‌های خفیفی افتاد.

سپس به روبرویش خیره شد. وحشت بدنش را سست کرد! در گوشه دیوار جایی که با پوسته‌ای از جلبک‌ها به رنگ سبز درآمده بود مردی قرار داشت. او با چشمان خود به هاور خیره شده بود بی‌آنکه کوچک‌ترین حرکتی کند!

هاور در آن تاریکی کوشید تا چهره‌اش را بهتر ببیند اما قادر نبود که جزئیات را ببیند. اشباح با آدمی سخن می‌گویند و اسرار را فاش می‌کنند. او نیز از یاری اشباح برخوردار شده بود.

هاور لب‌هایش را باز کرد تا سخنی بگوید اما نتوانست! سخن گفتن در خلال جشن اشباح ممکن نیست. او دریافت که باید انتظار کشد تا شاید شب حرکتی بکند.

مدتی گذشت اما نه مرد ناشناس و نه هاور هیچ یک حرکتی نکردند و سخنی نگفتند. گویی هاور نیز در انجماد جاودانی فرومی‌رفت.

ناگاه هاور خطر بزرگی که شورش کارگران را تهدید می‌کرد به یاد آورد. چه موقع از روز بود؟

او سرانجام تردید را کنار گذاشت و از شب پرسید: تو کیستی؟ من کجا هستم؟

اما هیچ پاسخی نشنید. در آن حال بر بالای سر مرد پنجره‌ای را دید. نور ضعیفی ک بر سیاه‌چال می‌تابید از آنجا بود. نور زردرنگی که چهره شب را اندکی روشن می‌کرد.

در این لحظات اولین اصوات در گوش هاور طنین انداخت، پس از ثانیه‌های مرگ‌آور سکوت. صدای گام‌های چندین نفر شنیده می‌شد. گویا یکی از آن‌ها با اسارت برده می‌شد؛ زیرا طنین گام‌های سستش متفاوت با دیگران بود.

و سپس سایه‌های لرزان‌شان به درون سیاه‌چال یورش بردند. سایه‌هایی که چون هیولای فلت وود بودند. هاور به خود جرئت داد، برپاهایش ایستاد و فریاد زد؛ اما توجهی به او نشد. سایه‌های بی‌رحم به‌زودی از آنجا کوچ کردند و لحظه‌ای بعد صدای فریادی به گوش رسید. گویی انعکاس صدای هاور بود. او دریافت که در شکنجه‌گاهی گرفتار است.

پس با ترس به طرف شب هجوم برد و شانه‌های سرد او را فشرد ... اما او از این تکان‌ها بر خود لرزید و در میان آب سیاه‌چال غوطه خورد. او مرده بود!

هم‌نشینی با مردگان قدرت تفکر را فلج می‌کند. هاور گیج و مبهوت بر دیوار سبزرنگ نگریست. جایی که مرده مدت‌ها بر آن تکیه زده بود و چون سریر جاودانه خدایان بود، دیواری که چون آدم‌خواران از آن مرده تغذیه کرده و جان گرفته بود.

و هاور نیز طعمه دیگری برای این دیوارهای بلند بود. او اطرافش را نگاه کرد، هر یک از شکاف‌های دیوار چون دهان هیولایی برای بلعیدن او باز شده بود. هاور دوباره با وحشت فریاد زد، ولی باز هم صدای ناله اسیران در زیر شکنجه او را در وحشتی عمیق‌تر فروبرد. هاور دستش را بر دیوار نهاد. دیوارهای سرد اکنون زنده و حریص در انتظار خوردن بدن او بودند.

او دریافت که در شهری از مردگان گرفتار است، شهری که با تغذیه از اسیران و مردگان سبزی و طراوت برگ‌های بهاری را داشت. شهر سبزی که سکونت در آن حتی برای لحظه‌ای ترسناک و مخوف بود!

## شورشیان

بیرون از شهر میان آسمان ستارگان می‌درخشیدند اما ... تاریکی شهر را احاطه کرده بود. کارگران مشتاقانه در انتظار لحظه شورش بودند؛ اما از هیلس رهبر شورش خبری نبود. آیا او را دستگیر کرده بودند؟

کارگران منتظر فرصتی بودند تا با سرکارگر درگیر شده و شورش را آغاز نمایند؛ اما سرکارگر که از همه چیز باخبر بود سعی داشت رفتاری برخلاف میلشان انجام ندهد.

اندکی بعد جانشین رهبری شورش، والک فورد تصمیم گرفت که وارد عمل شود و به سرعت درون یکی از دالان‌ها مخفی شد و چندین نفر نیز به او ملحق شدند. این موضوع به قدری شک برانگیز بود که سرکارگر متوجه آن شد و به سوی دالان رفت؛ اما یکی از کارگران جلوی راهش قرار گرفت و مانعش شد. سرکارگر پوزخندی زد و گفت: من از همه چیز باخبرم. سعی نکنید مانع شوید.

اما کارگر که دیگر تحمل زورگویی‌های او را نداشت بی‌درنگ کلنگش را بالا برد و نعره‌کشان به سرکارگر حمله کرد؛ اما ناگاه صدای شلیک چند گلوله در معدن پیچید و لحظه‌ای بعد جسد خونین کارگر مقابل پاهای سرکارگر بر زمین افتاد. همه با تعجب پرسیدند که آن گلوله‌ها از کجا شلیک شد؟

و همه ناباورانه به اسلحه‌ای که در دستان سرکارگر بود خیره شدند. او بی‌آنکه مجوز چنین کاری را داشته باشد دست به کشتار یک مرد بی‌گناه زده بود.

و این بهانه کافی بود تا کارگران با انبوهی از نفرت و خشم به سوی سرکارگر هجوم برند و او را با ضربات بیل‌ها و کلنگ‌ها تکه‌تکه کنند و سپس این جمعیت با گام‌هایی محکم به سوی دالان خروجی معدن روان شد. انبوهی از کارگران که هر یک با سلاحی به نابودی دشمن می‌اندیشیدند.

اما آن بیرون میان تاریکی لوله‌های تفنگ‌ها به رویشان نشانه رفته بود.

نور مهتاب مصنوعی‌ای که از تابش سنگ‌های فسفوری بر شهر پرتو افکنده بود دهانه معدن را روشن می‌کرد. آن‌ها به زودی از معدن خارج شدند و اندک‌اندک شورش بزرگشان شکل گرفت. در آن سو کالسکه‌های اشراف با وحشت از این اجتماع خشمگین می‌گریختند. آن‌ها می‌دانستند که با این موج خروشان که هر جنبنده‌ای را از میان برمی‌داشت نباید درافتاد.

حال شورش با رهبری جورج وانت هدایت می‌شد. کارگران دسته‌دسته کالسکه‌های طلایی را محاصره کردند و آن‌ها را واژگون ساختند. در حالی که صدای آژیر خطر تمام شهر را به لرزه درآورده بود. به دستور وانت کارگران به اطراف پخش شدند تا هر یک از راهی به سوی ساختمان مأموران نجات حمله برند. جایی که قلب تپنده شهر بود و با تسخیر آن می‌شد شهر را در دست گرفت. در آن لحظات ... ۵ کارگر به همراه والک فورد در دالان‌های تودرتو و مخفی معدن به پیش می‌رفتند. دالان‌هایی که سرانجام به زیر ساختمان نجات منتهی می‌شد. راهی که دشمنان از آن بی‌خبر بودند. آن‌ها ساخت این راه مخفی را مدیون کارگرانی بودند که با فداکاری زیر خروارها خاک و سنگ مدفون شده بودند.

و در خارج از دالان کارگران بی‌خیر از توطئه‌ای که برایشان ترتیب داده شده بود به سوی ساختمان نجات به پیش می‌رفتند، آنان که سلاح‌هایشان در انتظار شکافتن قلب دشمن بود. سلاح‌هایی که شاید برای دریدن پیکر غول آسای آن دستان توان ضعیف و ناتوان بودند.

## فرمان آتش

شب‌هنگام بود. شورشیان دسته‌دسته جلو می‌رفتند.

و کم‌کم از دوردست سایه بلند و مهیب ساختمان نجات سر برافراشت.

وانت فرمان ایست داد. همه ایستادند و گوش فرا دادند. او با صدای بلند گفت: ما اکنون در قلب دشمن هستیم. آن‌ها با پیکره مهیب خود بر ما حکمرانی می‌کنند اما ما با اشاره‌ای کوچک این پیکره را متلاشی می‌کنیم. امیدوار باشید که کشته شدن دردناک‌تر از اسارت در یوغ ظالمان نیست.

و سپس سکوت همه جا را احاطه کرد. پس از آن سلاح‌ها بالابرده شد و شورشیان بی‌درنگ به سوی ساختمان یورش بردند.

در حالی که در آن سو نیروهای ویژه با سلاح‌های مهیبشان انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. آن‌ها که با سرودی همانند به پیش می‌رفتند. آنان که سایه‌های رقصانشان به هم پیوسته بود و یک صدا به سوی مرگ برای آزادی می‌تاختند.

در میان سربازان مسلح مردی دیده می‌شد که باید در جبهه شورشیان می‌بود. او اطمینان داشت که پیروزی با قدرتمندان است و به همین جهت به دشمنانش پیوسته و از بیچارگانی که سال‌ها همدمی جز تنهایی و مرگ نداشتند روی گردانده بود. او اکنون با چشمانی تحقیرآمیز به صفوف شورشیان می‌نگریست. آن‌ها که تنها قدمی با گور خود فاصله داشتند. برای هیلس خدمت به لرد سعادت‌ی بس بزرگ بود؛ زیرا وی انسانی با هزاران دست توان بود. آیا شورشیان گروهی ابله نبودند؟ جانداران متحرکی که گمان بشریت بر سرشان زده بود!

یورش بر ساختمان بزرگ، جایی که محل تولد دوم شورشیان محسوب می‌شد سخت و تأسف‌آور بود؛

اما این مأموران نجات نیز عاملان دشمن بودند و دست یاران دشمن را باید بی‌رحمانه کشت!

در این لحظات شورشیان در مقابل ساختمان گرد آمدند. والنت شمشیر خود را بالا برد، چشمان همه متوجه او بود تا با فرود شمشیر حمله نهایی آغاز شود؛ اما ناگاه ... صدایی شورشیان را به وحشت انداخت. این صداها از همه سو به گوش می‌رسید؛ و لحظه‌ای بعد شورشیان ناباورانه خود را در دام مرگباری دیدند.

نیروهای ویژه از تاریکی شب کمک گرفته و به دور آنها حلقه زده بودند و سپس صدایی از داخل ساختمان نجات در فضا پیچید: شما محاصره هستید. نیروهای ویژه با سلاح‌هایشان برای قتل‌عام شما آماده‌اند. عاقل باشید و تسلیم شوید.

اما صدایی از میان شورشیان برخاست: هرگز!

شورشیان هورا کشیدند و به سوی ساختمان حمله‌ور شدند. از ساختمان فرمان آتش داده شد و سلاح‌های آتشین به سوی آنها نشانه رفت و پس از آن از هر سو رگبارهای گلوله‌ها بر آن جمعیت بی‌باک باریدن گرفت.

سلاح‌ها بی‌رحمانه تمامی کارگران را یک‌به‌یک غرق در خون کردند ...

ستیز مدت زیادی طول نکشید و سپس از میان دود، انفجار و خون، آخرین فریادهای آزادی‌خواهانه هم با مهمانی سرب‌های داغ خاموش شد و دوباره سکوتی ترسناک بر آن شهر تاریک چیره شد! هیلس از پنجره ساختمان تمام این کشتار خونین را شاهد بود. همه مرده بودند و فقط نظامیان سیاه‌پوش و چراغ‌های کم‌نور اتومبیل‌ها دیده می‌شد با تلی از اجساد که ظرف چند ثانیه بر روی هم انباشته شده بودند.

و پایان این جنگ نابرابر تنها سکوتی بود چون هیولایی آن فضای دردآلود را بلعیده بود. توگویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است و هیچ انسانی به خون نغلتیده است!

باخیانت هیلس نیمی از کارگران معدن مرده بودند و اندیشید که دیگر از زجر کشیدن در معدن میان مردگان نجات یافته است.



او با احتیاط دوباره به کنار پنجره آمد. در آن اتاق تاریک به ناگاه چهره یکایک دوستانش که اکنون با رذالت وی مرده بودند در نظرش آمد؛ اما وعده‌های دشمن آن قدر رؤیایی بود که همه این تفکرات را به سرعت در حصار کشید. وعده‌های شیطان قلب انسان را به از انسانیت خالی می‌کند و او را به ماشین بی‌احساس بدل می‌کند.

سپس هیلز بر روی تخت دراز کشید. احساس خفگی می‌کرد. شاید این بازوان ارواح بودند که گلویش را هر لحظه بیشتر می‌فشرده و آنگاه سرش را به سوی پنجره چرخاند. در تاریکی محض سایه انسانی از روشنایی بیرون بر درون اتاق راه یافته بود. هیلز رویش را برگرداند تا شبخ ترسناکی که خلوتش را بر هم زده بود از نظرش محو شود. با یاد آورد که چگونه هاور را به شکنجه‌گاه برد و در سیاه‌چال انداخت تا چندین روز بعد نوبت به اعدام دردناک او رسد و حال او بی‌خبر از سرنوشتش در آن سیاه‌چال چه می‌کرد؟ هنگامی که هیلز بر راهروی شکنجه‌گاه قدم می‌گذاشت انگشتان بریده اسیران را دیده بود و کمی آن طرف تر اجساد خونینی را که بر دارهایی آویخته شده بودند و سپس از یادآوری این صحنه‌ها به لرزه در آمد. آیا اعتماد به چنین جلادانی خودکشی نبود؟

او دوباره به پنجره نظر انداخت. اکنون چهره‌ای مخوف را می‌دید. گلویش به شدت تنگ شده بود، حس کرد که اره‌ای گردنش را آرام آرام می‌درد! دریافت که این انتقام ارواح است که بر روی او اجرا می‌شود.

### ۳

## افق

## قسمت اول

والک فورد به همراه کارگران به انتهای تونل مخفی رسیدند. جایی که هنوز می شد بقایای اجساد فداکاران را میان سنگ‌هایش دید اجسادى که کم کم رو به فروپاشى می‌رفتند. نور باریکی از شکاف دریچه تونل بر داخل راه یافته بود. والک فورد به آرامی دریچه را گشود ... نور اتاق چشمان آنان را به درد آورد.

آن‌ها به آرامی بالا رفته و دریچه را پشت سرشان بستند. اکنون در اتاقی قرار داشتند که انبوهی از سلاح‌های قدیمی در آنجا یافت می‌شد. این راه همان راهی بود که بکنری بارها توسط آن به شهر مخفی بازگشته بود؛ اما در آن تاریکی و میان راه‌های تودرتو کسی قادر نبود راه‌های فرعی و مخفی دیگر را تشخیص دهد! بنابراین راه مخفی کارگران هم چنان از نظر بکنری مخفی مانده بود و برای کارگران هم راه نجات، راه به سوی زمین کاملاً پنهان بود!

والک فورد گفت: چرا کسی به استقبال ما نیامده است؟

- لزومی ندارد، زیرا تمام ساختمان اکنون در دستان شورشیان است!

- بله بهتر است برویم، آن‌ها منتظر ما هستند.

سپس همگی با شادی به سوی دررفتند و در را گشودند. مقابلشان راهرویی بلند قرار داشت که قدم‌به‌قدم با چراغ‌های پرنوری تزئین شده بود و مجسمه‌هایی از طلا بر سقف بلورینش می‌درخشید. برای آنان که سال‌ها سیاهی و تاریکی را دیده بودند زیبایی‌هایی تا بدین حد خیره‌کننده و غیرقابل باور بود.

راهرو کاملاً خالی بود. آن‌ها به آرامی حرکت کردند و پس از مدتی صدای گام‌هایی را در راهرو مقابلشان شنیدند. دختر جوانی نزدیک می‌شد درحالی‌که زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. آن‌ها با تعجب از خود پرسیدند پس شورشیان کجا هستند؟

دختر بالباس‌های طلایی چون فرشتگان زیبا شده بود. او با قدم‌های نرمی جلو می‌آمد که ناگاه والک فورد و افرادش مقابلش ظاهر شدند!

چشمان دختر از وحشت خیره ماند و درحالی‌که شوکه شده بود برجایش می‌خکوب شد ... و قبل از آنکه حرکتی کند سلاح‌های آنان به رویش نشانه رفت. او درحالی‌که از ترس سست شده بود با صدای لرزانی گفت: شما کی هستید؟

والک فورد پرسید: کارگران کجا هستند؟ مگر شورشیان همه را دستگیر نکرده‌اند؟

دختر ناامیدانه گفت: شما شکست خوردید. همه قتل عام شدند.

والک فورد که باورش نمی‌شد باخشم اسلحه‌اش را روی صورت او گرفت و فریاد زد: غیرممکن است!

دختر ملتمسانه گفت: مرا نکشید، خواهش می‌کنم.

والک فورد که دریافت همه تلاششان بی‌حاصل بوده است با یاس اسلحه را پایین برد و با لحن سردی گفت: پس همه چیز یک رؤیا بود؟

دختر نفس راحتی کشید. گفت: همه آنچه اتفاق افتاد خواهم گفت.

و سپس درحالی که از ضعف و بی‌خوابی چهره‌اش رنگ پریده بود به دیوار تکیه داد و آرام گفت: دوستان شما در یک محاصره درست مقابل ساختمان ما کشته شدند. از این بابت متأسفم. می‌دانم که از ما پرستاران متنفرید اما ما هم در این شهر بی‌رحم اسیر لرد هستیم.

و آن ۶ نفر با درماندگی یکدیگر را نگاه کردند؛ یعنی هیچ‌کس در ساختمان منتظرشان نبود؟ یعنی پیروزی‌ای که آرزویشان بود توهم و خیالی بیش نبود؟

والک فورد پرسید: چرا چنین اتفاقی افتاد؟ چگونه آن‌ها را محاصره کردند؟

- آن‌ها می‌دانستند که شما قصد شورش دارید. حتی می‌دانستند که به ساختمان نجات حمله خواهید کرد.

- پس بی‌شک کسی به ما خیانت کرده است. تو می‌دانی او کیست؟

- انتظار نداشته باشید که من بدانم. هیچ‌کس جاسوسان لرد را نمی‌شناسد. آن‌ها همه‌جا هستند. هم جا!

یکی از کارگران جلو آمد و اسلحه را بر سینه دختر نهاد و گفت: همه شما دشمنان ما هستید. تو هم یکی از جاسوسانی.

دختر ناراحت گفت: باور کنید من هم در حسرت آزادی‌ام و حالا که اسیرتان شده‌ام چاره‌ای جز کمک به شما ندارم.

و به‌راستی آیا چاره‌ای جز این داشت؟ وقتی که اسلحه‌ای به روی تو نشانه رود آیا نباید فرمان‌بردار باشی؟

سپس کارگران با نومییدی به دنبال دختر راه افتادند. او مقابل یکی از درها ایستاد و با تردید به آنها نگاه کرد و پرسید: آیا شما ما را نخواهد کشت؟ والک فورده اسلحه را به سویش گرفت و با اشاره به او فرمان داد تا در را باز کند.

و دختر با ناچاری آن را گشود. کارگران به داخل پریدند، چندین مأمور نجات در آن اتاق روی صندلی‌های خود نشسته بودند و ورق‌های بازی مقابلشان روی میز پخش شده بود. دو تن از آنها مرد بودند که با ورود والک فورده و افرادش با وحشت از جا پریدند.

و والک فورده با اسلحه آماده شلیک فریاد زد: اگر حرکتی کنید کشته خواهید شد.

آن دو که لوله‌های تفنگ را مقابلشان می‌دیدند با ترس برجایشان نشستند و لحظه‌ای بعد همگی با چشمان حیرت‌زده دستانشان را بالای سر بردند.

یکی از دختران پرستار با بهت‌زدگی پرسید: شما چگونه زنده مانده‌اید؟

تامسون که به آرامی طناب‌ها را برای بستن مأموران نجات آماده می‌کرد گفت: ما شبح هستیم!

دختر با وحشت جیغ زد و کمک خواست. تامسون به سویش دوید و دستان قدرتمندش را بر دهان او قرارداد و چاقویی را نیز بر گلویش و گفت: اگر بار دیگر سروصدایی بکنی تکه‌تکه‌ات می‌کنم.

دستان سستبر تامسون دهان دختر را به شدت می‌فشرد و چشمان دختر از درد و وحشت پر از اشک شده بود تا آن حد که وقتی تامسون دستانش را برداشت سر دختر به عقب افتاد و در میان بازوان او بی‌هوش شد.

به ناگاه مرد جوانی از میان پرستاران برخاست و به سوی تامسون حمله کرد. تامسون از تهاجم او بر زمین افتاد درحالی که پنجه‌های مرد گلویش را می‌فشرد. والک فورده و دو نفر از کارگران سعی کردند تا او را از تامسون جدا کنند اما فایده‌ای نداشت.

که به یک‌باره صدای شلیک اسلحه در اتاق پیچید و مرد که پشتش خونین بود با ناله ضعیفی روی تامسون افتاد. او مرده بود. درحالی که از تفنگ اشتریس هم چنان دود برمی‌خاست.

والک فورده باخشم گفت: چرا شلیک کردی؟

- او باید می‌مرد.

و سپس با تمام قدرت اسلحه‌اش را بر روی میز بزرگ انداخت و خطاب به اسیران گفت: تاکنون زمان شادی تان بود و حال باید گریه کنید. التماس کنید. ترسوها، اگر جرئت دارید نفس بکشید.

او که آکنده از خشم بود به سوی مرد دوم هجوم برد و موهایش را در دستانش گرفت و گفت: چرا مانند دوستت فداکاری نمی‌کنی؟

والک فورده که خشم غیرقابل کنترل اشتریس را دید کوشید تا آرامش کند، او را به گوشه‌ای کشاند و گفت: کافی است، می‌خواهی با این سروصداها همه ما را به کشتن دهی؟

دو نفر تامسون را از زمین بلند کردند، درحالی که سرپایش با خون مرد رنگین شده بود و سپس او را بر صندلی‌ای نشانند.

که ناگاه ویلی با وحشت گفت: فرمانده، دختری که با ما بود فرار کرده است!

والک فورده با نگرانی تکرار کرد: فرار کرده است؟

- بله حال دیگران را از وجود ما در اینجا باخبر خواهد کرد.

والک فوردمشتش را بر میز کوبید. گفت: ویلی و جورج، به دنبالش بروید. نمی‌تواند زیاد دور شده باشد. باید دستگیرش کنید و اگر لازم بود بکشیدش.

جورج و ویلی باعجله از اتاق خارج شدند. والک فوردم به سوی دررفت و آن را قفل کرد و اسرا را شمرد. تعدادشان ۹ نفر بود.

در آن حال تامسون به هوش آمد. اشتریس از جایش برخاست و به والک فوردم گفت: آیا نباید این ترسوها را بکشیم؟

- نه.

- ولی چرا؟

- بهتر است آرام باشی، اگر قرار باشد کسی بمیرد او را تحویل تو خواهم داد.

اشتریس با این وعده کمی آرام شد، اسلحه‌اش را برداشت و در گوشه‌ای نشست.

والک فوردم و افرادش در آن ساختمان که انباشته از دشمنان بود نیاز به وجود اسرا داشتند و این اسرا در ازای جانشان آیا نمی‌بایست به آنها کمک می‌کردند؟

والک فوردم اندیشید که این دختران چه کمکی به او خواهند کرد؟ طبیعت آنها نه برای جنگ بود و نه برای خشونت. او به چشمان تک‌تک آنان خیره شد. چشمانی که در آنها تمنای رحم می‌زد. چشمانی که از وراء آن، از میان قطرات اشک میل به زندگی خوانده می‌شد. آنها که اکنون در اسارتش بودند و جز به زنده ماندن نمی‌اندیشیدند.

و او می‌توانست همه آن‌ها را در همین جا بکشد. اندیشید که زندگی چه معنای پوچی دارد، هستی‌ای که با یک اشاره انگشت بر اسلحه پایان می‌یابد.

و با خود گفت که او هم برای زندگی هستی‌های دیگر را در حصار کشیده است و بار دیگر کنجکاوانه به چشمان اسرا نظر دوخت. بر این افق‌های کوچک که جذاب و دوست‌داشتنی بودند. چشمانی که می‌توانست بااراده او بسته شود؛ اما شکنجه این انسان‌های ناتوان که با دستان بسته در مقابل تفنگ‌های آنان بودند برای او غیرممکن بود و حس کرد که قادر به کشتنشان نیست.

... دختر جوان باعجله در راهرو می‌دوید. نفسش تنگ‌شده بود. پس لحظه‌ای ایستاد و به دیوار تکیه داد. اگر دوباره به اسارت آن‌ها درمی‌آمد قطعاً کشته می‌شد و این بار کسی نبود تا نجاتش دهد.

و ناچار بود تا بی‌درنگ فرار کند؛ اما از سویی هم احساس پشیمانی کرد؛ زیرا تا زمانی که با آن‌ها بود می‌توانست در امان باشد؛ اما اکنون با فرارش اعتماد آن‌ها را خدشه‌دار کرده بود و دیگر نمی‌توانست انتظار ترحمی داشته باشد.

او از فکر اینکه به چنگشان بیفتد دچار هراس شدیدی شد. نفس بلندی کشید و دوباره به دویدن ادامه داد. چهره‌های آنان که بر التماس‌های او می‌خندیدند در نظرش مجسم شد.

که ناگاه صدای قدم‌هایی را شنید. آیا این صدا از پشت سرش بود؟ او می‌دانست که ساختمان از وجود نیروهای لرد خالی است پس این صدای قدم‌ها تنها می‌توانست از جانب شورشیان باشد. او با درماندگی ایستاد و گوش فرا داد. دو نفر نزدیک می‌شدند و او هنوز تا درب خروجی ساختمان راه زیادی در پیش داشت. او با وحشت زمزمه کرد: آن‌ها آمدند، حال چه باید بکنم؟



دختر که می‌دید برای راه دیر شده است بی‌درنگ درون یکی از اتاق‌ها مخفی شد. با آنکه می‌دانست مرگش نزدیک است اما حسی عجیب برای زنده‌بودن او را وادار به تقلا می‌کرد. او به دیوار چسبید و در تاریکی و سکوت فرورفت.

سایه‌های لرزان پس از بررسی یک‌به‌یک اتاق‌ها به سراغ اتاقی آمدند که او در آنجا پنهان شده بود و سرانجام مقابل در ایستادند.

دختر چندین مرتبه با مرکز فرماندهی تماس گرفت، اما پاسخی داده نشد. ناگاه دستگیره در حرکت کرد و پس از آن جورج و ویلی به داخل آمدند و چراغ اتاق را روشن کردند.

دختر با وحشت بر جای خود می‌خکوب شد. هردوی آن‌ها چاقویی در دست داشتند.

جورج با دیدن او نیشخندی زد و گفت: بالاخره پیدایت کردیم.

ویلی در را بست و سپس گفت: حال هر چه می‌توانی فریاد بزن.

دختر که قلبش به تپش افتاده بود به گریه افتاد و با صدای لرزانی گفت: من ترسیده بودم و برای همین فرار کردم. خواهش می‌کنم به من رحم کنید.

جورج باخشم گفت: فرار کمکی به تو نمی‌کرد. چرا همه شما از ما متنفرید؟

او یقه دختر را به‌سختی گرفت و ادامه داد: چرا به ما کمک نمی‌کنید؟

ویلی جورج را آرام کرد و گفت: نباید وقت را تلف کنیم.

دختر با ترس به او نگاه کرد. ویلی مقابلش ایستاد و گفت: تو سزاوار مرگی.

و با حرکتی سریع چاقو را در شکم دختر فروبرد. دختر ناله بلندی کرد و درحالی که چشمانش بر چهره او خیره مانده بود مقابل پاهایش بر زمین افتاد. درحالی که خونش بر دستان و چاقوی ویلی ریخته بود.

جورج با وحشت گفت: تو او را کشتی.

- او باید می‌مرد.

جورج جسد دختر را برگرداند. او مرده بود!

پس از آن ویلی با خونسردی اتاق را ترک کرد و جورج که موهای ابریشمی دختر را نوازش می‌کرد با تأسف گفت: تو نباید فرار می‌کردی. ما همه باهم آزاد می‌شدیم. خیلی زود.

و آنگاه برخاست و از اتاق خون‌آلود خارج شد.

بد نبال آن صدای گام‌هایش میان دیوارها پیچید و به سرعت در دل تاریکی و سکوت اتاق بلعیده شد. درحالی که چشمان دختر هنوز به اندک نوری که از شکاف در به درون می‌خزید خیره مانده بود.

## قسمت دوم

### فراسوی باد

((آنکه به سوی چوبه دار برده می‌شود هستی‌اش را در حصار حلقه طناب می‌بیند. آنکه برای تیرباران

برده می‌شود هستی‌اش را در حصار لوله‌های تفنگ و آنکه برای گردن زنی برده می‌شود هستی‌ای

تنگ تر از همه، به باریکی لبه گیوتین دارد. کدام یک بهتر است؟))

زمان اعدام نزدیک شده بود. به زودی دو نفر برای بردن هاور قدم بر سیاه چال گذاردند و لحظه‌ای بعد او را در راهروی طولانی به سوی مرگ همراهی کردند.

در آن لحظات تلخ هاور دیوارهای سنگی و زندان‌های خونین را نگاه می‌کرد. قدم به قدم صحنه‌های دل‌خراشی دیده می‌شد. صدای فریادهای اسیران با خنده‌های بی‌رحمانه دژخیمان درهم آمیخته و روزنه امید، امید به رهایی را برای محکومین تنگ‌تر می‌کرد. در آن شکنجه‌گاه ترسناک، دختران و پسران زیادی اسیر بودند.

کمی جلوتر صدای تازیانه‌ها که استخوان‌های اسرا را خرد می‌کرد شنیده می‌شد. هاور دریافت که این مکان خونین برای جلادان چون تفریحگاهی است. این انسان‌های ناتوان در دستان گرگ‌هایی اسیر بودند که هر یک گوشه‌ای از بدنشان را می‌درید.

و آنگاه هاور به گوشه‌ای دیگر نگاه کرد. سرهای بریده در کنار هم چیده شده بودند. این جلادان برای بریدن سرهای محکومان با یکدیگر مسابقه می‌دادند. آنانی که رنگ خون برایشان زیبا و لذت‌بخش بود.

از کنار هاور که به سوی محل اعدام برده می‌شد دختری را کشان‌کشان می‌بردند و سپس او را در اتاق بریدن سر انداختند!

هاور حس کرد که بدنش سست و لرزان است و تنها با نیروی مأموران به جلو برده می‌شود. او ناباورانه از خود پرسید آیا به راستی برای اعدام برده می‌شود؟ بی‌آنکه بداند که چه جرمی مرتکب شده است؟ لحظه‌ای بعد به فضای بازی قدم گذاشتند. چراغ‌هایی از چهارسو بر زمین اعدام نور می‌پاشیدند. در حصار دیوارهایی بلند سه تن دیگر نیز به همراه او برای اعدام ایستاده بودند.

هاور به چهره آن‌ها خیره شد. اولین نفر محکم و استوار ایستاده بود، بدون ترس و وحشت. این صفات خشم دژخیمان را برمی‌انگیزد. دومین محکوم دختری بود که به سبب شکنجه‌ها ضعیف و لرزان گشته بود. او انگشتان ظریفش را در هم می‌فشرد. بدنش به شدت می‌لرزید و از وحشت دندان‌هایش را بر هم می‌سائید. آثار کوبش میخ در دستانش و خون شدیدی که از آن‌ها می‌چکید برای هاور غمناک و دردآلود بود.

قبل از آنکه هاور سومین محکوم را ببیند به جلو برده شد و در کنار آنان قرار گرفت. او حس کرد که بدنش سرد و منجمد است. اینک تمام صحنه‌ها برایش جلوه‌ای تازه داشت. او اکنون به چشم یک محکوم به مرگ به این مناظر می‌نگریست. نمی‌دانست که برای چه باید بمیرد؛ اما در هر حال مرگ بهتر از شکنجه شدن بود.

هاور به چوبه دار، گیوتین خونین و جوخه آتش نگاه انداخت. او با کدام‌یک از آن‌ها اعدام می‌شد؟ سپس به خود آمد، مأموری دستان او را با طناب محکمی می‌بست. نمی‌توان تصور کرد که در آن لحظات محکومان تا چه اندازه زجر می‌کشند. هنگامی که دستانشان در مقابل پنجه‌های تیز مرگ بسته می‌شود. در آن حال هاور به بالای سرش نگاه کرد و توانست از فراسوی سیاهی‌ها درخشش ستارگان در افق آسمان را ببیند. همان‌گونه که می‌توانست صورتش را لمس کند ستارگان نیز در دسترسش بودند؛ اما صد افسوس که دستانش بسته بود!

او لحظه‌ای کوتاه وزش باد را بر گونه‌اش حس کرد. حالات زودگذر انسان را به تفکر وامی‌دارد. او هم‌اندیشید که این باد به کجا می‌رود؟

و سپس بر فراسوی باد نظر دوخت، به آنجا که در وراء آن دیوارهای بلند بود. محکومان در لحظات آخر از فراسوی سیاهی‌ها قادرند به اعماق آن بنگرند، چراکه آن‌ها از نیروی مردگان برخوردارند.

او به محکوم اول نگاهی انداخت، او را به ستونی بسته بودند و لوله‌های تفنگ مقابلش بود. قبل از آنکه فرصتی داده شود گلوله‌ها شلیک شد و لحظه‌ای بعد جسد خونین جوان به جلو متمایل شد. برای چنین افرادی حتی ثانیه‌ها سرنوشت‌ساز و حیاتی‌اند.

سپس نوبت به محکوم دوم رسید. دختر زیبا را آرام از کنار محکومان دیگر گذراندند. دستان خون‌آلودش بسته بود و به اجبار به سوی نیستی می‌رفت.

بغض شدیدی گلایش را می‌فشرد و لبانش می‌لرزید. او را نیز در مقابل جوخه آتش بردند. سلاح‌ها به سویش نشانه رفتند. دختر چشمان زیبایش را بست و نفس عمیقی کشید. باید پیکرش را برای گلوله‌های حریص جوخه مهیا می‌کرد.

و پس از آن فرمان داده شد. بازهم صدای گلوله‌ها در فضا طنین انداخت و پیکر دختر خون‌آلود شد. جسد او را نیز لحظه‌ای بعد از کنار محکومان گذراندند. زخم‌های دستان ظریفش آخرین صحنه‌ای بود که نظر هاور را جلب کرد و اندک‌اندک جسدش دور شد.

نوبت به نفر سوم رسید ...

اما به ناگاه مأموری نامه‌ای به فرمانده جوخه داد و به دنبال آن بافرمان او جوخه با گام‌هایی منظم آنجا را ترک کرد. هاور و بقیه محکومین به سوی دالان برده شدند. گویا آن‌ها را فقط برای تماشای اعدام آورده بودند!

حال به کجا برده می‌شدند؟

## قسمت سوم

### مدد شانس

در قصر زیبا کنار صفحه شطرنج، شبی به چشم می خورد که بر صندلی لمیده بود. او سکه های طلا را بر روی هم می چید. عملی که از سال ها قبل مرتباً تکرار می کرد.

این شب مانند ارواح ترسناک و خوف انگیز بود. آیا روح پلید واتسون نیز تا این حد تیره بود؟ بی شک! زیرا آن شب که در تاریکی اتاق طلایی غرق شده بود واتسون بود!

مانند همیشه همه اتاق های قصر روشن بودند و فقط اتاق ارباب در خاموشی فرورفته بود. او سکه هایی را که قلبش را از ضربه خنجر نجات بخشیده بود در میان دستانش لمس کرد. اندیشه انتقام از روباه مکاری را داشت. کسی که منافعش سخت در خطر بود و این بار نوبت او بود که تصمیم به نابودی بکنری بگیرد.

لحظه ای که کاردها بر او اصابت کرد گمان می کرد که دیگر پایان کار است اما دقایقی بعد در نور ماهتاب سایه ای بلند بر او سایه افکند و آخرین تصویری که دید رقص شئل مردی بود که به سویش خم می شد. نمی دانست که چه مدتی در نزد آن مرد ناشناس بوده است؛ زیرا هنگامی که چشمانش را گشود در قصرش بود. بدون آنکه جراحی را حس کند. آیا این مدد شانسش بود؟ مددی که افقی تازه تر را به رویش گشود. در این افق تیره اینک حس انتقام جویی نیز وجود داشت.

او برخاست و به طرف دررفت و وارد سالن شد. سکه های طلا را در مقابل ۱۵ محافظ مسلح انداخت و گفت: می خواهم به قصر بکنری بروید. سر او و اطرافیانش و هر که اسیر اوست برای من بیاورید.

آن مردان جلاد که با سکه‌های درخشان کاملاً راضی شده بودند باعجله بیرون دویدند. نبودن بکنری در قصرش نفوذپذیری آن را آسان می‌کرد.

واتسون لبخندی زد و با خود گفت: من زنده‌ام و حال او مرده است.

او به محافظان خود اطمینان کامل داشت. حال می‌باید انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که با اشاره‌ای کوچک بکنری را به درک واصل کند.

قصر واتسون برخلاف قبل انباشته از نوکرانی بود که به فرمان او به هر عملی دست می‌زدند. برای آنان کشتن کاری ساده بود.

در همین لحظات مأموران با اتومبیل‌هایشان به قصر بکنری نزدیک می‌شدند. هنگامی که سخن از انتقام است همگان در معرض خطرند.

## ۴

### گام اول

هاور در راهرویی عجیب به جلو برده می‌شد. رفتار جلادان ملایم شده بود و او با اختیار خود به جلو می‌رفت. او چنان کنجکاو شده بود که گام‌هایش را لحظه‌به‌لحظه سریع‌تر می‌کرد.

مدتی بعد به فضایی بازرسید، جایی که در گوشه‌ای از آن قصری بزرگ و زیبا دیده می‌شد. عمارت رؤیایی که وجودش در آن شهر تاریک و مرده غیرممکن به نظر می‌رسید. آن قصر لرد بود. او به سوی درب طلایی برده شد.

هاور اندیشید که با آن لباس‌های کثیف و چهره زخمی چگونه اجازه ورود خواهد داشت؟ یعنی قادران تا این حد بخشنده‌اند؟

قصر عظیم و زران‌دود با سینه ستبر بر آن مورچگان کوچک فخر می‌فروشید. سازه دست بشر همواره بر او فخر می‌فروشد!

در بالای برج عظیم قصر مردی بالباس‌های زیبا و شنلی بلند ایستاده بود و نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کرد و پس از آن بی‌اهمیت به قدم زدن ادامه داد. گویی او هم می‌دانست که آن‌ها از کجا آمده‌اند.

دیوارهای بلند قصر آن را چون دژی بزرگ و نفوذناپذیر کرده بود. لحظه‌ای بعد آن‌ها مقابل درب ورود ایستادند. نگهبان به آرامی بر در کوبید و سپس دریچه کوچکی گشوده شد. او یکی از محافظان قصر بود. نگهبان نامه را تسلیم او کرد. مرد نگاهی به نامه و هاور انداخت و لحظه‌ای بعد در با فرمانش گشوده شد!

هاور با شگفتی در اندیشه محتوای نامه بود. نامه‌ای که او را از مکان اعدام به قصر باشکوه لرد کشانده بود! از مرگ به سوی شکوه و جلال!

او پس از نگهبان داخل شد و سپس همه در مقابل هاور تعظیم کردند!

جوانی به سوییش آمد و لباس‌های زربافتی را به او تقدیم کرد و گفت: جناب لرد منتظر شما هستید. همراه من بیایید.

هاور با کمک چندین خدمه لباس‌های پاره را درآورد و در کمال ناباوری جامه تازه، خرقه زیبای شاهزادگان را بر تن کرد.



او با قدم‌هایی نامنظم و پرتردید به همراه مشاور لرد به نزد شاه حرکت کرد. داخل قصر بزرگ از بیرونش باشکوه‌تر بود، همه‌جا طلا اندود و انباشته از حکاکی‌های هنرمندانه و بی‌نظیر بود. گویی این عمارت بهشتی را فرشتگان بنا کرده‌اند.

پس از طی راهرویی طولانی و عظیم آنان وارد سالنی زیبا شدند. در انتهای سالن تختی باشکوه دیده می‌شد که مرد خوش‌چهره‌ای بر آن نشسته بود و تاجی از طلای درخشان بر سر داشت. او چون خدایی باعظمت بود. سپس آن دو مقابلش ایستادند و با اشاره مرد هاور تعظیم کرد.

لرد با لحن آرامی گفت: ورودت را به قصرم خوش آمد می‌گویم. تو به‌راستی خوش‌شانس هستی.

و سپس ادامه داد: نزدیک‌تر بیا، می‌خواهم تو را بیشتر بشناسم.

هاور اولین گام‌ها را به جلو گذاشت. او اکنون با هر قدم به سرنوشت تازه‌اش نزدیک‌تر می‌شد. آیا در رؤیا بود؟ اما هیچ رؤیایی بدین حد شیرین نیست!

لرد به محافظان اشاره‌ای کرد و در پست سر هاور گشوده شد و ۶ محکوم‌به‌اعدام با سربازانی که سرنیزه‌هایی بر دست داشتند وارد شدند. آن‌ها جوانانی بودند که تا لحظاتی پیش در چند قدمی مرگ بودند و اکنون شاهزاده‌ای مقابلشان بود!

لرد خطاب به هاور گفت: این‌ها هدایایی از طرف من برای تو هستند.

هاور حیرت‌زده به آن انسان‌های نگون‌بخت نظری انداخت. آن‌ها اکنون بندگان هاور بودند!

لرد لبخندی زد و گفت: به‌سوی آن‌ها برو. اینان باید در برابر تو زانو زنند و دستت را ببوسند. پس از آن تو صاحب آن‌ها خواهی بود.

هاور اندیشید که باید شانس خود را بیازماید. در چنین لحظاتی بی شک پلیدی فرمانروای مطلق خواهد بود و فراموش خواهی کرد که چه بودی و چه می خواستی!

او به سوی آن ها رفت و دستش را مقابل اولین محکوم برد. او تاکنون تنها ظلم دیده بود و اکنون حس ستمگری را در نهادش پرورش می داد. به زودی دریافت که تا چه حد لذت بخش است، بوسه ای که این جوانان بر دستش می زنند.

## ورود به تاریکی

### با گامی که در قلمرو سیاهی گذارده می شود

این بار نوبت به دختری بود که او هم می بایست دست هاور را می بوسید؛ اما او صورتش را برگرداند! آیا مخالفت با خدایان بی شرمی نیست؟

شاه برخاست و به سوی هاور آمد. دست بر شانه شاهزاده اش نهاد و گفت: او را وادار کن تا تو را بپرستد. همیشه چنین بندگان سرکشی یافت می شوند.

دو سر باز موهای دختر را گرفته و او را وادار کردند تا بر دست شاهزاده جوان بوسه بزند؛ اما دختر باز هم سرپیچی کرد. لرد دستش را بر شانه هاور فشرد و در گوشش زمزمه کرد: وادارش کن!

لرد با دستش سر دختر را بالا گرفت و ادامه داد: به او نگاه کن، او مانند آهوایی از تو می ترسد. مجبورش کن.

شاهزاده به خشم آمد و خطاب به دختر فریاد زد: ببوس.

پس از آن دستش را بر گلوی دختر فشرد. خشم وجودش را مسخ کرده بود. چاقویی را که در کنار خرقه‌اش بود از جلد درآورد و آن را بر گلوی دختر نهاد و فریاد زد: اطاعت کن.

و دختر همچنان سکوت کرده بود. لحظه‌ای کوتاه گذشت و پس از آن دختر مقابل پای شاهزاده بر زمین افتاد. او مرده بود! هاور چاقوی خونین در دستش را بر زمین انداخت. او یک انسان بی‌گناه را کشته بود. و در آن در کمال ناباوری صدای لرد را شنید: این درسی برای بقیه است. تو به‌راستی یک شاهزاده‌ای! هاور با وحشت گفت: من او را کشتم!

او به بیچارگانی که زانورده بودند نگاه انداخت. چشمان آن‌ها با وحشت به پیکر خون‌آلود دختر دوخته شده بود. دختری از میان آنان با دستش صورتش را گرفت و از اعماق قلبش گریست.

این شاهزاده جوان اکنون به جلادی مبدل شده بود. انسانی که قدم بر کاخ خدایان می‌گذارد کاملاً دگرگون می‌شود.

در آن لحظات هاور دریافت که خشم روح پلیدی است که در کالبد انسان رسوخ می‌کند و او را به مرز تاریکی می‌کشد. حال او نیز در این دایره خون‌بار وارد شده بود. این راهی است که بازگشتی ندارد. اکنون هاور چه باید می‌کرد؟

او با ناباوری به دختر بیچاره‌ای که گلایش را بریده بود نگاهی انداخت و بر خود لرزید. این دستان او نبود که چنین کرده بودند. او چنین قدرتی نداشت. دریافت که روح پلیدی که در ضمیرش رسوخ کرده بود چنین کرده است!

چند نگهبان پیکر خونین دختر را برداشته و به بیرون بردند. خون سرخ دختر بر لباس‌ها و دستان هاور پاشیده بود و روح پاکش را ستایش می‌کرد.

آیا بهتر نبود که هاور را برای همیشه شاهزاده جنایتکار دورانت مور بنامند؟

پس از آن وزیر اعظم شاهزاده را که هنوز از مرگ دختر شوکه بود به سوی اتاقش راهنمایی کرد و بندگان او را بردند تا چهره‌ای متناسب با سرور جوانشان پیدا کنند.

ساعاتی گذشت و شاهزاده جوان، هاور همانی که افکارش واژگون شده بود بر تخت طلایی‌اش نشسته و در اندیشه‌ای ژرف فرورفته بود. او هنوز نمی‌دانست که به چه علت یک شاهزاده شده است.

که در همین لحظات در طلایی‌اتاق به صدا درآمد. در گشوده شد و وزیر اعظم ۵ جوان متعلق به شاهزاده را به حضورش آورد. آن‌ها اکنون چهره‌ای زیبا و لباس‌هایی فاخر بر تن داشتند؛ زیرا بندگان درباری باید چون پادشاهان زیبا باشند. آن‌ها وسایلی را بر روی میز چیدند و سپس دختری مقابل شاهزاده آمد، نامه‌ای را جلو برد و گفت: سرور من، این نامه پرنسس ژوران است. از شما خواسته‌اند به نزدشان بروید.

اما شاهزاده به هیچ وجه متوجه نامه نبود. چهره زیبای دختر، سیمایی که تاکنون در عمرش ندیده بود او را محو خود کرد. دقایقی گذشت و دختر همچنان انتظار می‌کشید. سرانجام شاهزاده نامه را با دستان لرزانی برداشت. باورش نمی‌شد که برده او چنین فرشته دلربایی باشد.

شاهزاده برخاست و سر دختر را بالا گرفت و سپس به وزیر اعظم گفت: می‌خواهم او را مشاور من کنید.

پس از آن باراهنمایی سربازان به نزد پرنسس رفت.

او را از میان راهروی زیبا و پرنقش و نگار قصر به مقابل اتاقی بردند. هنگامی که در زد صدای لرد را شنید:  
داخل شوید.

آنگاه وارد اتاق طلایی شد. مقابلش دختر مو سیاه، مغرور ولی زیبایی را دید که دست بر گردن لرد انداخته بود. او با خود اندیشید چگونه چنین دختر جوانی می تواند این بی رحم را دوست داشته باشد؟  
اما هاور متوجه موضوع دیگری شد. در کنار آن دو مردی غول پیکر و هراس انگیز ایستاده بود. لرد با نگاه هراسناک شاهزاده موضوع را دریافت و آرام گفت: او بکنری است، دوست خوب من.

بکنری مقابل شاهزاده جوان تعظیم کرد و گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم جناب شاهزاده. شما جوان لایقی هستید. گمان می کنم که انتخاب جناب لرد کاملاً درست بوده است. ما به شاهزاده ای شجاع و وفادار نیاز داشتیم.

و سپس با صدایی رسا ادامه داد: آنچه سبب شده است شمارا برای مشورت دعوت کنیم این بوده است که در ساختمان مأموران نجات مشکلی پیش آمده است. عده ای از شورشیان گروگان هایی را گرفته اند و ادعا می کنند که می توانند تمام تأسیسات را به دست بگیرند. آیا شما به عنوان شاهزاده برگزیده این قصر حاضر هستید که با آن ها رودررو شوید؟ البته اجباری در این کار نیست ولی این می تواند سنجشی برای توانمندی های شما باشد.

شاهزاده از این دستور نابهنگام یکه خورد. او می بایست رودرروی کارگران قرار می گرفت. همان هایی که برای آزادی شان ستیز می کردند؛ اما شاید این بار بخت به هاور رو کرده بود. می توانست مخفیانه آن ها را فراری دهد بی آنکه کسی به این موضوع پی برد. بله نباید این فرصت را از دست می داد؛ زیرا

او با شورشیانی که از آن‌ها سخن به میان آمده بود شانه‌به‌شانه عرق ریخته و رنج برده بود. او می‌دانست که راه فرار در همین نزدیکی است.

و حال زمان آن بود تا برای نجات آن‌ها دست‌به‌کار شود.

لرد پرسید: آیا موافقی؟

- بله سرور من.

## شکنجه فرشتگان

شاهزاده در اندیشه‌ای پیچیده و مشوش به اتاق خود بازگشت. او با پذیرفتن این مسئولیت در برابر دو جبهه کینه‌توز قرار گرفته بود و نمی‌دانست که آیا قادر خواهد بود راه درست را انتخاب کند؟

او با این افکار درب اتاقش را گشود. هیچ‌کس در آن اتاق زیبا نبود جز مشاورش، دختر جوانی که مانند فرشتگان جذاب بود. موهای قهوه‌ای رنگش که چون ابریشم نرم و درخشان بود، ابروان کشیده که چون خنجری دل را می‌درید، چشمان عسلی‌رنگ و زیبا چون پنجره‌ای رو به بهار و نهایتاً در آن سیمای سحرانگیز لبان سرخ دختر، این غنچه شکرین شاهزاده را به هیجان آورده بود. در مقابل چنین فرشته‌ای مردان درنده نیز به‌زانو درمی‌آمدند.

و سپس هاور حس کرد که وجودش از وسوسه‌های پلید آکنده شده است. او به آرامی درب را بست. اکنون با آن فرشته زیبا در آن اتاق بلورین تنها بود، دختر چون غزالی در چنگالش بود.

او آرام آرام جلو رفت. دختر بی‌آنکه متوجه او باشد به سوی در برگشت اما ناگاه در مقابل خود شاهزاده را دید. او با دستش مانع خروج دختر شد و گفت: بنشین.

دختر عقب رفت و با ترس بر صندلی نشست. شاهزاده نیز بر صندلی کنار او نشست. در حالی که سعی داشت خود را به دختر نزدیک کند با لحن نرمی پرسید: نظرت درباره من چیست؟ آیا من قدرتمندم؟ و در آن حال آرام دست ظریف دختر را در دست گرفت. دختر با چشمانی که وحشت و حس ضعف از آن موج می زد به شاهزاده نگاه کرد. سعی کرد دستش را آزاد کند اما سرورش دست او را حریصانه به سوی خود کشید. با این خشونت از زخم عمیق دست دختر خون شدیدی جاری شد و از لابه لای انگشتان شاهزاده بیرون ریخت؛ اما شاهزاده اهمیتی نداد.

دختر با لحنی ملتمسانه گفت: رهایم کنید، خواهش می کنم، قربان.

شاهزاده پرسید: آیا مرا دوست داری؟

سپس دختر را به خود نزدیک تر کرد. دختر پاسخ داد: چه بگویم در حالی که حق انتخاب ندارم.

- ولی تو ...

آیا به راستی او حق انتخاب داشت؟ آیا یک برده می توانست اختیاری داشته باشد؟ پس چرا مقاومت می کرد؟

هاور اندیشید که آیا نمی تواند خواسته اش را بر او تحمیل کند؟ اما از این اندیشه پلید بر خود لرزید. چه بر سر او آمده بود؟ قتل یک دختر بی گناه و اکنون وادار کردن دختری دیگر به عملی غیرانسانی. و سپس با خود اندیشید که نباید آن دختر بی گناه را به سبب اسارتش آزار دهد و شکنجه کند. او به راستی با شاهزاده دورانت مور فاصله زیادی داشت. او قادر نبود چون خون آشامها خون دختران را با لذت بنوشد. او هنوز یک انسان بود. ابلیسی که در بدنش رسوخ کرده بود نمی توانست بر وجدان او

چیره شود. او حس کرد هر بار که گامی دیگر در سیاهی برمی دارد اندوه بیشتری قلبش را فرامی گیرد؛ اما از خصوصیات شاهزادگان بی رحمی است. او هم باید ترحم را در خود سرکوب می کرد چراکه غیر از این راهی به سوی جاه و مقام نداشت.

پس بی درنگ از جا برخاست درحالی که دونیروی عظیم او را به دو سو می کشیدند؛ اما نیروی سیاهی بسیار قوی تر بود و در این نبرد نیروی پاکی در برابرش ناتوان بود. شیطان درونش اکنون فرصت رشد و بالندگی یافته بود. او چون خون آشامی به سوی دختر بی پناه حمله برد. دختر به سوی در دوید تا فرار کند اما در کاملاً بسته بود. شاهزاده دستانش را به سوی او دراز کرد ... که به ناگاه شلاق های دردناک وجدانش او را از این حس شیطانی ژرف بیرون کشید. هاور دست بر صورتش گذاشت و درحالی که می کوشید تا اندیشه های پلیدش را سرکوب کند چندین نفس عمیق کشید و گفت: من هنوز یک انسانم و تو در امانی.

او توانسته بود در مقابل شیطان مقاومت کند. لذت سرپیچی از شیاطین اندک اما جاودان است و در عوض لذت شکنجه فرشتگان فراوان اما ناپایدار است.

و سپس شاهزاده با افکاری پریشان اتاقش را ترک کرد. حال نمی دانست به کجا می رود. شیطان از این نافرمانی او سخت خشمگین بود.

## ۵

### قسمت اول

### ابرهای سیاه



۱۵ مأمور واتسون ساعاتی بود که در حوالی قصر بکنری میان درختان انبوه کمین کرده و در انتظار زمان مناسبی بودند.

پس از مدتی یکی از آن‌ها علامت داد، او سرگروه آن قاتلان بود و به دنبال آن مأموران قلاب‌هایشان را بر دیوارهای بلند قصر انداختند و آنگاه از طناب قلاب‌هایی که بر دیوارها آویخته بود بالا رفتند. ظرف چند دقیقه همگی در سکوت و احتیاط کامل وارد باغ بزرگ قصر شدند. درحالی که ساعت قصر ۲ نیمه‌شب را می‌نواخت و صدای آن تا بدان جا به گوش می‌رسید. اینک زمان آن بود که به سوی ساختمان حمله برند.

آن‌ها از میان درختان بر ساختمان عظیم نگاهی انداختند. خاموشی همه‌جا را پر کرده بود. هیچ‌کس انتظار آن را نداشت که در این ساعت از نیمه‌شب مورد هجوم قاتلان قرار گیرد.

و بازهم سرگروه‌شان با اشاره‌ای آنان را به سوی بنای زیبا رهبری کرد و سپس همگی پخش شده و هر یک در گوشه‌ای به دیوارها تکیه دادند.

که ناگاه از میان تاریکی سگ‌های تنومندی از همه سو به سویشان دویدند و به آن‌ها حمله‌ور شدند. دام مرگباری پیش پایشان گسترده شده بود. مأموران با دستپاچگی سلاح‌های عجیبشان را به سوی سگ‌ها نشانه رفته و آن‌ها را به رگبار گلوله‌های آتشین گرفتند؛ اما در این میان سه مأمور گرفتار سگ‌ها شدند و بلافاصله در زیر دندان‌های تیزشان هلاک شدند.

سرگروه دستور داد تا هر چه سریع‌تر به داخل ساختمان نفوذ کنند. بر اثر سروصداهای زیاد چندین مأمور قصر با سلاح بیرون دویدند. ولی قبل از آن‌ها مأموران واتسون تیراندازی کرده و آنان را که ۴ تن بودند کشتند.

اینک در بزرگ و طلایی قصر باز شده بود و آنان به سرعت به داخل قصر هجوم بردند و در را کاملاً بستند. سگ‌ها های وحشی نعره‌کشان بر دربسته چنگ می‌زدند.

مأموران در تاریکی عمارت با ترس شروع به بالا رفتن از پلکان بزرگ کردند. پلکانی که با پیچ‌وتابی هنرمندانه تا طبقه بالا می‌رفت.

در میان پله‌ها درگیری شدیدی بین مأموران واتسون و نگهبانان قصر در گرفت؛ اما سرانجام مأموران واتسون موفق شدند به طبقه بالای ساختمان برسند.

در حالی که تنها ۸ تن از آنان باقی بود. نجیب زادگان و گروهی از دوستان بکنری از این سروصدای شدید از اتاق‌های خود خارج شدند اما قبل از آنکه عکس‌العملی نشان دهند سرنیزه‌های برنده مهاجمان قلبشان را شکافت.

تمام سنگفرش‌های قصر از خون رنگین شده بود و قاتلان هم چنان به کشتار خود ادامه می‌دادند. این شبیخون سریع آنان سبب شده بود همگی بدون مقاومت کشته شوند.

پس از آن مأموران به در بزرگی رسیدند و سلاح‌هایشان را به سوی در نشانه رفته و شلیک کردند. در متلاشی شد و سالنی بزرگ مقابلشان قرار گرفت. در آن سالن بزرگ تعداد زیادی اسیر دیده می‌شد. ۸ مأمور بلافاصله به آن انسان‌های بی‌دفاع حمله بردند و با سرنیزه‌ها شروع به قتل‌عام آن‌ها کردند. بدن‌های آنان زیر سرنیزه‌های آن قاتلان قطعه‌قطعه می‌شد و التماس‌هایشان هیچ اثری بر قلب‌های سپاه مأموران نداشت.

و لحظه‌ای بعد صدای ناله‌ها و فریادها خاموش شد. اکنون تنها پیکرهایی خونین با سرهای بریده بر زمین قرار داشتند. در میان اجساد لرد ویکتور نیز دیده می‌شد!

اما در خلال شکنجه‌های مأموران دختری نیمه‌جان فرار کرد. او خود را کشان‌کشان به خارج از ساختمان رساند در حالی که جلادان واتسون در تعقیبش بودند.

او به بیرون از ساختمان گریخت ولی قبل از آنکه روی پاهای لرزان و خونینش بایستد توسط سگی مورد حمله قرار گرفت و بدن ضعیفش به گوشه‌ای پرتاب شد و به یک‌باره سگ‌های دیگری نیز بر سرش ریختند و هر یک قسمتی از بدن خون‌آلودش را به دندان گرفت. دختر اکنون صحنه مرگش را با چشمان خود می‌دید. دندان‌های سگ‌ها در گوشت بدنش فرورفته و به استخوانش می‌رسید. خون گرم دختر به آرامی در گلوی سگ‌ها جاری شد، آنچه سگ‌ها را برای دریدن بدنش حریص‌تر کرد.

ناگاه صدای مهیبی در فضا پیچید و سگ‌ها متفرق شدند و هر یک زوزه کشان در گوشه‌ای بر زمین افتادند. مردی تنومند به سوی دختر دوید و بدن پاره‌پاره شده دختر را روی شانه‌اش انداخت. در حالی که از زخم‌های عمیق بدن دختر جویی از خون جاری بود.

پتراندو مرد قدرتمند بی‌درنگ به میان درختان باغ دوید تا هر چه سریع‌تر از قصر که اکنون در چنگال مأموران واتسون بود خارج شود و به دنبال آن مأموران به خارج از ساختمان آمدند و از هر سو به میان درختان باغ شلیک کردند. آتش، دود و سیاهی همه‌جا را پر کرده بود و این به فرار پتراندو کمک می‌کرد، اما به ناگاه گلوله‌ای به کتفش اصابت کرد.

او کوشید تا بدون وقفه به سوی دروازه قصر بدود که دید بازهم سگ‌ها به سویش می‌شتابند. او دو سگ را کشت ولی هنگامی که آخرین سگ به او نزدیک شد دریافت که تیر اسلحه‌اش به پایان رسیده است. پس دختر را به کناری نهاد و چاقویش را کشید. سگ با یک جهش روی او پرید و با پنجه‌هایش سینه او را مجروح کرد اما پتراندو نیز با قدرت چاقو را بر پهلوی سگ فرورد و سگ ناله‌کنان بر زمین افتاد.

در آن سو نیز حضور سگ‌های وحشی مانع از آن شد تا مأموران واتسون قادر به تعقیب پتراندو باشند. او در حالی که جسد بی‌جان دختر را روی بازوان قدرتمندش گذارده بود از نردبان طنابی آویخته بر روی دیوار بالا رفت و لحظه‌ای بعد در آن سوی دیوارهای قصر بود.

آن بیرون تاریک‌تر از درون قصر بود و پتراندو تا دقایقی مستأصل و سردرگم به اطراف نگرست؛ اما هیچ‌کس در آن حوالی نبود.

او به ناچار شروع به دویدن در جاده طولانی روبرویش کرد ... که ناگاه صدای اتومبیل‌هایی که از دوردست به آن سو می‌آمدند وادارش کرد تا به میان درختان پناه برد. درختانی که از دو سو جاده را در برگرفته بودند. آن اتومبیل‌ها متعلق به مأموران واتسون بود. آن‌ها به سرعت دور شدند؛ زیرا تصور می‌کردند که فراریان با اتومبیل گریخته‌اند.

و پس از لحظه‌ای دوباره سکوت بر همه جا مسلط شد و تنها صدای جغدها و پرندگان کوچک از میان درختان جنگل شنیده می‌شد.

قصر بکنری که اکنون به گورستان خونینی تبدیل شده بود در سیاهی غوطه می‌خورد. صدای زوزه سگ‌ها که بوی مرگ از آن‌ها به مشام می‌رسید در میان درختان پیچیده و با صدای لرزان پرندگان در هم می‌آمیخت. انتخاب این قصر بزرگ در وسط جنگل و در کنار جاده‌ای متروک نشان آن بود که بکنری از دشمنان از دشمنان بی‌شمارش هراس فراوان دارد.

و حال پتراندو زخمی و دختری که بدنش در زیر دندان سگ‌های گرسنه قرار گرفته بود تنها بازماندگان این انتقام‌جویی بودند. آیا انتقام از اسیران بکنری در مقابل عملش عاقلانه بود؟ آیا واتسون نباید از حماقت خود می‌هراسید؟

در همین لحظات ابرهای سیاهی بر نور ضعیف ماه مسلط شدند و در عرض چند دقیقه سرتاسر آسمان را احاطه کردند، طوفان شدیدی در پیش بود. آن ابرهای تیره پیام‌آوران مرگ و نیستی بودند.

## قسمت دوم

### کرانه‌های طبیعت

ساعاتی از شبیخون قاتلان گذشت بود و باران وقفه و شدید می‌بارید.

پتراندو درحالی که هم چنان بدن بی‌جان دختر روی شانه‌اش بود به داخل بوته‌های انبوه خزیده بود. او به زنده‌بودن خود و دختر بی‌گناه امیدی نداشت. قفسه سینه‌اش به شدت می‌سوخت. پنجه‌های سگ وحشی سینه‌اش را شکافته بود. بدن دختر نیز به شدت مجروح بود.

او سرش را بر قفسه سینه دختر نهاد. قلبش ضعیف و بی‌حال می‌تپید. تمام خون بدنش رفته بود و هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

پتراندو درحالی که سعی داشت با در هم پیچیدن شاخه‌ها مانع از ریزش باران بر روی دختر شود با تکه‌های لباس خود مشغول باندپیچی زخم‌های او شد و سپس به چهره دختر نظری انداخت. باعث تأسف بود که موجود زیبایی چون او این‌چنین به اسارت مرگ درآید. او باید زنده می‌ماند.

به یک‌باره پتراندو صدای سم اسبانی چالاک را از میان گردباد شدید شنید و این صدا او را متوجه جاده کرد. دختر را دوباره روی شانه‌اش انداخت و با خوشحالی از میان علف‌ها گذشت و بر وسط جاده پرید. چراغ زیبای کالسکه بر چهره پریشان و خونین پتراندو پرتو افکند.

کالسکه به سرعت ایستاد. پتراندو به سویش دوید. از کالسکه مردی با شنلی سیاه پیاده شد و لحظه‌ای بعد او و دختر را بر کالسکه زیبا سوار کرد و سپس به سوی ده مورگات چرخید و با سرعت بدان سو روان شد. آن‌ها با یاری مرد ناشناس سیاه‌پوش از خشم طبیعت رهیده بودند و به سوی امید می‌تاختند.

اما آن مرد که چون مأموری برای نجاتشان آمده که بود؟

... و این اندیشه واه لحظه‌ای بعد دگرگون شد! پتراندو دریافت که در قفس سیاه و شیطانی‌ای گرفتار شده‌اند و اکنون دیگر راه گریزی نبود!

این شگرد واتسون بود که حتی تنها بازماندگان را نیز درهم کوبد.

## ۶

### سرشت خدایان

شاهزاده ساعتی طولانی در باغ قصر قدم زده بود و اکنون که پاسی از شب می‌گذشت این گردش شبانه برایش شیرین و رؤیایی بود؛ اما در میان این رقص سایه‌های سیاه او احساس تنهایی می‌کرد. چراکه در یک لحظه تمام دنیا ترکش کرده بودند. سکوت اطرافش از دشمنی دنیایی با او سخن می‌گفت. او در آن لحظات تلخ دریافت که حس دیگری در وجودش پرورش یافته است. آن گرایش به سیاهی بود. برخلاف همیشه که او از تاریکی می‌گریخت این بار در قلب سیاهی فرورفته بود. بی‌آنکه هراسی به دل راه دهد و این عجیب بود. او خون‌خواری، بی‌رحمی، خشم و اینک میل به سیاهی را در خود آزموده بود و به سرشت خدایان، مردان بزرگ و قدرتمند نزدیک می‌شد.

شاهزاده بر عصای طلایی‌اش تکیه زد و کوشید تا گذشته‌های دور را به خاطر آورد. به یاد مأمور نجاتش افتاد. همان‌که او را از مرگ رهایی بخشیده بود.

او با خود گفت: باید مرا در لباس شاهزادگان ببیند. اینک من سرور او هستم. باید به ساختمان مأموران نجات بروم و دوباره او را ملاقات کنم.

شاهزاده بر اندیشه خود مصمم شد. ناگاه تفکری دیگر بر ذهنش دوید. آیا کارگرانی که ساختمان مأموران نجات را تصرف کرده بودند حاضر به معامله با یک شاهزاده بودند؟ باوجودآنکه او از میان کارگران بود اما تنها یک خائن می‌توانست در دستگاه دشمن تا این حد بالا رود. چه کسی می‌پذیرفت که سرنوشت او را یک شاهزاده نموده است؟

و از این اندیشه بر تصمیم خویش سست شد. لازم بود که در این مورد بیشتر بیندیشد. او ناچار بود جاسوس حقیقی را بیابد و با خود زمزمه کرد: گمان می‌کنم او را می‌شناسم. مرد یکدستی که رهبر شورش بود. هنگامی که به موضوع پی بردم بلافاصله مرا دستگیر کردند و به سیاه‌چال انداختند. بله باید بروم.

## بخش اول

### اختران خفته در زندان سرد

مدتی از سپیده‌دم صبح گذشته بود و شاهزاده با صد تن از مأموران سرکوبگر برای حرکت به سوی ساختمان تصرف‌شده آماده شدند. لرد از این تصمیم ناگهانی وی خشنود بود؛ زیرا این شورش می‌بایست هرچه زودتر سرکوب می‌شد؛ اما اندیشه شاهزاده بر موضوعی دیگر معطوف بود.

و لحظه‌ای بعد شاهزاده بر اتومبیل بزرگ و مهیبی سوار شد، خودرویی جنگی و مجهز با تیغه‌های بزرگی از الماس که در جلوی آن نصب شده بود، تیغه‌هایی فولادین که چون اره‌ای موانع را می‌شکافت و به دنبال آن سه نفر بر شروع به حرکت کردند. لرد که دور شدن آن‌ها را تعقیب می‌کرد با خود گفت: به‌زودی اجساد آن چند شورشی نیز به دخمه مردگان افزوده می‌شود.

شاهزاده در اتومبیل احساس اضطراب شدیدی می‌کرد. اینک ناچار بود با مردانی مصمم و انتقام‌جو روبرو شود. نمی‌دانست که آن‌ها تا چه حد قدرتمندند. در هر حال باید دختری را از اسارت نجات می‌داد. ولی این عمل تنها با سرکوبی شورشیان امکان داشت!

هنگامی که تفکرات بر هم‌ریخته مغز انسان را پر می‌کند از پیرامونش کاملاً جدا می‌شود. گویی قدم بر جهانی دیگر گذارده است. شاهزاده نیز از گرسنگان اطرافش بی‌خبر بود. انسان‌های بی‌چاره‌ای که در گوشه جاده برای گرفتن غذای اندکی در انتظار بودند.

و شاهزاده از این صحنه‌ها بر خود لرزید. او در قصر غذاهای گوارا دیده بود و اکنون تکه‌های خشکیده نان. این تضاد او را در رؤیایی دیگر برد. چنانکه تصور کرد به زمین بازگشته است. دیدن چنین شوخی‌هایی در زمین کاملاً عادی بود. هر انسانی پس از تصاحب قدرت بر این نمایش مضحک لبخند می‌زند. برای قادران شیرین است که دریابند تا چه حد ژرفی باهنر پیشگان درام‌ها فاصله دارند. او نیز کوشید تا بر این شاهکار تأثرانگیز لبخند زند؛ اما لبانش دوخته شده بود. دریافت که هنوز غمگین نشده است. او می‌ترسید ... از اینکه روزی این انسان‌های گرسنه چون ببران به دریدن شاهزادگان پردازند.



آنان به زودی آن صحنه‌های دردناک را پشت سر نهادند و لحظه‌ای بعد ساختمان‌های طلایی در هر سو اندک‌اندک از میان تاریکی سر برافراشتند ... و در انتهای همه آن‌ها برج ساختمان بزرگ نجات بود که آشکار شد.

شاهزاده دستور داد تا در همان مکان توقف کنند و سپس در اتومبیل گشوده شد. او مردد و نامطمئن پیاده شد و در آن حال بر ساختمان عظیم نگاهی انداخت. مأمور ویژه که کنارش ایستاده بود گفت: جناب شاهزاده، ما تیربارها را پیاده می‌کنیم و به سوی ساختمان می‌گیریم و در صورت مقاومت آن‌ها را گلوله‌باران می‌کنیم.

- چند تن مأمور مسلح به من بدهید. می‌خواهم شخصاً با آن‌ها صحبت کنم.
- اما آن‌ها شمارا می‌کشند.
- نه اگر خشونت‌ی نشان ندهیم چنین نمی‌کنند.
- اجازه دهید بقیه مأموران را در حوالی ساختمان مستقر کنیم.
- خواهش می‌کنم.
- بله سرورم. فرمان شما اطاعت می‌شود.
- امیدوارم ناچار به حمله نشویم. اگر ساعاتی گذشت و من بازنگشتم می‌توانید به ساختمان حمله کنید.
- اطاعت، سرور من.

و سپس شاهزاده به همراه مأموران مسلح به سوی ساختمان حرکت کرد.

دقایقی بعد آن‌ها به مقابل بنای زیبا رسیدند و در میان درختان اطرافش مخفی شدند. ساختمان در سکوت و بی‌خبری خفته بود، گویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است.

مدتی گذشت ... چندین سرباز بی‌صبرانه از پشت درختان بیرون آمدند نا راه ورود را بگشایند؛ اما ناگاه تیرباری از برج ساختمان بر آنان مسلط شد و به سویشان بی‌وقفه آتش گشود. ۵ سرباز در دم کشته شدند و دو تن دیگر زخمی بر زمین افتادند.

شاهزاده دریافت که با دشمنان خطرناکی روبروست.

او فریاد زد: صبر کنید. من می‌خواهم با شما صحبت کنم. گمان می‌کنم مرا بشناسید. همان تازه‌واردی که سرکارگر بر او تازیانه زد. به من فرصت دهید، خواهش می‌کنم.

در آن حال صدایی از ساختمان فریاد زد: باید تنها و بدون اسلحه داخل شوی. در غیر این صورت هیچ‌کدام از شما زنده نخواهید ماند.

آنان نقشه مرگباری برای این مهمانان ناخوانده ترتیب داده بودند و اکنون شاهزاده و سربازان در دامشان بودند. با تیرباری از بالای برج که بر همه‌شان مسلط بود!

شرط بعدی شورشیان آن بود که تمام نیروهای مسلح از اطراف ساختمان دور شوند و تنها شاهزاده جوان به مقابل در ساختمان آید.

یکی از سربازان به شاهزاده گفت: سرور من آن‌ها نباید برای ما شرط بگذارند. شما هم اعتنایی به تهدیدهای آن‌ها نکنید. ما شمارا یاری می‌کنیم.

- هرگز، دوست ندارم عده‌ای را فدای این ستیز بی‌حاصل کنم.

و سپس با صدای بلند خطاب به شورشیان گفت: بسیار خوب، شروط را می‌پذیرم.

آنگاه شاهزاده جوان بدون اسلحه آرام به سوی در طلایی ساختمان رفت ...

و در بزرگ با رخوت گشوده شد و هاور با تردید داخل شد. او حس کرد که بر زندانی سرد قدم می‌گذارد

و اندیشید که چرا به چنین حماقتی دست زده است؟

او به محض ورود مردی را مقابلش دید. او در را بست و گفت: دنبال من بیا بید.

شاهزاده در جلوی مرد قدرتمند به راه افتاد. او چون بردگان به جلو برده می‌شد. لحظاتی بعد آن مرد

پست خود را به دیگری داد. برای شاهزاده این راهروی زراندود و زیبا اکنون بسیار طولانی و ترسناک

بود.

و هنگامی که پیچیدند جوانی را در مقابلش دید. او چشمان شاهزاده را بست و سپس آن دو او را به

سوئی نامعلوم بردند.

شاهزاده نگران بود و در این اندیشه که آیا حقیقتاً برای مذاکره صلح برده می‌شود یا برای اعدام؟

رفتار شورشیان به حدی سرد بود که او کاملاً مأیوس شد. بی‌شک آنان با آزادی اسرا مخالفت می‌کردند

و او را نیز به عنوان یک خائن به اسارت می‌گرفتند. این دوستان مهربان اکنون با چشمان خشم‌آلود به

او می‌نگریستند.

برای آن‌ها معامله با یک خائن بسیار دشوار بود.

لحظاتی بعد ... پس از گذشتن از پله‌هایی طولانی او را متوقف کردند و آنگاه چشمانش را باز نمودند و دستانش را محکم بستند. شاهزاده خود را در راهرویی زیبا یافت و بعد از آن او را به سوی یکی از اتاق‌ها راهنمایی کردند.

این لحظات برای او چون ساعاتی طولانی بود. آن دو مرد به شدت مراقب رفتار او بودند.

و سپس شاهزاده داخل شد.

در اتاق روی صندلی‌ها مأموران نجات با دستان و دهان‌های بسته کنار هم نشانده شده بودند و در گوشه‌ای دیگر مردی که اسلحه‌اش برای شلیک آماده بود دیده می‌شد. او با دیدن شاهزاده برخاست و به سویش آمد. مدتی به او خیره شد و با لحنی جدی گفت: جناب رست هاور، می‌بینم که با مقام شاهزادگان بازگشتی!

شاهزاده کوشید تا بر ترسش غلبه کند و نظری بر اسرا انداخت. مأمور نجاتش در میان آن‌ها بود. سپس آرام پرسید: چرا آن‌ها را این‌گونه بسته‌اید؟

- نمی‌خواهم التماس‌هایشان در من اثر گذارد و مرا در ادامه راه خویش سست کند.

- پس برای همین دستان مرا نیز بستید؟

- البته. چون ما دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداریم.

- می‌توانم بنشینم؟

والک فورد سرش را به علامت اجازه تکان داد. شاهزاده بر صندلی طلایی‌ای نشست. در آن حال

اندیشید که چگونه می‌تواند فورد را بر تصمیم خود راضی نماید؟

پس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: در ازای آزادی آن‌ها چه می‌خواهید؟

- آزادی افرادم را می‌خواهم. ما می‌خواهیم از این شهر جهنمی خارج شویم. اگر با خواسته ما موافقت نکنند همه این اسرا را می‌کشیم ...

شاهزاده سخنش را قطع کرد و با لحن نرمی گفت: به آن‌ها صدمه‌ای نزنید. من آمده‌ام تا کمک کنم نجات یابید. قسم می‌خورم.

- اما چگونه می‌توانم قسم یک خائن را بپذیرم؟

- من خائن نیستم.

فورد خشمگین فریاد زد: چگونه نیستی؟

او گلوی هاور را گرفت و ادامه داد: چگونه یک شاهزاده شدی؟ درحالی که نه ثروت داشتی و نه قدرت. تو سبب شدی که شورش کارگران متلاشی شود. تو مسئول مرگ آن‌ها هستی.

اشتریس که تاکنون ساکت بود به سوی شاهزاده آمد و گفت: تو همان کسی هستی که مک فارن احمق اسرار را برای تو فاش کرد. اگر می‌توانستم همین حالا تو و آن اسرا را با پنجه‌هایم تکه‌تکه می‌کردم.

شاهزاده گفت: آیا از هیلس خبری دارید؟

فورد با بی‌میلی پاسخ داد: بی‌شک او نیز در جمع شورشیان گرفتار خیانت تو شد.

- او زنده است، شما باید به دنبال او باشید؛ زیرا اوست که به شما خیانت کرده است.

و سپس برخاست و ادامه داد: شما فرصت زیادی ندارید. پاسخ نهایی تان چیست؟

فورد مصرانه گفت: در ازای هر اسیر باید جان یک نفر از افراد من نجات یابد.

- ولی آن‌ها این شرایط شمارا نمی‌پذیرند.

- بسیار خوب.

با اشاره والک فورد جورج و اشتریس به سوی شاهزاده آمدند و سلاح‌هایشان را به سویش گرفتند. فورد نیشخندی زد و ادامه داد: تو در اینجا خواهی ماند. می‌توانی در این مدت به اندازه کافی فکر کنی. من هنگام فرار تو را خواهم کشت.

شاهزاده با نومییدی گفت: اما من برای کمک آمده بودم نه برای جنگ.

قبل از آنکه او را ببرند بار دیگر با تأسف نظری بر آن اسرا انداخت. از اینکه نتوانسته بود فورد را راضی کند متأسف بود.

و سپس از اتاق بیرون برده شد و در پیچ بعدی وارد سالنی گردید. اتاقی بزرگ و زیبا که دیوارهایش را آیینه‌های درخشانی پوشانده بود.

در هر یک از آن‌ها تصویر پریشان شاهزاده جوان که به همراه جورج و اشتریس به جلو برده می‌شد نقش بست. گویی در میان آسمان‌ها بودند و آنگاه از آن مکان رؤیایی به سوی اتاقی دیگر برده شد. به اتاقی تاریک، به گوشه‌ای دیگر از آسمان که اختراش مرده بودند و اینک سیاهی مخوفی بر آن حکم فرما بود.

شاهزاده از درون آن جهنم ابدی بی‌خبر بود.

و این سومین تاریکی‌ای بود که در آن قدم می‌گذاشت. او حس کرد که از آن تاریکی می‌هراسد و این عجیب بود. دریافت که تاکنون این بعد از تاریکی را نیازموده است.

و این تجربه‌ای دیگر برای او بود که شاید این بار به مرگش می‌انجامید.

لحظاتی بعد او را در آن فضای ترسناک رها کردند و در به رویش بسته شد ...

اندک اندک تاریکی در عمق وجودش رسوخ کرد تا آن حد که قدرت تفکرش رپوده شد.

او اکنون در آن زندان سرد در چنگال سایه‌های سیاه بود. سایه‌هایی که هر دم چهره مرگ را در برابرش ترسیم می‌کردند.

## بخش دوم

### خیانت در برابر خیانت

شاهزاده لوریس مقابل در یکی از اتاق‌های قصر ایستاد و آرام آن را گشود. درون اتاق سکوت کامل بود و در گوشه‌ای مردی پریشان و آشفته‌حال که نامه‌ای را میان دستانش می‌فشرد. مرد خائنی که اینک افکارش او را می‌آزرد.

با ورود لوریس بر نگرانی‌اش افزوده شد و بی‌درنگ پرسید: آیا این دستور لرد است؟

- بله حضور شما در ساختمان نجات کمک بزرگی خواهد کرد.
- اما آن‌ها مرا می‌کشند.
- آن‌ها از خیانت شما بی‌خبرند. اگر شما از آن‌ها بخواهید تا تسلیم شوند خواهند پذیرفت. اطمینان می‌دهم که خطری تهدیدتان نخواهد کرد.

هیلس مدتی بر چهره شاهزاده خیره شد و سپس گفت: چرا از آن‌ها می‌ترسید؟

- آیا شما از آن‌ها نمی‌ترسید؟

- هرگز، من با شما خواهیم آمد و آنان را وادار خواهیم کرد تا تسلیم شوند.

و سپس برخاست و به دنبال لوریس به راه افتاد. لحظاتی بعد آن‌ها از میان صفوف سربازان گذشتند و هیلس به نزدیک لرد که بر اتومبیلش سوار بود رفت، تعظیم کرد و گفت: سرور من، امیدوارم بتوانم دشمنان را به آرامش فراخوانم.

- تو تاکنون لیاقت خود را نشان داده‌ای، اکنون نیز مرا خشنود کن. در صورت پیروزی در این مأموریت تو را وزیر شاهزاده برگزیده خواهیم کرد. او باید زنده بماند.

هیلس شادمان از این پاداش بزرگ به لرد تعظیم کرد و آنگاه اتومبیل او دور شد. هیلس به مأموران نظری انداخت و با اشاره دو تن از آن‌ها را انتخاب کرد و گفت: با من بیایید.

لوریس او را به سوی اتومبیلش راهنمایی کرد و او بر آن سوار شد.

آن‌ها بی‌درنگ حرکت کردند و در این میان مأموران با نگاه‌هایی مضطرب دور شدنشان را تا انتهای جاده دنبال کردند. آیا این مذاکره به نتیجه می‌رسد؟

اندکی بعد اتومبیل به نزدیکی ساختمان نجات رسید و در کنار اتومبیل‌های دیگر توقف کرد. هیلس با همراهی دو محافظ از اتومبیل پیاده شد. آشفته‌گی اوضاع کاملاً مشهود بود. نیروهای مسلح که با اتومبیل‌هایشان مرتباً در حال رفت‌وآمد بودند و در گوشه‌ای دیگر عده‌ای از سربازان در دام شورشیان و سلاح‌هایی که به رویشان نشانه رفته بود و می‌درخشید!

هیلس بر ساعتش نگاهی انداخت. تا زمان موعود که درگیری خونینی رخ می‌داد تنها یک ساعت باقی مانده بود. او از میان جمعیت گذشت و نزدیک درب ورودی ساختمان رفت. کمی ایستاد و منتظر



شد تا شاید از دوستانش خبری شود و چون عکس‌العملی از آنان ندید صدایش را صاف کرد و فریاد زد:  
می‌خواهم با فورد صحبت کنم. من هیلس هستم.

جیرت سراپای آنان را فراگرفت. آیا او شبخ نبود؟

پس از مدتی فورد بر بالای برج آمد و با صدایی رسا گفت: دوست من، تو چگونه زنده مانده‌ای؟ امیدوارم  
خبر خوشی داشته باشی؟

- فورد، دوست من تو چه منظوری از این کارهایت داری؟

- سؤال عجیبی می‌پرسی.

- من اکنون در اسارت آن‌ها هستم. آیا می‌خواهی مرا بکشند؟

و در آن هنگام محافظان سلاح‌هایشان را به سوی هیلس نشانه رفتند تا نمایشی دیگر از فریبکاری را  
ترتیب دهند.

فورد که می‌دید چگونه دوستش در معرض خبر است با تردید گفت: هیلس، تو می‌دانی که من هرگز  
مایل به مرگ دوستانم نبودم؛ اما برای آزادی نفراتم از هیچ کاری واهمه ندارم.

- اما تو قادر نیستی با آن اهریمن مبارزه کنی. او تو را خرد می‌کند.

- برایم اهمیتی ندارد. حال بگو از من چه می‌خواهی؟ آزادی خودت را یا اسارت افرادم را؟

- آن‌ها فقط می‌خواهند تا شما تسلیم شوید. در غیر این صورت مرا خواهند کشت. می‌فهمی  
فورد؟

- کاملاً.

- راه فراری نیست. بهتر است شاهزاده را آزاد کنی. بیش از این کارها را پیچیده نکن.

- هیلِس، این به‌راستی خود تو هستی؟ تویی که همواره ما را به فداکاری برای دیگران فرامی‌خواندی؟ باور نمی‌کنم.

- هیلِس شرایط تغییر کرده است. باور کن.

- اما تعریف ما از آزادی هرگز تغییری نخواهد کرد.

هیلِس باخشم فریاد زد: آن‌ها تا دقایقی بعد این ساختمان را به آتش خواهند کشید.

- در آن صورت باید با شاهزاده‌شان خداحافظی کنند.

سپس اسلحه‌اش را به‌سوی آن‌ها نشانه گرفت و با تحکم ادامه داد: و من همه را خواهم کشت. بدون ترحم.

هیلِس که دید نمایش احمقانه آن‌ها تأثیری بر والک فورد ندارد برای آنکه بیش از این در خطر نباشد چند قدمی عقب رفت و سپس با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد: دوست من تو راه سخت‌تر را انتخاب کردی. آن‌ها همه را خواهند کشت همان‌گونه که شورش ما را نابود کردند.

- هیلِس، سؤال من از تو این است. تو در تمام مدت شورش کجا بودی؟

- در اسارت.

- اما هیچ‌کس نمی‌دانست که ما قصد شورش داریم.

هیلِس که اکنون می‌دانست مذاکره با آنان حاصلی ندارد دوباره عقب‌تر رفت. به ناگاه اتومبیلی در کنارش ایستاد و او بدون آنکه اجباری باشد فوراً سوار آن شد و از محوطه دور گردید.

والک فورد دریافت که سخنان هاور حقیقتی محض است.

لحظه‌ای بعد صدای بلندگوها در فضا طنین انداخت: والک فورد، عاقل باش و شاهزاده و اسرا را آزاد کن. اینک تمام تیربارهای آتشین به سوی ساختمان نشانه رفته‌اند.

فورد خطاب به هیلس فریاد زد: باور نمی‌کردم که از خائنین باشی، حال یقین دارم که تو مرده‌ای!

و سپس با اسلحه‌اش بارانی از گلوله را بر سر سربازان ریخت و تعداد زیادی از آن‌ها را کشت. زمین با اجساد خونین پر شد. نیروها عقب نشستند و موضع گرفتند. از دور یکی از تیربارها به سوی ساختمان چرخید و شروع به تیراندازی کرد. دود و آتشی مهیب آنجا را فراگرفت و قسمت بالای برج با گلوله‌ها تیرباران شد.

و در برج کسی نبود تنها جسد پاره پاره شده یکی از شورشیان و فورد که با بدنی خون‌آلود از محل گریخته بود.

اما لحظه‌ای بعد پاسخ تیربار از پنجره‌های ساختمان داده شد و بازهم تعدادی از مأموران کشته شدند. هیلس در اتومبیل میان درختان بر این مناظر چشم دوخته بود. او نتوانسته بود کاری انجام دهد. او اندیشید که جانش بر همه چیز مقدم است. پس چه اهمیتی داشت که چه اتفاقی بیفتد؟

در این لحظات در اتومبیل باز شد و هیکل مخوفی به درون خزید. او بکنری بود. هیلس از حضور او در آنجا شگفت‌زده شد. بکنری با پوزخندی گفت: می‌دانی تو باید به خدمت چه کسی درآیی؟

او مکثی کرد و در دیدگان حیرت‌زده هیلس خیره شد و ادامه داد: همان جوانی که او را در سیاه‌چال انداختی. او اکنون سرور توست، البته اگر زنده بماند.

- این ممکن نیست! چگونه؟

- به فرمان لرد، لازم بود از میان کارگران یکی را انتخاب کنیم و برای سرکوبی دشمنان تعلیم دهیم. او اولین شورشی در میان شما بود.
- و من چرا باید فرمان بردار او باشم؟
- زیرا لرد به تو امر می کند و من هم مأموریتی دارم.
- چه مأموریتی؟
- کشتن آنها که در انجام وظیفه کوتاهی کنند.

قبل از آنکه هیلس بتواند حرکتی کند دستان پولادین بکنری بر گلویش حلقه زد و بی آنکه کسی دریابد شروع به فشردن حنجره اش کرد ... هیلس بیهوده تقلا کرد تا خود را نجات دهد اما پنجه های بکنری بر گلویش تنگ تر و تنگ تر شد و سپس درحالی که با چشمان بهت زده به این هیولای بی رحم خیره مانده بود نفس برید.

بکنری پس از انجام مأموریتش با آرامشی خاص از اتومبیل پیاده شد و از میان تاریکی، جایی که در دورترین نقطه مبارزه قرار داشت به سوی درختان رفت و میانشان ناپدید شد!

## بخش سوم

### در حصار شیاطین

شاهزاده جوان در اتاق تاریک دربند اسارت بود. سردی شدیدی در بدنش رسوخ کرده و او را سست نموده بود. هیچ صدایی شنیده نمی شد. تاریکی به قدری عمیق بود که درک آن برای هاور امکان نداشت. گویی میان دره ای سیاه معلق مانده و دردهان حریص تاریکی بلعیده می شد.

و به یک باره حس کرد که چشمانی آتشین او را نظاره می کنند و به ناچار سرش را میان بازوانش فروبرد و اندکی از هراسش کاسته شد؛ اما افکار پلید او را آزار می داد. آیا اکنون باید به انتظار کسی می بود و یا آنکه تا ابد در آن زندان مخوف باقی می ماند؟

ناگاه صدای ضعیفی به گوشش رسید. به اطرافش خیره شد و کوشید تا شاید بتواند چیزی ببیند؛ اما تاریکی عمیق تر از آن بود که قادر به درک چیزی باشد.

و سپس صدا بلندتر شد. گویی چیزی در آن جهنم ژرف به جنبش درآمده بود! ترس از مرگ وجودش را پر کرد، اما به زودی دریافت که این صداها از جانب موش هایی است که در اطرافش به دنبال غذا هستند ... و شاید به دنبال او!

هرگاه که در تاریکی فرومی رفت حس می کرد که به جانوری پلید مبدل شده است. آیا اکنون نیز یک حیوان درنده شده بود؟ او که خود بازیچه درندگان در این سیاهی گشته بود و اینک چون عروسکی متحرک دستان شیطان!

او از سال ها قبل در این مزاح غمبار داخل گشته و ایفای نقش می کرد. شاهزاده از این اندیشه ها بر خود لرزید. گویی ذره ذره وجودش از هم گسسته می شد.

افکار و خیالات همواره انسان را به سویی می برد که از آن هراس دارد. این هراس راه تخیل او را می گشاید و سایه های خیال رنگ حقیقت می گیرند. در این هنگام انسان خوبی و بدی را گم می کند؛ زیرا سیاهی و سپیدی تنها در مرز سایه ها باهم فاصله دارند. این دوگانگی بشریت را به حیوانی مبدل می سازد. با این تفاوت که انسان از درک وحشی گری های خویش ناتوان است. قاتل بر مقتول می خندد در حالی که ساعاتی بعد ترسی عمیق از انتقام مقتول روح قاتل را تسخیر می کند؛ زیرا به مدد شیطان

قاتلان در تاری که خود تنیده‌اند گرفتار می‌شوند. ابلیس تنها دام را می‌گسترد و مائیم که بی‌هیچ نیازی به طعمه در آن اسیر می‌شویم. این ما هستیم که برای اسارت در حصار شیاطین با یکدیگر ستیز می‌کنیم. تا در زندان باشیم و غذای خود را با موش‌هایش تقسیم کنیم!

اکنون شاهزاده نیز یکی از آن اسرا بود. اسیرانی که در سراسر عالم می‌شد دیدشان.

در این اثنا صدای باز شدن در فضا را پر کرد و به دنبال آن نور و روشنایی رؤیایی‌ای درون اتاق دوید و سریر لغزان ابلیس را واژگون کرد.

بر آستانه در میان نور والک فورد ایستاده بود و با سخنی کوتاه شاهزاده را به بیرون فراخواند.

این سخنی است که میان تاریکی و روشنایی مشترک است: با من بیا!

## بخش چهارم

### دست در دست هم به سوی مرگ

شاهزاده به همراه فورد همان راه‌های پیچ‌درپیچ قبل را پشت سر گذاردند.

و سپس فورد او را به اتاقی ساکت راهنمایی کرد. هر دو داخل شدند و هاور با ترس بر او خیره شد. در

چنین فضای خلوتی با دستان بسته گمان ترسناکی بر ذهن هاور آمد. آیا فورد مأموریت داشت تا او را

بکشد؟

اما او دستان هاور را باز کرد و گفت: نگران نباش، تو را بدین جا آوردم تا درخواست کمک کنم. نیاز به

یاری‌ات دارم.

- چه اتفاقی افتاده است؟ آیا هنوز گمان می‌کنی که من یک خائنم؟

- حال اطمینان دارم که چنین نیست. یاریم کن.

او از شدت درد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من هیلس را دیدم. حق با تو بود، قصد فریب ما را داشت. من او را هرگز نخواهم بخشید.

فورد زخم سینه‌اش را فشرد و با زحمت نفس کشید. هاور با نگرانی دستان بسته‌اش را بر زخم خون‌آلود فورد نهاد و با تأسف گفت: تو زخمی شده‌ای فورد و نیاز به مداوا داری.

اما فورد بی‌آنکه چیزی بگوید به دیدگان هاور خیره شد. طلب بخشش از ورای آن افق‌های کوچک آسان تر بود، آنچه با گویش الفاظ ممکن نبود.

شاهزاده با لحنی دلسوزانه کوشید تا آرامش و اطمینان را بر چشمان فورد القاء کند. او به‌راستی هدفی جز نجات او و افرادش نداشت و این را می‌شد به آسانی در پرتوی نوربخش دیدگانش دید و حس کرد. شاهزاده اکنون دوست آن‌ها بود. همانی که می‌توانست کمکشان کند.

او به فورد گفت: من به شما کمک می‌کنم. به من اعتماد کنید.

که ناگاه ساعت بزرگ ساختمان به صدا درآمد. ظهر شده بود! هاور با نگرانی گفت: ظهر است.

فورد با شفتی پرسید: چه شده است؟

- هم‌اکنون تمام سربازان به داخل ساختمان حمله می‌کنند و تیربارها ساختمان را به گلوله خواهند بست.

شاهزاده به سرعت به سوی پنجره رفت و آن را گشود؛ اما قبل از آنکه بتواند چیزی ببیند ساختمان به لرزه درآمد و زبانه‌های آتش به داخل اتاق یورش برد. او به عقب پرتاب شد ولی با کمک فورد از جا برخاست و گفت: باید فوراً همه را از راه مخفی بیرون برد. عجله کن فورد.

آن‌ها با عجله به نزد افراد و اسرا بازگشتند. افراد که مضطرب و پریشان در انتظار بازگشت فورد بودند با دیدن او نیروی تازه‌ای یافتند. نیرویی که آنان را به ادامه مبارزه ترغیب می‌کرد.

فورد نفس زنان گفت: با ما بیایید. باید هر چه زودتر فرار کنیم. از راه تونل مخفی، با آنکه می‌دانم بسیار پرخطر است.

اشتریس ناباورانه گفت: تونل مخفی؟ این دیوانگی است.

- چاره‌ای نیست. این تنها راه فرار است. آن بیرون همه مترصد کشتن ما هستند. بسیار بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم.

- اما ما در آنجا مدفون خواهیم شد.

فورد خشمگین گفت: تو راه دیگری پیشنهاد می‌کنی؟ به میان تیربارها و گلوله‌ها برویم؟

اشتریس سخنش را قطع کرد و گفت: من از تو اطاعت نمی‌کنم و درباره زندگی‌ام خود تصمیم می‌گیرم.

- بسیار خوب پس ما می‌رویم.

و در آن حال صدای رگبارهای تفنگ‌ها و انفجار با فریادهای آن دو در هم آمیخت. بار دیگر ساختمان به لرزه درآمد. اشتریس به سوی اسرا دوید. یکی از آن‌ها را به سوی خود کشید و گفت: با آن‌ها معامله می‌کنم.



فورد فریاد زد: آن‌ها تو و اسیرت را می‌کشند.

اما قبل از آنکه سخنش به گوش او برسد با اسیر از اتاق بیرون رفته بود.

صدای کمک خواستن دختر که به زور توسط اشتریس برده می‌شد فورد را وادار کرد تا بیرون دویده و

اسلحه‌اش را به سوی او بگیرد. اشتریس با دیدن اسلحه بی‌اهمیت گفت: او اسیر من است. اگر جلو بیایی

تکه تکه‌اش می‌کنم.

- اشتریس، خواهش می‌کنم عاقل باش.

- نزدیک نشو.

و سپس با لحنی که غم و اندوه در آن موج می‌زد فریاد زد: من می‌خواهم آزاد باشم. رهایم کن.

فورد با لحن نرمی گفت: ما همه داریم می‌رویم. تو هم با ما بیا. در همه این سال‌ها در معدن زنده ماندیم

و حالا از دالانی کوچک می‌ترسیم؟

در این هنگام شاهزاده از راه رسید و گفت: این دختر بی‌گناه است. به جای او مرا گروگان بگیر.

اشتریس با دیدن هاور خشمگین به فورد گفت: حتماً نقشه اوست. او می‌خواهد همه ما را بکشد.

شاهزاده کوشید تا با لحنی آرام او را متقاعد کند: من می‌خواهم همه را نجات دهم. به من اعتماد کن.

اما اشتریس تهدید کرد که اگر مانعش شوند او را خواهد کشت. هاور و فورد به ناچار عقب رفتند و

اشتریس با دختر بی‌پناه که میان دستان ستبرش تقلا می‌کرد دور شدند.

هاور کوشید تا مابقی افراد را نجات دهد و به سرعت داخل اتاق شد ...

و به یک باره چشمش بر چهره‌ای آشنا افتاد. سیمایی شیرین، او مأمور نجاتش بود. او به آرامی به دختر نزدیک شد و سپس دیدگان آن دو پرمهر و گرم بر هم دوخته شد.

دختر متحیر بر خلعت او نظر انداخت. برایش باورکردنی نبود. اکنون هاور یک شاهزاده مقام اول رودرویش بود. پاهای برهنه دختر با زنجیرهایی به سایر اسیران بسته شده بود و با هر حرکتی به صدا درمی‌آمد.

هاور در حالی که نگاهش انباشته از تأسف بود گفت: دوست داشتم تو را جای دیگری می‌دیدم. نه اینجا میان این دیوارها و زنجیرها. نه اینجا میان این زندان.

دختر که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود با صدایی بغض‌آلود گفت: من هم دوست داشتم. ای کاش اینجا نبودیم. میان این دیوارهای تنگ. جایی که به سختی می‌توان در هوایش نفس کشید. اینجا بویی جز مرگ به مشام نمی‌رسد.

و هاور که می‌کوشید تا اشک‌هایش را پنهان کند با تکان دادن سر تأیید کرد. به راستی این چه راه تلخی بود که در آن آزموده می‌شدند؟ به راستی این چه کابوسی بود که در خواب ادبی‌اش فرورفته بودند؟

سپس فوراً دستور داد تا اسرا را آزاد کنند. آن‌ها در انتخاب راه خود مختار بودند. می‌توانستند با آن‌ها همراه باشند و یا به خدمت لرد بازگردند.

با شلیک گلوله‌ها زنجیرها پاره شد و مأموران نجات آزاد شدند. فوراً در حالی که هنوز از درد به خود می‌پیچید خطاب به آنان گفت: ما از راه مخفی‌ای به روی زمین خواهیم گریخت. اگر مایلید با ما بیایید. آنجا خورشید و ماه واقعی در انتظار ماست.

و آن‌ها ناباورانه این پیشنهاد سخاوتمندانه را پذیرفتند. آزادی تنها چیزی است که میان همه تقسیم می‌شود بی آنکه از زیبایی‌اش کاسته شود. اکنون این صدای بی‌بدیل به آن سوی دنیا فرایشان می‌خواند. به سوی هوایی تازه و مملو از عشق. برای بوئیدن و زنده ماندن.

آنگاه همه همراه هم بر راهرو بلند ساختمان قدم گذاشتند. هیاهوی برپاشده در طبقات پایین مشخص می‌کرد که سربازان لرد به داخل ساختمان نفوذ کرده‌اند. آن‌ها فرصت زیادی برای فرار نداشتند.

کمی آنطرفتر اجساد سربازان و شورشیان دیده می‌شد. آن‌سو کنار دیواری خون‌آلود اشتریس کنارش دختر بیچاره‌ای که به اسارت برده بود ایستاده و به او خیره مانده بود. پاهایش از اصابت گلوله‌ها خردشده و از شدت درد ناله می‌کرد.

همه بالای سر دختر آمدند و سعی کردند تا کمکش کنند؛ اما خونریزی‌اش به قدری شدید بود که بی‌شک می‌مرد. او با دیدن فوردها با صدای ضعیفی گفت: راحت‌تر کن، نمی‌توانم این درد را تحمل کنم.

فوردها که از فرط اندوه دندان‌هایش را بر هم می‌سائید لبخند مهربانی به دختر زد و گفت: ما تو را با خود می‌بریم. تو باید بار دیگر خورشید را ببینی.

و سپس به همراهانش گفت: باید او را ببریم.

اشتریس گفت: اما او درد می‌کشد.

هاور گفت: این کمترین کاری است که می‌توانیم بکنیم.

که جورج از میان آن‌ها گفت: من او را می‌برم.

پس از آن مأمور نجات شاهزاده نیز به کمک او آمد تا دختر خون‌آلود را روی شانه‌هایش بگذارد.

و آنگاه همگی به سوی طبقه پایین ساختمان به راه افتادند. در حالی که اشتریس جلوتر از آن‌ها به سوی پله‌ها می‌دوید بی‌آنکه به هشدارهای فورد توجهی کند.

سرانجام آن‌ها پله‌های طولانی را طی کردند و به طبقه پایین رسیدند و با احتیاط پیچ‌وخم‌های راهرو را پشت سر گذاردند و هنگامی که به انتهای راهرو پیچیدند چند جسد را مقابلشان دیدند. میان این اجساد اشتریس هم بود. فورد خم شد و بررسی‌اش کرد. بدن گرمش نشان می‌داد که به تازگی مرده است. او توانسته بود ۵ سرباز را از پای درآورد. آن‌ها با نومیادی از خود پرسیدند که آیا در ادامه راه اجساد دوستانشان را خواهند دید؟

و فورد از خود پرسید آیا رومن و تامسون زنده‌اند؟ او کشته‌شدگان را به خاطر آورد. ویلی و اکنون اشتریس. ۴ نفر از اسرا نیز به میل از آن‌ها جدا شده بودند. او با خود اندیشید که آیا باید آن دختران بی‌گناه را با خود در این راه پرخطر همراه کند؟ او می‌دانست که برای لرد و سربازانش این مأموران هیچ اهمیتی ندارند. پس بهتر بود که آنان را در این آزادی سهیم کند.

در این لحظات سایه‌ای مقابل آن‌ها نقش بست. همه با وحشت به آن سوی دیوار خیره شدند. سایه نزدیک و نزدیک‌تر شد. فورد اسلحه‌اش را آماده کرد و هنگامی که سایه پیچید او آماده شلیک بود. اما به یک‌باره همه جا خوردند. او رومن بود، زنده و سالم. بی‌آنکه کوچک‌ترین جراحاتی برداشته باشد. فورد شادمانه او را در آغوش کشید. دیدار یک دوست وفادار در آن لحظات تلخ بسیار لذت‌بخش بود.

او از رومن پرسید: تامسون زنده است؟

- او گفت که به نزد شما می‌آید.

فورد مضطرب گفت: نه خدای من. حال چگونه او را نجات دهیم؟

که ناگاه صدای گام‌های چندین سرباز در راهرو پیچید. آن‌ها فوراً در میان دیوارها پنهان شدند. سربازها به سویی دیگر متوجه شده و دور گشتند.

فورد که مردد بود با بی‌میلی گفت: نمی‌توانیم جان بقیه را به خطر بیندازیم. باید برویم. امیدوارم او در پایان راه به ما ملحق شود.

اما رومن گفت: من به جستجوی او می‌روم. شما بروید. من با او بازخواهم گشت.

و فورد دوباره او را در آغوش کشید. آن‌ها به‌راستی حاضر بودند برای هم فدا شوند؛ و این همان دلیلی بود که هاور را به میان این ستیز کشاند. او آمده بود تا در کنار این مردان فداکار باشد حتی اگر به مرگش منجر شود.

و آنگاه رومن در میان نگاه‌های خیره مانده به‌سوی راهرو بازگشت و مابقی به‌سرعت به‌سوی اتاق مخفی‌ای که در آخرین پیچ راهرو بود به راه افتادند. حال زمان آن بود تا آخرین شانس خود را برای رهایی بیازمایند. راهی که به آزادی و یا مرگ منتهی می‌شد.

قبل از آنکه گام دوم به‌سوی فرار برداشته شود لحظه‌ای جورج آن‌ها را متوقف کرد و با تأسف گفت: خونریزی او شدید است و بعید به نظر می‌رسد تا پایان راه طولانی ما دوام آورد. می‌توانم عمق درد را در وجودش حس کنم. در نفس‌هایش و در زمزمه‌هایش. او مرتب از من می‌خواهد بکشمش.

فورد با خود اندیشید زندگی باارزش‌تر از آن است که صرف یک حماقت شود. انتخابی این‌چنین بسیار دشوار است. یا مرگ و دیدار دوباره آزادی و یا زندگی و دیدار جاودان اسارت.

گورج دختر را که از فرط خونریزی رنگ‌پریده شده بود آرام بر زمین خواباند. دختر با صدای لرزانی گفت: آن‌ها خواهند آمد. بروید.

فورد کنارش نشست و با ناراحتی گفت: خونریزی ات شدید است و تو در راه خواهی مرد. چاره‌ای نداریم جز آنکه تو را اینجا بگذاریم تا آن‌ها نجات دهند. مرا ببخش که ناچارم رهایت کنم.

دختر به تلخی لبخندی زد و گفت: سلام مرا به خورشید برسان.

و لحظه‌ای بعد آن‌ها در اوج تأسف دختر زخمی را کنار دیوار رها کردند و به راه خود ادامه دادند. دختر با چشمان اشک‌آلود آنان را تا آنجا که قادر بود تعقیب کرد و سپس دیدگانش را بر هم گذاشت. چون کودکی که به خوابی شیرین می‌رود. خوابی آرام و جاودان!

فراریان کمی بعد بی‌آنکه سنگینی محیط را درک کنند به فضایی گرفته و فراموش شده وارد شدند. آنجا با نوری کمرنگ روشن بود و در انتهای آخرین پیچش اتاق مخفی‌ای قرار داشت. اتاقی که درست آخرین اتاق آن ساختمان بزرگ بود. آن‌ها به مقابل درب رفتند و شاهزاده درب را گشود. درون اتاق با نوری کدر روشن بود و گوشه و کنار دیوارهایش در تارهای عنکبوتان فرورفته بود. تارهایی که در آن نور زرد و کم‌رمق به نرمی می‌درخشیدند. آیا این همان راه به‌سوی آزادی بود؟ راهی دل‌خراش که در آن سوی فراموشی‌ها پنهان شده بود. فورد به‌سوی میز وسط اتاق رفت و با کمک جورج و یکی از مردان پرستار آن را کنار زد. در آن زیر، دریچه تونل مخفی‌ای دیده می‌شد؛ اما قبل از ورود به دریچه نگاه‌های همه به آن سوی راهرو دوخته شد.

آیا رومن و تامسون بازمی‌گشتند؟

بخش پنجم

انتظار بی‌پایان

هر یک از فراریان در گوشه‌ای نشسته و بی‌صبرانه در انتظار بود تا دستگیره طلایی در حرکت کرده و انتظار جانکاه به پایان رسد. حس ناامنی شدید وجودشان را مسخ کرده بود.

در این میان شاهزاده به گوشه‌ای از دیوار خیره شده بود. گوشه‌ای از دیوار که نیمی از آن روشن و نیمی دیگرش تاریک بود. چنین تضادی بسیار حیرت‌آور است. او اندیشید که آیا قادر است مرز مشخصی برای آن دو بیابد؟

ممکن نبود. آن دو درهم آمیخته و مرزی مبهم و بی‌پایان را تشکیل داده بودند. به‌راستی که تمیز دادن تاریکی و روشنایی غیرممکن بود. کمر بند زربینی که در شب می‌درخشد بیانگر زیبایی تاریکی است. چنانکه روشنایی در تاریکی تولد می‌یابد.

آن دو باهم می‌آمیزند و یکدیگر را همراهی می‌کنند. آنان که گمان می‌کنند تاریکی و روشنایی در ستیزند سخت در اشتباه‌اند؛ زیرا این دو باهم و برای هم‌اند. چگونه ممکن است که دو همزاد باهم ستیز کنند؟

نزدیکی این دو چنان است که درک آن حتی برای فیلسوفان نیز غیرممکن است. از این‌گونه تضادها بسیار دیده می‌شود، الماسی که آینه را می‌برد، گرگی که گرگی را می‌درد و انسانی که هم‌نوع خود را می‌خورد.

آیا این چیزی جز قانون طبیعت است؟

پس می‌توان گفت که جنایت و آدم‌کشی نیز از قانون پیروی می‌کند؛ اما قانونی نامأنوس و متضاد با اجتماع. قانونی که می‌توان با آن حکومت کرد. چنین پادشاهانی اگر از مقام خود خلع شوند بازهم چنین خواهند کرد. چراکه برای آنان این خوشبختی است.

و شاهزاده به معنای واژه خوشبختی اندیشید. آیا راه خوشبختی برای آنان باز بود؟ آیا طبیعت بدسرشت به آنان اجازه حیات می داد؟ آن ها که همگی از چنگال مرگ رهیده بودند و اکنون مردد و پریشان میان مرگ و زندگی معلق بودند.

... در این هنگام فورده گفت: از اینکه آن دو را رها کردم احساس گناه می کنم. حال تا کی باید منتظر بمانیم؟

جورج پاسخ داد: بی شک بازمی گردند. آن ها به راستی عاشق آزادی اند.

و شاهزاده با لحنی نگران گفت: ما نمی توانیم مدت زیادی منتظر بمانیم. آن ها هر لحظه ما را پیدا خواهند کرد.

و فورده دوباره با نگرانی به در نگریست.

و هاور ادامه داد: اگر بکنری از نقشه ما باخبر شود همه را خواهد کشت.

- او کیست؟

- دژخیمی که دستانش بوی خون می دهد.

در این لحظات صدای پاهایی در راهرو پیچید. آن ها چه کسانی بودند؟

در گشوده شد و دو سایه به درون خزیدند. رومن و تامسون نفس زنان داخل شدند. بازهم صدای گام هایی شنیده می شد. سربازان در تعقیبشان بودند.

فورده با وحشت فریاد زد: داخل دریچه شوید. آن ها دارند می آیند.



همه به سوی دریچه دویدند و آن را که به بسیار سنگین بود گشودند. درونش تنها سیاهی محض بود و بس؛ اما این سیاهی بهتر از گلوله‌های آتشین دشمنان بود.

آنان به سرعت داخل دریچه رفتند تا از راه دالان مخفی به روی زمین بگریزند.

اما شاهزاده بی آنکه چیزی بگوید فوراً را آخر از همه روانه آن راه مخفی کرد و سپس دریچه را در جای خود انداخت. فوراً از آن پایین فریاد زد: هاور، چه می‌کنی؟

- متأسفم. همراه شدن من با این گروه همه را به خطر خواهد انداخت. من باید بازگردم چراکه در زنجیرهای نامرئی‌ای اسیرم.

- اما آن‌ها باخبر خواهند شد که ما را در فرار یاری کردی.

- اهمیتی ندارد. من برای مرگ آماده‌ام.

فوراً کوشید تا دریچه را برای او باز کند اما هاور با تمام قدرت میز بزرگ را روی دریچه کشید و پنهانش کرد و سپس با لحنی امیدبخش از آن سوی دریچه خطاب به آنان گفت: رنگ آزادی زیباست. همان رنگی که در نقاشی‌های کودکی‌مان بر خورشید، بر رود و بر ماهی‌ها می‌زدیم. شما بهترین دوستان من بودید.

از آن سو ناگاه صدای مهربانی برخاست، این صدای دختر پرستارش بود: هرگز فراموشت نمی‌کنم. تو والاترین مردی بودی که شناختمش.

و شاهزاده با بغض دریچه سنگین را لمس کرد و پاسخ داد: ای کاش تو را جای دیگری در دنیایی دیگر ملاقات می‌کردم. بدرود که من باید به سوی شکنجه ابدی بروم. بروید که برای دیدار آزادی باید شتافت.

بروید!

هاور برخاست. او اکنون باید به نزد لرد بازمی‌گشت. بی‌آنکه توانسته باشد مأموریتش را انجام دهد؛ اما این اهمیتی نداشت مهم آن بود که با انسان‌هایی بزرگ و فداکار نفس به نفس گام برداشت و تا مرز آزادی رسید. جایی که می‌شد از فراسویش بوی خوش‌رهایی را استشمام کرد.

شاهزاده لحظه‌ای بعد آن اتاق خواب آلود را ترک کرد و با احتیاط راه بازگشت را در پیش گرفت. و اتاق دوباره در سکوت و هم‌انگیزش فرورفت. در میان تارهای عنکبوتانش، میان فراموشی لحظه‌هایش و در تودرتوی غبارهایش؛ مانند قبل، توگویی آن فراریان را بلعیده و اکنون در خوابی سنگین فرورفته است.

## ۷

### آزادی در چند قدمی ظلمت

#### اندیشه انتقام

#### بخش اول

کالسکه مرگ که حامل پتراندو و دختر بی‌جان بود پس از چندین ساعت ایستاد. گویا به قصر شیاطین رسیده بودند. سپس شیهه اسب در فضا پیچید. آن‌ها وارد تونلی شده بودند. در آن تاریکی مخوف سایه‌هایی سرد از مقابل دیدگان پتراندو گذشت. سایه‌هایی که هر یک سختی با او داشتند.

سر دختر روی زانوان او افتاده بود و دستانش که زخمی و خون‌آلود بودند در هوا آویزان مانده بود و با هر تکان کالسکه تلوتلو می‌خورد.

لحظه‌ای بعد کالسکه ایستاد و در آن باز شد. دو مرد داخل شدند در حالی که سلاح‌هایشان می‌درخشید. یکی از آن‌ها نوک اسلحه را روی پیشانی پتراندو گذاشت و آن دیگری دختر بی‌جان را در دودستش بلند کرد و بیرون رفت. پتراندو به بیرون نگاه کرد. جایی که با سایه‌روشن‌هایی مرموز و ناشناخته بود. مرد نقاب‌دار به او اشاره کرد و او هم همراه آن‌ها در حالی که از جراحتش به خود می‌پیچید به همان سو میان تاریکی رفت و آخر از همه کالسکه‌ران پیاده شد. شنل سیاهش او را هم چون شبی نشان می‌داد. سپس مرد دیگری از درون سیاهی بیرون آمد و به سویش رفت و گفت: او همه چیز را می‌داند. نزد من بیاورش.

چهره آن دو در زیر ماسک‌های ترسناکی پنهان بود؛ اما در زیر آن چهره‌های مخوف نیز ترس نهفته است. هم چنانکه کالسکه‌ران از رئیس خود می‌هراسید.

او دستکش‌های خود را درآورد. دستانی سفید و ناخن‌هایی بلند داشت. او به درون تاریکی رفت و در دالانی طولانی به راهش ادامه داد. اندکی بعد به دری طلایی‌رنگ رسید و آن را گشود. در به سالنی بزرگ ختم می‌شد که در هر گوشه‌اش صندلی‌هایی زیبا و زرانود قرار داشت. دو اسیر به انتهای سالن برده شده بودند در حالی که اطرافشان مأموران مسلحی ایستاده بودند. زن با گام‌هایی بلند به سوی انتهای سالن رفت و آنگاه مقابل آن دو ایستاد. سر آویخته دختر را بالا گرفت. او از شدت خونریزی علیرغم تمام تلاش‌های پتراندو مرده بود!

پتراندو به او خیره شد و پرسید: تو که هستی؟

و سپس حس کرد که زن از زیر ماسک سیاهش بر او می‌خندد. او دوباره پرسید و چون پاسخی نشنید باخشم از جا پرید و به سوی او حمله برد. زن چند قدمی عقب رفت و قبل از آنکه دستان قدرتمند او

به گلوی باریک زن برسد مأموران مداخله کردند و با اسلحه بر صورتش کوبیدند. پتراندو از شدت ضربات آن‌ها به عقب پرتاب شد و از هوش رفت.

هنگامی که به هوش آمد کسی در اطرافش نبود. او را در اتاقی کوچک بر صندلی‌ای بسته بودند. او گوش‌هایش را تیز کرد و توانست صداهای مبهم و ضعیفی را از فضای بیرون بشنود. حس کرد که به مکانی غریب و رؤیایی آورده شده و اینک گیج و مبهوت بود در برابر همه چیز، حتی خودش... و دیگر قدرت تفکر نداشت. دستانش آن‌چنان محکم بسته شده بودند که تصور کرد آن‌ها را قطع کرده‌اند.

ناگاه در باز شد و مردی با ماسک سیاهش وارد شد. ماسک خود را برداشت. مرد نبود!

چهره آن دو لحظه‌ای به هم خیره ماند. او پرنسس ژوران بود.

پتراندو باخشم گفت: آیا تو مرا به اینجا آورده‌ای؟

- بله من جان تو را نجات دادم.

- نیازی به کمک نداشتم. تو باعث مرگ آن دختر بی‌گناه شدی.

پرنسس جلو آمد و مقابل پتراندو ایستاد و گفت: او در هر حال می‌مرد. به من دستور دادند که چنین کنم.

و سپس ادامه داد: تو نیز اگر اطاعت نکنی بی‌شک خواهی مرد.

- به من بگو که هستی؟

- پرنسس ژوران.

- رئیس تو کیست؟

- نمی دانم.

- اینجا کجاست؟

- پایگاه مرگ، مکانی که در آن دشمنان لرد دنیس گرد آمده‌اند.

- آیا من باید از کسانی که نمی‌شناسم پیروی کنم؟

- بله جان تو و همه ما در دستان اوست. باید او را پرستید. او خداوند ماست!

هنگامی که میان دو دیو ترسناک گرفتار باشی ناچاری یکی را انتخاب کنی؛ اما به‌راستی کدام‌یک را باید برگزیدی؟ آنکه دندان‌های تیزتری دارد یا آنکه چنگال‌های تیزتر؟ هر دو تشنه به خون‌اند و بی‌رحم. در این حال جز اطاعت چه باید کرد؟ که آنان هر لحظه اراده کنند می‌توانند همه را میان انگشتانشان خرد کنند. از بند آنان راه فراری نیست؛ زیرا همه فرمان‌بردارشان هستند؛ و اگر قصد گریز کنی فوراً راه تو را می‌بندند. پس باید در برابرشان اظهار ناتوانی کرد که به‌راستی ابلیس‌اند.

پرنسس به پتراندو خیره شد و با صدایی از ترس می‌لرزید ادامه داد: انتخاب کن که در هر دو حال مرگ در انتظار توست.

وجود پتراندو از وحشتی ژرف آکنده شد. آیا این انسان پلید تا بدین حد قدرتمند بود؟ اینک در مقابل پتراندو دو جبهه سیاه قرار داشت که هر دو برایش کاملاً ناشناخته بودند. انتخابی دشوارتر از این نیست که آدمی در زنجیرهای اسارت میان دو تاریکی گرفتار باشد و بخواهد به یکی از آن دو ملحق شود. در حالی که هر دو سیاه‌اند و بی‌رحم! توگویی در دریایی کف‌آلود و خشمگین بازیچه امواج خروشان باشی که از هر جهت به سویت می‌آیند و در این میان دستانی تو را به درون آب بکشند. نفست تنگ‌تر و تنگ‌تر شود و امواج درنده صدای فریادهایت را ببلعد. چراکه سرنوشت چنین است تا در میان موج‌های عنان گسیخته غرق شوی و این قابل‌تغییر نیست.

پتراندو احساس خفگی کرد. او هم به زودی در این لجنزار غوطه می خورد.

او اندیشید که چگونه می توان طعمه‌ای را از دام برچید و در آن گرفتار نشد؟

در این لحظات مأموری به داخل آمد و شروع به باز کردن دستانش کرد. او به نزد رئیس بزرگ احضار شده بود. قبل از آنکه برخیزد پرنسس به آرامی در گوشش نجوا کرد: هر چه در برابر او بیشتر التماس کنی دلش سخت تر خواهد شد و پنجه‌هایش قوی تر. پس در برابرش محکم و استوار بایست که عجز و زاری در او هیچ اثری ندارد.

پتراندو برخاست و درحالی که از آینده خویش در هراس بود بی اختیار به راه افتاد. او برای آخرین بار به چهره دل انگیز پرنسس نظر انداخت. چهره‌اش از ترس و نومیدی آکنده بود.

او اینک صدایی را می شنید. نجوایی که در مغزش می پیچید و بر او نهیب می زد. آیا این خیالاتش بود؟ این صدا مرتب تکرار می شد و بر اندامش لرزه می انداخت. این آوای ترسناک اگرچه مبهم بود اما به سرعت وجودش را تسخیر کرد! او را به سوی خود فراخواند، چون زنجیری که بر گردنش آویخته باشد و با دستان قدرتمندی به سوی آتش کشیده شود.

پتراندو به مأموران اطرافش نگریست. آن‌ها هم می ترسیدند، گویی تمام دنیا می ترسد!

لحظه‌ای کوتاه اندوه و غم جایگزین ترس شد، اما او از چه غمگین بود؟ از مجازات بی آنکه مستحقش باشد.

جزای ستمکاران با آینه‌ای است که در برابرشان گذارده می شود. آن‌ها از خود می گریزند و در آن هنگام زنجیرها بر حلقومشان گره می خورد و هلاکشان می سازد. هیچ کس آن‌ها را نمی کشد بلکه خود آن‌ها چنین می کنند.

لحظه مرگ بر انسان آشکار می‌کند که تا چه حد در تاریکی فرورفته است و به او دیدگانی می‌بخشد که با آن ورای نادیدنی‌ها و تاریکی‌ها را می‌بیند. او همچنین می‌بیند که دنیای پلید بر او ریشخند می‌زند و از اینکه توانسته است قربانی دیگری را نابود کند به خود می‌بالد!

پتراندو هم مورد تمسخر سیاهی‌ها بود. این تمسخر با چهره‌های هراسانی بود که احاطه‌اش کرده بودند. این انسان‌های ساده‌لوح ترسشان را در لباس‌های سیاه و بلندی پنهان کرده بودند. مضحک بود و او بر این حماقت خندید. اندیشید که هنوز زنده است و این شانس بزرگی بود. دیگر چه اهمیتی داشت که آزاد باشد یا نباشد؟

او را به جلو هل دادند و او با غرور شروع به حرکت کرد.

صدای نفس‌های مأموران در زیر آن ماسک‌های بزرگ به خوبی شنیده می‌شد؛ اما چرا او قادر نبود صدای نفس خویش را بشنود؟ آیا نفس نمی‌کشید؟ پس دست بر سینه‌اش گذاشت. قلبش آرام‌آرام می‌تپید. آن‌چنان آرام که گویی ثانیه‌ای بعد از تقلا می‌ایستد!

هنگامی که به خود آمد در اتاقی نیمه‌تاریک تنهای تنها بود. سرش را برگرداند. در کاملاً بسته بود. او با کنجکاو به اطرافش نگریست. دیوارها خونین بود و بوی خون به مشامش می‌رسید. به یک‌باره بدنش از این صحنه‌های هراسناک به لرزه درآمد و به‌سوی در دوید و بر در کوبید تا شاید از این مکان نفرین‌شده نجات یابد که ناگاه صدایی از پشت سرش در آن فضا پیچید: کسی به تو کمک نمی‌کند.

پتراندو برگشت. چه کسی با او سخن می‌گفت؟

در میان تاریکی شبی بود که سرش بزرگ و دو زائده عجیب در بالای آن بود و در برابرش روی تخت سپیدی جسدی قرار داشت. شبی گفت: جلوتر بیا.

پتراندو تصمیم گرفت تا از او سرپیچی کند. مقابلش بایستد و فریاد بزند.

فرمان تکرار شد و پتراندو بازهم کوشید تا محکم و استوار نافرمانی کند؛ اما این بار صدا با طنینی جادویی در او نفوذ کرد ... و بی اختیار به جلو رفت. او اینک در مقابل بت قادری بود. او در آن حال به جسد نگریست. او همان دختری بود که در دستان او مرده بود. انسانی که حق زنده بودن نداشت. همه ابلیسان عالم دست در دست هم نهاده بوده و جانش را از او گرفته بودند. دختر زیبایی که اکنون تنها پیکر خونینش باقی بود. چاقوی شکنجه‌گران و دندان‌های تیز سگ‌ها پارگی‌های شدیدی در لباس و بدنش ایجاد کرده بودند.

پتراندو افسرده و غمگین بر او خیره شد. لحظه‌ای را به خاطر آورد که صدای لرزانش را می‌شنید و قادر به توقف خونریزی‌اش نبود؛ اما اکنون با چهره‌ای بی خیال در آرامشی ابدی خفته بود. پتراندو روبروی تخت رفت و دستان ظریف دختر را میان دستان ستبر خود گرفت. سرد و یخ‌زده بود. آن چنان سرد که بر قلب پتراندو خنجری زد. او حتی فوران خون را از قلبش حس کرد. چهره دختر هنوز با لبخندی آرام در زیر نور کم‌رنگ اتاق می‌درخشید. او که حال با مرگ از چنگال سیاهی‌ها رهیده بود!

در چهره مردگان همواره لبخندی دیده می‌شود. این لبخند از آرامشی است که انسان در تمام طول عمرش قادر به تجربه‌اش نیست.

آن دختر بی‌گناه مرد و اکنون پتراندو در میان سیاهی‌ها دربند اسارت بود. آیا این شکنجه ابدی نبود؟ پتراندو احساس ناتوانی کرد. دریافت که باخدایان خطرناکی روبروست. خفاشانی که او را تا لب پرتگاه می‌کشند و سپس با یک اشاره او را به عمق دره پرتاب می‌کنند. آن چنان که هیچ‌کس در نمی‌یابد.



ابلیس سیاه‌پوش از جایش برخاست و گفت: اکنون تو زنده‌ای، برای تو چه اهمیتی دارد که او مرده است؟ و اگر تو هم اطاعت نکنی زنده نخواهی ماند.

شبح از تاریکی بیرون آمد. اینک ماسک ترسناکش مشخص بود. او به یک قدمی پتراندو رسید. صدای نفسش کاملاً واضح بود. پتراندو اندیشید که می‌تواند دستانش را بر گردن او حلقه زند؛ اما وجودش از تردید و ترس آکنده بود. او تلاش کرد تا دستانش را بالا بیاورد؛ اما بی‌حاصل بود. او چگونه می‌توانست انتقام دنیایی را از او بگیرد؟ او دوباره اندیشید که دیگر چه فرصتی از این بهتر برایش فراهم خواهد شد؟

و شبح بازهم جلوتر آمد. هر چه نزدیک‌تر می‌شد حس ضعف و وحشت در پتراندو افزوده می‌شد. تا بدان حد که سردی مخوفی بر وجود او راه یافت. اندیشه انتقام اینک از مغزش کاملاً زدوده شده بود. حس عجیبی است که در دوراهی میان ظلمت، آن هنگام که راهی به سوی آزادی ختم می‌شود بر انسان چیره می‌گردد و او را برده خویش می‌سازد. کدام نیروست که اراده را از او می‌رباید. اندیشه مخالفت با این خدایان افسونگر ناممکن است. جاذبه‌های ظلمت آن‌چنان قدرتمندند که کمتر نیرویی توان مقابله با آن را ندارد. پتراندو فاقد این نیروها بود و اینک در مقابل مظهر تاریکی توان نبرد نداشت. همه چیز نابود شده بود، گذشته ازهم پاشیده و اینک او گویی به دنیایی دیگر آمده بود. به جهانی انباشته از ظلمت، تاریکی و سرانجام قربانی شدن برای خدایان بی‌رحم.

این دنیای پلید، اندیشه‌های گسترده بشر را آن‌چنان در هم می‌کوبد که گویی انسان‌ها تنها لاشه‌هایی متحرک‌اند و این پایان همه‌چیز است. می‌توان این بعد از زندگی را تاریک‌ترین بعد آن دانست. بعدی که از مرگ نیز تاریک‌تر و خوفناک‌تر است.

پتراندو حس کرد که دستان نیرومندی او را وادار به زانو زدن می کنند و لحظاتی بعد سرانجام در مقابل آن شبخ مرگبار به زانو درآمد. او فرمان خدای سیاهی را اطاعت کرده و چون بزدلان تسلیم شده بود. شبخ دستور داد: گوشت تن آن دختر را بخور!

وحشت پتراندو به اوج خود رسید. چگونه می توانست چنین کند؟

شبخ دستانش را بر گردن پتراندو انداخته و او را به سوی جسد کشید و فرمان را تکرار کرد. صدای او اینک به نعره ای وحشتناک مبدل شده بود. پتراندو به ناچار دست جسد را بالا آورد و دهانش را باز کرد. تاکنون گوشت یک انسان را نچشیده بود؛ اما قبل از آن که با دندان هایش چون وحشیان گوشت تن دختر را بدرد اندیشه ای در مغزش راه یافت و طنین صدای پرنسس در مغزش پیچید: در برابرش محکم و استوار بایست.

و به ناگاه جادوی شبخ خنثی شد. گویی معجزه ای رخ داده بود. پتراندو برخاست و رودرروی شبخ سیاه ایستاد و ترس از وجودش گریخت. این جادوی سخنان پرنسس بود. سپس گفت: من از تو نمی ترسم! شبخ در حیرت فرورفت. او هرگز انتظار چنین پاسخی را نداشت. پس به سرعت در میان تاریکی فرورفت و سربازانش را باخشم فراخواند. در گشوده شد و سه سرباز مسلح داخل شدند و پتراندو را با خشونت با خود بردند. او توانسته بود از دام سیاهی ها رهایی یابد. در آخرین لحظات درست هنگامی که پستی و رذالت را لمس کرد و دریافت که به حماقتی دهشتناک تن داده است.

و این اولین پیروزی اش در برابر ابلیس بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت که چه بر سرش می آید.

اما آیا نیروهای قدرتمند تا پایان راه او را یاری می کردند؟

سپس با خود گفت اکنون به کجا برده می شود؟

لحظاتی بعد در برابرش میله‌هایی کلفت و آهنین قرار داشتند و در آن سو تنها دیوارهایی سیاه و بلند بود، دیگر هیچ و جز این نیز انتظاری نداشت.

در این هنگام صدای گام‌هایی او را متوقف کرد. او تنها نبود. پرنسس نیز با خشونت به آن سو آورده می‌شد. گاهی تکلم برای جلادان دردناک‌تر از سکوت است. او نیز اکنون قربانی سخنانش بود. سخنانی که پتراندو را علیه شیطان شورانده بود.

پتراندو را به جلو هل دادند.

و در آن سو پرنسس را به سوی نرده‌ها بردند. او در حالی که زنجیرهای بلندی بر دستانش آویخته بود در مقابل سلول ایستاد.

و در آخر ابلیس به جمع آنان افزوده شد و سپس این شیطان ترسناک ماسک خود را برداشت. این شراره پلیدی، این مظهر تاریکی، اویی که قادر بی‌رحم می‌نامیدند همان شبخ سیاه یا واتسون بود!

پتراندو خاطراتی مبهم از این لرد انگلیسی به یادداشت و این پایگاه مرگ همان قصرش بود که اکنون بمانند دژی برای سرکوبی ثروتمندان تدارک دیده شده بود.

به یک باره آن شکوه و عظمت بی‌انتها فروریخت. این دیو پلید نیز یک انسان بود. روح بشر قابل تحسین است که تا این حد می‌تواند دگرگون شده و با سیاهی‌ها درآمیزد.

لحظاتی بعد چشم‌ها به یکدیگر دوخته شد. پتراندو در حیرت بود. به راستی او همان شبخ غیرملموس بود؟ واتسون لبخندی شیطان گونه زد و گفت: اکنون شجاعت تو را تحسین می‌کنم؛ اما به راستی از من

نمی‌ترسی؟ ای بی‌چاره، به تو می‌آموزم که چگونه از من اطاعت کنی!

و سپس پرئسس را به سوی نرده‌ها هل داد و گفت: آیا زندگی او برای تو بی‌اهمیت است؟ مسلماً چنین نیست.

واتسون صورتش را به پتراندو نزدیک کرد و با لحن هراس‌انگیزی ادامه داد: سخنی بگو، فریاد بزن، طلب بخشش کن تا از کشتن شما دو نفر صرف‌نظر کنم.

- تو از انسان‌ها می‌ترسی. گمان می‌کردم قدرتمندتر از این باشی.

واتسون خشمگینانه فریاد زد: هنگامی که خون او را در حلقومت بریزم درمی‌یابی که نیروهایی هست که تو از آن‌ها بی‌خبری.

- چه دلیلی برای کشتن او داری؟

واتسون با صدای بلند قهقهه زد. آیا قتل و آدمکشی دلیل می‌خواهد؟ رودرویی با ساده‌لوحان تا چه حد شگفت‌آور است. واتسون چاقوی خود را درآورد. با دستور او دست راست پرئسس را به سویش آوردند و در مقابل چشمان پتراندو واتسون با چاقو چندین زخم عمیق بر دست او ایجاد کرد. خون به شدت بیرون پاشید و واتسون چون درندگان دستش را گرفت و با ولع شروع به مکیدن خون پرئسس کرد. این عمل به قدری وحشیانه بود که پرئسس بی‌آنکه قادر به مقاومت باشد تنها از درد شوکه شده بود؛ اما پتراندو فریاد زد: ای وحشی، رهاش کن.

پرئسس از ترس بی‌هوش شد. واتسون دستور داد تا او را در سلول مقابل بیدازند و سپس گفت: او در مقابل چشمان تو می‌میرد. همین‌جا! مگر آنکه چون سگ‌ها به پایم بیفتی. انتخاب با توست.

- از من چه می‌خواهی؟

- بگو که فرمان بردارم هستی.

- اما چرا؟
- برای ستیز با جهان. با تمام دنیا.
- چگونه؟
- با دندان، چون درندگان!
- تو یک دیوانه‌ای.
- چنین گمان می‌کنی؟
- بی‌شک!
- خواهیم دید.
- دیدگانم را به روی شکست بر تو می‌بندم.

واتسون با نگاهی که از آن خشم و درندگی می‌بارید به پتراندو خیره شد و آنگاه با سرباز خود از آنجا دور شد. سکوت همه‌جا را احاطه کرد و تنها گاه‌گاهی صدای گام‌های نگهبان شنیده می‌شد.

پتراندو اکنون مرگ تدریجی یک انسان بی‌گناه را در مقابل چشمانش می‌دید. دستانش را به آن سوی میله‌ها دراز کرد؛ اما دستیابی به میله‌های سلول مقابل غیرممکن بود. پرنسس بی‌حرکت بر کف سلول افتاده بود و بدنش به شدت می‌لرزید. پتراندو بازهم فریاد کمک خواهی انسانی را می‌شنید و قادر به یاری‌اش نبود.

## بخش دوم

فراریان پس از چندین ساعت دالان پرپیچ‌وخم را پشت سر گذاردند. دالانی که تنها راه به سوی آزادی بود.

تاریکی و ظلمت در آن لحظات طولانی زجرآور و هراسناک است. گویی در ژرفنایش فرو می‌روی و هر چه بیشتر تقلا کنی بیشتر در آن غرق خواهی شد.

سرانجام آنان به انتهای راه رسیدند و اولین پرتوهای خورشید سپیده‌دم که از لابه‌لای دهانه دالان به قلب تاریکی می‌تاخت در برابرشان آشکار شد ... و آنگاه نفس‌ها در سینه حبس گردید. آیا آن‌ها به روی زمین، به مقر خورشید و ماه رسیده بودند؟ آنچه پس از مدت‌ها حال دست‌نیافتنی و غیرممکن بود.

و سپس همگی به آن‌سو دویدند. این نور شدید از یک خورشید واقعی بود و هنگامی که دریچه را گشودند در بالای سرشان آسمان آبی را دیدند و نسیم لطیفی گونه‌هایشان را نوازش کرد. آن‌ها به‌راستی نجات‌یافته بودند!

رهایی از جهنم شانس بزرگی است. آیا کسی هست که این خوشبختی را رد کند؟ و والک فوردهنوز از انصراف هاور در شگفت بود. ترک زیبایی‌ها و به استقبال سیاهی رفتن عجیب نیست. شاهزاده جوان باید به درون تاریکی و سیاهی جهنم بازمی‌گشت. چراکه هنوز کارهای بسیاری برای انجام داشت و برای اوایی که احساس گناه می‌کرد دیدار دوباره خورشید و آسمان زیبا چون کابوسی بود.

والک فورده اطمینان داشت که دشمنان به خیانت هاور پی خواهند برد. جهنمی که شاهزاده جوان در آن گرفتار شده بود با همه گستردگی‌اش تنها از خیانت، دخمه‌های تاریک و مرگ تشکیل می‌شد. اندیشه‌واهی است که در این میان به زیبایی‌ها بنگری حال آنکه همه زیبایی‌ها به دو چشم کوچک محدودند.

... و در آن سو در راهروی طولانی ساختمان نجات، هاور همچنان با تردید ایستاده بود. او می دانست که باید به استقبال مرگ برود تا بتواند همه دنیا را از هلاکت برهاند. شاید او می بایست همان قربانی ای باشد که خدایان نیاز داشتند. یک تن برای میلیون ها تن و این تصمیم دشواری بود.

اندکی بعد او به انتهای راهرو زرانود و رؤیایی رسید. هیچ کس آنجا نبود و به استقبالش نیامد. سکوت کامل همه جا را در گستره خود داشت. هاور بر تردید و ترسش غلبه کرد و سرانجام در بزرگ را گشود و قدم به بیرون ساختمان نهاد. با قدم هایی آرام گویی که هرگز بر این بستر مرگ و تولد گام ننهاده است.

او به اطرافش نگریست. هنوز سربازان مسلح در میان درختان و لابه لای اتومبیل هایشان در کمین بودند و با دیدن او حیرت زده سلاح هایشان را آماده کردند. شاهزاده شان هنوز زنده بود! اما این چگونه ممکن بود؟

مأموران با احتیاط به سوی شاهزاده آمدند و او را به سوی اتومبیل ها بردند. اینکه او هنوز زنده بود و با پای خود گریخته بود برای سردسته گروه عجیب بود.

و سپس از دوردست اتومبیل های بزرگی از راه رسیدند. هاور هنوز در میان سربازان بود و در انتظار آن که به نزد لرد برده شود... که اتومبیلی در کنارش توقف کرد و او بدون آنکه سخنی بگوید بر اتومبیل سوار شد. گاهی سخن گفتن در اوج تنهایی و میان دشمنان برای انسان ناممکن است. گویی لبانت دوخته می شود و زبانت قادر به حرکت نیست و به راستی چگونه باید با دشمنی که تو را درکت نمی کند سخن بگویی؟

هاور در آن حال اندیشید که شادی تا چه حد ناپایدار است، از یک نفس تا مرگ. او تا دقایقی پیش کنار فرشتگانی بود که بوی آزادی می دادند و اکنون میان ابلیمان پلیدی که به رنگ اسارت بودند. همان گونه که دنیس اول کوشید تا این تجربه تلخ را به داموکلس بیاموزد. او برای آنکه ناستواری شادی و خوشبختی را نشان دهد شبی داموکلس را به بزم باشکوهی دعوت کرد و بر بالای جایگاهش شمشیر سنگینی را که به موی دم اسبی بسته بود آویخت. در تمام مدت بزم و پای کوبی رقاصان همواره بیم آن می رفت که شمشیر از مو کنده شده و بر فرق داموکلس فرود آید!

هاور لحظه ای کوتاه به پشت سرش نگریست. او برای همیشه با آن ساختمان باشکوه، جایی که مآمن آرامشش بود وداع کرد!

## بخش سوم

### انتخاب دشمن از میان دوستان

#### قسمت اول

#### ستیز بشر با خدا

شاهزاده هاور در سالن بزرگ ایستاده بود و لرد نیز در برابرش بود. هر دو به یکدیگر خیره شده بودند. تا آنکه لرد برخاست و نزدیکش آمد و گفت: تو برنده شدی. قبل از آنکه فریبت دهم تو فریبت دادی؛ اما چرا؟ آیا از قدرت گریختی یا از آزادی؟ چرا بازگشتی؟



- گمان می‌کنی تو را می‌کشم؟ نه تو باید در صف قادران جای‌گیری. انتخاب من کاملاً درست بود!  
- چرا من؟

- لازم بود از تو را از میان دوستانت بیرون کشم و به دشمنی سرسخت بدل کنم. این تصمیم تو را از مرگ نجات داد. آن هنگام که دستانت در برابر مرگ بسته بود به یاد داری؟ و آن نامه عجیب که تو را از مرگ به قصر زیبا کشاند؟ همه و همه ساخته و پرداخته من بود. برای نابودی دشمنان مهره‌ای لازم بود و آن مهره گران‌قدر تو بودی!

شاهزاده از این سخنان بر خود لرزید و بغض شدیدی گلویش را فشرد. او تنها یک عروسک بود در میان هزاران عروسک دیگر. چون آدمکی که گاه به این سو و گاه به آن سو خم شود.

لرد به او پشت کرد و گفت: این همه نیرو، این همه قدرت برای تسخیر تمام دنیا کافی است. اکنون همه انسان‌ها در جنگی ابلهانه با چشمانی بسته به سوی نابودی می‌روند و من تنها این مرگ را تسریع می‌کنم. در خلال سال‌های جنگ جهانی آن‌ها به جان هم افتادند و چون وحشیان یکدیگر را کشتند. در تمام این مدت من بی‌وقفه در انتظار بودم و هر چه بیشتر بر قدرت خویش افزودم. در این گوشه از دنیا که کاملاً از نظرها مخفی است من توانستم به آن چنان نیرویی دست‌یابم که قرن‌ها از عصر خویش پیشی بگیرم و تدارک نبردی بی‌امان را ببینم. حال می‌خواهم دنیا را در دستان خود بگیرم. می‌خواهم باخدای قادری که از او سخن می‌گویند بستیزم. من آماده‌ام!

او ناگاه سخنش را قطع کرد و سپس گفت: اما دشمن خطرناکی در برابر من است. او نیز اندیشه حکومت بر جهان را در سر می‌پروراند. ولی هرگز نمی‌تواند به آرزویش دست یابد.

شاهزاده با خود گفت: و تو نیز!

لرد رو به او کرد و فریاد زد: انسان‌ها فرزندم را از من گرفتند و من جان یک‌یک آن‌ها را خواهم گرفت.  
و سپس دستانش را بالا برد و ادامه داد: ای شیاطین سیاه به یاریم بشتابید تا باخدای سپیدی‌ها بجنگم.  
او رو به هاور کرد و گفت: تو نیز با من خواهی بود.

یاری دشمن برای نابودی‌اش زخمی مهلک خواهد بود. شاهزاده نیز برای پیروزی خویش نیازمند یاری  
بود. او اندک‌اندک از جبهه سیاهی‌ها جدا می‌شد. آن‌چنان زیرکانه که حتی شاه بدی‌ها جاهلانه در  
پناهش گرفته بود. او به لرد ریشخندی زد. به‌راستی که قادران تا چه حد ساده‌لوح‌اند!  
در این هنگام درب بزرگ و طلایی باز شد و بکنری مخوف وارد شد.

## قسمت دوم

### سربریدگان

بکنری از دیدن شاهزاده در مقابلش حیرت‌زده شد. او گمان می‌کرد دشمنش را نابود کرده‌اند ولی اینک  
هر دو دشمن در کنار هم رودرویش بودند. هم هاور و هم لرد!  
او به آرامی دست بر اسلحه برد اما بر خشم خود مسلط شد، اکنون زمان مناسبی برای نابودی دشمنان  
نبود.

بکنری به آرامی تعظیم کرد و گفت: از اینکه شاهزاده جوان را دوباره می‌بینم شادمانم.

و سپس لبخندی زد. لرد از او پرسید: آیا به‌راستی شادمانی؟

گاهی شدت خشم چنان است که انسان بر آن می‌خندد.

لرد رو به شاهزاده کرد و گفت: با من بیا، می‌خواهم گوشه‌ای از جهنم سیاه را به تو نشان دهم.

آن‌ها وارد راهرو بزرگ قصر شدند و لحظه‌ای بعد پس از طی پله‌هایی طولانی از میان صفوف سربازان مسلح به بالای برج بلندش رسیدند. از آن برج عظیم همه چیز به خوبی دیده می‌شد.

میان علف‌های سرسبز و زیبایی که در اطراف قصر روئیده بودند در آن سوی دیوارهایی بلند و کدر مکان اعدام قرار داشت. جایی که نفس‌های محکومان بریده می‌شد و خونشان بر زمین می‌ریخت. مکانی هراس‌انگیز که از آن صدای فریاد و ناله‌های اسیران به گوش می‌رسید و بوی تعفن و خون به مشام می‌رسید. همانند زندان کن سن با قفس‌های ببر و با شکنجه‌های عجیبی که در تصور هیچ انسانی نمی‌گنجد. به راستی آن همه جنایت برای چه بود؟

شاهزاده تنفیری شدید از این لرد بی‌رحم در خود احساس کرد. آیا در ازای نجات جان انسان‌ها می‌باید آن‌ها را شکنجه و اعدام می‌کرد؟

او رو به لرد کرد و گفت: چرا دستور داده‌اید تا آن‌ها را شکنجه کنند؟

- من تنها دستور دادم که آنان را به زندان اندازند؛ اما می‌بینم که جلادان آن‌ها را شکنجه کرده و می‌کشند.

- آیا دیده‌اید که چگونه از زجر کشیدن اسیران لذت می‌برند؟ آیا سرهای بریده محکومان را دیده‌اید؟

- نه!

- اما من دیده‌ام. آن هنگام که مرا برای مرگ می‌بردند لرزش بدن آن بیچارگان را در برابر گیوتین برنده و لوله‌های تفنگ دیده‌ام. من همه چیز را دیده‌ام. آیا نمی‌ترسید از اینکه روزی این خون‌ها

هم چون سیلی همه چیز را ببلعد؟ آن روز همه شوکت‌ها فرومی‌ریزد. ظلم و ستم هیچ‌گاه پاینده نبوده است.

لرد لبخندی زد و گفت: آیا فراموش کرده‌ای که تو نیز با دستان خود خون انسانی را به زمین ریخته‌ای؟ شاهزاده به وحشت افتاد. حق با او بود. اگر آن سیل عظیم از راه می‌رسید او نیز به گرداب مرگ فرومی‌رفت.

لرد ادامه داد: من که هزاران نفر را کشته‌ام به جزای آن می‌میرم و تو نیز که یک نفر را کشته‌ای خواهی مرد. جوان ابله بهتر نبود مانند من یک قاتل واقعی می‌بودی؟

- اما من و تو برابر نیستیم.

- من قبل از مرگ جهان را تسخیر خواهم کرد. تو چه خواهی کرد؟

- به زمین، به روی خاک بازخواهم گشت. آزادی در چند قدمی من است.

- اما من با آزادی هزاران فرسنگ فاصله دارم.

به‌راستی قادران به آزادی چه نیازی دارند؟ برای آنان همه چیز فاقد معنی است. بشردوستی و ترحم در وجودشان نیست. به همین دلیل تمنای بخشش از چنین توانگرانی حماقت و رودررویی با آنان جسارت است.

شاهزاده به چهره‌لرد نگریست. او به افق‌های دوردست چشم دوخته بود. در ژرفای اندیشه‌اش حکومت بر تمام عالم را در نظر داشت با آن که می‌دانست سرانجام با هزاران دست انتقام‌جو کشته خواهد شد. اراده‌ای بزرگ لازم است تا انسان قدم در راهی طولانی و مرگبار نهد؛ اما لرد این راه را انتخاب کرده و با آزادی و دیدار دوباره زندگی وداع گفته بود.

او گردنش را در برابر تیغ برنده انتقام قرارداد و در انتظار آن بود تا تیغ فروآید و به هستی‌اش پایان دهد. تنها در آن لحظه بود که لرد می‌توانست معنای زندگی را دریابد. چیزی که از آن تنفر داشت.

معتقدین مکتب پاراناس می‌گویند: ((برای رهای از مذلت‌های بشری مرگ تنها روزنه امید است)).

لرد نیز اکنون در جرگه آن دیوانگان بود که زندگی را رنجی مسلم و مرگ را رهایی از آن می‌دانستند؛

اما باید پرسید که به‌راستی این اندیشه ظلمی بزرگ به پروردگار جهانیان نیست؟

شاهزاده به دنبال لرد از برج بلند پایین رفت. در همان لحظات کوتاه شاهزاده جوان دریافت که قادران برخلاف تصور انسان‌هایی میان‌تهی و ناتوان‌اند. آن‌ها ظاهری باعظمت دارند و گمان می‌کنند که تا ابد پاینده‌اند؛ اما به‌زودی مرگ از راه می‌رسد و همه‌چیز را واژگون می‌سازد. چراکه دل‌بستگی به دنیای بی‌رحم جزایی جز هلاکت ندارد.

هنگامی که شاهزاده از پله‌های طولانی پایین می‌رفت از آن تاریکی هولناک، از سیاهی‌ای که پیرامونش را احاطه کرده بود به یاد رؤیای عجیبش افتاد. همان پله‌های لغزنده و طولانی و سگ‌هایی با دندان‌های خونین که در انتظار سقوطش بودند.

او از این خیالات بدنش لرزید. از لرد خبری نبود! شاهزاده در میان ظلمت به دام افتاده بود. چشمانش تار شد. کوشید تا گام دیگری بردارد ... اما زیر پایش خالی بود! و به یک‌باره تعادلش را از دست داد اما به جای سقوط در خلأ به دیواری برخورد کرد.

آن‌ها لحظه‌ای بعد به پایین پله‌های پریپچ‌وخم رسیدند و آنگاه او را به‌سوی تالار زیبا راهنمایی کردند. تالاری که در آن جشن بزرگی برپا بود. جشنی که صدای مهمه‌هایش تا بدان جا شنیده می‌شد.

با ورود لرد همگان هورا کشیدند و دومین پیروزی نبرد بزرگ با شورشیان را به او تبریک گفتند. لرد از میان درباریان گذشت و سپس باشکوه بسیار بر تخت بلند و طلایی اش تکیه زد.

تخت هاور شاهزاده برگزیده در آن جشن کنار او بود! صدای آوازه‌ها در آن تالار رؤیایی در هم می‌پیچید؛ اما در پس این اصوات صدای فریاد به گوش می‌رسید. در این سوی دیوارهای طلایی رقص و پای کوبی و در آن سوی مرگ و نیستی بود. میان آن‌ها تنها دیواری فاصله بود! اما نه در گوشه تالار سه قربانی ایستاده بودند. باندام خون آلود و دستان زنجیر شده.

شاهزاده دریافت که تنها قدمی میان او و آن قربانیان فاصله است. قلبش از اندوه و رنج به درد آمد. آن هنگام که با لرد مکار در برج بلند تنها بود او با نمایشی زیرکانه فریبش داد و حال با دعوتش به این جشن به او ثابت می‌کرد که یارای مقابله با چنین پادشاهی را ندارد. اگرچه لرد فرمان قتل او را صادر نکرده بود ولی مرگی تدریجی را برایش تدارک می‌دید.

در آن حال شاهزاده به لرد نگریست. لرد نیز به او خیره شد و لبخندی زد. چه نمایش غم‌انگیزی! شاهزاده جوان به سادگی گرفتار شده بود.

همه درباریان می‌خندیدند تا آن حد که روبه‌مرگ بودند؛ اما اشک غم در چشمان هاور حلقه زده بود. لرد خون آشام به راحتی اسیرش ساخته بود. آن لحظه که شاهزاده میان آسمان اندیشه کشتن او را در سر داشت او با سخنانی نافذ افسونش کرد و حال قصد داشت در جشنی نفرت‌انگیز با شکنجه‌ای دردناک زجرش دهد.

در این هنگام بکنری وارد تالار شد. با دیدن او همه‌ها فروکش کرد. دژخیم سیاه آمده بود! در دستش تازیانه‌ای بود. او به سوی قربانیان رفت و با کشیدن زنجیرها آنان را به سوی خود کشاند.

شاهزاده با وحشت این صحنه دل خراش را می‌نگریست. یک‌تن از اسرا دختری جوان و زیبا باندامی مجروح و نحیف و دو تن دیگر مردانی لاغراندام بودند.

بکنری دختر را به‌سوی خود کشاند، تازیانه را بالا برد و سپس در اوج بی‌رحمی بر پیکر دختر فرود آورد. تازیانه زوزه کشان بر پست او فرود آمد و لباسش را درید. بکنری فریاد زد: آواز بخوان.

دختر زانو زد و با صدایی لرزان اما زیبا و دل‌نشین شروع به خواندن کرد: ((دل‌م می‌خواهد به زمین بروم، جایی که سال‌ها در آن بودم. وقتی در شب‌های زیبا به آسمانش نگریستم چشمانم دوستاره درخشان در اعماقش بودند، ابروانم اختران دنباله‌دارش که می‌رفتند و می‌رفتند و لبانم ماه هلالی زردرنگش را می‌ساخت ... اما دیگر از آن ستارگان و ماه درخشان خبری نیست. ستارگان که چشمانم بودند، اختران کشیده‌اش که ابروانم بودند و ماه هلالی لاغرش که لبانم بود، هر یک به گوشه‌ای گریختند و فرار کردند ... و من باید بمیرم)).

همه درباریان با فریادهای مستانه و قهقهه‌های نفرت‌انگیز دختر را تشویق می‌کردند. دختر بی‌چاره اشک می‌ریخت و با صدای بلند آواز می‌خواند. شاهزاده دیدگان اشک‌آلودش را بر هم‌نهاد. بازگشت او به این شکنجه‌گاه دردناک به‌راستی حماقتی بی‌مانند بود.

لرد از اعماق وجودش می‌خندید و شاهزاده می‌کوشید تا این شکست بزرگ را پنهان کند اما حس کرد که وجودش در حال تلاشی است!

دختر آوازش را به پایان رساند. دستانش را بالا برد و با صدایی بلند و زیبا گفت: ((آه عشق من، عشق من، به‌زودی به نزد تو می‌آیم و خود را به تو می‌سپارم. مرا بپذیر یا با چنگال‌هایت بندبند وجودم را از هم پاره کن. آرزو دارم که با دستان تو بمیرم)).

همه از شدت هیجان فریاد زدند و برای او بوسه‌های پی‌درپی فرستادند. تالار بزرگ از هیاهوی حضار پر شد. لرد بازم به شاهزاده نگریست. او دیگر توان مقابله نداشت. لرد سرش را تکان داد. بکنری تازیانه را آماده کرد و چندین مرتبه دختر را زد. صدای ناله‌های دختر در آن فضای بزرگ پیچید و خورش بر زمین پاشید.

او ملتمسانه فریاد زد: من سزاوار مرگم ... مرا بکشید، تمنا می‌کنم!

بکنری زنجیرهای مردان را باز کرد و فریاد زد: ای سگ‌های گرسنه، آن غزال زخمی را بدرید. آن دو با وحشت و تردید ایستاده بودند. بکنری با بی‌رحمی دستش را بر گلوی یکی از آن‌ها حلقه زد و او درحالی‌که تقلا می‌کرد میان پنجه‌های قدرتمند بکنری خفه شد.

و دیگری از ترس جانش ناگزیر به دختر حمله برد!

دختر با وحشت از چنگال او می‌گریخت و او هم چنان در تعقیبش بود. نمایشی تهوع‌آور که برای درباریان تماشایی و سرگرم‌کننده بود و در آن حال بکنری بر این گریز و تعقیب قهقهه می‌زد. و لرد در آن سو تنها لبخندی بر لب داشت.

ناگاه زنجیرها به پاهای دختر پیچید و بر زمین افتاد. مرد در برابرش ایستاد و سپس چاقوی بزرگی در برابرش انداخته شد. او آن را برداشت و بالا برد. بکنری فرمان داد: قلبش را بشکاف.

دختر که دیگر رمقی برای فرار نداشت درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد چشمان زیبایش را بست و آرام گرفت. دستان مرد می‌لرزید. شاهزاده که وجودش مسخ و بی‌جان شده بود با چشمانی بهت‌زده بر این سلاخی هراسناک می‌نگریست ... و به یک‌باره حس کرد که چنگال‌هایش برای دریدن گلوی لرد بی‌رحم



تیز گشته است؛ اما کشتن او میان آن همه مزدور با دستانی خالی غیرممکن بود. همه درباریان از این پادشاه غارتگر که شکم‌های فربه‌شان را می‌انباشت حمایت می‌کردند. چگونه ممکن است که یک تن با گروه زیادی از می‌خواران درافتد و پیروز شود؟ او دریافت که چاره‌ای جز تحمل شکنجه‌های سخت نیست.

تالار زیبا اکنون به مسلخی مبدل شده بود. خون دختر بر زمین ریخته و حال نیز چاقویی برنده برای دریدن بدنش آماده بود.

شاهزاده دست بر صورتش گذاشت، بدنش می‌لرزید. او در آن حال صدای فریادی به گوشش رسید و سپس سکوت همه جا را پر کرد. مرگ بر آن بزم باشکوه سایه افکنده بود.

هنگامی که هاور دستانش را از چهره برداشت دو جسد خونین را دید که در کنار هم بر زمین افتاده بودند!

لحظه‌ای بعد دو جسد توسط مأموران بیرون برده شد. درحالی که رد خونشان سنگفرش‌های آن تالار باشکوه را رنگین کرده بود.

و آنگاه جشن و شادی از سر گرفته شد چه جشن نفرت‌انگیزی! گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

شاهزاده بر آن خوک صفتان که جام‌های شراب را می‌نوشیدند نگریست و با خود گفت: ای درندگان، ای بردگان سیاهی، بی‌شک روزی با دستان خویش گلویتان را می‌فشارم. این عیش و نوش‌ها دیری نخواهد پائید.

وجود شاهزاده از خشم و نفرت آکنده بود، از جامی که مقابلش بود اندکی نوشید و بی‌اختیار از جا برخاست و درحالی که سست و بی‌رمق بود مجلس را ترک کرد. هیچ‌کس مانعش نشد.

او آشفته و پریشان به سویی نامعلوم شروع به حرکت کرد و تا آنجا رفت که دیگر خنده‌های نفرت‌انگیز به گوش نمی‌رسید. تنها خودش بود و خودش. جامه شاهزادگان را از تن به درآورد و کنار انداخت. اندیشید که هرگز فرزند یک پادشاه نبوده است. پس چرا می‌باید آن جامه رقت‌انگیز را می‌پوشید؟ احساس سنگینی می‌کرد و اندک‌اندک این حس قوی‌تر شد. ناگاه تعادلش را از دست داد و درحالی‌که سرش گیج می‌رفت بر زمین افتاد. چشمانش را که تار بودند بر هم‌نهاد و تصور کرد که در حال مرگ است و در خلایی دهشتناک شناور. سست و بی‌جان بود و کم‌کم در خلایی عمیق فرورفت و خوابش برد. خوابی که گویی تا ابد ادامه داشت و در آن کابوس حس کرد که سرش را از تن جدا می‌کنند، استخوان‌هایش در زیر دندان سگ‌های گرسنه خرد می‌شود، گوشت بدنش با تبری قطعه‌قطعه می‌گردد و پوستش با تیغی برنده از تن کنده می‌شود. او همه این دردها را به‌یک‌باره در وجودش لمس کرد. بی‌آنکه قادر باشد مقاومتی کند و تنها می‌دید که با او چه می‌کنند.

لحظاتی بعد ... در این ژرفنای سیاهی هیكلی مخوف بر پیکرش سایه انداخت. بکنری به آرامی خم شد و نبضش را بررسی کرد. داروی فراموشی با دوز بالا تنها با خوردن جرعه‌ای از شراب بر او اثر کرده بود. حال آنچه روی داده بود از ذهنش خارج می‌شد. هر آنچه بر ضد پادشاه بود، هر آنچه باید از مغزش پاک می‌شد تا تهدیدی برای لرد تلقی نگردد! حتی اندیشه فرار، حتی اندیشه آزادی!

و سپس سایه بلند دوباره به همان آهستگی‌ای که آمده بود در میان تاریکی محو شد.



## رؤیای شیرین

سلول سرد و تاریک بود.

پتراندو به میله‌ها تکیه داد. در سلول مقابل پرنسس کاملاً بی‌هوش بود و شاید مرده بود. او اندیشید که حال چه باید بکند؟

ناگاه بدن سست پرنسس حرکتی کرد. او به آرامی به هوش آمد. خون زیادی از بدنش رفته بود و اکنون احساس ضعف می‌کرد. او با صدای لرزانی گفت: سرد است، خیلی سرد.

- پرنسس، من چه باید بکنم؟

- من به زودی می‌میرم و آزاد می‌شوم.

- نه تو باید مقاومت کنی.

پرنسس لبخند تلخی زد و پاسخ داد: که به چه چیز دست یابم؟ در حالی که با مرگ می‌توانم به سوی دشت‌های سبز و زیبا بروم. آیا تو هم این زیبایی‌ها را می‌بینی؟ گل‌های سرخ و خوش بویی که در آن سوی مرغزار با وزش نسیم می‌رقصند. برای رسیدن به آنجا باید بدوم؛ اما ... پاهایم قدر به حرت نیست. کمک کن تا برخیزم، کمک کن.

- نمی‌توانم.

- باید برخیزم.

پرنسس دستانش را بر میله‌ها گرفت و کوشید تا به آرامی برخیزد. خون شدیدی از دست مجروحش جاری بود. این خون قطره‌قطره بره زمین می‌ریخت. او سعی کرد تا کاملاً بایستد. در برابر الهه مرگ باید باشهامت ایستاد، بدون ترس و لرزش.

پتراندو در چهره زیبای پرنسس اندوه عمیقی را حس کرد. لحظات شیرینی که او روزی آرزویش را داشت حالا تنها رؤیایی دست‌نیافتنی بود.

او از این غم جانکاه آهی کشید و قطرات اشک در چشمان مشکی‌اش حلقه زد و به آرامی بر گونه‌اش غلتید.

پرنسس احساس ضعف فراوان می‌کرد و هر ثانیه که می‌گذشت قوایش کمتر و کمتر می‌شد. او به قطرات خونی که از جراحات دستش بر زمین مرطوب زندان می‌چکید خیره شد و گفت: خون من چه میلی به آزادی دارد!

پتراندو با تأسف شاهد مرگ آرام و بی‌صدای پرنسس بود و با خود اندیشید که چرا باید این زن زیبا این‌گونه عذاب کشد؟

او نمی‌دانست که این یک قانون نانوشته است. زیبارویان همواره در رنج و عذاب‌اند. شکنجه آنان برای خدایان لذت‌بخش و خونشان گواراترین شراب‌هاست. گویی جز برای مجازات آفریده نشده‌اند. هر چه زیباتر باشند شدت عذابشان افزون‌تر است. هر چه بیشتر التماس کنند دل‌ها را سخت‌تر می‌سازند. همه راه‌ها به رویشان بسته است و باید به جرم زیبایی با دستان زشت‌رویان قطعه‌قطعه شوند.

پرنسس نیز به سبب زیبایی‌اش مستحق مرگ بود. هیچ زیبایی از چنگال دژخیمان جان سالم به درنبرده است. پنجه‌های تیز جلادان بدن لطیف آن‌ها را رشته‌رشته می‌کند. ترحم بر فرشتگان زیبا معنایی ندارد. چون زیبایند حق زندگی ندارند. باید اسیرشان ساخت و آزارشان داد تا آن حد که فریاد زنند: ما را بکشید!

حتی مرگ نیز برای آنان لطف بزرگی است. اعدام زیبارویان باید زجرآور باشد. اگر مردان با گیوتین سرزده می‌شوند باید با اره سر از تن آنان جدا کرد! قساوت هم چون عنکبوتی زیبایی را دربند خود می‌کشد. هر چه اسیر زیباتر باشد بی رحیم نسبت به او بیشتر است. قاضی دادگاه از میان زشت‌رو و زیبارو آنکه زشت است را می‌بخشاید اما زیبارو را به مرگ یا حبس ابد محکوم می‌کند.

و این به راستی قانون وحشتناکی است. ظلم تنها برای زیبارویان و عدالت برای زشت‌رویان است. زیبایی و دل ربایی تاوان بس سنگینی دارد. باید چنین موجودی را در بدو تولد فوراً خفه کرد!

پتراندو با پریشان حالی آرزو کرد که در خواب و خیال باشد. در خوابی عمیق تا لحظاتی بعد از آن برخیزد و به این کابوس دهشتناک پایان دهد. در آن هنگام که شاهد مرگ انسانی هستید قلبتان به درد می‌آید. پتراندو هم به اجبار این نمایش دردناک را نظاره می‌کرد. زندانبان در آن سوی سلول‌ها قدم می‌زد بی آنکه توجهی به آنان داشته باشد.

پتراندو خطاب به زندانبان گفت: پرنسس روبه مرگ است. رحم داشته باشید.

زندانبان با صدای بلند خندید. این خنده نفرت‌انگیز پتراندو را منقلب کرد! او به آسانی بر این صحنه دردناک می‌خندید.

ناگاه صدای خنده‌اش قطع شد و به حالت احترام ایستاد. سایه‌ای شوم بر آن دخمه ترسناک گسترده شد. واتسون، شبح سیاهی به ملاقات زندانیان آمده بود. او در برابر دو اسیرش ایستاد و نیشخندی زد. وجودش از بی‌رحمی مفرط آکنده بود. گاهی حس برتری بدین شکل جلوه می‌کند. رنگ خون اشتیاق آور و جذاب می‌گردد. هر چه زخم عمیق‌تر باشد این اشتیاق شیطانی به خون فزونی می‌یابد. همچون آتش که هر لحظه هیزم بیشتری می‌بلعد.

همچنان که درندگی مسبب عشق برای وحشیان است، عشق نیز درندگی به دنبال دارد و شاید واتسون از عشقی شدید به این درنده‌خویی دچار شده بود و چه ابلهانه است که انسان عشق و درندگی را هم آمیزد.

واتسون انسانی بود که بارها میان مرگ و زندگی مردد مانده بود و هر بار زندگی را انتخاب کرده بود و تصاحبش نموده بود.

او در آن حال سال‌های دور را به یاد آورد. زمانی که خبر تهاجم شورشیان در انگلستان دربار عظیم او را به لرزه انداخت. آن هنگام که او صدای نفس‌های خویش را می‌شنید و بوی خونش را حس می‌کرد ... و روز بعد مردم خشمگین قصرش را تصرف کردند. همه درباریان و مأموران را کشتند و سرهای بریده‌شان را بر فراز برج‌های قصر افراشتند. آن زمان بود که دیوارهای طلایی قصرش از خون پوشیده شد؛ اما در این میان واتسون که تنها قدمی با مرگ فاصله داشت توانست بگریزد.

او همچون روح تیره‌ای از دیدگان همه مخفی ماند و سرانجام زندگانی بار دیگر او را در آغوش گرفت. ذهنش گردش سریعی کرد و ماه‌ها قبل در نظرش مجسم شد. باوجود دسیسه بکنری جلاد بی‌رحم، او از ضربات خنجر جان سالم به دربرد. حتی آن لحظه که خنجرها سینه‌اش را شکافته بود صدای سم اسبانی در گوشش پیچید و سپس سایه‌ای بر او گسترده شد. فرشته نجاتش به یاری‌اش آمده بود.

واتسون بار دیگر از خود پرسید: او که بود؟

این مجهولات فراوان روحش را به شدت می‌آزرد. حس کرد که تمام مجهولات عالم احاطه‌اش کرده‌اند. او حتی دشمنش نیز نامرئی و ناشناس بود و شاید دشمنش همان بود که نجاتش داده بود!

واتسون رو به پتراندو کرد و گفت: وجود دشمن خطرناکی را حس می‌کنم. به من همراه شو، به تو قول می‌دهم که ...

- پرنسس روبه‌مرگ است.

- این زن یکی از دشمنان من است و باید چهره ناشناس سرورش را به من بشناساند. ترحم را کنار بگذار.

واتسون به پرنسس خیره شد. او با بدنی ناتوان بر میله‌ها چنگ می‌زد تا هم چنان در برابر دشمنش بایستد. واتسون از او پرسید: سرورت کیست؟

پتراندو مصرانه گفت: پرنسس همه‌چیز را بگو و خویشتن را از مرگ نجات بده.

پرنسس لبخند سردی زد و سرش به علامت منفی تکان داد. واتسون خشمگین شد و فریاد زد: چرا تا بدین حد به او وفاداری؟

- او را به تو ترجیح می‌دهم.

- او چه برتری‌ای بر من دارد؟

- تو ترسویی و او باشهامت، تو مرده‌ای و او زنده است ...

پتراندو در این گیرودار گیج و مبهوت شده بود. چرا پرنسس زیبا آن هویت ناشناس را به آنکه جانش در دستان او بود ترجیح می‌داد؟

با آنکه هر دو درنده و خون‌خوار بودند.

که کلام پرنسس او را حیرت‌زده کرد: و من هنوز دوستش دارم!

به یک باره آتش نفرت در وجود واتسون زبانه کشید. دستانش را به داخل میله‌ها برد و بر گلوی باریک پرنسس حلقه زد و با تمام قدرت آن را فشرد.

پرنسس چشمانش را بست. چهره‌اش رنگ پریده تر شد. واتسون فریاد زد: اکنون برای زندگی‌ات تلاش کن.

اما پرنسس تقلایی نکرد. حتی دستان خون‌آلودش را نیز بالا نیاورد. او گلویش را شدیدتر فشرد و پرنسس اندک‌اندک نفس برید و لحظه‌ای بعد پیکر بی‌جانش بر پنجه‌های پر از خشم واتسون آویخته شد.

عرق سردی بر صورت پتراندو نشست. آیا اکنون می‌باید از واتسون حمایت می‌کرد یا از مرگ پرنسس فریاد می‌زد؟ هر دو آمیخته‌ای از قسمت تاریکی بودند. یکی خود آن و آن دیگری عاشق آن. ثانیه‌ای بعد جسد پرنسس از میان دستان واتسون بر زمین افتاد، او مرده بود و حال دیگر قادر نبود سخنان نفرت‌انگیز بر زبان آورد و یا انسان‌ها را علیه او بشوراند.

واتسون نفس راحتی کشید و گفت: او مستحق مرگ بود.

به یک باره احساس‌های گوناگون بر پتراندو حمله‌ور شد. غم، نفرت، عشق و جاه‌طلبی. او همه آن‌ها را در وجودش لمس کرد. افکار شیطانی چون سیلی عظیم ذهنش را مسخ نمود. او می‌توانست در آینده‌ای نزدیک واتسون را بکشد و خود تمام قدرت و جلالش را به چنگ آورد. پیوستن به پلیدی برای نابودی آن ریسک بزرگی است!



## مددجویی از نیروهای نامرئی

هاور به آرامی چشمانش را گشود. او در اتاقش بود. به اطراف نظر انداخت، در کنارش همان دختر زیبا، موجودی که چهره‌اش دیدگان هاور را خیره کرد قرار داشت.

او به آرامی به سرورش لبخند زد.

به یک باره خاطرات مأمور نجات برای هاور تکرار شد. زمان تکراری از خاطرات ماست. خاطراتی که در دفتر ذهنمان نگاشته می‌شود و در گذر تند زمان هرگز فراموشمان نمی‌شود. گویی بر سنگی حک می‌گردد.

هاور از او پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

- شما ساعاتی طولانی بی‌هوش بودید. ظاهراً جشن بزرگان برای شما خوشایند نبود.

او به سختی از تختش برخاست، نفس عمیقی کشید و پرسید: جشن به پایان رسیده است؟

- بله شاهزاده.

از این نام نفرت‌انگیز چهره هاور برافروخته شد اما کوشید تا نفرتش را فروخورد. چیزی که بی‌شک نابودش می‌کرد. آنچه روحش را به تیرگی می‌کشاند و وجودش را به موجودی درنده مبدل می‌ساخت.

هاور به آرامی گفت: دیگر هرگز مرا شاهزاده خطاب نکن.

- هر طور میل شماست، سرورم.

هاور بر چشمان رؤیایی دختر خیره شد و با شگفتی پرسید: همه از من گریختند، تو چرا به سوی من آمدی؟

- در وجود شما سپیدی‌ها را می‌بینم. آنچه در هیچ‌یک از این انسان‌های بی‌رحم ندیده‌ام.  
در آن حال اشک در چشمان هاور حلقه زد و با لحنی غم‌آلود پاسخ داد: دیگر نیکی‌ای در من وجود ندارد. من خویشتن را با دستان خود نابود کردم. من یک انسان را کشتم پس چطور می‌توانم به سوی سپیدی گام بردارم؟ ای کاش نامه شومی را که سرنوشت مرا به سوی تاریکی کشاند پاره می‌کردم؛ اما اکنون دیگر راه گریزی نیست. من در ستیز با لرد شکست خوردم و مستحق مرگم. آیا نباید از محکوم‌به مرگی چون من به‌راسی؟

- اگر از شما هراس داشتم نزدتان نمی‌ماندم.  
- زیبایی چون تو در میان وحشیان جایی ندارد. آن‌ها تو را تا حد مرگ شکنجه خواهند داد و هرگز اجازه نخواهند داد تا آزادی را لمس کنی.  
- من مدت‌هاست که شکنجه‌ها را تحمل می‌کنم. تنها برای آنکه به آینده امید دارم.  
- اما امیدی نیست. هیچ امیدی!  
- به من اعتماد کنید سرورم.

لحظاتی کوتاه چشمان آن دو به یکدیگر دوخته شد. دختر زیبا انگشتان ابریشمی‌اش را میان دستان هاور حلقه زد و به آرامی و با شرمی زنانه گفت: برای زنده‌بودن به ماندن در کنارت نیاز دارم.  
هاور کاملاً گیج شد، هیچ‌گاه تا این حد احساس حقارت نکرده بود. آیا به‌راستی این موجود او را دوست داشت؟

هاور جوان با صدایی لرزان گفت: نمی توانم باور کنم.

او ضعیف و ناتوان بود، او می لنگید و بدون عصایش قادر نبود به درستی راه رود و بدود. او ترسو بود و نفرت انگیز. دیدگانش در این جهنم سیاه تنها بر روی بدی ها گشوده شده بود ... اما اکنون دختر زیبایی او را دوست داشت.

دختر با لحن امیدبخشی گفت: من اطمینان دارم که با یاری یکدیگر بر لرد بی رحم پیروز خواهیم شد. او اکنون تنهاست، تنهای تنها و ما دو تن هستیم. پس بر او پیروزیم.

هاور در اندیشه ای ژرف فرورفت. او تاکنون به اتحاد فکر نکرده بود و اکنون آن را از زبان دختر زیبا می شنید. امیدی تازه بر قلب افسرده او دوید و روح سرد و بی رمقش را جانی دوباره بخشید. اگرچه در اولین رودررویی با مظهر سیاهی شکست خورده بود اما اکنون می توانست به تدارک نقشه ای تازه در برابر او بیندیشد، شاید روزی آن ها دست در دست این بت قادر را در هم می شکستند. برای او این شکست می توانست سرآغاز پیروزی اش باشد. او برخاست و گفت: باید در انتظار فرصت باشیم تا بتوان نیروهای آزادی را تدارک دید.

- بله سرورم. من می دانم که در آینده ای نزدیک به آزادی مان دست خواهیم یافت.

در همین لحظات در تالار بزرگ قصر ...

لرد پریشان و آشفته در تالار قدم می زد. مأموران و محافظانش از رفتار او در شگفت بودند. او از چه چیز تا این حد نگران بود؟

بکنری به آرامی پرسید: جناب لرد، چرا این گونه مضطربید؟

- آیا برای تو عجیب نیست که پرنسس به یک باره ناپدید شده است؟
- نه سرورم.
- این چگونه ممکن است؟
- سرورم، زنان فریبکار و حيله گرند. گمان می کنم او به شما خیانت کرده است.
- نه هرگز.

سکوت بر تالار گسترده شد. لرد ادامه داد: او به نزد من بازمی گردد.

بکنری به آرامی لبخند تمسخر آمیزی زد.

- بکنری، به جستجویش برو، شاید در خارج از قصر در خطر باشد.
- اما او هیچ گاه از قصر خارج نمی شد.

لرد خشمگین تکرار کرد: پیدایش کن!

به راستی چه دلیلی برای ناپدید شدن اسرار آمیز او وجود داشت؟

بکنری با دلخوری تعظیم کرد و سپس تالار را به قصد یافتن پرنسس گمشده ترک کرد.

۱۰

آغاز حکومت شیطان

بکنری برای یافتن پرنسس از قصر خارج شد. پشت سرش درهای آهنین قصر بسته شدند و او اینک در میان دشمنانش بود. به اطرافش نگاهی انداخت، در هر قدم سربازان شاه با سلاح‌های مرگبار دیده می‌شدند.

و سپس به دوردست نگریست. اتومبیل‌ها و کالسکه‌ها در حال حرکت به این سو و آن سو بودند. برای بکنری این جنب‌وجوش‌ها معنایی نداشت جز آن که این دیوانگان را به ادامه زندگی سرگرم می‌کرد. او در آن حال از ته دل ریشخند زد؛ و آنگاه به سوی دالان خروجی شهر حرکت کرد. همان راه مخفی به سوی زمین، راهی که در قلب ساختمان نجات قرار داشت.

تمام مدتی که ساختمان در تصاحب دشمنان بود بکنری کاملاً مراقب بود تا شورشیان از این راه مخفی مطلع نشوند. او به سرعت به ساختمان رسید، وارد راهرو طولانی و رازآلود آن شد و تا انتهای راه را طی کرد و به داخل آخرین اتاق در کنج یک پیچ وارد شد. همه چیز دست نخورده بود. اطمینان یافت که این راه هنوز مخفی مانده است.

در همین لحظات صدای گام‌هایی در راهرو پیچید. بکنری به سرعت در گوشه دیوار مخفی شد و از آن کنج راهرو را زیر نظر گرفت. چند مأمور نجات بالباس‌های سپید از راهرو عبور کرده و از ساختمان خارج شدند. بکنری نفس راحتی کشید و به سوی میز بزرگ رفت. آن را به آرامی کنار زد و روی دریچه خم شد ... اما به موضوع مهمی پی برد. تارهای عنکبوتان در گوشه و کنار اتاق پاره شده و بر روی دریچه غبار آلود اثر دستان انسان دیده می‌شد. وحشتی شدید وجود بکنری را فراگرفت! چه کسانی به این راز مهم پی برده بودند؟

او با احتیاط دریچه را گشود و داخل شد و سپس با کنجکاوی بسیار در دالان تاریک شروع به حرکت کرد. هنگامی که چندین قدم جلوتر رفت احساس کرد که نسیمی ملایم بر گونه‌اش می‌وزد. شگفت‌آور بود! زیرا هرگز چنین نسیمی در این دالان نمی‌وزید. بکنری به فکر فرورفت. آیا این نسیم از جانب زمین بود؟ اما اکنون ماه دسامبر بود و بادهای پائیزی به جهت مخالف می‌وزیدند. پس این نسیم ملایم از سوی زمین نمی‌وزید. آیا رازی عجیب در میان بود؟

بکنری اطمینان حاصل کرد که به راز مهمی پی برده است. او جهت وزش نسیم را دنبال کرد ... تا جایی که نسیم به باد گرمی بدل شد. این باد او را به گوشه دالان تاریک هدایت کرد و متوجه بوی تند باروت شد. آیا وزش باد و بوی باروت باهم ارتباطی داشت؟

و سرانجام بکنری با تعقیب باد به سنگ بزرگی رسید. باد قطع شد ولی آخرین وزش آن از پشت سنگ، بکنری را متوجه آن کرد که در آن سوی این سنگ گول‌پیکر شکافی وجود دارد. با آنکه بوی وزش باد قطع شده بود اما بوی باروت هم چنان ادامه داشت.

لحظه‌ای بعد بکنری از جستجویش غرق در حیرت شد. این شکاف بزرگ‌راهی بود که به راه اصلی دالان متصل می‌شد و در این سو به زمین راه داشت و به دلیل آنکه سنگ بزرگی آن را استتار کرده بود مدت‌ها از نظر بکنری مخفی مانده بود و او اینک به آن پی برده بود. راهی که در آن تاریکی شدید کاملاً پنهان بود و حتی فراریانی که از این راه گریخته بودند از آن بی‌اطلاع بودند.

بکنری به سختی داخل شکاف رفت و در آن سو بر حیرتش افزوده شد. دالانی طولانی در برابرش بود که انتهایی نداشت. دالانی که با دقت کامل حفاری شده بود. بکنری در داخل آن شروع به حرکت کرد. در هر قدم او صدای خرد شدن سنگ‌هایی را در زیر پایش می‌شنید و درخشش آن‌ها را می‌دید. سپس

بوی دود شدیدتر شد. بکنری لحظه‌ای ایستاد و با خود گفت: این دالان مانند دالان‌هایی است که برای استخراج سنگ طلا در معدن کنده می‌شود. او دستانش را بر دیواره‌های بالای دالان کشید و سپس ستون‌های چوبی‌ای را که برای استواری بیشتر دالان بر سقف آن زده شده بود پیدا کرد. او اکنون اطمینان داشت که این دالان به‌سوی معدن طلا می‌رود و این راهی است که با کندن غیرمجاز کارگران تا راه اصلی ادامه یافته و با رسیدن به سنگ بزرگ متوقف شده است.

بکنری اندیشید که تا چه حد احمق است که تاکنون به این راز بزرگ پی نبرده است. او به راهش ادامه داد و سرانجام پس از مدت طولانی‌ای به انتهای راه رسید. دهانه دالان با چندین سنگ بزرگ بسته شده بود؛ اما از لابه‌لای آن‌ها حرکت و جنب‌وجوش کارگران دیده می‌شد و صداهای فریاد و حرکت واگن‌های معدن به‌وضوح دیده می‌شد! بوی باروت و وزش باد نیز به سبب انفجار در داخل معدن بود. بقایای دود از میان سنگ‌های متلاشی شده معدن برمی‌خاست و کارگران با دستور سرکارگر آن سنگ‌ها را در داخل واگن‌ها می‌ریختند.

بکنری پوزخندی زد. تنها روزنه امید این انسان‌های ملعون همین دالان بود. او از اینکه به نقشه دشمنان پی برده است شادمان شد و سپس به آرامی راه بازگشت را در پیش گرفت تا این تنها امید دشمنان را نیز با یاس و نومیدی مبدل سازد.

مدتی بعد به انتهای دالان رسید و از شکاف خارج شد. اسلحه‌اش را آماده کرد و آن را به داخل شکاف نشانه گرفت و بی‌درنگ تمام دیوارهای دالان را به رگبار گلوله بست. ستون‌های چوبی سقف دالان در هم شکستند و معبر به لرزه افتاد. پس از آن صدای چند غرش شدید در فضا پیچید و سنگ‌های بزرگ و غول‌پیکری از سقف سست دالان بر کف آن فروریختند. این ریزش تا مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام غبارها فرونشست و ویرانی دیوارها متوقف شد.

بکنری به آرامی داخل شد، سنگ‌های بزرگ و مهیبی راه را کاملاً سد کرده بود. او همه جا را به دقت بررسی کرد. حال غیرممکن بود که کسی بتواند از این سد بزرگ عبور کند.

او پس از آنکه اطمینان حاصل کرد به راه مخفی خود بازگشت تا به سوی زمین حرکت کند. بدین ترتیب بکنری تنها راه فرار دشمنان را نیز سد کرد.

او به راهش ادامه داد و مدتی بعد به میان جنگل سرد قدم گذاشت.

هنگام غروب آفتاب بود و خورشید از میان کوه‌های مرده آن سوی درختان، آخرین شعاع‌های نور سرخ‌فامش را بر دل آسمان می‌پاشید. آسمان چنان سرخ بود که گویی لحظه‌ای بعد از آن خون می‌بارد؛ اما این صحنه‌های دلهره‌آور هیچ‌یک در کالبد سیاه بکنری اثری نداشت.

او به سوی قصرش حرکت کرد. ماه‌ها بود که از قصر خود بی‌خبر بود. او به ویکتور، جوانی که اسیرش بود اندیشید. اینک زمان قربانی کردنش فرارسیده بود. لرد از زنده بودن فرزندش بی‌اطلاع بود و از سال‌ها قبل تصور می‌کرد که او مرده است. پس چرا باید بکنری در کشتن این جوان درنگ می‌کرد؟ با مرگ او همه چیز و حتی حکومت جاودان پادشاهی شهر طلا از آن او می‌شد. او حریصانه اسلحه‌اش را میان دستانش فشرد و گفت: او را به ابدیت می‌فرستم.

ساعاتی بعد بکنری به قصر رسید. شب فرارسیده بود و تاریکی آن چنان عمیق و گسترده بود که بکنری دچار هراس شد! سکوت عجیبی بود و حتی صدای ناله پرنده‌ای نیز از میان درختان شنیده نمی‌شد. او به مقابل دروازه بزرگ قصرش رفت. بازهم صدایی نبود و حتی هیچ‌کس به استقبالش نیامد.

او با تعجب منتظر ماند؛ اما بازهم سکوت بود و بس. تا جایی که حس کرد وحشت مرموزی بر وجودش چیره گشته است، پس بی‌درنگ قنداق اسلحه‌اش را بالا برد و با قدرت بر در آهنین قصرش کوبید.



صدایی شدید ایجاد شد و درب آهنین به لرزه درآمد؛ اما سکوت درنده صدا را هم بلعید و هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ کس نیامد.

بکنری کاملاً گیج شد. در آهنین بسته بود و روی آن آثاری از اصابت گلوله دیده می‌شد. او کوشش کرد تا شاید در را بگشاید اما در آن چنان سرد و سنگین بود که حتی اندک تکانی هم نخورد. بکنری به سوی دیوارهای بلند قصرش رفت و با قلبی که به همراه داشت از دیوار بالا رفت.

لحظه‌ای بعد روی دیوار قطور قصرش ایستاد و آنچه دید چون کابوسی دهشتناک بود.

سیاهی کامل سراسر ساختمان قصر را در گستره خود داشت. از هیچ پنجره‌ای سوسوی نور دیده نمی‌شد. آیا این قصر خودش بود؟ پس چرا این‌گونه تاریک و متروک بود؟ او به میان درختان قصر که دور ساختمان بزرگ را احاطه کرده بودند نگریست. آن چنان تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد.

او از آن سوی دیوار پایین رفت و بر قصرش قدم گذاشت. قصری که چون گور مردگان سیاه و خلوت بود. بکنری که اینک غرق در وحشت بود اسلحه‌اش را آماده کرد. سطح زمین با برگ‌های خشک درختان پر شده بود. او به آرامی و با احتیاط جلو تر رفت. لحظه‌ای باد سرد پاییزی بر صورتش وزید. از پیچش باد میان شاخه‌های خشک درختان صدای زوزه مبهمی شنیده می‌شد. این باد به سوی دیوارهای بلند قصر وزید و از آن سو پریشان و سردرگم با دست‌های از برگ‌های خشک بازگشت ... و بکنری با وزش این باد بوی تعفن شدیدی را حس کرد. کمی جلوتر میان برگ‌ها لاشه‌ای دیده می‌شد! بکنری اندک‌اندک به آن سو رفت.

لاشه متعلق به یکی از سگ‌های نگهبانش بود. جسد حیوان متلاشی شده و استخوان‌هایش آشکار بود و جلوتر باز هم چندین لاشه دیگر دیده می‌شد. همه سگ‌های نگهبانش مرده بودند!

و در میان این لاشه‌ها بکنری به ناگاه جسد انسانی را دید که اسلحه‌اش در کنارش افتاده بود. او هم به طرز دل خراشی قطعه‌قطعه شده بود. بکنری کوشش کرد تا او را شناسایی کند ولی صورتش غیر قابل تشخیص بود.

بکنری آشفته و مضطرب به سوی ساختمان قصر خود دوید. در باز بود و او داخل شد ...

و آنچه دید باورکردنی نبود! صحنه‌هایی از یک شبیخون بی‌رحمانه که در آن همه قتل‌عام شده بودند. سر اکثر این اجساد از تن جدا شده بود.

او باخشم از خود پرسید چه کسی شهامت رودرویی با او را پیدا کرده و این‌گونه او را به مبارزه‌ای تمام‌عیار طلبیده است؟

نفرت چون شعله‌های آتش وجود بکنری را فراگرفت. تاکنون هیچ‌کس بدین گونه به او تهاجم نکرده بود. او از پله‌های قصر بالا رفت. در تالار بزرگ که اکنون با نور کم‌رنگ مهتاب روشن شده بود چیزی جز تل اجساد دیده نمی‌شد. همه چیز نابود شده بود!

اسرا، دوستانش و حتی ویکتور دنیس نیز مرده بودند. بکنری که از غضب بر خود می‌پیچید با تمام قدرت فریاد زد: ای موش کثیف، هر که باشی تو را تکه‌تکه‌ات خواهم نمود.

نعره او در قصر مرده‌اش پیچید و طنین آن با زوزه باد در هم آمیخت. او مانند هیولای ترسناکی از شدت خشم جسدی را با دستانش بالا برد و آن را میان پنجه‌های خود فشرد.

صدای خرد شدن استخوان‌های جسد در تالار پیچید و سپس جسد متلاشی شده بر زمین افتاد. بکنری بار دیگر فریاد زد: ترسو!

## ۱۱

## طردشدگان

## ۱

پس از گریز از شهر جهنمی فراریان که تعدادشان ۸ نفر بود تا پاسی از شب در میان جنگل انبوه راه پیمودند. باد سرد پاییزی بر چهره‌هایشان تازیانه می‌زد و زمین ناهموار آزارشان می‌داد. والک فورد که جلوتر از همه حرکت می‌کرد در هر قدم نفسش تنگ‌تر می‌شد و زخم سینه‌اش دردناک‌تر؛ اما سخنی نمی‌گفت تا انسان‌های بی‌چاره‌ای که به دنبالش بودند بیش از این مأیوس و نومید نشوند ... و در این میان هیچ‌کس لب به سخن نمی‌گشود.

رومن، تامسون و جورج مراقب اسرا بودند. اکنون از آن‌همه اسیر تنها ۴ نفر باقی بود. دختر زیبایی که مأمور نجات رست هاور بود نیز در میان آنان بود. پاهای برهنه اسرا مجروح و خون‌آلود شده بود. در هر قدم خارهای وحشی برپاهایشان فرومی‌رفت ولی هیچ‌یک از آن‌ها شکایتی نمی‌کرد چراکه نجاتشان از آن شهر نفرینی خود شانس بزرگی بود و حال هر درد و رنجی برایشان قابل تحمل بود.

آزادی چنان شیرین است که هر زجری برای دستیابی به آن آسان می‌نماید.

فراریان به آرامی راهشان را ادامه می‌دادند. بدون آنکه به آینده امیدی داشته باشند. سال‌ها بود که فراموش شده بودند و هیچ‌کس آنان را زنده نمی‌انگاشت. نمی‌دانستند که به کدام سو می‌روند، به سوی شرق یا به سوی شمال؟ آیا آن‌ها در مکزیک بودند یا در یک سرزمین ناشناخته؟ اما در هر حال آزاد

بودند و به اختیار خویش به جلو می‌رفتند. شاید با انسانی روبرو می‌شدند و می‌توانستند از او طلب یاری کنند؛ اما به‌راستی چه کسی بر این سرزمین متروک قدم می‌گذاشت؟

در همین لحظات یکی از اسرا لب به سخن گشود، او یکی از دختران بود: لحظه‌ای درنگ کنید، ساعت‌هاست که بی‌وقفه به جلو می‌رویم اما گویی هیچ انسانی در این سرزمین وجود ندارد. من دیگر طاقت ندارم!

فورد پاسخ داد: باید برویم، نمی‌توانیم توقف کنیم.

- ولی چرا؟

فورد خشمگین اسلحه‌اش را به سوی او گرفت و ادامه داد: ساکت شو!

و باز هم سکوت میانشان حکم‌فرما شد؛ اما در میان این سکوت از دوردست‌ها صدای زوزه گرگ‌ها به گوش رسید! گرسنگی شدید درندگی گرگ‌ها را صدچندان می‌کند.

دختر به‌زور جلو برده شد و پس از آن دیگر شکایتی نکرد.

اندکی گذشت ... و کم‌کم باد شدت گرفت و بوی این طعمه‌های تازه گرگ‌ها را به سویشان فراخواند و اندک‌اندک این مهمانان ناخوانده از راه رسیدند.

تعداد زیادی گرگ گرسنه در اطرافشان شروع به چرخیدن و سنجش موقعیت کردند و آرام‌آرام حلقه‌ای از این گوشت‌خواران به دورشان زده شد و در آن حال چشمان درنده‌شان از میان درختان شروع به درخشیدن کرد.

فراریان بی پناه از آن جهت که سال ها چنین درندگانی را ندیده بودند با وحشت فراوان پرسیدند: آن ها از ما چه می خواهند؟

فورد پاسخ داد: آن ها گرگ های درنده اند و ما طعمه های لذیذی برایشان هستیم.

یکی از دختران با نومیادی فریاد زد: نباید فرار می کردیم، حال همگی تکه تکه می شویم.

تامسون گفت: حال چه باید بکنیم؟

که ناگهان یکی از گرگ ها به قصد حمله جلو پرید ولی والک فورد با یک گلوله او را از پا درآورد و این صدای تفنگ تعداد گرگ ها را بیشتر کرد.

عرق سردی بر پیشانی فورد نشست. او دریافت که در محاصره حیوانات خطرناکی گرفتار شده اند. او سال ها قبل روی زمین اسیر چنین دامی شده بود اما اکنون گله بزرگی از گرگ ها را می دید که همگی گرسنه و وحشی اند. به راستی که رهایی از چنگال طبیعت ناممکن است. هر انسانی که قدم بر جنگل بکر می گذارد از این یغمای وحشیانه در امان نخواهد بود. یا باید تسلیم شد و یا تا آخرین لحظه مقاومت کرد.

جورج، تامسون، رومن و فورد دور اسرا حلقه زدند تا از آنان حمایت کنند و سپس سلاح هایشان را به سوی گرگ ها نشانه گرفتند. هر گرگی که به جلو می پرید با گلوله ای زخمی می شد یا از پا درمی آمد.

در آن حال جورج با نگرانی گفت: گلوله های من رو به اتمام است. آیا راه فراری نیست؟

فورد فریاد زد: در آن سو دریاچه ای است، باید همگی به آن سو فرار کنیم.

جورج که به آن سو خیره شده بود از تهاجم گرگ‌ها غافل شد و ناگاه گرگی به سویس هجوم برد و با او درگیر شد. رومن به کمکش شتافت و به سرعت حیوان را کشت؛ اما دیر شده بود و گرگ گلوی جورج را دریده بود و او در دم جان سپرد.

با مرگ جورج وحشت بر آنان مستولی شد و انسجامشان از بین رفت. فورد تلاش کرد تا آرامشان کند و گفت: آرام باشید، ما نباید بترسیم!

اما تامسون گفت: فایده‌ای ندارد فورد، گلوله‌ها رو به پایان است. باید به سوی دریاچه برویم.

او با چند گلوله گرگ‌ها را پراکنده کرد و سپس همگی با سرعت به سوی دریاچه دویدند. درحالی‌که پشت سرشان دست‌های از گرگ‌ها بر جسد جورج هجوم برده بودند و دست‌های دیگر به دنبالشان آمدند. همگی به سوی مرداب فرار کردند اما در این میان یکی از دختران بر زمین افتاد و هیچ‌کس متوجه او نشد و سپس در چشم بر هم زدنی چندین گرگ بر سرش ریختند و صدای ناله‌های دردناکش آن‌ها را متوجه پشت سر کرد. او در چند ثانیه در زیر دندان گرگ‌های تشنه به خون قطعه‌قطعه شد. صحنه‌ای دل‌خراش که در چند ثانیه به پایان رسید. بی‌آنکه کسی بتواند نجاتش دهد!

بقیه در این فرصت به مرداب رسیدند و با تمام قدرت در آب پریدند و شناکنان تا آنجا که می‌توانستند به میان آب رفتند. بی‌خبر از آنکه در کناره‌های مرداب تماس‌ها در خواب بودند و با این سروصدا چندین تماس‌بیدار شدند و به سوی آن‌ها آمدند. همان‌گونه که انتظارش می‌رفت گرگ‌ها از ترس تجاوز به قلمرو تماس‌ها پا به فرار گذاشتند.

اما اکنون آنان با چندین تمساح بی‌رحم رودررو بودند. پس به‌سرعت شنا کردند و باراهنمایی فورد توانستند قبل از آنکه تمساح‌ها به آنان دست پیدا کنند به آن سوی مرداب برسند و فوراً از آنجا دور شوند. درحالی‌که این رهایی در ازای مرگ دو تن از آنها بود!

## ۲

سرانجام پس از فراری طولانی فورد، رومن، تامسون و سه دختر اسیر توانستند از مرداب دور شده و از جنگال مرگ رهایی یابند.

آن‌ها مدتی بعد در گوشه‌ای ایستادند تا نفسی تازه کنند. برتا دختری که از همان ابتدا لب به شکایت گشوده بود حال از وحشت می‌لرزید و ژانی مأمور نجات هاور او را در آغوش گرفته بود، درحالی‌که خود نیز غرق در ترس بود و رز دختر سوم آن‌چنان بی‌رمق بود که گویی روبه‌مرگ است.

فراریانی تا بدین حد پریشان چگونه قادر بودند به راه خود ادامه دهند؟

اطرافشان بازهم درختان انبوه بود ولی دیگر از گرگ‌ها یا حیوانات درنده خبری نبود؛ زیرا باد نمی‌وزید و آنان تا زمان آغاز باد فرصت فرار داشتند. فورد و یارانش سلاح‌های خود را بررسی کردند، تنها ۹ گلوله باقی‌مانده بود.

در این هنگام فورد به آرامی خطاب به رومن و تامسون گفت: زخم سینه‌ام شدت یافته است، نمی‌توانم نفس بکشم. شما بروید من اینجا خواهم ماند.

رومن گفت: نه ما چنین کاری نمی‌کنیم.

و تامسون سخنش را تأیید کرد.

فورد خشمگین گفت: می‌خواهم تنها باشم. شما بروید.

آن دو با حیرت به او خیره شدند و او بار دیگر تکرار کرد: بروید، دوستان من. از اینکه ساعات شیرین زندگی‌ام را در کنار تان سپری کردم به خود می‌بالم. بروید که وقت تنگ است.

و سپس رومن، تامسون، برتا، ژانی و رز با ناباوری سرگروه خود را در حالی که از درد می‌نالید میان راه باقی گذاردند ... در حالی که نگاه‌هایشان با دیدگان والک فورد درمی‌آمیخت و از فراسوی آن کاوش رمزآلود، نور امید و آزادی در قلب یک‌یک آنان دمیده می‌شد! و در این میان هیچ‌کس رفتار شگفت فورد را درنیافت.

لحظه‌ای بعد فورد تنهای تنها به درختی تکیه داد. هنوز سه گلوله در اسلحه‌اش باقی بود. او دوباره با دقت گوش فرا داد، از آن سوی تاریکی صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسید. موجود مرموزی تا بدین جا آنان را تعقیب کرده بود!

فورد دوستانش را از مهلکه دور کرد تا خود به تنهایی با این شبخ سیاه دست‌وپنجه نرم کند. او اسلحه‌اش را به سوی تاریکی نشانه رفت ... و شلیک کرد.

صدای خش‌خش قطع شد، فورد با دقت به تاریکی خیره شده بود تا هر جنبشی را از ژرفنای آن دریابد و سپس به آرامی در پشت درخت پنهان شد. سکوت کامل در آن حوالی سایه گسترده بود و هیچ‌چیز دیده نمی‌شد ... ولی بازهم صدایی به گوشش رسید. فورد اسلحه‌اش را آماده کرد تا گلوله دوم را شلیک کند.

اما ناگهان رگباری از گلوله‌های آتشین بر سرش باریدن گرفت و قبل از آنکه حرکتی کند نیمی از پیکرش غرق به خون شد و بی‌صدا و بی‌جان بر زمین افتاد.



و سپس از میان تاریکی سایه‌ای بلند بر او گسترده شد. شب ناشناس با بی‌رحمی آخرین گلوله را در مغز جسد شلیک کرد!

لحظه‌ای باد وزیدن گرفت و موهای مرد مخوف را کنار زد، این موجود مرموز که میان سایه‌ها به تعقیب این گروه فراری آمده بود کسی جز بکنری نبود! او با زیرکی ردشان را دنبال کرده و بدین جا رسیده بود. او با خود زمزمه کرد: اگرچه قصر مرا در هم شکستند اما من استخوان‌هایشان را در هم می‌شکنم. کمی آنطرفتر فراریان به آرامی راهشان را ادامه می‌دادند و در هر قدم به پشت سرشان نگاه می‌انداختند تا شاید فوراً به آنان پیوندند، اما هنگامی که صدای رگبار گلوله‌ها را شنیدند دریافتند که خطر بزرگی در پیش است.

رومن با نگرانی گفت: شما بروید، من باید به کمک فوراً بروم.

تامسون و سه دختر به سرعت فرار کردند ولی رومن بازگشت تا به یاری فوراً برود.

و هنگامی که به محل توقفشان رسید، از فوراً خبری نبود. ولی در کنار یک درخت میان سایه‌ها جسدی را دید. رومن به احتیاط به آن نزدیک شد و پس از دیدن پیکر خونین و پر از گلوله فوراً از وحشت یکه خورد و با ناراحتی از خود پرسید: چه کسی او را با این بی‌رحمی کشته است؟

رومن کاملاً گیج شد، از یک سو حیوانات درنده آنان را تهدید می‌کرد و از سوی دیگر دشمنی ناشناس که صدها بار از درندگان وحشی‌تر بود.

و اکنون همگی محکوم به مرگ بودند؛ اما او آرزو داشت که زندگی کند، مرگ برایش تلخ و دردناک بود و حال پس از آن همه تقلاً چگونه می‌توانست آن را بپذیرد؟

رومن به سرعت به سوی دوستانش بازگشت؛ اما تاریکی به قدری شدید بود که او قادر به تشخیص اطراف نبود. آیا در این سیاهی هنوز دشمن در کمین بود؟

... در سویی دیگر تامسون و سه دختر هم چنان در حال دویدن بودند. آن‌ها بعد از مدتی ایستادند. اطرافشان را تاریکی و سکوت احاطه کرده بود و هیچ نشانی از رومن نبود.

که ناگاه صدایی از پشت سرشان برخاست. تامسون به درون سیاهی نگریست و با نگرانی پرسید: تو هستی رومن؟

اما جوابی نیامد. اگر این رومن نبود پس چه کسی می‌توانست باشد که در تعقیبشان بود؟

تامسون این بار فریاد زد: جواب بده.

و سپس اسلحه را به آن سو نشانه رفت. ژانی به آرامی خطاب به همراهانش گفت: شاید او از دژخیمان لرد است و مأمور کشتن ما!

رز با وحشت گفت: خدای من، پس ما محکوم به مرگ هستیم؟

که ناگهان از میان تاریکی صدای ترسناکی فریاد زد: بله همه محکوم به نابودی‌اید!

قبل از آنکه تامسون قادر به حرکتی باشد رگبار گلوله‌ها به سویشان باریدن گرفت و پاره‌های آتش درختان را غرق در دود و غبار کرد.

و لحظه‌ای بعد دودها فروکش کرد و پیکر هر چهار تن نقش بر زمین شد. بکنری اسلحه‌اش را پایین آورد و با احتیاط به سوی اجساد حرکت کرد. رز مرده بود با این حال گلوله‌ای در مغزش شلیک کرد. به سراغ تامسون رفت اما به محض آنکه بکنری بالای سرش ایستاد مرد زخمی اسلحه‌اش را به سوی او

چرخاند و شلیک کرد. دود بلندی برخاست و بکنری نعره‌کشان عقب پرید. گلوله تامسون به بازویش اصابت کرده بود!

اما بکنری خشمگین به سرعت به تامسون حمله‌ور شد و با چاقوی خود گلویش را درید و او هم کشته شد.

به سراغ برتا آمد ... گلوله‌ای شکمش را مجروح کرده بود. برتا با صدای لرزانی به این دیو پلید گفت: رحم کنید، من نمی‌خواهم بمیرم. التماس می‌کنم.

و بکنری از اینکه می‌دید به او التماس می‌کند لذت برد. پس اسلحه‌اش را به‌سوی برتا نشانه گرفت. که در همین هنگام ژانی به سختی بر روی پاهای خونینش ایستاد و فریاد زد: او را نکش، در عضو من تسلیم تو می‌شوم. دست نگهدار!

بکنری با صدای بلند خندید و گفت: چه نمایش شجاعانه‌ای!

برتا دستان ظریفش را برپاهای ستبر بکنری حلقه زد و فریاد زد: دژخیم بی‌رحم، مرا بکش.

اما بکنری با ریشخندی زجرآور نوک اسلحه را بر گلوی برتا گذاشت ... و شلیک کرد!

خون برتا به آسمان پاشید و سپس پیکر بی‌جان‌ش بر زمین افتاد.

و در آخر زمان مرگ ژانی فرارسید. بکنری با تأملی آزاردهنده به‌سوی دختر رفت و در برابرش ایستاد. اینک ژانی چون کبوتری زخمی در میان چنگال‌های او گرفتار شده بود.

حال برای ژانی زنده‌بودن چه اهمیتی داشت درحالی‌که همه دوستانش و مردان جنگجو در برابر دیدگان او مرده بودند. دیدگانی که از فرط اندوه پر از اشک شده بود. باین‌وجود او کوشید تا چهره قاتلش را از

میان دریای اشکی که در چشمان جذابش موج می‌زد به خوبی ببیند. مرد مخوفی که حتی از زنده‌بودن دختری زخمی در این جنگل وحشی هراس داشت. ژانی می‌لرزید چراکه پاهای خون‌آلودش قادر نبود غم سنگینی که آزارش می‌داد را تاب آورد.

و سپس بکنری با لذت منتظر ماند تا دختر در برابرش زانو بزند و تمنای ترحم کند؛ اما ژانی هم چنان در برابرش ایستاده بود و در مقابل او زانو نزد!

بکنری اسلحه را به سویش گرفت و گفت: آیا به زندگی‌ات اهمیتی نمی‌دهی؟

- نه.

- زانو بزن و تمنا کن.

- چرا باید چنین کنم؟

- چون من از التماس کردن تو لذت می‌برم!

ژانی بر ترس خود غلبه کرد و پاسخ داد: مرا بکش. چراکه در برابرت زانو نمی‌زنم!

بکنری این بار باخشم فریاد زد: زانو بزن!

اما ژانی اطاعت نکرد. بکنری اسلحه را بر زانوی زخمی او گذارد و با توحش شلیک کرد!

دختر ناله بلندی کرد و بی‌اختیار به زانو درآمد.

بکنری دوباره تکرار کرد: التماس کن!

ژانی با صدای لرزانی گفت: هرگز.

بکنری این بار اسلحه را به سوی صورت زیبای ژانی گرفت و گفت: برای گلوله‌ها زیبایی معنایی ندارد.

سکوت جنگل انبوه را صدای شلیک گلوله‌ای شکست و دوباره خفقان مسلط شد ...

حال دیگر صدایی نبود مگر آوای پرندگان پریشانی که از میان شاخه‌های انبوه درختان، آواز حزن‌آلود شبانگهان را تکرار می‌کردند.

بکنری قاتل بی‌رحمی که با توحش انسان‌های بی‌گناهی را کشته بود به آرامی به سوی شهر طلا حرکت کرد و به زودی در میان سیاهی محو شد.

و آنچه باقی‌مانده بود تنها جسد‌های خونین فراریان بود.

اما در این کشتار بی‌رحمانه رومن جان سالم به دربرده بود. او زنده و سالم به سوی یک شهر امن می‌گریخت؛ اما آنچه دیده بود و شنیده بود برایش زجرآور و دردناک بود. صدای ناله‌ها و خواهش‌های انسان‌های بی‌گناهی که در چنگال دژخیم درنده‌ای گرفتار شده بودند و این که او قادر به نجاتشان نبود. به‌راستی با دستان خالی در برابر چنین قاتلی چه می‌توان کرد؟

همه چیز در چند دقیق به پایان رسید. همان‌گونه که گرگ‌ها جورج و آن دختر بیچاره را در چند ثانیه کوتاه دریدند و هیچ‌کس نتوانست به کمکشان برود.

رومن درحالی که فرار می‌کرد با خود اندیشید که تنها راه انتقام از دشمنان فاش کردن تمام اسرار شهر زیرزمینی است. شهری که انسان‌های بسیاری در آن شکنجه و اعدام می‌شدند. مقرر مخوفی که برای رشد و نمو دست یاران شیطان تدارک دیده شده بود.

او در این اندیشه مصمم‌تر از قبل به راهش ادامه داد. او اکنون قاصد خبری حیاتی برای همه انسان‌ها بود!

## کارناوال

۱

### جشن گوشت خواری

بکنری مدتی بود که به شهر طلا بازگشته بود و اینک نقشه‌ای شوم در سر داشت. او می‌دانست که پرنسس زیبا، معشوقه لرد است و مرگ او زخمی دردناک بر قلب شاه وارد می‌کند. پس می‌بایست آن دو را از هم جدا می‌کرد؛ اما چگونه؟

با نقشه‌ای که خیانت پرنسس را آشکار می‌کرد.

او در این اندیشه ساعت‌ها بود که مخفیانه کالسکه طلایی حامل دختر زیبایی را تعقیب می‌کرد و در انتظار آن بود که کالسکه در برابر قصر یکی از شاهزادگان توقف کند. سرانجام کالسکه ایستاد و انتظار بکنری به پایان رسید.

دختر جوان با شئل طلایی از کالسکه پیاده شد و سپس وارد قصر شاهزاده رابر فرزند لرد دیوید شد. فرصتی از این بهتر وجود نداشت. سپس کالسکه راه بازگشت را در پیش گرفت.

بکنری به آرامی به قصر رابر جوان نزدیک شد. او ورود دختری ناشناس را آن‌هم در نیمه‌های شب به قصر شاهزاده جوانی دیده بود.

بکنری به سرعت به سوی در بزرگ قصر رفت. در کوچکی در آن میان باز بود و بکنری به آرامی داخل قصر شد. تنها یک نگهبان در آنجا دیده می شد که بکنری به آرامی از پشت سرش عبور کرد و چون سایه‌ای وارد ساختمان شد.

در داخل ساختمان هیچ نگهبانی نبود، همه محافظین در آن وقت از شب در قسمت شرقی ساختمان بودند و این قسمت از نگهبانان خالی بود. دختر جوان به آرامی از پله‌هایی طولانی بالا می رفت و بکنری با گام‌هایی محتاط به دنبالش بود.

مدتی بعد دختر در برابر یکی از درها ایستاد و به آرامی در زد.

رابر در اتاقش بود و گفت: داخل شوید.

دختر داخل شد. رابر با دیدن او بسیار شادمان شد و گفت: از اینکه تو را می بینم شادمانم.

- من نیز شادمانم.

و سپس هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. بکنری مخفیانه آن‌ها را زیر نظر داشت.

ساعاتی بعد دختر از اتاق رابر خارج شد ...

ولی قبل از آن که حرکتی کند بکنری دهانش را گرفت و با چاقو پهلویش را درید و سپس جسد خونین او را به داخل اتاق هل داد و جسد مقابل پاهای رابر افتاد. رابر که از این صحنه شوکه شده بود از وحشت فریاد زد و شروع به بررسی علت مرگ دختر کرد، در حالی که هنوز گیج و مبهوت بود. او دختر زیبا را در آغوش گرفت و ناله کنان گفت: چرا، باور نمی کنم. زیبای من جواب بده.

اما دختر جان سپرده بود. شاهزاده رابر اندک اندک به خود آمد و درحالی که از شدت ناباوری پریشان و آشفته بود از اتاق خارج شد و تلوتلوخوران به سمت پله‌ها رفت اما تعادلش را از دست داد و از آن به پایین پرتاب شد.

و در همان حال از هوش رفت. بکنری که گوشه‌ای پنهان شده بود آرام به سویش آمد و چاقوی خونین را در کنارش قرارداد و به سرعت محل را ترک کرد.

از صدای فریادهای شاهزاده محافظان که در آن سوی قصر بودند با وحشت داخل شدند و به یاری سرور خود شتافتند. ولی با دیدن چاقوی خون‌آلود در دستانش غرق در حیرت شدند. او بانوی زیبای خود را با بی‌رحمی کشته بود.

بکنری پس از اجرای نقشه‌اش به نزد لرد بازگشت.

و آنچه را که ساخته و پرداخته ذهن فاسدش بود برای لرد بازگو کرد: جناب لرد، طبق دستور ما جستجوی پرنسس را آغاز کردم. از همان هنگام که از قصر خارج شدم مخفیانه همه‌جا را زیر نظر گرفتم. مدت زیادی راه رفتم تا اینکه در نیمه‌شب گذشته پرنسس را سوار بر کالسکه‌ای دیدم. چراغ‌های کالسکه سیمای زیبایش را آشکار کرده بود. من به تعقیب کالسکه پرداختم. پس از مدتی کالسکه در مقابل قصر شاهزاده رابر ایستاد ...

لرد با شنیدن این نام باخشم به بکنری خیره شد.

و بکنری با لحنی مصمم ادامه داد: و پرنسس زیبا از آن پیاده شد. ورودش به قصر مخفیانه بود و کالسکه از همان راهی که آمده بود بازگشت. گویا نمی‌خواست کسی از حضورش در آنجا مطلع شود. سپس پرنسس وارد قصر شد. آن شب گذشت و من مدت مراقب اوضاع بودم. پرنسس از قصر خارج نشد و



این برای من عجیب بود. من تمام روز میان دیوارها و درختان اطراف مراقب تردها بودم. تا اینکه در نیمه شب دوم با صدای کالسکه‌ای دیگر از خواب پریدم و با احتیاط کالسکه و سوارش را زیر نظر گرفتم. بازهم کالسکه در برابر قصر رابر جوان ایستاد و دختر زیبای دیگری که شنل طلایی‌ای بر تن داشت از آن پیاده شد. ورود او به قصر رابر شگفتی مرا افزون کرد. دو بانو در یک قصر با یک شاهزاده قرار ملاقات گذاشته بودند. من با خود اندیشیدم که چگونه ممکن است در حالی که پرنسس ژوران در قصر است زیبای دیگری به همان مکان دعوت شود؟ کنجاوی مرا وادار کرد تا از این ملاقات‌های مرموز نیمه شب پرده بردارم. به زحمت وارد قصر شدم. در داخل ساختمان قصر از نگهبانان خبری نبود و این هم غیرعادی و شگفت آور بود. در طبقه بالای ساختمان دختر را دیدم که وارد اتاقی شد. من نیز به دنبالش رفتم و از پست در همه چیز را زیر نظر گرفتم. دختر جوان و رابر در بستر در آغوش هم بودند و سخنان عاشقانه‌ای می‌گفتند. مدتی گذشت و من توانستم از گوه در شاهد وقایع باشم. اندکی بعد ناگهان رابر فریاد زد و باحالتی عجیب چاقویی را در پهلوی دختر بی‌گناه فروبرد و او در دم جان سپرد. من در آن لحظه آنچه را که دیدم باور نکردم. من به سرعت گریختم و در گوشه‌ای پنهان شدم. سپس در اتاق باز شد و رابر که چون دیوانگان فریاد می‌زد در حالت مستی با چاقوی خونین از پله‌های قصر به پایین پرت شد. من قبل از آنکه محافظان برسند قصر را ترک کردم و گریختم. من دریافتم که رابر با حيله‌گری دختران زیبا را می‌فریبید و آنان را نیمه شب به قصر خود دعوت می‌کند و هنگامی که قصر از حضور نگهبانان خالی است او در بستر به سبب مستی و یا جنونی آنی طعمه‌های بی‌گناه را می‌کشد ولی لحظه‌ای بعد بهبود می‌یابد و از عمل خود به وحشت می‌افتد. بدون شک او قاتل پرنسس ژوران است. چراکه من دیگر بعد از آن شب پرنسس را ندیدم. سرورم باید او را نابود کرد.

لرد با حیرت گفت: باور نمی‌کنم.

- جناب لرد، من خود شاهد تمام این صحنہ‌ها بودم. چگونه باور ندارید؟
- این غیرممکن است. او و پرنسس چه رابطہ‌ای می‌توانند داشته باشند؟
- آیا شما به وفاداری من تردید دارید؟
- هرگز.
- نباید به یک قاتل رحم کنید. اگر او را تحت فشار قرار دهید به سادگی لب به سخن می‌گشاید.

لرد خشمگین فریاد زد: فوراً او را به نزد من بیاور.

بکنری پوزخندی زد و سپس یکی از مأموران را برای احضار شاهزادگان دربار به جشن گوشت‌خواری فرستاد.

لحظاتی بعد هر یک از شاهزادگان نامہ‌ای را دریافت کرد کہ مضمون آن برایش شگفت‌آور بود. آنان به جشن گوشت‌خواری دعوت شده بودند. جشن گوشت‌خواری یا کارناوال جشنی بود کہ تنها در هنگام خشم و غضب پادشاه برگزار می‌شد اما پادشاه به چه جهت از شاهزادگان به خشم آمده بود؟

در این میان شاهزادہ برگزیده نیز به این جشن عجیب دعوت شد. او دریافت کہ بازهم نقشہ‌ای در میان است. آیا باید این دعوت را می‌پذیرفت؟

او اندیشید کہ سرپیچی از دستورات پادشاه زمینہ‌ای برای ایجاد بدبینی نسبت به او خواهد شد. او بی‌که اکنون میان آن مزدوران تنها بود و این به نفع هاور نبود. او باید نظر پادشاه را به سوی خود جلب می‌کرد و سوءظن‌های اطرافیانش را از میان برمی‌داشت. آیا راهی جز این برای نابودی این سلطنت مستحکم وجود داشت؟

هاور با مشورت دختر زیبا پذیرفت تا برخلاف میل باطنی‌اش دعوت به این جشن را بپذیرد.

اما شاهزاده رابر به محض دریافت نامه مدتی طولانی در اندیشه فرورفت. از یک سو حادثه دردناک شب گذشته روحش را می آزرده و اکنون همه نگهبانانش او را یک قاتل دیوانه می دانستند و از سویی دیگر به دنبال آن حادثه تلخ، نامه‌ای دریافت کرده بود که بیانگر خشم و قهر پادشاه بود.

پادشاهی که سال‌ها پیش عموی مهربانش بود ولی اکنون از او نفرت داشت. رابر می دانست که پدر و عمویش باهم دشمنی دیرینه‌ای داشتند؛ اما او در این میان چه باید می کرد؟ از یک سو به پدر و از سویی دیگر به عمویش عشق می ورزید و هنگامی که آن دو از یکدیگر جدا شدند و رودرروی هم قرار گرفتند او حس کرد که بدنش به دوپاره شده است و این احساس او را به شدت می آزرده. بکنری بی رحم در این بین از تمام دشمنی‌ها باخبر بود و می کوشید تا همه شاهزادگان را در دیدگان پادشاه خائن و رذل نشان دهد.

او موفق شده بود که رست هاور را اسیر نقشه‌های خویش کند و اکنون نوبت به شاهزاده رابر بود و تنها دو شاهزاده دیگر بودند که آن‌ها هم با نقشه‌های دیگر مورد بدگمانی لرد قرار می گرفتند و پس از آن تنها بکنری بود که می توانست وارث این شهر باارزش باشد. چه حيله شومی!

بدین ترتیب شاهزادگان رست هاور، رابر مک دنیس، لوریس زاگو و فرانسیس اورتگا به جشنی شگفت‌آور دعوت شدند.

... بعد از ظهر بود و همه درباریان در تالار بزرگ قصر حضور داشتند. شاهزادگان بر تخت‌هایی پایین‌تر از تخت طلایی پادشاه تکیه زده و با اضطراب فراوان حرکات لرد را زیر نظر داشتند. رقاصان با رقص ویژه‌ای در بین آن‌ها هیاهو گم شده بودند. تالار آن‌چنان در قهقهه و عیاشی‌های چاپلوسان درباری،

وزیران، جامه‌داران و مأموران تشریفاتی غرق‌شده بود که درک خشم یا خشنودی پادشاه در میان آن‌ها همه هیاهو به‌راستی دشوار بود.

او بیشتر به چاپلوسی‌های اطرافیان گوش می‌داد و تعظیم‌های شاعران را به سکه‌های درخشان طلا پاسخ می‌داد؛ اما این بار تخت پرنسس ژوران خالی بود. هیچ‌کس در این بین به این موضوع پی نبرده بود.

و شاهزاده رابر در شگفت بود. آیا ارتباطی بین قتل شب گذشته و جشن گوشت‌خواری وجود داشت؟ در همین هنگام برده‌ای با جام بزرگ و زرینی از شراب وارد تالار شد. این شراب ویژه شاهزادگان بود. او به فرمان پادشاه در جام تک‌تک آنان شراب گوارایی ریخت؛ اما هاور از پر شدن جامش ممانعت کرد و چنین وانمود کرد که اندک‌اندک از آن می‌نوشد.

اما دیگر شاهزادگان اورتگا و زاگو جام را تا آخر نوشیدند، آن‌ها اطمینان داشتند که عملی برخلاف میل پادشاه بزرگ مرتکب نشده‌اند.

لیکن رابر غرق در وحشت بود. او لحظه‌ای کوتاه به پادشاه نگریست. شاه چشمان خشم‌آلودش را به او دوخته بود!

رابر دریافت که این بار اوست که مورد قهر پادشاه قرار گرفته است و با نگاه آتشین عمویش حس ناامنی وجودش را تسخیر کرد.

دستانش می‌لرزید و قادر نبود که جام را در میان انگشتان سست خود نگاه دارد و تلاش کرد که وحشت خود را پنهان سازد؛ اما چهره‌اش رنگ پریده و مضطرب بود و رست هاور به‌خوبی این را می‌دانست. او حتی به نگاه خشم‌آلود لرد نیز پی برده بود.

رابر به سختی شراب را نوشید. دیگر شهامت آن را که به لرد چشم بدوزد نداشت؛ اما حس کرد که کوچک‌ترین حرکتش از دیدگان منفور لرد پوشیده نیست. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. او دیگر قادر نبود که به راحتی نفس بکشد. دیگر نمی‌توانست به هیچ چیز جز نگاه سرد و بی‌رحمانه پادشاه بیندیشید.

لحظاتی بعد بردگان داخل تالار شدند. هاور از میان جمعیت به سینه‌های طلایی‌ای که در دستانشان حمل می‌شد نگریست. در آن‌ها گوشت بریان به همراه مقدار زیادی شراب قرار داشت. و به زودی برای همه از آن غذاهای لذیذ آورده شد.

مأموران، وزرا و درباریان مست خود را بر روی سینه‌های غذا انداختند و باهم شروع به نزاع بر سر غذاهای گوارا کردند اما اندکی بعد صدای عربده‌ها و جدال‌های آنان رو به خاموشی رفت و تالار بزرگ در سکوت غرق شد.

همه مشغول انباشتن خوراکی‌ها در شکم‌های فربه‌شان بودند و در آن لحظه به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کردند. سپس سینی مخصوص برای پادشاه آورده شد و چهار سینی دیگر برای شاهزادگان.

غذاها در برابر شاهزادگان گذاشته شد؛ اما رابر میلی به این غذاهای گوارا نداشت. اکنون سراسر بدنش می‌لرزید و احساس سرما می‌کرد.

و بازهم لرد به او خیره شد و او به ناچار تکه‌ای از گوشت را به دندان گرفت. هر سه شاهزاده با آرامش مشغول خوردن غذاها بودند. هاور در این هنگام رفتار رابر و نگاه‌های لرد را زیر نظر داشت. رابر به سختی تکه گوشت را جوید و بازهم لرد مراقب رفتارش بود.

رابر احساس حقارت می کرد. پادشاه او را به سختی می آزرده اما چرا؟ مگر او چه کرده بود؟ آیا مرگ یک دختر گمنام تا این حد مهم بود؟ با اینکه رابر هیچ دخالتی در این قتل بی رحمانه نداشت.

قلبش به درد آمد. همه عالم او را انسان بی گناهی می دانستند؛ اما او بی گناه بود. در آن نیمه شب نفرین شده او جسد خونین دختر را در آغوش گرفته بود و لحظاتی بعد در حالی که چاقویی در دستانش بود بی هوش پیدایش کرده بودند. هیچ یک از مأموران سخنان او را باور نکرده بودند و صبح روز بعد پدر دختر نیز به خونخواهی از فرزندش به اتاقی که او را در آن حبس شده بود حمله کرده و قصد جان او را کرده بود؛ اما رابر به راستی بی گناه بود!

همه وقایع در یک لحظه روی داده بود و اثبات اینکه او قاتل دختر نیست کار دشواری به نظر می رسید. رابر اندیشید که چه کسی این دسیسه را برای نابودی اش چیده است؟ آیا شاهدگان دیگر؟ بنابراین به چهره یک یک شاهدگان دقیق شد. آن ها بی توجه به همه چیز مشغول صرف غذا بودند.

او بار دیگر جسارتی کرد و به پادشاه خیره شد. او غذای خود را به پایان رسانده بود و اینک با نگاهی شگفت آور به رابر می نگریست. آیا این نگاه از خشم بود یا از بخشش؟

رابر غذا را به آرامی کنار زد و جام شراب را برداشت و دوباره به پادشاه نگاه انداخت. باز هم آتش نفرتی که از چشمان لرد زبانه می کشید قلب او را به کام ترس فروکشید. اعتماد و اطمینان از وجودش گریخت. چاقوی طلایی پادشاه اینک در میان دستانش می درخشید و این نشانه مجازات سختی بود که برای فرد خائن در نظر داشت. رابر بیشتر ترسید. به طوری که برای رهایی از ضربت دردناک نگاه های شاه جام شراب را در برابر دیدگان بی فروغ خود گرفت. چشمانش تار شد و نفسش به شماره افتاد.

در همین هنگام غذاها به پایان رسید و همگی به گوشه ای خزیدند.

و پس از آن صدای طبل‌ها همه را به وحشت فروبرد. زمان مجازات خائنی که به جشن گوشت‌خواری دعوت شده بود فرارسیده بود. خائنی که هویتش نامعلوم بود و در آن حال هر یک از درباریان به دیگری می‌نگریست چنانکه گویی می‌خواست با ردوبدل کردن نگاه سوءظن را از خود دور کند.

شاهزادگان نیز با چشمان دردآلود به پادشاه نظر دوختند؛ اما رابر هم چنان جام شراب را در برابر دیدگان خود گرفته بود اما با شنیدن صدای طبل جام را به گوشه‌ای نهاد و چشمانش را به سویی دیگر دوخت؛ اما بازهم ناخودآگاه چشمانش به سوی لرد می‌چرخید و در صورتش قفل می‌شد.

بار دیگر طبل بزرگ نواخته شد و سپس سکوت عمیقی در تالار سایه گسترده. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد و در این میان تنها رابر بود که تمام وجودش می‌لرزید.

سپس پادشاه برخاست و با صدایی بلند سکوت تالار بزرگ را در هم شکست: در این جشن باشکوه تخت پرنسس زیبا خالی است. آیا نمی‌بینید؟

همگان به تخت طلایی خیره شدند و تازه به علت اصلی این جشن پی بردند.

لرد ادامه داد: دیوانگان در بستر دختران بی‌گناه را با ضربت چاقویی قربانی می‌کنند.

و سپس فریاد زد: آیا برای چنین قاتلی فریفتن و سپس کشتن پرنسس بزرگ قصر کار دشواری است؟ رابر برخاست و در حالی که پاهایش می‌لرزید فریاد زد: نه من دیوانه نیستم. من قاتل نیستم.

و سپس به سوی پادشاه دوید. همه به تصور اینکه قصد جان او را کرده است به وحشت افتادند.

بکنری که تاکنون ر میان جمعیت مخفی شده بود به سرعت برخاست و چاقویی را به سوی رابر پرتاب کرد. چاقو پشت رابر را شکافت و رگ‌های خون بر زمین پاشید.

رابر در همان حال به نزدیک پادشاه رسیده بود. درد فراوان او را سست کرد اما سرانجام خود را به پادشاه رساند، در برابرش زانو زد و در حالی که به سختی نفس می کشید با صدای لرزانی گفت: عمو جان، من بی گناهم، باور کنید!

پادشاه که در حالتی میان عشق و نفرت با دستش به آرامی او را نوازش کرد و انگشتانش را میان موهای بلند او فروبرد، بی آنکه سخنی بگوید.

و آنگاه در برابر دیدگان حیرت زده همگان رابر ناله بلندی کرد و بی جان در مقابل پادشاه بر زمین افتاد. او مرده بود!

بازهم هاور در ناباوری شاهد مرگ انسان دیگری بود. او دید که چگونه رابر در برابر عمویش به خون غلتید و اسیر نقشه‌هایی شوم شد؛ اما چه کسی در این میان از شاهزادگان تنفر داشت؟

او ناگهان به یاد بکنری افتاد. او بود که بیش از همه از مرگ شاهزادگان، وارثان شهر طلا شادمان می شد.

هاور با چشمان خود پوزخند بکنری را هنگام خشم پادشاه دیده بود. او از مرگ و نیستی انسان‌ها لذت می برد و در این اندیشه بود که همگان را از میان بردارد. عطش او به قدرت از چشمانش آشکار بود.

لحظاتی پر از شگفتی گذشت. لرد باخشم فراوان نگاه خود را به بکنری دوخت، او از فرمانش سرپیچی کرده بود. پادشاه از میان جمعیت گذشت و مقابل بکنری ایستاد و فریاد زد: به تو فرمان دادم که دخالت نکنی.

- اما او قصد جان شمارا داشت.

- ساکت شو، او را ببرید و به زندان بیندازید.



چندین مأمور به سرعت دور بکنری حلقه زدند و او را که از فرط خشم به خود می پیچید با خود بردند.

پادشاه به سوی جمعیت برگشت و فریاد زد: بروید. از برابر چشمانم دور شوید.

همگی به سرعت خارج شدند و لحظاتی بعد تالار خالی شد. پادشاه افسرده و غمگین بر جسد خونین

رابر خیره شده بود و به سختی نفس می کشید.

لکه های شراب، آب دهان و خون در آن تالار بزرگ زمین را آلوده کرده بود و بوی تهوع آور شراب تنها

چیزی بود که پس از آن جشن پرشکوه باقی مانده بود.

لرد که احساس غم فراوانی می کرد به سوی تخت خود رفت. چاقوی طلایی را برداشت و در حالی که به

جسد نظر می انداخت زیر لب زمزمه کرد: تمام دنیا به من خیانت می کند، ای دیوارها، ای زمین دهان

باز کنید و مرا بلعید. بیش از این تحمل ندارم!

و سپس چاقو از میان دستان سستش لغزید و بر زمین افتاد در حالی که از خشم فریاد می زد.

چندین تن از مأموران او به سرعت داخل تالار دویدند و شاه را که پیایی نعره می کشید با خود بردند.

ساعاتی بعد به سبب پرستاری های شدید مأموران ویژه و دکتران، وضع روحی پادشاه رو به بهبود رفت

و اندک اندک به هوش آمد. او دستور داد تا شاهزادگان لوریس را به نزدش بیاورند.

شاهزاده لوریس به همراه دو محافظش وارد باغ قصر پادشاه شدند. دو محافظ تا نیمی از راه را با او همراهی کردند و سپس شاهزاده وارد قصر شد و به نزد پادشاه رفت.

پادشاه در اتاق زیبای خود بر تخت راحتی تکیه زده و چشمانش را بر هم گذارده بود. لوریس به آرامی داخل شد و با احترام تعظیم کرد و گفت: جناب لرد، چه امری داشتید؟

لرد چشمانش را گشود و با لحنی آرام پاسخ داد: لوریس، بکنری تا مدتی در زندان خواهد بود.

- بله سرورم.

- تو در این مدت جانشین او خواهی بود.

لوریس شگفت زده شد. ولی کوشید تا شگفتی خود را پنهان کند و سپس پاسخ داد: بله سرور من.

- تعداد محافظان و مأموران تو از هم‌اکنون دو برابر خواهد شد و در قصر من اقامت خواهی کرد.

شاهزاده با شادمانی گفت: اطاعت می‌کنم، سرورم.

پادشاه لحن صدایش را تغییر داد و گفت: آیا شورش کارگران را به خاطر داری؟

- بله کاملاً.

- اجساد زیادی از آن یاغیان باقی مانده است که اکنون در گور بزرگ نگهداری می‌شوند. هر چه

سریع‌تر آن‌ها را به یخچال مردگان منتقل کن. ۲۰ تن از مأموران با تو همراهی خواهند کرد.

- بله سرورم.

لوریس به همراه ۲۰ تن از مأموران قصر برای انتقال اجساد به یخچال حرکت کردند. این اولین مأموریت

لوریس بود.

مدتی بعد آن‌ها قبر بزرگ را به بالن دریایی عظیم که در کنار دهانه خروجی شهر قرار داشت منتقل کردند و سپس شاهزاده، محافظان و مأموران همگی سوار بر آن شدند.

بالن با آرامی و عظمت به زیر آب فرورفت و از شکاف دهانه گذشت و آنگاه به میان امواج آزاد خلیج سائفرانسیسکو راه یافت ...

موج‌های کف‌آلود، خروشان و خشمناک بر سنگ‌های عظیم شلاق می‌زدند و از هر ضربت شلاق، صدای نعره‌ای در فضای نیلگون آسمان می‌پیچید.

به‌راستی که مشاهده این ستیز بی‌پایان میان تپه‌های سنگی و امواج لغزان دیدنی و باشکوه است. آن دو لحظه‌ای می‌ستیزند و سپس در آغوش هم جای می‌گیرند و در آن حال بقایای آب از میان شکاف سنگ‌ها وحشت‌زده می‌گریزد و به آغوش دریا بازمی‌گردد. این فوران آن‌چنان است که گویی قلب سنگ تیره شکافته و از آن خون می‌جهد. ولی در این میان در تنگه‌های کوچک، آب دریا به آرامی جزر و مد می‌کند. گرداب‌های کوچکی نیز از قلیان آب در میان تکه سنگ‌ها ایجاد می‌شود.

در این لحظات سینه آب شکافته شد و صدای غرشی فریاد امواج را بلعید. پیکر گرد و شیشه‌ای بالن به آرامی بر روی آب آمد و سپس با تغییر صدای موتورهایش به سمت جلو حرکت کرد. بالن به سوی یکی از تنگه‌های باریک در حرکت بود و سپس در گوشه‌ای خلوت و آرام پهلو گرفت.

شاهزاده لوریس و محافظانش از بالن خارج شدند و به دنبال آنان قبر بزرگ پوشیده از طلایی درخشان توسط مأموران به آرامی به سوی جنگل انبوهی که در دوردست قرار داشت حمل می‌شد.

لحظاتی بعد آنان به یخچال مردگان رسیدند. لوریس گفت: عجله کنید، ما باید به سرعت اجساد را به یخچال منتقل کنیم.

مأموران در قبر را گشودند و به سرعت اجساد را بر دوش گرفته و تک تک وارد دخمه تاریک شدند. همان دخمه‌ای که اجساد بیساری در آن قرار داشت. مدتی بعد مأموران به در بزرگ یخچال رسیدند و یکی از آن‌ها در را با کلید مخصوص گشود و سپس یک‌به‌یک داخل شدند؛ اما به محض ورود جسدی را که لباس سپیدی بر تن داشت آنان را به شگفتی واداشت. او یکی از مأموران نجات بود. وجود چنین جسدی قدری شگفت‌آور بود؛ اما مأموران توجهی نکردند و تنها اجساد را روی هم انباشتند.

ساعاتی گذشت و مأموریت به پایان رسید. اجساد همگی در یخچال گردآمده بودند و اکنون دیگر خطری از جانب این مردگان وجود نداشت.

در یخچال کاملاً قفل شد و مأموران از دخمه خارج شدند و دریچه را نیز بستند. لوریس فرمان بازگشت داد و همگی سوار بر بالن دریایی شدند و به شهر طلا مراجعت کردند. لوریس پس از آن جام فرمان لرد به نزدش بازگشت. او اکنون دارای تمام اختیارات بکنری بود.

اما در این میان بکنری، دژخیم بی‌رحمی که سال‌های طولانی محکومین را دربند اسارت کشیده و به مرگ و نیستی فراخوانده بود در یوغ ستم خود گرفتار شده بود و اکنون خود در غل و زنجیر بود، در میان میله‌های سرد زندان و موش‌هایی که از سوراخ‌های دیوار به این سو و آن سو می‌دویدند.

برخلاف زندان که ساکت و مرده به نظر می‌رسید در وجود بکنری طوفانی متلاطم از خشم و غضب برپا بود. او از اینکه تاکنون به دشمنانش ترحم کرده و قصر زیبای هستی‌شان را در هم نکوبیده بود احساس تأسف می‌کرد. او فرصت‌های بی‌نظیری را از کف داده بود. لحظاتی که پادشاه و شاهزاده هاور در برابر هم ایستاده بودند او به آسانی قادر به نابودی هر دو آنان بود؛ اما چرا از کشتنشان در گذشته بود؟ از روی حماقت؟ بله! او با همه حيله‌گری‌اش به یک حماقت دست‌زده بود. فرصتی بیشتر برای به چنگ

آوردن قدرتی بیشتر و از همین اندیشه واه اکنون گرفتار زندان شده بود تا چون غلامان در انتظار مجازات باشد. آن هم مجازاتی در ازای وفاداری اش!

ولی این زندان خلوت، درعین حال مکانی مناسب برای طرح نقشه‌های آینده بود. بکنری در اندیشه تازه‌ای فرورفت. اگر او می‌توانست از زندان بگریزد، پادشاه و شاهزادگان را از میان برمی‌داشت و خود پادشاه شهر طلا می‌گشت.

اما این بار باید بدون درنگ خون دشمنان را می‌ریخت و قدرت و ثروت را تصاحب می‌کرد. در این هنگام در سلول به آرامی گشوده شد و نگهبان ظرف غذای زندانی را به نزدش آورد و سپس بیرون رفت. در با صدای ناهنجاری بسته شد و دوباره سکوت و سیاهی به درون سلول خزید؛ اما از میان این سیاهی چشمان درنده بکنری به‌وضوح می‌درخشید. او تصمیم داشت که از زندان بگریزد!

## ۱۲

### اغوای پلیدان

#### ۱

شهر سان ایگناسیو واقع در شمال شرقی جنگل مورگات بعدازظهر گرم و داغ خود را سپری می‌کرد. باآنکه فصل پائیز بود اما آفتاب طاقت فرسا و آتشین بود.

بر شن‌های داغ سرابی لرزان پدید آمده بود که هر لحظه با وزش بادهای موسمی تغییر چهره می‌داد و در این میان شهر در سکوت و آرامش خفته بود.

هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد. پرتوهای سوزان خورشید همه چیز را در کام خود داشت. این دهان حریص فاقد آرواره و بزاق بود اما چنان بی‌رحمانه شهر را در میان گرفته بود که به نظر می‌رسید هرگز آن را رها نخواهد کرد. هر قطره عرق یا خون که بر شن‌ها می‌چکید به سرعت بخار می‌شد و محو می‌گردید.

رومن به سختی قدم برمی‌داشت. گام‌هایش سنگین و لغزان بود و لبانش خشکیده. او تنها به قطره‌ای آب نیاز داشت.

او به سختی از میان شبخ تیره ساختمان‌ها، ساختمان پلیس را تشخیص داد. پس قدم‌هایش را تندتر کرد تا هر چه سریع‌تر به ساختمان برسد.

حتی اداره پلیس نیز در سکوت شگفت‌انگیزی فرورفته بود.

رومن خسته و ناتوان در برابر در آهنین ساختمان ایستاد و سپس با آخرین قوایش بر در کوبید. در آرام گشوده شد.

آنچه پلیسان دیدند سایه‌ای مجروح و بی‌جان بود که داخل شد و بی‌هوش بر زمین افتاد.

همه گرد این مرد حلقه زدند و شگفت‌زده به این غریبه مرموز خیره شدند. او از کجا آمده بود؟

... باد نیمه‌جان و افسرده پائیزی که از کرانه‌های خلیج سانفرانسیسکو راهی طولانی را تا شهر کوچک پیموده بود بر الوارهای چوبی خانه‌ها و تپه‌های شنی می‌وزید و با هر وزش دست‌های از شن‌های روان را به کناری می‌زد و استخوان‌های جمجمه بوفالوهای وحشی را از میان توده‌های شن آشکار می‌ساخت. آنچه دیدگان هر بیابان‌گردی را انباشته از نومیدی ژرف می‌کند.

و این چنین است که هرج و مرج و عظمت در هم می آمیزد و نمادی دیگر از شکوه ابدی را به تصویر می کشد که پایانی ندارد.

و این باد حيله گر همان بوران وحشتناک زمستان است که چون دیو پلیدی همه چیز را می بلعد و انسان را به انجماد مرگ فرومی برد. در سرما با برف و در گرما با پاره های آتش بر سرزمین پهناور حکم می راند و هیچ کس را یارای آن نیست که در برابرش بایستد؛ زیرا که برف خون گرم را منجمد می کند و آفتاب داغ آن را می مکد. این باد مرموز از میان درختان انبوه و کوه های افراشته می گذرد و پس از طی سفری طولانی بازهم به نیرویی شگرف به پیش می رود و به آن سوی خلیج مکزیک قدم می گذارد.

و به راستی پشت سر نهادن فرسنگ ها برای چنین بادی عظیم مسافت اندکی نیست؟ آنچه کوچک و ناچیز شمرده می شود نیرویی وسیع در خود نهفته دارد و به همین سبب است که باید از آن هراسید. این همان بادی است که بسیاری از گمشدگان را در میان شن های داغ مدفون کرده و انسان های بی پناهی را با آرامش خوفناکی در بستر نرم برف به خواب ابدی فروبرده است. آیا از چنین هیولای نامرئی ای نباید گریخت؟

هنگامی که در بیابان سوزان ذره ذره هستی تان بخار شده و با باد به دوردست ها می رود و به سراب ناپایدار می پیوندد، احساس حقارت در برابر این نظم باشکوه وجودتان را فرامی گیرد، یا آن هنگام که دانه های سپید برف پیکر سست شمارا در برمی گیرد حس گناه در میان تمام سپیدی های نرم و لطیف افکار تان را فلج می کند.

در آن لحظه است که باید مرگ را پذیرفت. احساس حقارت و گناه بیانگر پلیدی روح بشرند. بشری که کوشش می کند از سیاهی درون خود بگریزد اما در یک بیابان خشک و یا در صحرای برفی راه گریزی

از خویشتن وجود ندارد. باید سیاهی دل‌ها را پذیرفت و سکوت اختیار کرد و یا که از آن گریخت و در میان دندان‌های بران مرگ هلاک شد؛ اما چرا؟

این حماقت تلخی است که همگان به آن دست می‌زنند. پس وای بر همگان!

## ۲

واتسون و پتراندو به همراه یکدیگر برای جستجوی طولانی و یافتن دخمه خونین به‌سوی جنگل مورگات در حرکت بودند.

آفتاب به آرامی می‌تابید. درختان بلند و افراشته با برگ‌های خشک و ریزان درهم‌پیچیده و سایه‌های رقصان را پدید آورده بودند.

پرنده‌گان بر بالای درختان و اوج آسمان پرواز می‌کردند و لحظاتی بعد پس از اوج گرفتن به پایین می‌پریدند. چندین غزال وحشی از برابر آنان گریختند و در میان بوته‌های انبوه ناپدید شدند. یک گربه وحشی نیز بر بالای یک شاخه درخت لمیده بود.

هر چه جلوتر می‌رفتند بوته‌های وحشی انبوه‌تر و عبور از میان آن‌ها دشوارتر می‌شد. گاهی به‌ناچار شاخه‌ای بلند را می‌شکستند تا راه عبوری بیابند.

لحظاتی در سکوت کامل می‌گذشت و لحظه‌ای بعد صدای خش‌خش برگ‌های درختان آنان را متوجه شاخه‌های بالای سرشان کرد که ماری غول‌آسا بر آن پیچیده بود و به آرامی به‌سوی دیگر می‌خزید.

برکه‌های کوچک آب پوشیده از جلبک‌های سبز در اطرافشان بسیار بود. حشرات ریزی که گردشان پرواز می‌کردند آزارشان می‌دادند.



سنجاب‌ها و میمون‌های قهوه‌ای‌رنگ که در میان شاخه‌ها بازی می‌کردند با دیدن آن دو به سرعت می‌گریختند.

پس از گذشت چندین ساعت آن‌ها سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند. در آنجا تعداد درختان کاهش یافته بود و در فواصل میان این کاج‌های بلند خزه‌های وحشی و گل‌های سرخ پائیزی روئیده بود. باد در این قسمت از جنگل بیشتر می‌وزید و ساقه‌های ظریف گل‌ها را به لرزش وامی‌داشت. هیچ انسانی تاکنون بدین مکان بکر قدم نگذاشته بود. علف‌ها دست‌نخورده و شاخه‌ها انباشته از برگ‌های خشک بودند.

اما درختان بلند و ستبر کاج از این یغمای پائیزی در امان بودند. برگ‌های سوزنی آنان حتی در برابر پنجه‌های حریص سرما نیز ایستادگی می‌کنند. چه در سرما و چه در گرما سبزی و طراوت این درختان تنومند پابرجاست و این به‌راستی شگفت‌آور است. تنه محکم آنان پناهگاه مناسبی برای حیوانات از گزند دشمنان است.

این درختان اسرارآمیز، همان مترسک‌های حکومت شبانه‌اند که با فرارسیدن تاریکی شب زیبایی را به کناری نهاده و نقاب خیانت بر چهره می‌زنند.

واتسون و پتراندو جستجوی خود را آغاز کردند. آن‌ها اطمینان داشتند که یخچال خونین را خواهند یافت. آن دو با دقت برگ‌های خشک را به کناری می‌زدند و همه‌جا را بررسی می‌کردند تا اثری از دریچه‌ای فرسوده بیابند و به راز این کشتارهای بی‌رحمانه پی ببرند. جنایاتی که در شهر اسرارآمیز رخ می‌داد. شهری پر از طلا که بکنری یکی از دژخیمان آن بود.

ساعاتی گذشت. کم کم آفتاب پهنه آسمان را پشت سر گذاشت و به آن سوی افق پناه برد؛ اما هنوز تا تاریکی کامل شب مدت زیادی باقی بود.

کاوش آن دو بی نتیجه ماند. با آن که تمام منطقه را به دقت جستجو کردند اما اثری از دریچه دخمه یا حتی دهانه یک تونل مخفی که در زیر تل خاک پنهان شده باشد نبود. پس این دخمه نفرین شده در کدام سو قرار داشت؟

با نزدیک شدن شب باد شدت گرفته بود و گردباد برگ‌های خشک را به این سو و آن سو می‌پراکند. واتسون و پتراندو به ناچار در زیر درختی پناه گرفتند.

نشانی از دخمه نبود. به نظر می‌رسید که واتسون فریب خورده است. آیا دخمه، جنایات وحشتناک و نامه‌ای که مدت‌ها قبل از یک مرد یخ‌زده یافته بود همه و همه دروغ محض بود؟

واتسون ناامید و افسرده به گردبادی که تصورات واه او را به آسمان می‌برد نظر دوخت. بدون شک او یک ابله بود. اسارت پرنسس رازی را برایش آشکار نساخت. پس چرا باید وجود شهر طلا را می‌پذیرفت؟ شهری که هیچ کس آن را ندیده بود!

ناگاه فریاد پتراندو او را متحیر کرد: نگاه کن، در آن سو دریچه کوچکی می‌بینم که با توده جلبک‌ها پوشیده شده است.

واتسون هیجان‌زده فریاد زد: بیا، باید به آن سو برویم.

هر دو با حیرت فراوان به آن سو دویدند. گردباد برگ‌ها را از روی دریاچه کنار زده بود و آنچه تا لحظاتی پیش برکه‌ای انباشته از جلبک و آب به نظر می‌رسید اکنون تخته‌های بزرگی بود که در وسط آن دریاچه کوچکی قرار داشت.

به سبب باران‌های مداوم چوب‌ها سست و فرسوده شده بود. واتسون دریاچه را با احتیاط گشود ...

و با شادمانی فریاد زد: بدون شک این دخمه به یخچال خونین منتهی می‌شود.

هر دو بی‌درنگ به داخل دخمه رفتند تا به یخچال مردگان دست یابند. حال این اندیشه واه صورت حقیقت می‌پذیرفت.

لحظاتی بعد خورشید در میان ابرهای افق به شبحی مبدل شد و آخرین پرتوهایش را در آغوش خود گرفت ... و شب فرارسید.

به‌زودی مهتاب جنگل خزان‌زده را فراگرفت و وزش باد متوقف شد.

پتراندو و واتسون در دل دخمه در جستجوی راهی برای ورود به یخچال بودند؛ اما در آهین آن کاملاً قفل بود. تلاش بسیاری کردند و تنها چیزی که به آن پی بردند وجود اجساد خونین در یخچال بود، همان‌گونه که تنها ارتباطشان با آن مکان نفرین‌شده شکاف کلید محسوب می‌شد. آنچه چون پرده‌ای کدر در برابرشان قرار داشت و مانع از آن بود که به داخل راه یابند و مردگان را شناسایی کنند.

به ناچار راه بازگشت را در پیش گرفتند. مدتی بعد دریاچه در روشنایی کم‌رنگ ماه گشوده شد. آن دو ساعت‌ها در داخل دخمه به سر برده بودند. ثانیه‌های هراسناک چه به سرعت می‌گذرند!

با گشوده شدن دریچه، چشمانی از میان درختان به آن سو خیره شدند. سه مرد پلیس به همراه رومن پس از کاوشی طولانی تا این مکان از جنگل رسیده بودند و اکنون با مشاهده دو شبیح سیاه که از دریچه‌ای عجیب بیرون می‌آمدند حیرت‌زده و هراسان شده بودند.

هر سه سلاح‌هایشان را به آن سو نشانه گرفتند. یکی از پلیسان گفت: این دو کیست‌اند؟

رومن پاسخ داد: بی‌شک از دژخیمان یخچال‌اند، باید آن‌ها را دستگیر کنید.

دیگری با لحنی آمیخته با وحشت گفت: آیا آنچه می‌بینیم رؤیا نیست؟

رومن پاسخ داد: نه آن دو از جلادان هستند.

و سومین پلیس ترس خود را فروخورد، اسلحه‌اش را آماده کرد و بی‌درنگ فریاد زد: بایستید، شما دو نفر!

صدای فریاد آن چنان بلند بود که دو شبیح ناشناس وحشت‌زده شدند و بدون آنکه دریچه را ببندند به میان درختان دویدند و در میان تاریکی محو شدند.

مأموران پلیس نیز به خود آمدند و به سرعت به تعقیبشان پرداختند. رومن نیز با آنان بود. چهار تن در برابر دو شبیح سیاه و ترسناک که اکنون به قلب تاریکی گریخته بودند. اگر آن دو از چنگ پلیس می‌رهیدند تا ابد از مجازات تلخ عدالت در امان می‌ماندند.

شاخه‌های درختان نور اندک ماه را در میان گرفته بودند و در عوض تاریکی به میانشان حلول کرده بود.

پتراندو و واتسون غرق در وحشت بودند. پتراندو درحالی که با تمام قدرت می دوید به واتسون گفت:  
چه باید کرد؟

- باید گریخت، اگر به چنگشان گرفتار شویم ما را به جای دژخیمان یخچال اعدام خواهند کرد.  
- راه فراری نیست. صدای برگ‌های خشک آنان را به دنبال ما خواهد کشاند. باید تسلیم شویم،  
ما بی‌گناهییم.

- چه کسی سخنان احمقانه تو را می‌پذیرد؟

- نمی‌دانم.

- پس ساکت باش و همراهم بیا.

در آن حال مأموران چند تیر پراکنده شلیک کردند اما هیچ‌یک به آن دو اصابت نکرد.

لحظه‌ای بعد ناگاه پتراندو در مرداب کوچکی افتاد. مردابی خطرناک که مانند باتلاقی طعمه‌اش را به  
داخل آب گل‌آلود می‌مکید.

پتراندو تا نیمی از بدنش در آب فرورفت و در ظرف چند ثانیه تا گلو در گل‌ولای غوطه خورد و صدای  
فریادش که از واتسون طلب کمک می‌کرد به زودی خاموش شد. مرداب چون جانوری خوار او را  
بلعید.

واتسون بی‌توجه به فریادهای پتراندو به سرعت گریخت و به یاری‌اش نرفت. حال تنهای تنها در برابر  
مأموران مسلح قرار داشت. پتراندو در برابر چشمان او به کام مرداب کشیده شد اما دشمنان در تعقیبش  
بودند. پس ناچار بود که از نجات او برای رهایی خویش چشم‌پوشی کند!

واتسون بی‌وقفه می‌دوید درحالی که مأموران بی‌باکانه به دنبالش بودند.

ساعت‌ها بود که می‌گریخت ولی عاقبت چه؟

سرانجام پس از ساعاتی طولانی واتسون آنان را به سوی خلیج سانفرانسیسکو کشاند. به مکانی انباشته از فریاد امواج و تازیانه بادهای شدید ... و هنگامی که دریافت راه فراری نیست بر بالای یکی از صخره‌ها رفت.

در آنجا از یک سو به دشمنان و از سویی دیگر به پرتگاهی وحشتناک مشرف بود. حال کدام بک را باید انتخاب می‌کرد؟

به زودی پلیسان مسلح از راه رسیدند و در برابرش ایستادند. سایه این شب سیاه بر بالای صخره تا مقابل پاهایشان کشیده شده بود. واتسون دستانش را به آسمان برد و فریاد زد: ای مرگ بزدل، مرا در آغوش بگیر.

یکی از پلیسان فریاد زد: راه فراری نیست. تسلیم شو.

واتسون قهقهه بلندی زد و گفت: اگر قادرید مرا بکشید. بدانید که حتی مرگ از من می‌گریزد. مرگ برای من بازبچه‌ای بیش نیست. شلیک کنید ترسوها!

یکی از پلیسان از روی حماقت شلیک کرد. دو گلوله پیاپی سینه واتسون را شکافت. شب سیاهی که بر نوک صخره ایستاده بود بر خود لرزید و فریادش بریده شد.

و لحظه‌ای بعد جسدش به پرتگاه تاریک سقوط کرد و به کام امواج خروشان خلیج فرورفت. همه ناامید به آن سو دویدند. هیچ چیز جز موج‌های خروشان دیده نمی‌شد. اکنون تنها قاتل نیز با مرگ از چنگال آنان رهایی یافته بود.

پس از آن پلیسان و رومن ناامید بازگشتند.

## ۱۳

### پهنه یخ

((در یکی از ترانه‌های اسکیمویی آمده است: فقط ارواح خبردارند که در آن سوی کوه‌ها چه حوادثی انتظار ما را می‌کشد.

در یخ پهنه داخلی گروئنلند همیشه کولاک برف حکم فرماست، در چنین وضعیتی هر قدم که به سمت جلو برداری دو قدم به عقب رانده خواهی شد.

یادداشت‌های نانسن (۱۸۸۸))

ساعاتی بود که هاور به همراه دو مأمور برای دیدار از تجهیزات شهر از قصر خارج شده بود. لرد قصد داشت تا گوشه‌ای از قدرت مهیب خود را به شاهزاده جوان نشان دهد.

لحظاتی بعد اتومبیل از جاده اصلی خارج شد و راه ناهمواری را از میان سنگ‌ها و شن‌ها در پیش گرفت. هاور به این مکان آشنا نبود. نیروگاه در نزدیکی دژ مهیبی قرار داشت و اطرافش با دیوارهای قطوری احاطه شده بود. اتومبیل در برابر در بزرگ نیروگاه توقف کرد. مأموران ویژه‌ای برای حفاظت از تأسیسات مرکزی و ساختمان‌هایش گمارده شده بودند. دژ عظیم هم انباشته از مأموران مسلح بود. هاور دریافت که این مکان رگ حیات شهر است.

راننده اتومبیل نامه لرد را تسلیم مأمور کرد و سپس در آهنین گشوده شد.

هاور در همان ابتدا در حیرت فرورفت. ساختمان‌های شگفت‌آور، مخزن‌های بزرگ، بادکش‌های عظیم و توربین‌های کوچک و بزرگ در داخل نیروگاه به چشم می‌خوردند.

اتومبیل داخل شد و در آهنین دوباره بسته شد. آن‌ها در برابر ساختمان بزرگی شبیه به یک انبار عظیم توقف کردند و سپس هاور و دو مأمورش وارد ساختمان شدند. راهنمای آن‌ها قبل از ورود به سالن توربین اصلی، گوشی‌هایی را به آنان داد و گفت: صدای موتورهای ناهنجار و آزاردهنده است. از این گوشی‌ها استفاده کنید.

سپس هاور، دو مأمور و در جلوی آن‌ها مرد راهنما به سوی دالان تاریکی حرکت کردند و پس از مدتی به دری رسیدند. در از شدت غرش توربین‌ها می‌لرزید.

هر چهار نفر گوشی‌ها را بر گوش خود قرار دادند و آنگاه راهنما در را با کلید مخصوصی گشود. لحظه‌ای پس از گشوده شدن در حیرت، وحشت و حقارت وجود هاور را فراگرفت. آن‌ها وارد سالن عظیمی شدند که در وسط این سالن پهناور توربینی غول‌پیکر و مهیب بزرگ‌تر از آنچه تصورش رود قرار داشت. باآنکه گوشی‌ها را بر گوش نهاده بودند اما غرش و هیاهوی توربین عظیم به وضوح شنیده می‌شد. هاور به توربین بزرگ خیره ماند. این دستگاه شگفت‌آور از سه بخش تشکیل شده بود. دو استوانه آهنین بزرگ در دو طرف پره توربین که با پوشش‌های سخت و محکمی حفاظت می‌شد و در وسط این دو در داخل استوانه پولادین دیگری چرخ توربین قرار داشت. این چرخ که قطری در حدود ۲۰ متر داشت با چنان قدرتی می‌چرخید که تمام بدنه دستگاه بزرگ به لرزه درآمده بود. چرخش پره‌ها به وضوح دیده می‌شد. هاور از این عظمت به وحشت افتاد. چنین توربین قدرتمندی قادر بود به تنهایی برق موردنیاز تمام ایالت‌های اطراف را تأمین کند. چه عظمتی! و هاور بازهم احساس حقارت کرد. او به بدنه پولادین



دستگاه نظر انداخت. در قسمت پایین روی بدنه دکمه‌های مختلفی تعبیه شده بود، اما این دکمه‌ها با پوشش‌های حفاظتی کامل محصور شده بود. چندین مأمور نیز در اطراف دستگاه وظیفه حفاظت از آن را به عهده داشتند.

هنگامی که هاور به خود آمد دو مأمورش را دید که از او می‌خواهند همراهشان بیاید. هاور هم به همراه مأموران و راهنما آنجا را ترک گفت.

در برگشت مرد راهنما درباره توربین توضیحاتی داد: این توربین عظیم مانند مکنده سرمای شهر زیرزمینی را می‌مکد و در ازای آن گرمای مطبوعی را ایجاد می‌کند. آیا تاکنون در شهر احساس سرما کرده‌اید؟

هاور پاسخ داد: نه اما آفتاب چگونه به این شهر راه یافته است؟

- یکی دیگر از کارهای این توربین به همراه چند توربین دیگر آن است که منبع انرژی‌ای با گرما و خورشید ایجاد کنند. البته نه به آن شدت تا آن حد که گرمای شهر تأمین شده و میان‌روز و شب تفاوتی ایجاد گردد، اگر توربین از حرکت بازایستد همگی در این شهر زیرزمینی از سرما یخ می‌زنیم و همچنین اگر پره‌های توربین در جهت عکس بچرخند فاجعه هراس‌انگیزی رخ خواهد داد.

هاور کنجکاوانه پرسید: حادثه؟

- بله قربان. گرما از شهر مکیده شده و سرمای وحشتناکی جایگزین آن می‌شود و آن هنگام است که دیگر این شهر تفاوتی با یک یخچال قطبی نخواهد داشت. سراسر شهر را یخ قطوری خواهد پوشاند و پهنه عظیمی از یخ پدید خواهد آمد و همگی در زیر آن مدفون خواهیم شد!

هاور اندیشید با آنکه چنین غول آهنینی هستی بخش این شهر مرده است اما می تواند همه را به کام مرگ نیز فروبرد. اگر این توربین با غفلتی در جهت عکس می چرخید همه چیز در عرض چند ساعت به پایان می رسید و آرزوهای بی پایان کارگران، مأموران، شاهدگان و حتی لرد بر باد می رفت و هیچ کس در این میان جان به سلامت نمی برد ... و برای انتقام جویی راهی بهتر از این وجود نداشت!

## ۱۴

### ستارگان

در اتاق زیبا سکوت غم انگیزی حکم فرما بود. افکار پریشان روح هاور را می آزرده. چرا او به این بخش از هستی قدم گذارده بود؟ چرا فراخوان آزادی را نپذیرفته بود؟

لحظه ای کوتاه حس کرد که در میان حيله گری های بشر گرفتار شده و برای رهایی تلاش می کند، تقلایی که بی حاصل است.

او انسانی ضعیف و ناتوان بود و رؤیای شیرین آزادی اش تحقق ناپذیر. در برابرش خداوندان مهیبی قرار داشتند که او قادر به درک قدرشان نبود.

و لحظه ای زودگذر به یاد گذشته های دور افتاد. هنگامی که کاپیتان کشتی کوچک خود بود، هنگامی که در شب های تاریک صدای حرکت کشتی در آب آرامش ژرفی به او می بخشید و در خود پهنای دریاها را لمس می کرد، بر آسمان ماهتابی خیره می شد و عمق آن را می کاوید. او هنوز درخشش جذاب ستارگان شامگاهی را به یادداشت. این جواهرات گران قدر فضا با فخر فروشی می درخشیدند و بر نظاره گران زمینی لبخند می زدند. در آن جهان پیرامونش انباشته از سکوت، پهنا و زیبایی بود و او

هیچ‌گاه این جلوه‌های فریبنده را درنیافت و اکنون که در زندانی تیره گرفتار شده بود ستارگان، ماه و آفتاب درخشان به دیدارش نیامده بودند. او هر شب به یاد ماهتاب زیبا دیده بر هم می‌گذاشت و با رؤیای دختر خورشید از خواب برمی‌خاست؛ اما بازهم تنهایی بود و بس.

... او ناگاه از جا پرید. آیا می‌توانست ستارگان را حس کند؟ لحظات اعدام که مرگ بر او سایه گسترده بود در میان تیرگی ژرفی که روحش را تسخیر کرده بود، در آن هنگامه دل‌خراش فریادها، او توانسته بود با دیدگان جادویی ستارگان را به‌وضوح ببیند. او آن لحظه را به یادداشت که در میان ستارگان، شهاب درخشانی را مشاهده کرد. آن شهاب دنباله‌دار پهنه آسمان را طی کرد و در آن سوی افق محو شد و در همان حال او صدای فریاد محکوم به مرگی را شنید که رو به خاموشی می‌رفت.

هاور به سرعت در ذهنش جستجو کرد. اندوه و وحشت در لابه‌لای افکارش رخنه کرده، استواری از او گریخته و سستی و ضعف جایگزین آن شده بود.

روح آزادی خواه چه آسان اسیر چنگال‌های حماقت می‌شود.

هاور آرامش و آزادی را به کنار نهاده و شکنجه ابدی را پذیرفته بود. حتی ابلهان نیز زجر خویشتن را نمی‌جویند. او به کدام دسته از انسان‌ها تعلق داشت؟

به قادران؟ هرگز، او می‌ترسید پس نمی‌توانست استوار باشد.

به ابلهان؟ هرگز، آنان روح پاک دارند.

به قاتلان؟ شاید، او انسانی را با دستان خود کشته بود.

به غلامان؟ بی‌شک، او اسیر خویشتن بود.

هاور همه تاریکی‌ها و سیاهی‌ها را در گوشه‌ای از وجود خود حس می‌کرد. آیا می‌توانست این توده نفرت‌انگیز را از خویشتن بیرون کشد؟

او با سادگی در قلمروی تودرتو وارد شده و اکنون گیج‌وگنگ درگاه خروج را گم کرده بود و حال در میان این گمراهی‌های بی‌پایان چه کسی به یاری‌اش می‌شتافت؟

هاور برخاست و به سوی پنجره رفت. شب بود و در آسمان شهر جز پوسته تیره‌ای از سنگ‌ها چیز دیگری دیده نمی‌شد. او به آن تیرگی خیره شد. هیچ چیز جز سیاهی‌ای عمیق وجود نداشت. کوشش کرد تا شاید سوسوی ضعیف ستاره‌ای را در آن میان مشاهده کند؛ اما اثری از آنان نبود. مدتی گذشت و شاید چندین ساعت. چشمان هاور از شدت کنکاش به درد آمد اما هیچ ستاره‌ای دیده نمی‌شد. او مایوس و ناتوان بر صندلی نشست و دوباره به فکر فرورفت.

که ناگهان ... صدای زنگ خطر تمام شهر را به لرزه انداخت. هاور پریشان از افکار خود بیرون آمد و به دقت گوش فرا داد. چه خبر شده بود؟ او در میان صدای آژیر، صدای غرش مهیبی را شنید و پس از آن لرزش خفیفی را بر زیر پاهای خود حس کرد.

هاور نگران از جا برخاست و به سوی در دوید. به محض گشودن در مشاورش را در برابرش ظاهر شد. او با وحشت فریاد زد: سرورم، از اتاق خارج نشوید، خطر بزرگی در پیش است.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- آتش‌فشان کانت فعال شده است. هر لحظه احتمال می‌رود که گدازه‌های آن فوران کرده، پوسته

محافظ شهر را درهم شکسته و وارد شهر شود. در آن صورت همگی خواهیم مرد.

هاور به دختر خیره شد و گفت: آیا تاکنون زنده‌ایم که لحظاتی بعد بمیریم؟

- نمی دانم.

- پس برای چه باید هراسید؟ با من بیا تا نیرویی فراتر از همه نیروهای بشری را به تو نشان دهم.

و سپس هر دو به دنبال هم راه خروجی قصر پادشاه را در پیش گرفتند. سربازان و مأموران پریشان هر یک به سویی می گریختند. شهر در یک لحظه کوتاه با همه عظمت خود این چنین در آشفتگی فرورفته بود.

هاور و دختر جوان هر دو به سوی در بزرگ قصر دویدند. مأموران در مانعشان شدند و در این میان محافظین هاور نیز به سویش دویدند و گفتند: جناب شاهزاده، اینجا چه می کنید؟ هر چه سریع تر به اتاق خود بازگردید.

اما هاور با حیرت به بالای سر خود خیره شد. آنچه دید باور کردنی نبود. لکه های درخشان آتش در میان سیاهی محض دیده می شدند و هر یک از این پاره های سوزان چون ستارگان می درخشیدند.

در آن حال هاور خطاب به همه فریاد زد: آن سو را ببینید. بالای سرتان!

و همگی به آن سو خیره شدند و در حیرت فرورفتند. همه آنان حس کردند که به آسمان پرستاره نظر دوخته اند و سپس از هیجان فریاد زدند.

دختر جوان به هاور گفت: این نیرو به راستی از تمام ساخته های بشری زیباتر و مهیب تر است.

## ۱

((کشتی شارن هورست در جنگ جهانی دوم قوی‌ترین کشتی بود، اما این کشتی نفرین شده سرنشینانش را به قعر دوزخ برد.

در یک شب مه‌آلود اسرارآمیز به هنگام طوفان شدید کشتی از کنترل خارج شد و به سوی نامعلوم شروع به حرکت کرد ... و در آن حال سرنشینان از یکدیگر پرسیدند: این کشتی به کجا می‌رود؟  
نفرین شارن هورست))

از آن لحظات هراس‌انگیز ساعاتی گذشته بود. غرش آتش‌فشان به پایان رسیده و همه‌جا در آرامش فرورفته بود. اخگران زردرنگی که با قدرت فراوان پوسته محافظ را شکافته و چون قطرات آب بر شهر باریده بودند اینک کاملاً سرد شده و به توده‌های تیره و سختی مبدل شده بودند. از این زمین‌لرزه شدید هیچ خسارتی به شهر وارد نشده بود. تنها پوسته محافظ در چند نقطه ترک برداشته بود. چندین جرثقیل عظیم در شهر پراکنده شده و محل‌های آسیب‌دیده را ترمیم می‌کردند. هیچ چیز تغییر نکرده بود، اتومبیل‌ها و کالسکه‌ها در حال رفت‌وآمد و مأموران هر یک به کاری مشغول بودند. عملی که هر یک هزاران بار تکرار می‌کردند!

و در این بین هیچ‌کس شکایتی نداشت. همه راه‌ها باز بود و تنها یکی از راه‌ها به سبب ریزش گدازه‌ها غیرقابل عبور شده بود؛ اما این راه نیازی به ترمیم نداشت؛ زیرا هیچ‌گاه اتومبیلی و یا حتی عابری از آن نمی‌گذشت. این معبر کاملاً متروک بود و انتهایش به دیواری عظیم مسدود می‌شد. دیواری که هویت‌ها را درهم‌پیچیده و فریادها را می‌بلعید. بله... در آن سوی دیوار مکان اعدام قرار داشت.

و در دوردست، صدها متر آن طرف تر، ساختمان باشکوه و زراندود پادشاه به چشم می خورد. چه تضاد غم‌انگیزی! در یک سو خون و در سوی دیگر طلا.

در داخل قصر مانند همیشه هیاهویی برپا بود و در این بین چندین تن تخت بیماری را با خود می بردند. بر تخت روان جسدی نیمه جان قرار داشت که توسط چندین مأمور و دو پزشک به سوی اتاق ویژه پادشاه برده می شد. مأموران مطابق فرمان پادشاه مرد مجروح را به داخل اتاق بردند. پادشاه دستور داد که همگی اتاق را ترک کنند و تنها یکی از پزشکان در اتاق باقی ماند.

مدتی در سکوت عجیبی گذشت. لرد به آرامی به نزدیک تخت آمد و از پزشک پرسید: چه موقع او را نجات دادید؟

- ساعاتی پیش، قبل از وقوع آتش فشان.

- او کیست؟

- به نظر می رسد که از ثروتمندان است، اما وجود این سکه طلا در لباسش غیرعادی است، جناب لرد.

و سپس سکه را به لرد داد. لرد با دیدن سکه ای که ویژه شهر طلا بود ولی اکنون به چنگ یک انسان در روی زمین افتاده بود حیرت کرد.

پزشک ادامه داد: او از راز بزرگی باخبر است!

لرد به چهره مرد مرموز خیره شد. مرد نیز به سختی چشمانش را گشود و به شاه پر جلال نظر دوخت. لرد به آرامی پرسید: تو کیستی؟

مرد پاسخی نداد و در عوض به گردن بند درخشان پادشاه خیره شد. لرد صبورانه منتظر پاسخ بود. مدتی گذشت؛ اما هیچ کس سختی نگفت. صبر لرد به پایان رسید اما خشم خود را فروخورد و دوباره پرسید: که هستی؟

مرد با صدایی بی‌رمق گفت: تو که هستی؟

- لرد دنیس!

مرد با حیرت دیدگانش را فراخ تر کرد تا چهره شاه را به وضوح ببیند. این لرد همان دشمن نامرئی اش بود. ولی اکنون جانش را نجات بخشیده بود. درک آن همه رخدادهای ناممکن ذهن خسته مرد را فلج کرد. هنوز درد گلوله‌هایی را که سینه‌اش را شکافت حس می‌کرد. به یادداشت که پس از آن به کام امواج خورشان فرورفت و سپس هیچ!

ولی اکنون به جای آنکه در دوزخ باشد در اتاقی زیبا و شاهانه و در تختی نرم بود؛ اما این افکار شیرین را حضور دشمن پلیدی در برابرش بر هم ریخت.

این دشمن بازهم جانش را نجات داده بود ولی خیلی دیر زیرا امیدی به ادامه زندگی اش نبود؛ اما قبل از مرگ ... سخنان بسیاری برای گفتن داشت. همه این گفته‌ها چون سیلی بر مغزش هجوم برد. آیا قادر بود به همه آن‌ها بپردازد؟

لرد پرسید: تو کیستی؟

- من دشمن تو هستم، واتسون. همان که جانش را نجات دادی.

لرد خشمگینانه گفت: جان بی‌ارزش تو برایم اهمیتی ندارد.



- من کجا هستم؟

- در شهر اسرار آمیز طلا.

واتسون بازهم بیشتر متعجب شد، دشمن نامرئی و اکنون شهر نامرئی! آیا این رؤیا و خیالی در خلأ مرگ نبود؟

اما هنگامی که لرد خشمگینانه شانه‌هایش را فشرد دریافت که زنده است و این بار به دام وحشتناکی گرفتار شده است. واتسون در اوج وحشت و ناامیدی لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: پرنسس ژوران دروغ‌گوی خوبی نبود.

پادشاه با شنیدن نام پرنسس زیبایش از زبان مردی ناشناس به وحشت افتاد و در جای خود میخکوب شد. این مرد نفرت‌انگیز که بود؟

لرد هراسناک از واتسون پرسید: پرنسس را از کجا می‌شناسی؟

- از آن هنگام که بکنری خائن قصد جان مرا کرد، من حریصانه به جستجوی نشانی از شهر مخفی، این معدن بزرگ و درخشان طلا بودم. تا آنکه ... یک روز در میان طوفان شدید مابین درختان انبوه جنگل مورگات انسانی را دیدم که بی‌هوش بر زمین افتاده بود و هنگامی که به سویش رفتم دریافتم که غنیمت باارزشی از رازهای بی‌شمار به چنگم آمده است. این غنیمت همان پرنسس زیبا بود؛ اما او رازی را برایم فاش نکرد.

لرد آشفته پرسید: او اکنون کجاست؟

- همان‌گونه که جانی تازه به او بخشیدم قادر بودم که آن را از او بگیرم.

لرد فریاد زد: چرا؟

و سپس دستانش را از فرط خشم بر گونه‌های واتسون فشرد.

بازهم لرد نام دیگری را از زبان او شنید. نام همان دژخیم که وفادار و فرمان‌بردار بود، بکنری! و دریافت که چه نقشه‌های پلیدی را چیده است. حيله نابودی پرنسس، فرزندش و رابر. آیا به‌راستی امکان داشت؟

لرد که از شدت غم و خشم فراوان بر خود می‌لرزید شانه‌های واتسون را به‌شدت تکان داد و فریاد زد: چرا؟

پزشک به سرعت بر روی تخت خم شد و نبض بیمارش را گرفت. بدنش چون یخ سرد شده بود. دکتر خطاب به لرد گفت: او مرده است، جناب لرد!

لرد با نفرت فراوان اتاق را ترک کرد؛ اما صدای فریاد دل‌خراشش در تمام دیوارهای قصر رخنه کرد: فوراً بکنری را بیاورید. می‌خواهم با پنجه‌های خود قطعه‌قطعه‌اش کنم! سربازان به سرعت برای اجرای فرمان روان شدند.

و پزشک مخصوص نگران لرد را به اتاق استراحت برد. لرد در آن حال با افسردگی گفت: او مرد ولی من سخنان بسیار با او داشتم.

در داخل اتاق ویژه پزشک برای آخرین بار جسد را بررسی کرد و ناگاه متوجه زخم عمیقی در پهلوی جسد درست بالای قلبش شد. زخمی که مدت‌ها قبل ایجاد شده بود و پس از آن متوجه شد که جادویی در کار بوده است که جانی دوباره به این مرد ناشناس بخشیده است.

و سپس به فکر فرورفت. چنین جراحی تنها با وجود عصاره شفا بخش شهر طلا امکان بهبود داشت؛ اما چگونه ممکن بود؟

پزشک اندک اندک به وحشت افتاد. این مرد تا چه حد ژرفی به این شهر وابسته بود!

پس از آن متوجه انگشتی زیبای واتسون شد، آن را از انگشتش درآورد و بر انگشت خود کرد ... و به آرامی حریر سپید را تا صورت جسد بالا کشید.

و آنگاه اتاق ساکت و تاریک را ترک کرد.

## ۲

در درون زندان، سیاهی و سکوت رخنه کرده بود.

ناگاه در آهین زندان با صدایی ناهنجار گشوده شد و به دنبال آن سه مأمور مسلح از پله‌های طولانی شروع به پایین آمدن کردند.

و به زودی به سوی سلول زندانیان روان شدند.

از زندانبان خبری نبود. او در آن سوی راهروی زندان بر صندلی اش لمیده و در غفلت و بی خبری خفته بود. صدای فریاد یکی از مأموران او را از جا پراند و به خود آمد.

مأمور ارشد پرسید: بکنری در کدام سلول زندانی است؟

- در سلول ۲۸، آن سوی راهرو، او را از سایر زندانیان جدا کرده‌اند.

- فوراً او را بیرون بیاور. پادشاه احضارش نموده است.

- بله قربان.

زندانبان به انتهای راهرو رفت و با کلید خود در را گشود. در آن چنان بزرگ و قطور بود که به سختی حرکتش داد. مأموران به دنبال آن با سلاح‌های آماده به داخل سلول هجوم بردند که ناگاه ... صدای نعره‌ای مهیب در سلول پیچید و لحظه‌ای بعد صدای شلیک چند گلوله فضا را به لرزه درآورد و سپس در میان حیرت و وحشت زندانبان هیكلی مخوف از سلول خارج شد و با یک مشت قوی او را نقش زمین کرد.

بکنری بی‌رحم درحالی‌که اکنون سلاحی نیز به چنگ آورده بود با شتاب فراوان زندان را ترک کرد و گریخت. جسدهای خونین مأموران در داخل سلول و پیکر بی‌جان زندانبان نشانگر آن بود که گرگ درنده‌ای از قفس گریخته است.

بکنری بی‌درنگ برای نابودی دشمنان به سوی قصر حرکت کرد. عملی که می‌بایست سال‌ها پیش بدان دست می‌زد و اکنون لازم بود تا هر چه سریع‌تر برای هلاکت دشمنان اقدام کند و قدرت و مکنت را به چنگ آورد. آنچه مدت‌ها آرزویش را داشت و آنچه تنها گامی کوتاه با او فاصله داشت.

در همین لحظات در داخل قصر باشکوه، در اتاق زیبای زران‌دود هاور بر تخت خود تکیه زده و مانند همیشه به فکر فرورفته بود تا اینکه دختر زیبا به آرامی داخل شد. او به چهره سرورش نگرینت و با لحن غمگینی پرسید: سرورم به چه می‌اندیشید؟

هاور با حیرت پاسخ داد: نمی‌دانم.

- آیا مزاحم شما نیستم؟

- نه به هیچ وجه.

دختر به آرامی کنار هاور نشست و گفت: اندوه شما مرا افسرده کرده است. چه چیز شما را آزار می‌دهد؟

- به زودی لرد با نیرویی قدرتمند به زمین حمله می کند. بی شک انسان های بسیاری خواهند مرد و من بدون آنکه قادر به انجام کاری باشم شاهد رسیدن آن لحظه تلخ و مرگبار هستم.

دختر آه دردناکی کشید و گفت: ای کاش همان لحظاتی که برای اعدام به صف شدیم همگی می مردیم. فراموش نمی کنم که روزهای پیش از اعدام چه بر من گذشت.

- برایم بگو، همه چیز را.

- تنها شکنجه های دردناک بود و گرسنگی و زجر کشنده. در آن لحظات بود که بارها آرزو کردم مرا بکشند اما روزهای طولانی شکنجه شدم و آنچه بیش از همه چیز آزارم می داد، خنده های نفرت انگیز جلادان بود. خدای من! آن لحظاتی که مرا بر تخت شکنجه می خواباندند و دستانم را به سختی می بستند می دیدم که چگونه شکنجه گر بر من می خندد و آنگاه به ناچار چشمان خود را می بستم و حس می کردم که ذره ذره وجودم از درد در حال تلاشی است و سپس از شدت زجر و شکنجه بی هوش می شدم. آن مردان بی رحم با لذت شکنجه می کردند، من فریاد می زدم و التماس می کردم و آن ها بیشتر آزارم می دادند.

بدن دختر از وحشت یادآوری آن لحظات بر خود لرزید. هاور به او خیره شد. به راستی نمی توانست درک کند که چه بر او گذشته است.

دختر بی چاره در حالی که اشک از چشمان زیبایش جاری شده بود با صدای لرزانی ادامه داد: در دستانم میخ کوبیدند، شلاقم زدند و شکمم را با درندگی دریدند. اگر در آن لحظه پزشکان به یاری من نمی شتافتند بی شک مرده بودم. آنچه آرزویش را داشتم اما پزشکان به من جانی دوباره می بخشیدند تا آن مردان وحشی به تفریح خود ادامه دهند و مرا در زیر تیغ های برنده شان تکه تکه کنند.

هاور دستان زیبای دختر را میان دستان خود گرفت و با ترحم گفت: به چه دلیل شکنجهات می کردند؟ مگر چه کرده بودی؟

- من دختری بودم تنها و ناتوان، هیچ کس مرا در پناه خود نمی گرفت. صدها انسان دیگر نیز چون من به این دلیل در چنگال این کرکس ها گرفتار بودند. ما از بی پناهی شکنجه می شدیم. غم و وحشت چون سیلی عظیم بر وجود دختر جوان حمله ور شد. هاور به چهره اش نگریست. چهره ای که چون آهوان وحشی با طراوت و لطیف بود اما اکنون رنگ پریده و غمگین گشته بود.

هاور به آرامی گفت: هر آنچه بر تو گذشت را برایم بازگو کن، می خواهم به توده ای از نفرت مبدل شوم. دختر دیدگان دل انگیزش را بر هاور دوخت و با مهربانی گفت: نه نباید اسیر چنگال نفرت شد. آن جلادان زشت خو نیز به سبب نفرت از پاکی چنین می کنند. سرورم، من از شکنجه گران متنفر نیستم. آن ها جسمم را شکنجه دادند ولی بر قلب و روح من اثری نداشتند. من آنان را می بخشم!

هاور با شگفتی به این موجود بی نظیر، به این ماهروی مهربان نظر دوخت و پرسید: به راستی از آنان متنفر نیستی؟

دختر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

هاور کنجکاوانه پرسید: آیا رازی بزرگ در میان است که من از آن بی اطلاعم؟ برایم بگو، هر آنچه در اندیشهات می گذرد.

دختر ادامه داد: آنان مرا شکنجه می کردند و زجر می دادند تا آنکه در یک روز دل خراش مرا از سلول بیرون آوردند و کشان کشان به سویی نامعلوم بردند. در آن لحظات به خود و به آن مردان غول پیکر

می‌نگریستم؛ مانند آهوایی که در چنگال گفتارها باشد و زنده در انتظار دریده شدن. نمی‌دانستم که سرانجام به دست کدام‌یک از آنان خورده می‌شوم. در طول راه صحنه‌های دل‌خراشی را دیدم. آن‌چنان که قلبم به درد آمد. در زیر پاهای خونینم انگشتان بریده اسرا قرار داشت. پیرامونم انواع اتاق‌های شکنجه و بر بالای سرم اجساد خونینی که به دار آویخته شده بودند. گاه‌گاهی قطراتی از خون آن اجساد بر سرم می‌چکید. بوی خون و صدای فریاد همه آن مکان را پر کرده بود. سرانجام پس از طی راهی پرپیچ‌وخم مرا داخل اتاقی ناآشنا پرت کردند. تا چند لحظه دیدگانم تار بود و سپس به خود آمدم. تمام بدنم درد می‌کرد، از بریدگی‌های شکم و دستانم خون آمده بود اما در آن لحظات هیچ چیز برایم مهم نبود. به‌سختی بر دست‌های شکسته‌ام تکیه کردم و بر زانوهایم نشستم. به اطرافم خیره شدم. دیوارها، تخت چوبی و کف زمین انباشته از خون بود و بوی وحشت‌انگیز مرگ به‌خوبی حس می‌شد. در آن لحظه بر دیوار تصاویر اجسادی را دیدم، خدای من، چه تصاویر وحشتناکی بود. در آن حال جز آنکه دیدگانم را به‌سختی ببندم و از اعماق دلم گریه کنم قادر به کاری نبودم. جلادان اکنون دست به شکنجه‌ای دردناک‌تر زده بودند. من در اتاقی انباشته از خون، بوی عفونت اجساد و اعضای بریده انسان‌ها تنها بودم. به هر سو نگاه کردم جز دیوارهای عریان و تخت چوبی غرق به خون چیزی وجود نداشت. هراسان به‌سوی در دویدم و بر در کوبیدم، فریاد زدم، آن‌چنان سکوتی همه‌جا را فراگرفته بود که درک آن برایم ناممکن می‌نمود. حس ناامنی قدرت تفکر را از وجودم ربوده بود. سست و بی‌حال در برابر در زانو زدم. مدتی گذشت و به فریادهای من پاسخی داده نشد؛ اما ناگاه در گشوده شد و به دنبال آن مردی قدرتمند و ترسناک داخل گشت و در دوباره بسته شد. در دستان او چاقویی برنده قرار داشت. با دیدن این صحنه اطمینان یافتم که زندگی‌ام به پایان رسیده است. لحظه‌ای مبهم که انسان آن را به‌سختی باور می‌کند. مرد به‌سویم آمد و با دقت به چهره‌ام خیره شد. چشمان مرگبارش چون

گوی آتشینی بود و مرا افسون خود کرد. بی اختیار خود را به سویش کشیدم و در برابرش زانو زدم. او لبخند نفرت‌انگیزی بر لبان تیره خود داشت. لحظه‌ای بعد با خشونت موهایم را گرفت و سرم به عقب کشید. من ناامیدانه برای آخرین بار بر چهره جلاد خود نگریستم. سپس چشمانم را بر هم گذاشتم و دستانم را پایین انداختم. حس کردم که دیگر قدرتی برای مخالفت ندارم و باید تسلیم مرگ شوم. آنگاه او لبه برنده چاقویش را بر گلویم نهاد و سپس جاری شدن رگه‌های خون را از گروی خود حس کردم و از شدت درد دندان‌هایم را به هم فشردم؛ اما ناگاه آن درد فراوان کاهش یافت و تیغه چاقو از گلویم برداشته شد. با حیرت و ناباوری چشمانم را گشودم و به مرد خیره شدم. او از بریدن گلویم دست کشید و درحالی که دچار تردید شده بود چاقو را پایین گرفت و آرام‌آرام از اتاق خارج شد. ترحمی که برای این جلادان قاتل غیرممکن بود؛ اما من به چشم خود بخشش او را دیدم و بدین جهت است که از آنان متنفر نیستم. شاید تسلیم شدن من و شاید بی‌پناهی‌ام سبب شد تا مرد دگرگون شود و از کشتن من چشم‌پوشد، چراکه او با اندک فشاری بر چاقوی برنده قادر بود گروی عریان مرا پاره کند. معجزه‌ای که جانم را حفظ کرد و مرا به ادامه زندگی امیدوار ... و اکنون در برابر شما هستم، مطیع و فرمان‌بردار؛ زیرا که برای دومین بار زندگی‌ای دوباره به من هدیه شد و از اعدام نیز جان به سلامت بردم.

و سپس با لحنی خسته ادامه داد: و حال از شکنجه‌های دردناک و چنگال مرگ به شما پناه آورده‌ام، سرورم. کمکم کنید!

دختر زیبا سرش را بر زانوان هاور نهاد و با آرامش چشمانش را بر هم گذاشت. این آرامشی بود که او هیچ‌گاه در طول عمرش بدان دست نیافته بود.

هاور با قلبی آکنده از اندوه بر این فرشته زیبا نظر دوخت و از آنکه روزی به سبب خواسته پلیدش او را آزار داد احساس شرم و پشیمانی کرد. این دختر زیبا و بی‌پناه انسانی شیرین و لطیف بود، اما دلی



مجروح و روحی خونین داشت. هاور به آرامی موهای نرم و ابریشمی دختر را نوازش کرد و سپس تلخی خفیفی را بر لبان خود حس کرد. هاور از اعماق وجودش اشک می ریخت. از اینکه این دنیا تا چه پلید و منفور بود و از اینکه نمی توانست تا سریر خون آلود ظلم را به پنجه های ناتوان خویش واژگون کند. او در این اندیشه ها به آرامی زمزمه کرد: من چگونه می توانم پناه تو باشم در حالی که هنوز نامت را نیز نمی دانم!

و دختر با همان نوای دل انگیزش پاسخ داد: نامم ساراست.

### ۳

نیمه شب بود و سکوت و تاریکی همه جا را در آغوش خود داشت. شهر در غفلت و بی خبری خفته بود؛ اما در این میان سایه ای مرموز از پنجره به قصر پادشاه راه یافت. نگهبانان در آن سوی قصر در حال قدم زدن بودند ولی در این سو. دشمنی ناشناس به ساختمان زرانود وارد شده بود. بکنری با گام هایی آهسته به سوی طبقه دوم حرکت کرد. در هر قدم پیرامونش را زیر نظر داشت. هیچ کس در آن حوالی نبود.

دقایقی بعد سرانجام به راهوری بزرگ رسید. اسلحه اش را آماده کرد. در انتهای راهرو تالار زیبای پادشاهی قرار داشت و در دو سوی آن اتاق های بسیار با درهای طلایی. او اندیشید که اکنون پادشاه در کدام یک از اتاق های خود به سر می برد؟ شاید در اتاق خواب.

بکنری اندیشید که نبود محافظان در اینجا کاملاً غیرعادی است. با این حال به سوی اولین در حرکت کرد و به آرامی آن را گشود. اتاق زیبا در تاریکی فرورفته بود. او به دقت به اطرافش چشم دوخت. اتاق خالی بود. او شمعی را که روی لبه نقره ای میز قرار داشت برداشته و آن را روشن کرد. پرتوهای شمع به سرعت

تا درون دیوارهای طلایی نفوذ کردند. تخت خواب زیبای پادشاه دست نخورده بود و بکنری اطمینان یافت که پادشاه به بستر خود نیامده است. پس شمع را در خای خود قرارداد و به سرعت خارج شد. در را بست و به سراغ اتاق دوم رفت، اما دریافت که در قفل است. با احتیاط دستگیره را به جای خود برگرداند و گوش فرا داد. هیچ صدایی از درون اتاق شنیده نمی شد و ساکت و تاریک بود.

بنابراین به سراغ کتابخانه بزرگ قصر رفت و داخل شد. بازهم تاریکی و سکوت بود. بکنری به سرعت از میان قفسه های کتاب گذشت و تمام کتابخانه را جستجو کرد. همان گونه که انتظارش می رفت در آنجا هم کسی نبود. بکنری خارج شد و در را نیز بست.

اما هنوز چند قدم برنداشته بود که صدای گام هایی در پله ها پیچید و بکنری فوراً به اتاق خواب پادشاه پناه برد و به دقت گوش کرد. سه تن از پله ها بالا آمده و در راهروی بزرگ ایستادند. یکی از آن ها گفت: کاملاً مراقب باشید. یکی از پنجره های قصر شکسته و شخصی مخفیانه به درون قصر راه یافته است. به نزد پادشاه بروید. عجله کنید!

مأموران جان برکف با سلاح های مرگبار خود به سرعت دور شدند و به جمع محافظان پادشاه و شاهزادگان پیوستند. بکنری صدای شاهزاده جوان را تشخیص داد. او لوریس بود. بکنری نیشخندی زد. این جوان ابله به سادگی به دامی که برایش گسترده شده بود نزدیک می شد. لوریس با احتیاط در اتاق خواب را گشود و به آرامی داخل شد. اسلحه خود را آماده کرد و سپس به شمع که روشن شده بود خیره شد و با دقت همه ابعاد اتاق را بررسی کرد؛ اما در آن سوی پرده حریر هیچ چیز دیده نمی شد. با ترس فراوان و گام هایی لرزان در مقابل پرده ایستاد؛ اما حرکت خفیفی در پرده نظرش را جلب کرد ... و قبل از آنکه قادر به حرکتی باشد چاقوی بکنری سینه اش را شکافت!

این حرکت چنان سریع بود که فریاد لوریس در گلویش خفه شد و سپس در برابر بکنری بر زمین افتاد و فوراً جان داد. بکنری خون را از روی دستش پاک کرد و با زیرکی خارج شد.

با خود گفت: مجازات شاهزاده‌ای چون تو که جانشین من شود تنها مرگ است.

بکنری ایستاد و دقایقی کوتاه فکر کرد و سپس برای نابودی تمام نگهبانان و شاه پرجلال حرکت کرد.

او به سرعت از پله‌های طولانی بالا رفت اما در میان راه ایستاد و از خود پرسید: آیا این کار حماقت نیست؟ چگونه با ده‌ها تن بجنگم؟ اما او آن‌چنان مصمم بود که این اندیشه‌های واه را به دور ریخت و بدون واهمه به سوی مرگ حرکت کرد.

و لحظاتی بعد در راهرو رودرروی مأموران مسلح ایستاد!

در یک لحظه کوتاه رگباری از گلوله‌ها از دو سو باریدن گرفت و دود و آتش همه‌جا را پر کرد.

سپس جدال خونین به پایان رسید ... از میان مأموران دو نفر غرق در خون بودند و هنگامی که دودها فروکش کرد از بکنری نشانی نبود!

خون شدیدی بر زمین ریخته بود و بکنری به زحمت از مهلکه گریخته بود بی‌آنکه از این عمل سودی برده باشد.

و این بار جانش در خطر بود، سه گلوله بدنش را زخمی کرده بود و زنده ماندنش ممکن نبود. مأموران به سرعت برای دستگیری او روان شدند و او را که در آن سوی دیوار به سوی یکی از درها می‌خزید محاصره کردند. از جراحات بدنش خون شدیدی جاری بود.

لحظه‌ای بعد سلاح‌ها به سویش نشانه رفت و او خود را در حلقه‌ای از مرگ و نیستی یافت. این اولین بار بود که در برابر ابلیس مرگ به‌زانو درمی‌آمد.

بکنری که به‌سختی نفس می‌کشید با چشمان بی‌فروغ خود یک‌یک سربازان مسلح را نگریست. ثانیه‌های کوتاهی سپری شد و سپس پادشاه از میان این حلقه بر بالای سر بکنری آمد و با نگاهی آکنده از خشم و اندوه به این ببر زخمی نظر دوخت. بکنری هم به او خیره شد و آنگاه با صدای بلند قهقهه زد. او به پادشاه می‌خندید، از اینکه چون ابلهان در تمام سال‌های طولانی دروغ‌های زیرکانه‌اش را باور کرده بود، بی‌آنکه از خویش بپرسد: چرا این موجود بی‌رحم و حریص این‌گونه به من خدمت می‌کند؟ پادشاه با نفرت دستانش را بر شانه‌های او فشرد و گفت: برای خندیدن قدری دیر نیست؟ تو از من بارها و باره ابله‌تر بودی. در تمام این سال‌های طولانی در کنار من برای خود نقشه‌های فراوان کشیدی، درحالی که قادر بودی به‌سادگی نابودم کنی! حال کدام‌یک دیوانه‌ایم؟

بکنری با تکان دادن سر خود تأیید کرد و با صدای لرزانی گفت: تنها خطای من همین بود.

- نقشه‌هایت را برایم بازگو کن، می‌خواهم در این لحظات آخر بهتر تو را بشناسم.

بکنری لبخند زد و گفت: آیا در میان سخنانم گلویم را نمی‌فشاری؟

- نه هرگز.

- اولین حيله‌ام نابودی فرزندت بود. من با نامه‌ای مخفیانه او را به دیدار مادرش، یک شبخ خیالی

فراخواندم. آن جوان ساده‌لوح مضمون نامه را جدی گرفت. در نامه دوم خود را لرد ثروتمندی

معرفی کردم که با مادرش که زنی تنها و بی‌یاور بود به‌طور مخفیانه ازدواج کرده‌ام و از او خواستم

تا این موضوع را با کسی در میان نگذارد. در نامه از اشتیاق فراوان مادرش در بستر بیماری

برای دیدار تنها فرزندش نوشتم و بدین ترتیب او از شهر گریخت و درحالی که به سادگی اسیر نقشه‌هایم شده بود بی‌آنکه از خود نشانی بگذارد به سوی ده جنگلی مورگات روان شد. او آن‌چنان شوقی برای یافتن گمشده‌اش در خود حس کرده بود که به سرعت ناپدید شد و نامه سوم به دستش نرسید و مهم‌ترین مرحله نقشه با مشکل مواجه شد. من برای اصلاح اشتباه خود جوانی را قربانی کردم و جسدش را به‌گونه‌ای مثله کردم که قابل شناسایی نباشد. آن جسد تکه‌تکه شده و خون‌آلود متعلق به فرزندت نبود. او پسر بی‌چاره‌ای بود که در هنگام چیدن توطئه در برابرم قرار رفت و من فوراً جانش را گرفتم. پس از آن تو در تمام این سال‌ها در اندیشه آن بودی که دشمنانت فرزندت را قربانی کرده‌اند و این تصور واه برای من غنیمت باارزشی بود. تو در این شهر در فکر انتقام بودی و من در روی زمین مدت‌های طولانی در جستجوی طعمه گمشده خود. به‌راستی نمی‌دانستم که ویکتور چگونه ناپدیدشده است. سرانجام پس از کاوش فراوان در یک شب مهتابی در راه قصر خود به چندین دزد ولگرد برخوردم که جوانی را به‌زور با خود می‌بردند. ناگاه اندیشیدم که شاید این جوان نگون‌بخت همان ویکتور باشد. به‌سرعت به آن سو متوجه شدم و دزدان با وحشت گریختند و به کمک کالسکه‌ران او را که از وحشت می‌لرزید به سوی کالسکه بردم. کلاه خود را پایین کشیدم تا جوان مرا شناسایی نکند. با دیدنش حیرت کردم. این جوان همان بود که به دنبالش بودم. گویا او مدت‌ها در جستجوی من بود و در تمام این مدت بی‌آنکه پناهگاهی داشته باشد به ناچار به دزدی رو آورده بود و اینک گرفتار حسادت و دشمنی دیگر دزدان شده بود. او را به قصر بردم و پناهش دادم. چراکه باید سرانجام نابودش می‌کردم. روزها گذشت و من با احتیاط کامل و درحالی که همیشه چهره‌ام را در تاریکی اتاق پنهان می‌کردم به او وعده‌های شیرینی می‌دادم و او بی‌صبرانه در انتظار روزی بود که به

دیدار مادرش برود. زنی که سال‌ها قبل به دستور تو نابود شده بود. تا آنکه یک‌شب، یک‌شب بارانی او به بهانه‌ای از قصر خارج شد و تا چند روز به نزد من نیامد. من بارها گمان کردم که شاید نقشه‌هایم فاش شده است و به زودی به چنگ تو خواهم افتاد اما چند روز بعد او بازگشت و نگران با من از مردی سخن گفت که نامش واتسون بود و اینکه او سکه‌ای از شهر زیبای پدرش را به چنگ آورده است. با خود اندیشیدم که درنگ جایز نیست و باید هر چه زودتر این جوان را از سر راه بردارم و او را در قصرم تحت مراقبت کامل قراردادم تا دیگر قادر به فرار نباشد و آنگاه به سراغ لرد واتسون رفتم و نقشه سرکوبی‌اش را ترتیب دادم. حال تنها من مانده بودم و ویکتور. او حال با اطلاعات که به دست آورده بود می‌دانست که من فریبش داده‌ام و دریافت که در میان نقشه‌های دشمنان پدرش اسیر شده است و این پدر خوانده مهربان کسی جز دژخیم شهر طلا نیست! و او برای دومین به کمک مأموران من از قصرم گریخت و این با لحظه مرگ واتسون در جاده خلوت به دست مأموران من مطابقت داشت و هنگامی که واتسون در حال مرگ بود این جوان به نجاتش رفت و با داروی شهر طلا زندگی‌ای دوباره به او بخشید. همان مردی که تو در بستر مرگ دیدی! و من دوباره به تعقیب ویکتور پرداختم و او را در همان حوالی به چنگ آوردم و این بار او را به غل و زنجیر کشیدم؛ اما او رازی را برایم فاش نکرد و من به گمان آنکه راه فراری ندارد ره‌ایش کردم و به سراغ نقشه بعدی رفتم. این بار نقشه نابودی پرنسس زیبا را در سر داشتم و او را هم با حيله‌ای برای یافتن مدرکی از خیانت تو به نزد خود فراخواندم و باز هم خود را لرد ناشناسی معرفی کردم و او را به میعادگاه کشاندم؛ اما یک موجود مرموز و ناشناس او را از چنگم ربود و من مدتی بعد دریافتم که مرده است و دیگر نشانی از او نیافتم.

- نمی‌توانم باور کنم. واتسون هم دشمن من بود؟ او پرنسس زیبای مرا دزدید و کشت!

بکنری بازهم خندید و ادامه داد: من و واتسون دشمن یکدیگر و دشمنان نامرئی تو بودیم. آیا به راستی حضور دشمن دوم را در کنار خود حس نمی کردی؟

لرد که سراسر خشم و غضب بود با نفرت گفت: مرگ برای خائنی چون تو ناچیز و بی ارزش است. لعنت خدا بر تو.

پادشاه چاقوی طلایی اش را از جلد بیرون آورد و ادامه داد: و نقشه سوم تو نابودی شاهزادگان بود. مرگ رابر و توطئه‌ای برای نابودی هاور و در پایان به سراغ من می آمدی تا قدرتم را به چنگ آوری و جانم را بگیری؛ اما دیگر بازی به پایان رسیده است و من با دستان خود انتقام همه را از تو می گیرم.

بکنری فریاد زد: تو سال‌هاست که مرده‌ای، لاشه‌ای متعفن که با طلا زراندود شده است.

پادشاه از فرط خشم نعره کشید و سپس چاقویش را با قدرت بر قلب سیاه بکنری فرود آورد و آن را درید.

بکنری فوراً جان داد. پادشاه چشمانش را گشود و به جسد خونین این موجود پلید خیره شد و با ناراحتی گفت: ای کاش صدها جان در بدن داشتی تا بارها و بارها آن را از تو بگیرم!

## ۱۶

### مهر شیطان

پادشاه با نگاه خود به تنها بازماندگان بی‌رحمی‌ها خیره شد و سپس گفت: شما تنها شاهزادگان شهر من هستید. رست هاور و فرانسیس اورتگا و حال پرنس‌های خوش‌شانس مرا برای حکومت بر دنیا یاری کنید. می‌خواهم هر چه سریع‌تر حمله را آغاز کنم.

فرانسیس به آرامی گفت: من یاری تان می کنم، قربان.

اما هاور پاسخی نداد.

پادشاه شانه های آن دو را فشرد و با لحنی مهربان گفت: برای پاسخگویی عجله نکنید؛ اما قبل از آن

می خواهم بدانم که کدام یک از شما مایل است تا جانشین لوریس شود؟

هاور فوراً پاسخ داد: جناب لرد من شایستگی چنین مقامی را ندارم.

پادشاه به فرانسیس نگریست. فرانسیس گفت: پادشاه بزرگوار، من جوان تر از آن هستم که مسئولیتی

دشوار بر گردن گیرم. متأسفم.

پادشاه لبخندی زد و افسرده گفت: پس چه کسی مرا یاری می کند؟ آیا هیچ یک از شما شهادت این کار

را ندارد؟

هاور گفت: جناب لرد، من پرنسس نیستم. یک شاهزاده دروغینم. پس چگونه از من طلب کمک دارید؟

- اما تو اکنون فرزندم هستی و وارث همه ثروت من ... و فرانسیس برادر کوچک توست. پس

مخالفت نکن.

- هاور بازهم دامی گسترده را در برابر چشمان خود دید. پادشاه با نیکویی سخن گفت و او را به

اطاعت واداشت و لحظه ای بعد هاور بی اختیار پاسخ داد: اطاعت می کنم ... قربان.

او در آن حال از خود پرسید چرا باید می پذیرفتم؟ آیا باید در قتل و آدمکشی یاری اش کنم؟ به راستی

نمی دانم.

پادشاه شادمان شد و گفت: پرنس های من موفق باشید.



هر دو شاهزاده تعظیم کردند و از تالار خارج شدند و مأموران دوباره با سلاح‌های آماده در کنار در طلایی ایستادند. پادشاه بر تخت خود تکیه زد و آنگاه دستور داد تا اسرا را به نزدش بیاورند.

به‌زودی در بزرگ گشوده شد و ۴ اسیر وارد تالار شدند. درحالی‌که هر یک را دو سرباز به‌سختی نگاه داشته بود. پادشاه برخاست و رودرروی آنان ایستاد و به یک‌یکشان خیره شد. یک سرباز بالباس مخصوص، یک مرد با چهره زخمی و خاک‌آلود در لباس کارگران، یک جوان در لباس مأموران نجات و آخرین اسیر یک دختر جوان و زیبا در لباس زیبای مشاورین.

مأمور ارشد با احترام جرم تک‌تک آنان را گزارش کرد: کوتاهی در انجام‌وظیفه، نافرمانی و درگیری با سرکارگر معدن، مرگ بیمار تحت مراقبت و سرانجام سخنان آزادی‌خواهانه!

پادشاه در برابر اولین محکوم ایستاد و مجازاتش را با صدای بلند اعلام کرد: زندان و کار در معدن.

و سپس به سراغ دومین نفر رفت و چنین گفت: زندان، شلاق و گرسنگی.

و ادامه داد: حال این دو را از برابر چشمانم دور کنید.

سربازان آنان را با خشونت بیرون بردند. مأمور نجات و مشاور زیبای شاهزاده هاور باقی ماندند. پادشاه به این دو جوان نگریست و گفت: و شما دو تن از خائنین هستید.

مأمور نجات با وحشت گفت: قربان، من بی‌گناهم.

- چگونه باور کنم؟

- مرگ بیمارم کاملاً طبیعی بود.

- اما تو باید او را زنده نگاه می‌داشتی، تو مسئول جانش بودی.

- چگونه؟
  - همان گونه که نفس می کشی. آیا خودت این راه را برنگزیدی؟
  - جان انسان ها در دستان من نیست که در کالبدشان بنهم.
  - آیا این اعتقاد توست؟
  - بله قربان.
  - پس چگونه است که من اکنون قادرم باجانت بازی کنم؟
  - اما یک مجروح میان مرگ و زندگی معلق است و نیرویی توان آن را ندارد که او را به زندگی بازگرداند؛ زیرا که مرگ پرتگاهی عمیق و زندگی قله ای بلند است. لغزش به دره ژرف آسان و صعود به اوج کوه دشوار است. من نمی توانم مرده ای را هستی دوباره بخشم.
  - بله من اکنون مرده ای چون تو را از حکم اعدام عفو می کنم و بدین ترتیب زنده ات می سازم.
  - اما من زنده ام و زنده را نمی توان دوباره زنده کرد. این شما نیستید که به من جان داده اید.
  - چگونه ثابت می کنی که زنده ای؟
  - من نفس می کشم، حرکت می کنم و از خود اراده و اختیار دارم.
  - بسیار خوب، پس قادری که چاقویم را از جلد کشیده و بر قلبم فروکنی، چنین کن.
- جوان از این فکر بر خود لرزید و در برابر سخنان قاطع پادشاه فروماند و ناتوان سر فرود آورد. پادشاه خطاب به سربازان گفت: او را رها کنید تا برود. اکنون به او ثابت شده است که من زنده اش کرده ام.
- و سربازان او را نیز بردند. پادشاه به سراغ دختر زیبا آمد و در برابرش ایستاد و به چشمان جذابش خیره شد و با لحن آرامی پرسید: نامت چیست؟
- نامم ساراست.

- و حالا سارا، سخن بگو. از افکار آزادی خواهی ات، از زیبایی و طراوت آزادی!

سارا ساکت بود. گویا می ترسید، او تاکنون در برابر یک پادشاه قدرتمند قرار نگرفته بود. پادشاه دستانش را در موهای بلند سارا فروبرد و ادامه داد: آهوی زیبای من، سخنی بگو. اما او همچنان بی حرکت ایستاده بود. حس کرد که اندام کوچکش در برابر پادشاه به لرزه درآمده است. پادشاه دستانش را بر گردن سارا حلقه زد و صورتش را به چهره لطیف او نزدیک تر کرد. او اکنون عطر لبان گرمش را حس می کرد؛ اما هنگامی که لبانش را به این غنچه سرخ نزدیک کرد سارا صورتش را برگرداند.

پادشاه با لحنی تهدیدآمیز گفت: آیا شکنجه های زندان سیاه را فراموش کرده ای؟

سارا به یک باره درد زخم هایش را به یاد آورد و بیشتر ناتوان شد. اگر در برابر پادشاه ظالم می ایستاد بدون شک آن عذاب های دردناک از سر گرفته می شد و این بار مرگ حریص او را به چنگ می آورد و خرد می کرد.

راهی برای گریز نبود. سارا قدرت مقاومتش را از دست داد!

... و لحظه ای بعد به خود آمد، بدن کوچک و ظریفش در آغوش پادشاه قرار داشت و پادشاه حریصانه بوسه هایی از لب های گرم و هستی بخش او گرفت.

سارا با وحشت خود را از چنگال حریص پادشاه رها کرد اما پادشاه دوباره او را به سوی خود کشید و با چشمان جادویی خود به سیمای شیرینش خیره شد. سارا دیدگانش را بر هم گذاشت. پادشاه گفت: زیبای من، چرا دیدگان هوس انگیزت را بر من می بندی؟

و سپس با خشونت موهایش را به عقب کشید و ادامه داد: تو اسیرم هستی. به تو اطمینان می‌دهم که

خیلی زود تسلیم من شوی!

سارا فریاد زد: کمک کنید.

- هیچ‌کس به یاری‌ات نخواهد آمد. تو تنهای تنها هستی.

سارا که به شدت می‌لرزید دیدگان اشک‌آلودش را به آن سوی آسمان گرفت و گفت: خدای من، کمک کن.

ناگاه غرش مهیبی همه‌جا را به لرزه درآورد و پادشاه هراسان رهایش کرد و او به سرعت در گوشه‌ای پنهان شد.

انفجاری غیرمنتظره در مرکز نیروی شهر رخ داده بود!

پادشاه دستور داد تا سارا را در اتاقش زندانی کنند و سپس از تالار خارج شد تا از میزان خسارات وارده به سیستم‌های قدرت مطلع شود.

۱۷

صفحه سوم

۱

کلاس وحشت

هاور به همراه دو محافظ از میان درهای آهنین شکنجه‌گاه گذشت و بر زمین خون آلود قدم گذاشت. او بوی مرگ را در این مکان نفرین شده به خوبی حس می‌کرد. مرگی که چون خون آشام از پس دیوارها و از میان شکاف‌هایش به همه سو می‌نگریست و آنگاه با یک جهش خود را به قربانیان می‌رساند و هلاکشان می‌کرد. آن چنان سریع که ردی از خود بر جای نمی‌گذاشت.

در این محوطه بزرگ تنها گلوله و تیغه‌های مرگ پاسخگوی اسرا بود. از آمیختگی خون‌های مردگان بر سطح خاک تیرگی عمیقی ایجاد شده بود. از هر شکاف دیوارهای بلند و قطور هنوز آخرین ضجه‌های محکومان شنیده می‌شد.

هاور به اطراف نگریست. هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد و فریادی نیز به گوش نمی‌رسید. لحظه‌ای کوتاه او نوازش باد سردی را بر گونه‌اش حس کرد. او این باد ملایم را به خوبی به یادداشت. بادی که با او سخن می‌گفت، از ماوراء خلقت، از آن سوی نادیدنی‌ها و از جنایات بی‌پایان! زوزه خفیف باد فریادی غم‌آلود از حنجره میله‌های سیاه‌چال بود.

به جز نگهبانان در زندان هیچ جلاذ و یا دژخیمی به نزدشان نیامد. او کنجکاوانه از مأمورش پرسید: آیا هیچ‌کس در این شکنجه‌گاه نفرت‌انگیز نیست؟ آیا هیچ محکومی در این مکان اعدام نمی‌شود؟

- قربان، طبق دستور پادشاه زندانیان همگی به کارگماشته شده‌اند تا تجهیزات شهر سریع‌تر فراهم شود. مسلماً از این لاشه‌های بی‌جان می‌توان در ساختن و تجهیز بیشتر قدرت حمله بهره گرفت.

- و پس از آن چه بر سرشان خواهد آمد؟

- آنان قربانی خواهند شد.

- قربانی؟
- برای پادشاه، برای شاهزادگان و برای همه.
- اما من نیازی به قربانی ندارم. آن‌ها نیز انسان‌اند.
- آیا ترجیح می‌دهید که خود با سلاح رودرروی دشمن قرار بگیرید؟
- برای من این پیروزی ذلت بزرگی است. حکومتی که تخت پادشاهی‌اش بر اجساد بی‌گناهان برپا می‌شود.

هاور که به شدت آزرده‌خاطر شده بود به‌سوی ساختمان زندان حرکت کرد و به دالان‌های تاریک و سیاهی وارد شد. بازهم سکوت بود.

در این راهروی نمناک و وحشت‌انگیز جز بوی خون چیزی به مشام نمی‌رسید. در داخل دخمه‌های پر از آب صدای سوسک‌ها و موش‌ها می‌پیچید و هر لحظه با ریزش قطرات آب از سقف پوسیده سیاه‌چال بر آب دخمه موج‌های لرزانی پدید می‌آمد.

هاور بر یکی از این دخمه‌ها خیره شد. این زندان همانی بود که در آن با ارواح ملاقات کرد و در انجماد نیستی فرورفت. لحظه‌ای کوتاه سرمای کشنده بر تن هاور رسوخ کرد. چه لحظات دل‌خراشی!

او به آرامی دخمه‌ها را پشت سر گذاشت و از کنار طناب‌های دار و میزهای شکنجه گذشت و به اولین کلاس شکنجه‌گاه قدم گذاشت. به اتاقی که زندانیان به‌عنوان کلاس اول در آن به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و سپس در کلاس دوم انداخته می‌شدند و در این اتاق در زیر زخم‌های تیغ و چاقو از هوش می‌رفتند و آنگاه در کلاس نهایی، در این کلاس وحشت با بی‌رحمی گلویشان بریده می‌شد! و یا آنکه پس از مدت‌ها شکنجه و عذاب به مکان اعدام برده شده و به سرعت نابود می‌شدند.

هاور لحظاتی بعد از آن راهروی تنگ به محوطه اعدام رسید و سپس با نگاهی عمیق بر گرداگرد آن فضای بزرگ نگریست. او در این مکان با مرگ آشنا شد، دست در دستش سپرد اما نامه‌ای ابلهانه همه چیز را دگرگون کرد، مانند یک رؤیای شیرین و یا یک کابوس.

هاور احساس شادمانی کرد از اینکه اکنون این زندان سیاه از محکومان بی پناه خالی بود و دیگر فریادی شنیده نمی شد و خونی بر زمین نمی ریخت. تنها سکوت بود و دیوارهایی استوار که تنها بازماندگان لحظات ظالمانه بودند.

او به چهارسوی ستون‌های بلند محوطه نگاه کرد و سپس به ستون‌های چوبی محکومان. او با اندوه بسیار این ستون محکم را لمس کرد، بسیاری از اسرا در آغوش این ستون اعدام می شدند بی آنکه فریاد بزنند و ناله کنند.

او اندیشید که تاکنون در برابر مرگ قرار نگرفته است. لحظه بعد دستانش را از پشت بر ستون حلقه زد و چشمانش را بر هم گذاشت، مانند آنکه در برابر جوخه آتش قرار دارد.

و سپس ناخودآگاه فریاد بلندی زد. ناله‌ای دردناک که مدت‌ها در ژرفنای قلبش اسیر شده بود و آزارش می داد. او اکنون یک ظالم بود، یک شاهزاده نادان که در قتل و جنایت دست داشت؛ اما چنین وانمود می کرد که از آن تنفر دارد. هاور فریاد زد: نه چنین نیست.

در همین لحظه یکی از محافظان هراسان به نزدش شتافت و فریاد زد: یک انفجار مهیب در کوره اتمی رخ داده است، شتاب کنید!

هاور شگفت زده و نگران به دنبالش روان شد.

اتومبیل آن‌ها را با سرعت بسیار به محل حادثه رساند. ازدحام شدیدی در آن حوالی ایجاد شده بود، دود غلیظی از داخل نیروگاه برق شهر به همه سو فوران می‌کرد. صدای فریاد مأموران ویژه به وضوح شنیده می‌شد. به محض آنکه هاور از اتومبیل پیاده شد مأموران زیادی او را احاطه کرده و همگی به داخل نیروگاه دویدند. هاور به سرعت به نزدیکی از دانشمندان رفت و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

- جناب شاهزاده یکی از کوره‌های اتمی در قسمت نیرو دچار اشکال شده است. اگر مانع حادثه نشویم تمام شهر را تشعشعات مرگبار فرامی‌گیرد، باید عجله کرد. پادشاه در داخل اتاق کنترل در انتظار شماست.

هاور فوراً به سوی اتاق کنترل حرکت کرد و داخل شد. پادشاه در داخل اتاق دستوراتی را به مأموران مخابره می‌کرد و سربازان و مأموران بسیاری گردش حلقه‌زده بودند و یکی از مهندسين با فریادهای پیاپی دستورات امنیتی پادشاه را به اطلاع کارکنان می‌رساند.

پادشاه فریاد زد: اوه، خدای من، قبل از آنکه سوخت مذاب از قرص‌ها و لوله‌های پوششی خارج شوند دیگ فشار را برای حفاظت به کار ببرید.

مهندس کالوی با نگرانی گفت: قربان، سیستم خنک‌کننده کوره دچار نقص شده است.

- لعنت بر شما، بتون مسلح را بکار ببرید.

- بله قربان.

و سپس کالوی فرمان را به مأموران که سخت در تکاپو بودند اطلاع داد.

پادشاه با نگرانی از کالوی پرسید: در صورت بروز خطر چه سیستمی پیش‌بینی شده است؟



- میله‌های فرمان مانع از ادامه کار کوره می‌شوند و آب مخزن حفاظتی تمام داخل دیگ فشار را پر می‌کند. باید امیدوار بود.

- آتش‌سوزی قسمت تولید برق در چه وضعی است؟

- آتش کنترل شده است اما یکی از توربین‌ها از شدت حرارت متلاشی شده است.

در همین هنگام پادشاه هاور را دید و با لحن نگرانی گفت: اگر اتفاقی رخ دهد همه خواهیم مرد و من به آرزویم دست نخواهم یافت.

هاور به سادگی به هراس پادشاه پر جلال پی برد. او به شدت می‌ترسید از مرگ و نابودی و از کابوس‌های تلخ زندگی!

در همین لحظات کالوی گفت: اگر تا دقایقی بعد نقص دستگاه ترمیم نشود حرارت فراوان کوره را منفجر می‌کند و آنگاه ...

- این همه قدرت و جلال در هم کوبیده خواهد شد.

همه به فردی که این سخن را بر زبان آورد خیره شدند. هاور شاهزاده جوان همه اضطراب‌های بی‌پایان را در کلمه‌ای خلاصه کرد.

پادشاه خطاب به هاور گفت: چنین است.

و سپس به اطرافیان نگریست. ترس از مرگ در چهره رنگ‌پریده یکایک آنان مشهود بود. لحظاتی انباشته از اضطراب جان‌فرسا گذشت. همه در انتظار نتیجه کار بودند ... تا اینکه از دستگاه کنترل صدایی فریاد زد: خطر رفع شده است، قربان. همه چیز تحت مراقبت ماست.

این صدا آن چنان دلگرم کننده بود که حتی هاور نیز شدت شادی را در قلب خود حس کرد و همگان از این پیروزی هورا کشیدند. ماشین های فراوان به سرعت در سراسر شهر پخش شدند تا اوضاع آشفته را سروسامانی دهند. مأموران نیز از اتاق کنترل خارج شدند و به سر پست های خود رفتند و اتاق از افراد خالی شد. تنها پادشاه، مهندس و هاور در آنجا باقی ماندند.

پادشاه لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: چه ابلهانه در برابر مرگ به لرزه درآمدم.

مهندس نفس راحتی کشید و گفت: قربان، همگی از چنگ نابودی رهایی یافتیم و باید شادمان باشیم. هاور به آن دو نگریست و سپس از اتاق خارج شد. بی آنکه غم یا شادی اش را بیان کند. او بر اتومبیل خود سوار شد و از نیروگاه خارج گردید.

در طی راه او با خود اندیشید آیا این پیروزی زمینه ساز نابودی جهان نیست؟ این لرد بی رحم اینک بااراده ای پولادین به سوی سعادت مندی های برتر گام برمی داشت و همه را به کام مرگ می کشید. آیا هیچ کس نمی بایست سد راهش می شد؟

اتومبیل بر سر دوراهی پیچید و به سوی قصر حرکت کرد. هاور به گرداگرد جاده نگریست ف در میان راه ها یکی نظرش را جلب کرد.

این راه تا دوردست ادامه داشت. هاور دستور داد تا اتومبیل توقف کند و سپس از اتومبیل خارج شد. محافظان نیز به همراه او پیاده شدند. اتومبیل به آرامی حرکت کرد و دور شد. شاهزاده جوان به همراه دو مأمورش به سوی راه قدیمی قدم برداشتند. دو محافظ با شگفتی به هاور خیره شدند. او چه قصدی از این کار داشت؟

هاور لب به سخن گشود: این راه به معدن تاریک ختم می‌شود. آیا هرگز به تونل‌های سیاه معدن وارد شده‌اید؟ آیا هوای مسمومش را استشمام کرده‌اید؟

او به آن دو نگریست، لبخند تلخی زد و گفت: بله هیچ‌گاه معدن را ندیده‌اید. شما تنها طلای درخشان را لمس کرده‌اید، نه سنگ سخت و سیاهش را. من هم تنها یک روز در آن جهنم ژرف بودم و همان لحظات کوتاه استواری را از من ربود.

من در آن لحظه‌های کوتاه بهای گزافی را پرداختم تا لب مرگ پیش رفتم اما ابلهانه از آن به سویی دیگر کشانده شدم و اکنون نمی‌دانم که میان مرگ و زندگی تا چه حد فاصله است.

او به آن دو خیره شد. در انتظار پاسخی بود اما هیچ‌یک سخنی نگفتند. آن دو هم پاسخی نداشتند. سرانجام ویلیام به آرامی گفت: قربان، ما هم انسانیم؛ مانند شما از مرگ می‌گریزیم و در گرداب زندگی تقلا می‌کنیم. برای ما زندگی آن‌چنان مبهم است که به‌راستی خویشتن را گم کرده‌ایم. نمی‌دانیم که کجا بودیم و به کجا خواهیم رفت.

بن با لحنی شگفت‌زده گفت: ما کجا هستیم؟

هاور پاسخ داد: در دوزخ و در آتشی که به دست خویش ساخته‌ایم. مدتی بعد باید به کشتار بی‌گناهان بپردازیم. برای قدرت و مکنت و برای هیچ؛ زیرا که فرمان داریم تا نابود کنیم، برای خود و برای پادشاه. ویلیام هراسان گفت: قربان، من قاتل نیستم. به قدرت و ثروت نیازی ندارم. من تنها آزادی را می‌خواهم.

هاور رو به بن کرد. بن گفت: به من آموخته‌اند که انسان‌ها بی‌ارزش و ناچیزند، وجود یک بشر در این عالم پهناور تفاوتی ندارد و نیز هزاران تن؛ اما من می‌اندیشم که چنین نیست. هر انسان چون دریایی

پهناور است که افق‌های درخشانی در ژرفنای خود دارد. این بار مایلم به خواست خود گام بردارم و راه متروکی را تا انتها طی کنم.

ویلیام هم سخنانش را تأیید کرد. هاور شادمانه گفت: ما سه تن در برابر ظلم پادشاه می‌ایستیم.

و سپس هر سه شروع به حرکت کردند.

اما در همین لحظات یک پرنده زیبا در قفس برای رهایی تلاش می‌کرد. هاور از اسارتش بی‌خبر بود، این موجود تنها کسی جز مشاورش نبود. در اتاق کاملاً قفل بود و دستان کوچک سارا بسته! او باغم و اندوه بر تخت نشسته بود و در انتظار تا شاید مرگ به ملاقاتش آید.

اما ناگهان در گشوده شد، ابتدا لرد بالباس ابریشمین و زیبایش و سپس یک دژخیم وارد شد.

سارای بی‌پناه از وحشت بر خود لرزید. آن دژخیم ترسناک همان بود که در کلاس شکنجه او را به شدت زجر می‌داد و لذت می‌برد.

لرد و دژخیم در برابرش ایستادند. لرد پوزخندی زد و گفت: زیبای من آیا از دیدنم شادمان نیستی؟

دژخیم با صدای بلند قهقهه زد و گفت: به نظر می‌رسد که همه‌چیز را فراموش کرده است.

سارا کوشش کرد تا ضعف و سستی را از خود براند و سپس گفت: لطفاً دستانم را باز کنید.

دژخیم با چاقو طناب‌های دستش را باز کرد و او ادامه داد: دژخیمی چون تو را چگونه می‌توانم فراموش کنم؟

لرد گفت: عزیزم، کافی است که فرمان بردارم باشی، در آن صورت هیچ آزاری به تو نخواهد رسید.

سارا لبخند تلخی زد و گفت: پادشاه پرجلالی چون تو نیازمند من نیست. برای چه رهایم نمی‌کنی؟

- تو زیباترین هستی. آرزو دارم که همیشه متعلق به من باشی.

اما سارا زیر لب زمزمه کرد: اما عشق من متعلق به تو نیست.

دژخیم با لحنی تهدیدآمیز گفت: می بایست لبان زیبایت را به هم بدوزم. آیا فراموش کرده‌ای که در

زیر شکنجه با عجز و زاری از من تمنای ترحم می کردی؟ آیا درد و شکنجه‌ها را فراموش کرده‌ای؟

سارا با صدای لرزانی گفت: نه هرگز فراموش نخواهم کرد و هنوز آرزوی مرگ دارم.

لرد کنارش نشست و با لحن نرمی گفت: چاره‌ای جز تسلیم شدن نداری، خود را آزار نده.

سارا اندوهگین گفت: مرا بکش و راحتم کن.

دژخیم گفت: برای مرگ دیر شده است. باید به تو بیاموزم که مطیع و فرمان‌بردار باشی.

سارا دستان خون‌آلودش را به سوی دژخیم گرفت و گفت: آیا این زخم‌های دردناک برای تو کافی نیست،

آیا آنچه با من کردی تو را راضی نکرده است؟

و سپس چشمان اشک‌آلودش را به لرد دوخت، آه دردناکی کشید و خطاب به پادشاه گفت: چگونه

می توانم مطیع تو باشم در حالی که هستی‌ام را در حصار خودخواهی‌ات کشیده‌ای. آیا من حق ندارم از

آزادی سخن بگویم؟ بسیار خوب، دیگر نمی‌گویم اما درون سینه‌ام همواره نامش را فریادخواهم زد.

دژخیم باخشم گفت: تو جانم را مدیون پادشاه هستی. وجود تو از آن اوست. اوست که تو را از مرگ

نجات داد و دوباره به هستی فراخواند.

- در ازای این زندگی، مدت‌ها زجر کشیدم و شکنجه شدم. آیا باید سپاسگزار باشم؟

- بله کاملاً.

- چرا آزارم دادید؟ مگر گناه من چه بود؟
- تو زیبایی.
- آیا این گناه من است؟
- من دختران زیبایی چون تو را از میان برمی دارم؛ زیرا که زیبایی قساوت را از میان برمی دارد.
- اما من دشمن شما نیستم، باور کنید. این سخنان من فریاد آزادی خواهی همه کسانی است که در بند و اسارت‌اند. آیا این فریادها را نمی شنوید؟

لرد کنجکاوانه پرسید: مایلم سخنانت را بشنوم. برایم از این آزادی سخن بگو!

سارا با تردید به لرد خیره شد. آیا باید تمامی آنچه را که چون بغضی دردناک گلویش را می فشرد بیان می کرد؛ اما با کدامین واژه‌ها؟

او به خود جرئت داد، نفس عمیقی کشید و چنین آغاز نمود: آزادی کلامی باارزش است. آنچه سبب می شود انسان‌ها برایش بکوشند و حتی جان فدا کنند. پرنده در قفس هیچ گاه نغمه واقعی اش را سر نمی دهد، او در قفس می گیرد و برای لحظه‌ای کوتاه که در میان افق پروبال بگشاید لحظه شماری می کند. بدین جهت است که در سراسر عمر کوتاهش به پرنده عشق شهرت می یابد. آزادی شیرین و لذت بخش است، آنچه سبب می شود هدفی در میان باشد و زندگی معنی و مفهوم یابد. آزادی قدرت نفس کشیدن و سخن گفتن به ما می دهد و ما بدون آن زنده نخواهیم بود. این آزادی ماست که به ما هویت می بخشد و هنگامی که آن را از دست بدهیم دیگر هستی مفهومی ندارد.

- آیا من آزادی تو را سلب کرده‌ام؟
- بله من در زنجیر اسارت هستم و احساس ناتوانی می کنم.

لرد دستان سارا را به سوی خود کشید و گفت: آیا این زنجیری است که تو از آن سخن می‌گویی؟ برای پاره کردن این بند ناچاری که دستانت را فدا کنی. در برابر آزادی‌ات چنین دستان کوچکی پیشکشی ناچیزی است!

سارا به لرد که دستانش را به سختی می‌فشرد نگریست. این خشونت او سبب شد تا خون از زخم دست‌های دختر جاری شود.

لرد ادامه داد: آیا برای آزادی حاضر نیستی که حتی انگشتانت قطع شود؟

و سپس دژخیم به سویش آمد و تیغه چاقو را بر دست خونین او نهاد.

سارا که سردی تیغه چاقو را بر روی پوست دستش حس می‌کرد از ترس و وحشت بر خود لرزید. آیا باید دستانش برای این خواسته بریده می‌شد؟

لحظاتی در تردید سپری شد.

لرد گفت: حاضر نیستی که حتی انگشتانت قطع شود؟ پس بهای این آرزویت چقدر است تا آن را بپردازم؟

سارا در برابر لرد احساس ضعف کرد. او زنی تنها بود و قادر نبود در برابر این بی‌رحمان مقاومت کند، حتی در ازای آزادی‌اش. آزادی‌ای که بدون زنده‌بودن معنایی نداشت. پس زنده‌بودن مهم‌تر از این آزادی بود.

او تنها این جمله را ابراز کرد: اما آزادی حق من است، کسی نمی‌تواند آن را از من بگیرد.

- من آزادی تو را در ازای تصاحب دستانت به تو هدیه می‌کنم. آیا این معامله منصفانه‌ای نیست؟

و لرد مصرانه دستان او را محکم تر فشرد. درد شدید و حس ناتوانی وجود سارا را فراگرفت. چگونه باید خود را نجات می داد؟ سارا در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش را پنهان کند گفت: دستان من چه ارزشی برای شما دارد؟

- تا آن حد که آزادی برای تو بها دارد.

و سرانجام سارا سرش را به زیر انداخت و در حالی که وجودش را از هم گسیخته می دید به آرامی گفت: جناب لرد، تو پیروز شدی. من ناتوانم و قادر نیستم در برابرت پایداری کنم. گمان می کنم در انتظار شکست من بودی، حال آن را به خوبی ببین و لذت ببر.

لرد لبخند زد و دژخیم از این پیروزی سرورش در برابر یک آزادی خواه قهقهه بلند و نفرت انگیزی سر داد.

و لحظه ای بعد سارا مغموم و درهم شکسته شروع به گریستن کرد. با فرمان لرد دژخیم از قهقهه دست برداشت و ساکت شد. لرد صورت زیبای سارا را بالا گرفت و اشک هایش را نظاره کرد. دختر بی پناه در برابر این مظهر سیاهی چه آسان خرد شده بود. او بی که اکنون درد و رنج روحش را شکنجه می کرد.

لرد برای لحظه ای دچار اندوه شد. پیروزی بر دختری تنها نیاز به شادمانی نداشت. موجودی که ذره ذره هستی اش در برابر قدرت او در هم کوبیده شده بود. او انسان بی پناهی را با بی رحمی و افکار مسلحش شکست داده بود. اکنون این موجود زیبا با همه شکوه و جذابیتش در میان پنجه ای حریص او چون مترسکی له شده بود.

لرد به آرامی گفت: می توانی بروی.



و سپس خطاب به دژخیم گفت: او را رها کن. اگرچه با منطق بی‌اساسش قانع نشدم اما قادر نیستم اشک‌های اندوهش را از این شکست تلخ شاهد باشم.

سارا هم چنان به آرامی گریه می‌کرد، دژخیم به سویش خم شد و گفت: تو آزادی، حالا برو! سارا که به شدت می‌لرزید به سختی بر روی پاهای سستش ایستاد و سپس بی‌آنکه بر آن دو دشمن نفرت‌انگیز بنگرد با ناتوانی از آن اتاق، از آن کلاس وحشت و از آن لحظات تلخ و دردآلود گریخت و ناپدید شد.

در حالی که دستان لرد با خون سرخ او رنگین شده بود. خونی که برای آزادی‌اش ریخته شد.

## ۲

### بازگشت به خویشتن

هاور به همراه محافظان خود، ویلیام و بن راه طولانی را طی کردند و مدتی بعد به مکانی انباشته از هیاهو و فریاد رسیدند. به معدن تاریک و پهناور که دهانه‌های فراوانش چون مگای تیره و هراسناک به هر سو باز شده بود و هر آنچه در حیطة‌اش بود به کام خود می‌کشید. هیولای بی‌ترحمی که هیچ‌گاه از خوردن طعمه‌هایش سیر نمی‌شد.

آن‌ها جلوتر رفتند. تعدادی از کارگان واگن‌های حمل بار را بر روی ریل‌ها به جلو هل می‌دادند. ناگاه عده‌ای از آنان دست از کار کشیدند و با حیرت به آن سه تن خیره شدند، حضور یک شاهزاده مقام اول بدون اتومبیل لوکسش و ده‌ها محافظ در این مکان نفرت‌انگیز، شگفت‌آور و غیرعادی بود.

یک باره خاطرات تلخ و شیرین هاور در آن معدن سیاه زنده شد. مأمور نجاتش، ورود او به دنیایی تازه و سرانجام پی بردن به خیانت هیلس. او هنوز درد شلاق سرکارگر را بر پشت خود حس می کرد.

قبل از آنکه هاور گامی دیگر به جلو بردارد دو سرکارگر هراسان از آن سوی معدن به نزدش آمدند و گفتند: جناب شاهزاده، اینجا چه می کنید؟ این محدوده بسیار خطر آفرین است. به اینجا نزدیک نشوید.

هاور با بی میلی به آن دو نگریست و گفت: رهایم کنید. این چهره های غم آلود مرا سخت آزرده کرده است. باید با آن ها سخن بگویم.

- اما این غیرممکن است.

هاور باخشم به آنان خیره شد. آن دو بی آنکه سخن دیگری بر زبان آورند کنار رفتند و هاور و دو مأمور کنجکاوانه به سوی معدن روان شدند. سرکارگران نیز به دنبالشان حرکت کردند و سپس به داخل معدن قدم گذاشتند.

لحظاتی تاریکی مطلق بود ولی مدتی بعد چشمانشان به سیاهی عادت کرد. هاور با حیرت با تلاش و کوشش بس ثمر این انسان های اسیر خیره شد.

ویلیام و بن که به سختی روی سنگ های خرد شده و ناهموار کف معدن ایستاده بودند با دیدن آن همه انسان های فراموش شده به وحشت فرورفتند.

هاور به سختی از میان توده سنگ های انباشته در گوشه و کنار دالان طولانی گذشت و همراهانش به دنبال او حرکت کردند. صدای ضربه کلنگ ها بر دیوارهای دالان، صدای گوش خراش واگن ها و سرانجام چهره های خون آلود و اندوه بار کارگران آن سه تن را در پوچی ژرفی فروبرده بود.

هاور به یک یک کارگران دقیق شد و آنچه دید باورکردنی نبود. در میان مردان و پسران جوانی که به سختی و در زیر جبر سرکارگران بیگاری می کردند چندین زن و دختر جوان نیز وجود داشتند. بسیاری از آنان همان محکومان به مرگ بودند که اکنون از شکنجه گاه به معدن منتقل شده و به کارهای طاقت فرسا وادار شده بودند.

او با وحشت خطاب به ویلیام و بن گفت: نگاه کنید، این زنان جوان نیز به اجبار به کارگماشته شده اند، چه وحشتناک!

ویلیام و بن با دلسوزی به آنان خیره شدند و در همین حال ... هاور عبور تیغه کلنگ را از چند سانتی متری سرش حس کرد. چنانکه گویی کارگر خشمگین می خواست تا آن را با تمام نیرو بر فرق هاور بکوبد.

سپس جلوتر رفتند. سرکارگران با خشونت کارگران را از میان راه کنار زدند تا شاهزاده راحت تر از این معدن سیاه دیدن کند؛ اما هاور از این عمل آن ها خشمگین شد و گفت: رهایشان کنید. آنان کاملاً بی آزارند.

او به همراه دو محافظ در برابر یکی از دالان های فرعی ایستاد. مردی در آن سو سنگ ها را در گوشه ای انباشته بود و در داخل واگن بار می ریخت. هاور به آرامی به آن سو رفت. مرد تا لحظاتی متوجهش نبود و سپس دست از کار کشید و با نگاه سردی به شاهزاده جوان که در برابرش ایستاده بود خیره شد. هاور با مهربانی پرسید: چرا بیهوده تلاش می کنی؟

مرد که چهره خاک آلودش او را پیرتر نشان می داد برخاست و باخشم پاسخ داد: پس چه باید بکنم؟

هاور مبهوت ماند. به راستی اگر کار نمی کرد چگونه می توانست زنده باشد؟

و هاور با افسردگی سرش را پایین انداخت.

ویلیام خطاب به مرد گفت: چه مدت است که در معدن هستی؟

- نمی‌دانم، نمی‌دانم، سال‌هاست که برای ثروتمندان طلا استخراج می‌کنم. این سنگ‌های تیره را

می‌بینید؟ من از آن‌ها طلای درخشان می‌گیرم؛ اما حتی ذره‌ای از آن من نمی‌شود! حال گمان

می‌کنید چندین سال است که در این گورستان نفرین‌شده زندگی می‌کنم؟

هاور بر خود مسلط شد و پرسید: آیا تو از نسل شورشیان هستی؟

مرد پوزخندی زد و با نگاهی تحقیرآمیز گفت: از کدام شورش سخن می‌گویید؟

- آخرین شورش به رهبری والک فورد. شورشی که به دلیل خیانت ناکام ماند. آیا به خاطر داری؟

- چه منظوری از این گفتارها دارید؟ ... قربان.

او آخرین کلام را با تنفر ادا کرد. هاور وانمود کرد که متوجه نشده است و گفت: من از آن نسل گران‌قدر

هستم.

مرد با ناباوری به او نگریست و سپس با صدای بلند قهقهه زد. چنانکه دیگران دست از کار کشیده و به

آنان خیره شدند.

سرکارگر ارشد باخشم در برابر مرد ایستاد و گفت: احمق نادان، تو در برابر یک شاهزاده ویژه هستی.

دهانت را ببند.

مرد ساکت شد و با کینه بسیار به سرکارگر ارشد چشم دوخت. هاور سرکارگر ارشد را کنار کشید و

گفت: دستور می‌دهم که دخالت نکنی.

مرد به آنان پشت کرد و به کار خود مشغول شد. هاور به مرد گفت: پس آن شورش را به خوبی به یاد داری.

مرد بی تفاوت گفت: من هیچ چیز نمی دانم. علاوه بر آن لیاقت مصاحبت با شما را ندارم.

- چنین نیست. با من سخن بگو.

اما مرد بی آنکه بازگردد گفت: رهایم کنید.

لحظه‌ای بعد هاور بی نتیجه به راهش در میان سنگ‌ها ادامه داد. ویلیام و بن با بی صبری در انتظار سرانجام کار بودند. شاهزاده جوان چه رازی برای گفتن داشت؟

او با دیدن یکی دیگر از کارگران پیر به سویی حرکت کرد؛ اما مرد به محض دیدن آن‌ها به سرعت به داخل یکی از دالان‌ها پناه برد. همه کم‌کم از شاهزاده و دو همراهش با تنفر فاصله گرفتند. هاور ناامیدانه به هر سو می‌دوید تا با یکی از آن انسان‌های پریشان حال سخن بگوید اما هیچ‌یک حاضر به رویارویی با او نبودند.

لحظاتی بعد آن جمع منسجم و یکپارچه کارگران به یک‌باره از هم گسیخت. درحالی که هاور و محافظان گیج و درمانده در میان آنان ایستاده بودند. سرانجام هاور فریاد زد: آیا هیچ‌کس نمی‌خواهد با من سخن گوید؟ هیچ‌کس؟

اما پاسخی داده نشد. هاور به گرداگرد خود نگرست. هیچ‌کدام از آن بیچارگان حاضر به همکاری نبود.

هاور ادامه داد: به سخنم گوش دهید. من راه فرار ...

اما به ناگاه سخنش را فروخورد و به سرکارگران نگریست. با خود اندیشید آیا این حماقت نیست که در برابر جاسوسان لرد از راه گریز به زمین سخن گوید؟

هاور، ویلیام و بن بی آنکه سخن دیگری گفته شود بی ثمر راه خروج از معدن را در پیش گرفتند و مدتی بعد در سکوت غم‌انگیز به انتهای دالان رسیدند و از آن خارج شدند. هاور آخرین نگاهش را بر آن غار تاریک دوخت و آه بلندی کشید.

بن به آرامی گفت: بی ثمر بود، قربان!

هاور که در افکار اندوه‌بار خود غرق شده بود متوجه او نشد.

در همین لحظات سرکارگر ارشد معدن خارج شد و به سوی آن‌ها آمد، ایستاد و از شاهزاده جوان پرسید: قربان، این موجودات بی ارزش چه اهمیتی برای شما دارند؟

- آیا آن‌ها انسان نیستند؟

- خیر.

- پس تو نیز مانند آن‌ها بی ارزشی.

هاور فوراً چرخید و به همراه ویلیام و بن آن معدن و تمام رخدادهایش را به کنار نهاد. آنان دور شدند ولی در این میان سرکارگر با حیرت فراوان ایستاده بود و به آن جوان و گفته‌هایش می‌اندیشید. او با خود گفت: هدفش چه بود؟

هاور خسته و ناتوان به همراه محافظینش وارد قصر پادشاه شد. در آن لحظات تلخ بی‌هدف و ناامید به هر سو می‌نگریست تا پناهگاهی برای افکار آزاردهنده خویش بیابد؛ اما راه‌گریزی نبود.

چگونه باید در برابر ناخواسته‌ها ایستاد و تن به شکست نداد؟ شاهزاده جوان ناتوان از این پایداری بود و اینک هیچ مفری برای رهایی وجود نداشت.

مدتی بعد هاور از تالار آن ساختمان زیبا گذشت و به اتاق خود رسید و سپس داخل شد و پس از او محافظان در پشت در به‌صف ایستادند.

در درون اتاق زران‌دود بر روی تخت سپید سارا با چهره‌ای اشک‌آلود خوابیده بود. هاور حیرت‌زده به این دخترک پریشان‌خیره شد. این بار طراوت و نشاط همیشگی در وجودش نبود. هاور جلوتر رفت و بازهم به دخترک خیره شد.

او به‌سختی نفس می‌کشید. چنانچه گویی در تب می‌سوخت.

لحظه‌ای بعد ناگهان از جا پرید. پلک‌های خسته‌اش را چندین بار بر هم زد، آه بلندی کشید و سپس چون کودکان نشسته و زانوانش را در آغوش گرفت.

هاور با لحن تردیدآمیز پرسید: چه شده است؟

دخترک با نگاهی آمیخته باخشم به او نگریست و بی‌حال گفت: رهایم کن.

هاور نزدیک‌تر شد و دستان سارا را نوازش کرد. از زخم‌هایش خون زیادی آمده بود. هاور در میان غم و حیرت به دخترک نگریست و در چهره‌اش دقیق شد. اینک در این چهره زیبا و دل‌انگیز حس تنفر

موج می‌زد. دخترک لبانش را حرکت داد و کلماتی را با خود زمزمه کرد. آنگاه چون دیوانگان سرش را به عقب انداخت و از ته دل فریاد بلندی زد.

هاور که به شدت برآشفته بود بر شانه‌های دخترک چنگ زد و او را تکان داد تا از این پریشانی رهایش کند. سارا پس از آن سرش را بر شانه هاور گذاشت و بی‌اختیار شروع به گریه کرد. هاور فریاد زد: چه شده است؟

اما صدای گریه دخترک آن‌چنان بلند بود که او فریاد خود را نشنید. لحظاتی بعد سارا با دست‌ان ناتوانش بر شانه‌های هاور مشت می‌زد.

دختر بی‌چاره از ضعف خود در برابر دشمن رنج می‌برد. او به سادگی تسلیم شده بود و اینک ارزشی برای خویش قائل بود.

مدتی گذشت ... سارا بر خود مسلط شد و اشک‌هایش را پاک کرد. چهره‌اش را بالا گرفت و با نگاهی ژرف اما مایوس به هاور چشم دوخت و به آرامی آغاز کرد: من به همه ... خیانت کردم!

او کوشش کرد تا لرزش صدایش را کاهش دهد و ادامه داد: من از لرد شکست خوردم، او مرا نابود کرد.

- چگونه؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانم.

هاور بر کنجکاوای خود مسلط شد و صبورانه به سخنان دخترک گوش داد: نمی‌بایست برای او از آزادی

سخن می‌گفتم، لعنت بر من. حال چه باید بکنم؟



دخترک برخاست. اندام کوچکش اینک ضعیف‌تر و شکننده‌تر از قبل به نظر می‌رسید. او چشمانش را چندین بار بر هم زد تا شاید از این کابوس تلخ نجات یابد.

هاور گفت: چرا خود را این‌گونه آزار می‌دهی؟

دخترک چرخید و ناگاه دستانش را چون اسیران به سوی هاور دراز کرد.

هاور به او خیره شد. سارا با لحن بی‌رحمانه‌ای گفت: دستانم را بگیر.

هاور دستان لرزانش را از میچ گرفت. او ادامه داد: حال آن‌ها را بکش.

هاور حرکتی نکرد. دخترک فریاد زد: دستانم را خردکن.

- چرا باید چنین کنم؟

- من از تو می‌خواهم که آن‌ها را خردکنی.

هاور برخاست. این موجود زیبا اکنون به یک دیوانه مبدل شده بود. لحظاتی بعد هاور بی‌اختیار سیلی محکمی بر صورت دخترک نواخت.

سارا با حیرت به هاور خیره شد و گونه‌اش را با دستانش پوشاند. دیدگانش را به پایین انداخت و گفت: متأسفم، قربان!

و بار دیگر اشک از دیدگان سارا جاری شد. به آرامی نشست.

هاور که خشمگین بود گفت: نمی‌توانم شکست تو را ببینم.

سارا دوباره تکرار کرد: متأسفم.

و سپس با شرمزدگی دستان خون آلودش را میان دامن سپیدش پنهان کرد. هاور دلسوزانه به سارا خیره شد و به آرامی کنارش نشست.

سارا با نگاهی مهربان به او نگریست. لبانش را برای سخن گشود اما تنها آه دردناکی کشید. هاور دستان لطیف سارا را از میان دامنش بیرون آورد و به آرامی خون زخم‌هایش را پاک کرد. سارا کم‌کم آرام شد. دیگر گریه نمی‌کرد و از خشم شدید نمی‌لرزید.

هاور گفت: آیا در انتخاب راه آزادی دچار تردید نشده‌ای؟

- نه هرگز. به هر سو می‌روم به دست وحشیان اسیر می‌شوم. پس چاره‌ای جز ادامه این راه ندارم.

هاور باندپیچی زخم‌ها را آغاز کرد. سارا اکنون احساس آرامش می‌کرد. نفس راحتی کشید و ادامه داد: بارها آرزو داشتم که بتوانم گلوی لرد خون‌خوار را بفشارم؛ اما هنگامی که در برابرش قرار گرفتم خود را کوچک و ناتوان دیدم. تا آن حد که به راحتی مرا شکست داد و من به ضعف خود در برابرش اعتراف کردم. ای کاش مرد قدرتمندی بودم.

- در برابر این دیو پلید به سختی می‌توان پایداری کرد، من هم در برابرش ناتوانم.

هاور دستان سارا را با باند سپیدی بست. دختر به دستان مجروحش نگریست و با اندوه گفت: دستانم هیچ‌گاه نمی‌توانند یاریم کنند.

سپس لبخند شیرینی زد و ادامه داد: اما پاهایم سالم است و می‌توانم به سادگی راه نجات را تا انتها طی کنم.

هاور شادمانه گفت: خوشحالم، اکنون تو هم جزئی از نیروهای سپیدی هستی. این سپاه اندک است اما مدتی بعد همه به ما می پیوندند و نیرویی عظیم به وجود می آید که دشمنان را نابود می کند. آنچه از این پیروزی نصیب ما می شود آزادی ای شیرین است. آزادی ای که لرد با بی رحمی در چنگال های خود گرفته و می فشارد.

سارا شادمانه پرسید: آیا مرا آزاد خواهی کرد؟

- تو هم اکنون نیز آزادی!

سارا دستانش را بر بازوان خود حلقه زد و با نگاهی معصومانه از سرورش سپاسگزاری کرد. اکنون می دید که تا چه حد هاور را دوست دارد.

او گفت: تو به راستی یک شاهزاده بلندمرتبه ای.

قبل از آنکه هاور سخنی بر زبان آورد سارا با مهربانی انگشتانش را بر لب های هاور نهاد و او ساکت شد. آن دو به یکدیگر خیره شدند. یک نگاه مهربان و معصومانه و نگاهی دیگر محکم و پیروزمندانه بود. لحظاتی بعد ژرفنای دیدگان آن دو در هم آمیخت، مهربانی و قدرت. به راستی که این افق چه روشن و جذاب بود. آنچه در فراسویش هر تلاطمی به خاموشی وادار می شد و هر اندیشه ای سیاهی را از تن می زدود و به سپیدی می گرائید.

هاور دستانش را بر شانه های دختر حلقه زد و سارا با مهربانی خود را به آغوش او سپرد. هاور روح لطیف سارا را ستایش کرد. لرد در پی تصاحب بی رحمانه این دختر بود و نتوانست او را از آن خود کند؛ اما هاور به سادگی بر روح و جسم دخترک مسلط بود بی آنکه به پلیدی و سیاهی متوسل شود و این رازی بود که سارا به آن پی برد. اگرچه جسم کوچکش مدت ها در چنگ دشمنان بود و آزار دید اما

روحش بی هیچ آسیبی حفظ شد و اکنون می‌دید که هاور با قلبی سپید روحش را نیز تصاحب کرده است.

و سارا شادمان بود از اینکه از چنگ سیاهی رهیده و به آغوش سپیدی بازگشته است.

#### ۴

### ملاقات با کویین وست

هاور، بن، ویلیام و سارا اولین گروه داوطلبان ارتش شورشی شتابان بر اتومبیل سوار شدند و اتومبیل به سرعت از در بزرگ قصر خارج شد و در پشت جود گردوغبار فراوانی را بر پا کرد.

و لحظاتی بعد شبخ لرزان اتومبیل در میان توده‌های غبار پهنه جاده را طی کرد و در آن سوی سرایشی محو شد. سربازان به سرعت درهای قصر را بستند و در جای همیشگی خود مستقر شدند.

در داخل اتومبیل همگی به سخنان بن گوش فرا می‌دادند: برای من نیز باورکردنی نبود، پیرمرد کلام دل‌نشینی داشت. من مأمور قتل او بودم اما در عوض او روح ناپاکم را کشت و دریچه‌ای از وراء زیبایی‌ها به روی من گشود. او از آزادی سخن گفت، از اتحاد و از نیروی شگرفی که همه بت‌ها را در هم می‌شکست. او گفت که چگونه بر خشم و افکار ناپاک خویش غلبه کنم و آن هنگام که من اسلحه را به سوی قلبش نشانه گرفتم با نگاه خود مرا افسون کرد و از آن پس بود که مخفیانه به نزدش می‌رفتم و او هر بار رازی عجیب را با من در میان می‌گذاشت. آن چنان که گمان می‌کردم به یک روح سرگردان مبدل شده‌ام. او برایم گفت که چگونه به این شهر جهنمی راه یافته است و چگونه خود را از آن نجات می‌دهد. او انسانی با دو روح بود، یک روحش با من سخن می‌گفت درحالی که دیگری به آن سوی دنیا

قدم گذاشته بود و من به چشم خود این دوگانگی حیرت‌آور را شاهد بودم. او به‌سادگی افکار مرا می‌خواند و هر آنچه در مغزم بود از او مخفی نمی‌ماند. او برایم از رموز پیروزی سخنان بسیاری گفت. اینکه دشمنان تواناتر از تو هستند و برای نابودی آنان نیاز به روحی مسلح است تا دسیسه‌هایشان ناکام و شبیخونشان بی‌نتیجه بماند. او گفت که با مرگ به ستیز مرگ مرو، از سیاهی برای نابودی دشمنت یاری نطلب. تو خود نیروهای فراوانی داری که اگر چون زنجیری به هم بپیوندند ناگسستنی‌اند و می‌توان با آن ابلیس سیاه را به دار آویخت. آن‌چنان که قادری با پنجه‌هایت دشمنان را خفه کنی. پس بر خود تکیه کن و بر پروردگاری که تو را سرشته است.

ویلیام پرسید: چرا او تاکنون از این دوزخ نگریخته است؟

- برای او چیزی جز نابودی پادشاه ظالم مهم نیست. او می‌خواهد مرگ پلیدی را با چشمان خود شاهد باشد. پادشاه این مظهر بی‌رحمی که حتی مرگ نیز از او می‌هراسد.

سارا مؤدبانه پرسید: چگونه ممکن است؟

هاور گفت: این سخنی است که خود لرد بر زبان می‌آورد. گمان می‌کند که کشتار انسان‌ها پیروزی است و این جاه و جلال فراوان مرگ را از او گریزان می‌کند؛ اما ابلهانه است که چنین گمان شود.

بن گفت: کاملاً، او به‌راستی ساده‌لوح است.

ویلیام پرسید: آیا آن پیرمرد از مرگ نمی‌هراسد؟

بن فوراً پاسخ داد: گمان نمی‌کنم. او مرگ را چون مادری می‌داند که در انتظار فرزندش بی‌تابی می‌کند.

پس چگونه ممکن است که از آن بهراسد؟

هاور با شگفتی گفت: نمی‌توانم باور کنم. مرگ برای او چه معنای شیرینی دارد.

و سارا سخنش را کامل کرد: و چه آسان.

مدتی بعد اتومبیل چون اسبی چموش از میان جاده ناهموار و گردوغبار فراوان راه خود را به سوی مکانی رؤیایی باز می‌کرد.

و پس از آن غبار ملتهب فرونشست و در برابر دیدگان همه درختان تنومند اما فرسوده‌ای قد برافراشت. این درختان درهم‌پیچیده سالیان سال تنها و بی‌یاور از گزند بادهای سوزنده به آغوش هم پناه برده بودند و اکنون در همان حال خشک‌شده و به خواب نیستی فرورفته بودند. ولی در میان آن‌ها نهال‌های کوچک و پراکنده‌ای چون یاس‌ها و پیچک‌های سبز بهاری به این پیکرهای غول‌آسا چنگ زده و رشد کرده بودند. برگ‌های سبز این نهال‌ها به بدن‌های مرده درختان جلوه تازه‌ای بخشیده بود.

اتومبیل به آرامی پیش می‌رفت. راه ناهموار و آزاردهنده بود. ولی راننده بامهارت از میان سنگ‌های پراکنده جاده راه پیشروی را می‌گشود.

پس از آن درختان به پایان رسید و صخره‌هایی تیره بر آنان سایه افکند. در برابرشان مگای ظلمانی شبیه به غار دیده می‌شد. همگی با تردید به آن دهانه وهم‌انگیز خیره شدند. بن‌تردیدشان را از میان برد: باید داخل شویم!

و سپس از اتومبیل پیاده شدند و همگی به سوی آن غار عجیب رهسپار شدند. این مکان ترسناک‌تر از آن بود که کاشانه انسانی باشد، کسی چون ادوارد کویین وست!

## بال‌های آهنین

در انتهای غار نه ظلمتی بود و نه پرنده‌ای، خانه‌ای زیبا که پرتو دلنواز سنگ‌های فسفری‌اش روشن و فریبنده بود.

و در گوشه‌ای از این غار زیبا مردی پیر و خسته بر بالین سپید خود آرمیده بود و کنارش چند شمع کوچک به آرامی می‌سوخت.

پیرمرد به آرامی دیدگان خود را گشود، بن پسر عزیزش به دیدارش آمده بود و این بار میهمانانی با خود آورده بود. این جوانان با کنجکاوی به پیرمرد خیره شد و با شگفتی از خود پرسیدند: آیا این موجود نحیف همان ادوارد وست مشهور است؟ مردی که با سخنانش حیرت همگان را برمی‌انگیزد؟ آیا او توان حرکت و یا حتی برخاستن از بستر را دارد؟

اما حرکت ناگهانی پیرمرد در یک لحظه‌ای اندیشه‌واه را بر هم‌ریخت. او نشست و به آن فرزندان با طراوت خیره شد و صدایی مهربان و پدران‌ه در آن غار بزرگ طنین انداخت: خوش آمدید، فرزندان من. و پس از آن به چند قدم به جلو برداشت و پیرمرد را شادمانه در آغوش گرفت. به‌راستی باورکردنی نبود. این مأمور پادشاه اکنون چون فرزندی مطیع در برابر پیرمرد زانورده بود.

او به آرامی دوستانش را به پیرمرد معرفی کرد و برق شادی در دیدگان یک‌یک آنان موج زد. این لحظات به‌راستی به یادماندنی بود. آنان اولین پلکان پیروزی را به آرامی طی می‌کردند.

پیرمرد با لبخندی دل‌نشین گفت: بن، مدت‌هاست که در تنهایی با خود خلوت کرده‌ام. جنگ جهانی خونین و مرگبار هم چنان ادامه دارد. خوشحالم که به دیدن من آمدی.

- باید به ما درس بزرگی بدهی. آنچه ما را تا پایان عمر از لغزش و سستی بازدارد و همواره به سوی سپیدی رهنمون شود. به ما بیاموز که چگونه می توان پیروز بود. اگرچه جنگ جهانی در جریان است اما باید از وقوع شبیخون مرگبار دیگری جلوگیری کرد.

پیرمرد با چهره‌ای جدی به آنان نگریست و با همان لحن پدران آغاز کرد: با من به گوشه‌ای از کرانه بی پایان افلاک بیاید. به اوج آسمان میان ابرهای پنبه گون. جایی که عقاب تیزچنگال بر دایره‌ای از غرور و قدرت چرخ می‌زند و بر آن آسمان نیلگون حکومت می‌کند، با چشمانی درخشان. او به راستی شایسته این منزلت است. آن هنگام که در روی زمین پست موجودات به این سو و آن سو می‌دوند اوست که بر آسمان می‌پرد و از این خاک تیره و بی‌ثمر می‌گریزد. او به آسمان تعلق دارد. او بالا و بالاتر می‌رود و از هوای بکر دم می‌زند اما غافل از آنکه این بلند پروازی عمرش را کوتاه می‌کند و به زودی در آغوش آسمان می‌میرد و آن هنگام که لاشه بی‌جان در چنگ لاشخوران است در آن سو روی زمین زندگی پست و بی‌ارزش هم چنان در جریان است.

پیرمرد با نگاهی عمیق به ژرفنای وجود حاضرین نفوذ کرده بود. او ادامه داد: آنان که بلند همت‌اند از پستی‌ها می‌گریزند و بلند دم می‌زنند. آنان پیروز و پر جلال‌اند؛ اما هم چون عقاب از سم بادهای سوزنده‌ای که در افق آسمان چون گردابی می‌چرخند در امان نیستند و عمری کوتاه دارند. در برابر آنان بسیاری هستند که کوتاه دم می‌زنند. خوک صفتانی که پست و فرومایه‌اند. آنان عمری دراز دارند. بله! هر آن کس که والا همت است مجالی اندک و آنکه فرو همت است به حال خود رها می‌شود و اما باید از آن بادهای سوزنده به پناهگاهی امن گریخت. کاشانه‌ای که مصون از ویرانی و ایمن از فرسودگی باشد. کوشش کنید که چون عقاب با بال‌های آهنین پهنه آسمان را بدرید و برای رهایی از گزند بدی‌ها



به سپر اعتقاد مسلح شوید و آنگاه بر بالای سر فرومایگان پرواز کنید و بر خود ببالید که چون آنان بی ارزش نیستید ... و اکنون عقابان تیزچنگ آیا می توانید شاهد شکار خود به دست لاشخوران باشید؟ همگی فریاد زدند: هرگز.

- پس به هم پیوندید و لاشخوران را بی درنگ شکار خود کنید.

## ۱۸

### غروب

خورشید طلایی به آهستگی بر بالای ستیغ کوه‌های دوردست بر آسمان می لغزید، چنین به نظر می رسید که دیوانه وار اما به آرامی پیکر زیبایش را بر نوک برنده قله‌ها می ساید و از خراش آن خونی سرخ بر پهنه افلاک می ریزد. آن چنان که نیمی از آسمان به رنگ سرخ درآمده و تنها در آن سو میان شکاف گردنه‌ها آخرین بقایای پیکر فریبنده اش به نرمی به کام قله‌ها فرو می رود. این هیولای بی رحم هر بار هنگام غروب پری زیبای کائنات را اسیر می کند و سپیده دم در حالی که از شدت شکنجه‌ها رمقی بر این زیبای زرین موی نمانده است با غل و زنجیرهایی بر گردنش رهایش می کند تا اندکی خودنمایی کند و آنچه پس از آن باقی می ماند تاریکی هراس انگیزی است که تنها شیاطین را در پناه می گیرد و هر که در آن گام گذارد محکوم به نیستی است.

هم چنانکه غروب از راه رسید، تاریکی نیز به سرعت بر زمین دوید و جنگل انباشته از درختان کهن سال بسیار زودتر در سیاهی غوطه‌ور شد.

لحظاتی بعد در تاریکی مطلق، تاریکی ای که حتی ماه نیز یارای نابودی اش را نداشت دست‌های از اشباح سیاه‌پوش با ماسک‌هایی سیاه و عجیب و سلاح‌هایی عجیب‌تر به سمت اولین ده در حاشیه جنگل حرکت می‌کردند. با آنکه تاریکی محض بود اما سلاح‌های مرگبارشان به وضوح می‌درخشید. یکی از آن‌ها جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و در هر قدم به پشت سرش می‌نگریست تا از حضور همراهانش مطمئن شود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید به جز لکدگوب شدن برگ‌ها در زیر چکمه‌های اشباح و زوزه خفیف باد که با جسارت بر میان ماسک‌های این ابلیسان راه می‌یافت.

در این باتلاق سیاهی که هر موجودی در ژرفنای آن غوطه می‌خورد، گاه‌گاهی صدای ناله‌های دردآلودی به گوش می‌رسید، فریادی که به زودی به خاموشی می‌گرائید. این قانون زندگی است. جغدان گرسنه با ناله‌ای هراس‌انگیز بر فلوت مرگ می‌دمند و رقص مرگ را هر شب تا پاسی از آن بر پا می‌دارند و هر شب قربانی‌ای را برای خدایان خود می‌کشند، خدایان دروغینی که متزلزل‌تر از آن‌اند که بتوان آنان را پرستید اما در هر حال قدرتمندند.

از غزال‌های زیبای وحشی در این سیاهی مخوف خبری نیست. آن‌ها در میان میله‌های سرد و تودرتوی سیاهی اسیرند و هنگامی که کفتارهای پلید یکی از این ماده غزال‌ها را برای قربانی کردن می‌برند بره کوچکش که هنوز بر روی پاهای سستش می‌لغزد او را صدا می‌زند. غزال جوان با چشمان زیبایش آخرین نگاه دلربایش را بر بره‌اش می‌اندازد، زیرا که امشب باید برای غروب و برای دیو سیاهی قربانی شود تا او را از خون سیراب کند. لحظه‌ای بعد در پشت میله‌های زندان بره غزال تنها و بی‌پناه از سرما و ترس بر خود می‌لرزد و می‌بیند که چگونه گرگ‌ها و شغال‌ها مادرش را بر ستونی بسته و با زوزه‌های ترسناکی شیر بزرگ را به بزم خود فرامی‌خوانند و پس از آن دورتادور ماده غزال با آتش احاطه می‌شود و زبانه‌های سوزان آتش او را در کام خود می‌کشد و صدای ناله‌اش نیز به زودی در دهان پلید شعله‌ها

جویده می‌شود. این زندانیان مفلوک تنها به این دل خوش دارند که هر یک تنها یک سپیده‌دم از دیگری بیشتر زنده می‌مانند. در تمام این مدت هر لحظه بارقه‌های آتش تصاویر لرزانی را به آسمان می‌برند، چهره‌های قربانیان. آنان که به سبب طبیعت خود لطیف و بی‌دفاع آفریده شده‌اند و در برابر دندان‌های تیز و حریص درندگان هیچ شانسی ندارند. آن‌ها زیبا و دوست‌داشتنی‌اند اما به سبب آن در چنگ زشتان گرفتارند و باید که مطیع و فرمان‌بردار باشند، زیرا نمی‌توانند زشت و ناپاک باشند.

هیچ‌یک از ما قادر به دیدن این مجازات بی‌رحمانه نیستیم؛ زیرا که خود از قربانیان آنیم، مایی که در زندان‌هایی سرد و در چنگ تندیس‌های خودخواهی و نفرت گرفتار شده‌ایم. صدای ضجه‌هایی که می‌شنویم خیال و رؤیا نیست، حتی سکوت هم با ما سخن می‌گوید و او هم در غل و زنجیر بیهوده تلاش می‌کند. چراکه این خود اوست که ترس و مرگ را در آغوش خود پرورده است و حال باید که سلطه آن‌ها را بر خود بپذیرد و ما نیز ناچاریم که آن را بپذیریم.

گروه ناشناس با قدم‌هایی شمرده و آرام به جلو می‌رفت. رهبر گروه لحظه‌ای ایستاد و سیگارش را روشن کرد. گفتگوی کوتاهی میان دو تن از افراد ردوبدل شد.

- او می‌داند که به کجا برود، مائیم که نمی‌دانیم.

- حق با توست.

و دوباره رهبر گروه به همراه افرادش به پیش روی ادامه دادند. هیچ‌چیز از این گروه مرموز جلب نظر نمی‌کرد جز آنکه تاکنون انسانی بدین جنگل‌های انبوه قدم نگذاشته بود. ولی اکنون این دیوانگان از این جنگل بکر می‌گذشتند. انسان گاهی دچار غرور ابلهانه‌ای می‌شود.

لحظه‌ای کوتاه یکی از افراد خم شد تا شاخه بلندی را که به پایش گره خورده بود کنار بزند و در این حال گردن بند درخشانش بیرون آمده و به زیبایی درخشید؛ اما طلایی این چنین درخشان تنها معلق به شهر نفرینی بود و این گروه بی شک از مزدوران شاه بودند که قصد تصاحب عالم را در سر می پروراند. اندیشه‌ای واه که گهگاه به مغز قاتلان خطور می کند. تسلط بر دنیا، آرزویی که محال و ناممکن است ... چراکه دنیا را انتهای برای تسخیر نیست!

در میان گروه هیچ کس سخنی نمی گفت، گویی زنجیرهایی نامرئی بر لب‌های زده شده بود و تنها صدای جیرجیرک‌ها و گاهی نیز فاخته‌ای تنها از ژرفای جنگل به گوش می رسید و از میان درختان تنومند با شاخه‌های انبوه، هر از گاهی آسمان ماهتابی با ستاره‌های درخشانش دیده می شد. ستارگانی که با عشوه و ناز بر ناشناسان چشمک می زدند، گویی قصد فریب این گروه مسلح را دارند؛ اما درخشش طلا چشمان این ابله‌هان را کور کرده بود و حال قادر به درک زیبایی این ستارگان نبودند. به راستی که چه احمقانه است که در سیاهی به نظاره جهان پردازیم و کورکورانه به سوی دندان‌های درخشان یک درنده برویم به گمان آنکه نور را یافته ایم.

ساعاتی از نیمه شب بود و سکوتی فراگیر همه جا را در احاطه خود داشت، چنانکه به نظر می رسید لحظه‌ای تمام دنیا در سکوتی محض فرورفته است.

سکوت سلاح شب است، آنچه سیاهی و مرگ در پناهِش هستند و هنگامی که مهلت رشد و بالندگی می یابند به این مادر مهربان خیانت کرده و حتی او را نیز چون دشمنان می درند.

و مدتی بعد سوسوی ضعیف نور از انتهای جنگل و از میان شاخه‌های انبوه پیچک‌ها دیده شد. این لکه‌های نور به زیبایی بر سیمای سیاه جنگل پاشیده شده و به آن حالتی رؤیایی می بخشید. با ظاهر

شدن اولین نشانه‌های ده جنگلی گروه ناشناس لحظه‌ای توقف کرد. رهبر گروه برگشته و چنین گفت: تا اولین میدان جنگ راه زیادی نمانده است. اگر نکشیم کشته خواهیم شد. پس به خاطر خودتان همه را بکشید!

و سپس گروه به حرکتش ادامه داد؛ اما این بار حریصانه تر از قبل برای کشتار انسانیت به جلو می‌شنافتند. برق سلاح‌هایشان چون شمشیری برنده قلب سیاهی و سکوت را شکافته و به پیش می‌رفت.

... به‌زودی آن‌ها به اولین خانه ده مورگات رسیدند. قاتلان چنان آرام و بی‌صدا حرکت می‌کردند که گویی سایه‌هایی بیش نیستند و سپس خانه را محاصره کردند. و به داخلش حمله‌ور شدند.

در این شب شوم که بادهای پائیزی وزیدن گرفته است، در این فضای بی‌تفاوت هر آنچه تصورش رود رخ می‌دهد. حتی قربانی کردن موجودی بی‌سلاح که نامش انسان است. در این گوشه خلوت که صدای فریادها در گلو خفه می‌شود نمی‌توان انتظاری جز این داشت.

دنیا نیز این قاتلان را یاری می‌کند. دنیای فریبکاری که همگان را می‌فریبند!

لحظه‌ای کوتاه جنبشی خفیف از درون خانه برخاست و پس از آن تنها سکوت بود و بادی بی‌رمق که بوی مرگ را از آن سو به گوشه‌ای دیگر برد. به‌راستی که مردن انسان‌ها تا چه حد ساده است! انسانی که با هزاران آرزوی زیبا در برابر این جهان تیره می‌ایستد چه آسان در میان پنجه‌های مرگ در هم می‌شکند و پلکان زندگی‌اش چه آسان خرد می‌شود تا او را به قعر نیستی فروبرد!

اشباح آدم‌خوار که سیاه و هراسناک بودند خانه را ترک کردند. برگ‌های خشک درختان نرم نرمک از اوج درختان به پایین ریختند و دست‌های از آن‌ها از میان درهای باز خانه به درون خزیدند و پیکر مرد و زن مرده را به آرامی لمس کردند. آنان چه سرد بودند! و سپس برگی تنها به میان خون آن‌ها غلتید و پس از آن به سنگینی با وزش دوباره باد بر خود لرزید. حتی او نیز از این جنایت بی‌رحمانه بر جایش می‌خکوب شد. کودکی لرزان و گریان بر بالای سر مردگان آمد، پدر و مادرش بی‌حرکت و سرد در کنار هم خفته بودند. کودک ناباورانه آنان را صدا زد اما جز صدای وزش باد که از هر روزنه و حشیانه به درون می‌خزید پاسخی نیامد. کودک گیج و مبهوت دستان مادرش را میان دودست کوچکش گرفت و به آرامی صدایش زد: مادر. مادر. ...

و پس از آن درحالی که به شدت می‌لرزید در کنار جسد والدینش خوابید و در رؤیایی کودکانه به خواب رفت. دیگر از سرما و تاریکی نمی‌ترسید، دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت!

قاتلان آرام آرام به دومین خانه نزدیک شدند. از درون خانه صدای خنده‌های کودکان به گوش می‌رسید؛ اما برای آن‌ها که تنها به کشتن می‌اندیشیدند هیچ تفاوتی نداشت که کودکان را بکشند یا زنی و مردی که برای دفاع از حریم خانه‌شان در برابرشان می‌ایستاد.

و بازهم به درون خانه هجوم بردند و قبل از آنکه کسی مقاومتی کند همه را با سلاح‌های خود کشتند. صدای شلیک گلوله‌ها و فریادها به سرعت در میان شاخه‌های انبوه درختان و کاج‌ها فرورفت. پس از قتل عام دومین خانه این گروه سنگدل با میلی بیشتر به سوی خانه‌های دیگر رفتند.

هر خانه که در میان درختان و مزارعش احاطه شده بود تنها اندکی با دیگری فاصله داشت.

قاتلان به سراغ سومین خانه رفتند. خانه‌ای که ساکت و آرام در تاریکی شب و باوقار در میان درختان قد برافراشته بود، خانه‌ای زیبا که نظر اشباح را به خود جلب کرد. مسلماً از این خانه اشرافی که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود غنائم باارزشی به چنگ می‌آوردند.

بنابراین فوراً به درون خانه حمله‌ور شدند، پنجره‌ها را شکسته و چون عنکبوتانی به درون خانه رخنه کردند. خانه که بیشتر به قصری زیبا شباهت داشت با مجسمه‌های گچی و طلایی تزئین شده بود. برخلاف آنچه انتظار داشتند هیچ مرد مسلحی به سراغشان نیامد. آرام و بااحتیاط در خانه پخش شدند و یک‌یک اتاق‌ها را بررسی کردند. همه آن‌ها خالی بود و تاریک. سپس از پله‌های بزرگ و زیبای خانه بالا رفتند و در اولین اتاق را گشودند. در درون اتاق زن جوانی با فرزندش تنها بود.

زن جوان با دیدن آنان از جا پرید و با وحشت پرسید: شما که هستید؟

رهبر گروه با لحنی خشن گفت: در این خانه تنها هستی؟

- بله اینجا چیز گران‌قیمتی پیدا نمی‌شود. باور کنید!

- باور نمی‌کنم.

کودکی که کنار زن بود با ترس خودش را به آغوش مادر چسباند. زن جوان که در عین زیبایی بسیار پریشان حال و آشفته بود کودکش را میان بازوانش فشرد و گفت: نترس عزیزم. این سربازان با ما کاری ندارند.

زن بی‌چاره با شک و تردید به این گروه مرموز که هیچ شباهتی به سربازان متفکین یا حتی متحدین نداشتند نگریست و دوباره گویی که می‌خواست به خود دلداری دهد تکرار کرد: نترس پسرم. آن‌ها می‌روند.

مرد با لحنی تهدیدآمیز گفت: مسلماً در این قصر باشکوه گنج‌های فراوانی را پنهان کرده‌ای. همه را می‌خواهم.

زن جوان دستبند طلایش را باز کرد و به سوی مرد گرفت و گفت: تنها همین را دارم. اگر مایلید تمام خانه را بگردید و هر چه خواستید ببرید.

مرد حریصانه طلا را از دست زن گرفت و سپس به افرادش دستور داد تا تمام قصر را جستجو کنند. زن جوان موهای بلندش را که به نرمی بر صورتش ریخته بود کنار زد و گفت: همسرم به تازگی کشته شده است. این جنگ لعنتی همه را نابود می‌کند. نمی‌دانم شما از دوستان ما هستید یا دشمنان ما. در هر حال فرقی ندارد چراکه من تنها و بی‌یاورم و حال هر چه دوست دارید بکنید.

زن غمگین و افسرده آهی کشید و به آرامی کودکش را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد: تنها تو برایم مانده‌ای، عزیزم!

مرد که سال‌های طولانی مصیبت انسان‌ها را ندیده بود لحظه‌ای کوتاه از سخنان زن جوان بر خود لرزید. زن آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و هر لحظه کودکش را نوازش می‌کرد. او فرزندش را آن‌چنان محکم در آغوش می‌فشرد که گویی جهانی را در آغوش دارد.

مرد با همه بی‌رحمی‌اش ناگاه اندیشید که چگونه می‌تواند این مادر و فرزندش را بکشد؟

در همین حال افرادش که حتی تکه‌های جواهرات روی دیوار را نیز کنده بودند به نزدش آمدند و گفتند: دیگر چیزی نمانده است.

- بسیار خوب، حال می‌رویم.



یکی از افرادش اسلحه‌اش را آماده کرد و گفت: قربان، آن‌ها را به من بسپارید.

- کار را تمام کن.

رهبر گروه اتاق را ترک کرد تا مرگ این بانوی جوان و کودکش را نبیند. مأمور اسلحه را به سوی زن گرفت. زن کودکش را در پشت خود پناه داد. تنها یک گلوله هر دو را کفایت کرد و پس از آن زن و کودکش در آغوش هم به خون غلتیدند. مأمور بر بالای سر آن دو آمد. گردن بند کودک را از گردنش پاره کرد و آن را میان لباس خود گذاشت و به دنبال گروه روان شد.

## ۱۹

### گل‌های سرخ

لحظاتی بود که هاور سوار بر اتومبیلش از جاده اصلی عبور می‌کرد، همه چیز مانند همیشه بود. او اتومبیل را به سوی جاده‌ای باریک هدایت کرد. این جاده تا دوردست ادامه داشت و دقایقی بعد ساختمان نجات قد برافراشت.

ساختمان بزرگی که زندگی‌ها در آن آغاز می‌شد. او خاطرات تلخ و شیرینش را به یاد آورد. مرگ دوستانش و زندگی خودش در آن ساختمان، اتاق زران‌دودی که برای اولین بار چشمانش را بر زیبایی‌هایش گشود، بر سرنوشتش که مبهم و نامعلوم بود و بر دختری زیبا که پرستاری‌اش می‌کرد. او در هنگام شورش کارگران با هزاران خطر به ساختمان راه یافت و ژانی مأمور نجاتش، همان دختر مهربان را نجات داد؛ بنابراین مدیونش نبود.

پس برای چه این‌گونه غم و دل‌تنگی آزارش می‌داد؟

هاور از اتومبیل پیاده شد و بر آن ساختمان باشکوه نگریست. او بوی عطر دل‌انگیزی را با وزش باد حس کرد، بوی گل‌های سرخ، بوی زندگی و بوی عشق!

او به آرامی به سوی ساختمان حرکت کرد؛ اما هیچ‌کس به نزدش نیامد. گویی او دیگر وجود نداشت.

ساختمان بر این مهمان ناخوانده خیره شده بود. اگر بازوانی داشت بی‌شک در آغوشش می‌کشید. هاور بر عصایش تکیه کرد و بازهم بر آن مکان رازآلود نظر دوخت و زمان شورش را به یاد آورد که این مکان چه پرهیاهو بود

و به آزادی‌ای اندیشید که در آن لحظات هنوز شیرین و دل‌انگیز بود.

او دوستانش و دختر زیبا را نجات داد اما با خود اندیشید که اکنون آن‌ها چه می‌کنند؟

هاور گام‌های دیگری به سوی ساختمان برداشت و به جلوی در رسید و آن را به آرامی گشود. درون راهروی ورودی هیچ چراغی روشن نبود و سکوتی محض همه‌جا را فراگرفته بود.

هاور کلید چراغ‌ها را زد و چراغ‌ها روشن شدند. دیوارها و سقف طلایی باآنکه غبارآلود بودند درخشیدند. این همان راهروی بود که هاور نخستین گام‌هایش را در آن به سوی سرنوشتش برداشت. همان راهرو اما اکنون در نظرش تنگ‌تر و کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

راهرو طولانی بود و در هر دو طرف آن اتاق‌هایی با درهای طلایی وجود داشتند.

هاور تلاش کرد تا اتاقی که در آن دوران نگاهتش را سپری کرده بود به یاد آورد. فکرش خسته و پربشان بود اما بازهم کوشش کرد تا به خاطر بیاورد.

چشمانش را بست تا از تصاویری که سال‌ها قبل در ذهنش مجسم شده است مدد جوید. همان راهرو با سقفی حک‌شده از طلا، چراغ‌هایی زیبا و پرنور و در آن سو نزدیک به انتهای راهرو اتاقی کوچک با موسیقی ویژه‌اش.

و آنگاه هاور به‌سوی راهرو دوید و در یک‌ایک اتاق‌ها را گشود و به موسیقی آن‌ها گوش فراداد و سرانجام پس از گشودن یکی از درها نوایی آشنا به گوشش خورد. همان صدا، همان موسیقی که میان خواب‌وبیداری بر روی تخت سپید و نرم آن را می‌شنید. نوایی دل‌نشین که همه‌چیز را به یک‌باره برایش زنده کرد ... دختر زیبا که لباس‌های ابریشمی بر تن داشت، سوپ گرم و پنجره پرنور!

هاور متحیرانه داخل شد و چراغ را روشن کرد. اتاق همان‌گونه زران‌دود و زیبا بود و آینه‌اش درخشان. او به‌سوی پنجره رفت و آن را گشود. آن باغچه کوچک اکنون انباشته از گل‌های وحشی و شقایق‌ها بود. بوی عطر گل‌ها هم چنان از آن پنجره زیبا به درون راه می‌یافت. او چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

حالا دختر نبود، هاور دیگر هاور نبود اما این گل‌ها همان گل‌ها بودند که عطرافشانی می‌کردند و زندگی‌شان جریان داشت.

هاور قطرات اشکی را که آرام‌آرام از گونه‌اش می‌غلتیدند پاک کرد و به‌سوی تخت سپید برگشت، بر آن نشست و آرام‌بالشش را لمس کرد، سرد بود. او لبخند تلخی زد و گفت: تو هم مانند من تنهایی! آیا تو همانی که مرا در آغوش گرفته بودی؟ تو هنوز بوی عطر زندگی را داری.

لحظه‌ای هاور به یاد درخت خشک سیب که در گوشه باغ تنها و غمگین خفته بود افتاد. به سوی پنجره رفت و به گوشه باغ خیره شد؛ اما از درخت هیچ اثری نبود. او بازهم نگاه کرد ولی بی فایده بود و سپس ناامیدانه گفت: حتماً اشتباه می‌کنم.

او بازهم سعی کرد که از میان موج اشکی که دو چشمش را فراگرفته بود ببیند اما ممکن نبود و ناله کنان گفت: به من بگویید که چه شده است؟ آن درخت کجاست؟

هاور چون دیوانگان به گل‌ها گفت: آن درخت آنجا بود. من اطمینان دارم.

او ادامه داد: چه چیز را از من پنهان می‌کنید؟ من رست هاور هستم. به من بگویید. می‌دانم که برای دختر مهربان اتفاقی افتاده است. می‌دانم.

هاور که به شدت می‌گریست بر تخت سپید دراز کشید و آرام زمزمه کرد: او مرده است. تلاش من بی فایده بود، بی فایده.

هاور غلتي زد و چشمانش بر دکمه قرمز کوچکی که کنارش روی دیوار بود افتاد و به یاد آورد که هرگاه دکمه را فشار می‌داد صدای گام‌هایی در راهرو می‌پیچید و در با نوای موسیقی گشوده می‌شد و پس از آن دختر زیبا به نزدش می‌آمد.

او احمقانه دکمه را فشرد و گفت: اکنون او می‌آید.

لحظه‌ای بعد در مغزش صدای گام‌ها و نوای موسیقی پیچید؛ اما هنگامی که سرش را برگرداند کسی را ندید. در بسته بود و همه جا ساکت و بی‌صدا. او زمزمه کرد: نیامد!

هاور دوباره دکمه را فشرد و بازهم هیچ کس به ملاقاتش نیامد. درد جراحاتش دوباره بازگشته بود و نیاز به آن داشت تا دختر مهربان زخم‌هایش را مرهم نهد. او چشمانش را بست. زمان آن بود که دختر پرستار در کنار بالینش بنشیند و از قصه‌های پریان بگوید. او هنوز صدای زیبا و گرم دختر را به یادداشت.

اندک‌اندک خواب بر چشمان هاور دوید و او از آن لحظات تلخ به خوابی شیرین فرورفت.

در خواب غروب زیبایی را دید که در آن خورشید به سرخی می‌گرائید و در آن لحظات میان جنگل یا چیزی شبیه به آن، او در انتظار بود. اندکی بعد دختری جوان به نزدش آمد. هاور از بوی که بوی عطر گل‌های وحشی بود او را شناخت. آنجا بادی ملایم می‌وزید و از وزش باد موهای ابریشمین دختر به نرمی موج می‌زد. هاور به سویش رفت و در آغوشش گرفت؛ اما دختر گریه می‌کرد؛ و سپس باد شدت گرفت ...

هنگامی که هاور چشمانش را گشود شب شده بود. صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. از پنجره باد سردی می‌وزید و گاه‌گاهی به آرامی زوزه می‌کشید.

هاور چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و سپس به زحمت بدن خسته‌اش را تکانی داد و برخاست. دست چپش که روی کلید زنگ باقی‌مانده بود اندکی درد می‌کرد. دستش را ماساژ داد و رو به روی آینه ایستاد، موهایش را مرتب کرد و به خود خیره شد.

آیا او تاکنون در رؤیا و خیالش نبود؟ شک و تردید لحظه‌ای وجودش را فراگرفت. اندیشه‌های هراس‌انگیز به یک‌باره به سراغش آمدند. از ابتدای زندگی اسرارآمیزش تاکنون.

همه چیز از یک شب بارانی در بندر شروع شده بود. آن شب که به اسکله رفت و شاهد آدم دزدی بود و پس از آن به دست دزدان افتاد ولی با یک طوفان یا یک حادثه عجیب به میان امواج فرورفت و بعد از آن چنانکه توگویی پس از مرگ در جهنم به سر می برد با جهنمیان مواجه شد. یک تئاتر احمقانه که او بی آنکه بداند نقش اول را در آن داشت. او در این نمایش شاهد مرگ دوستانش بود، شاهد شکنجه بی گناهان و شاهد فریادهای اسیران و لبخندهای ابلیس. او با خود شیطان مواجه بود. لرد خون خواری که هراسی از کشتن و کشته شدن نداشت. به راستی با چنین شراره پلیدی چه باید می کرد؟

هاور در خود احساس ناتوانی فراوان می کرد؛ اما عصایش را میان دستانش فشرد و گفت: باید راهی وجود داشته باشد. اگر کارگران دوباره شورش کنند می توان این بار همه چیز را یکسره کرد.

سپس با خود اندیشید: آیا می توانم بار دیگر ماهتاب زیبا را در شب های ساکت بندر ببینم؟ آیا آزادی خویش را دوباره به دست می آورم؟

لحظه ای زوزه باد هاور را به خود آورد. پنجره را به آرامی بست و بار دیگر به اتاق خیره شد، شبی از دختر مهربان در کنار تخت در نظرش آمد ... او به آرامی زمزمه کرد: ای همه خاطرات من خداحافظ. دختر مهربان خداحافظ. من برای نجات ابدیت می روم، شاید بار دیگر بازنگردم. بدرود!

و پس از آن هاور غمگین و تنها خارج شد و در اتاق را بست تا از گذشته رها شود و از ابتدا شروع کند. اکنون افکارش دگرگون شده بود.

اندکی بعد او از ساختمان نجات خارج شد.

نیمه های شب بود و همه جا در کام تاریکی فرورفته بود. گرداگردش تنها سیاهی بود و سوسوی نور قصرها که تا دور دست دیده می شد.

هاور سرمای اندکی را حس کرد. سرما و سکوت درهم آمیختند. او لحظه‌ای گمان کرد که در صحرایی پهناور و خشک ایستاده است و با تردید از خود پرسید: آیا هنوز در کنار ساختمان نجات هستم؟

سرش را برگرداند و با دیدن ساختمان اطمینان یافت که لاقلاً هنوز به جهنم فرونرفته است. پس از آن با گام‌هایی سنگین حرکت کرد. با آنکه اتومبیل داشت اما ترجیح داد تا پیاده برود.

سیاهی و سکوت پیرامونش شدید و هراسناک بود؛ اما هاور هم چنان به جلو می‌رفت. او حتی صدای تپش قلبش را می‌شنید. لحظه‌ای بعد ایستاد و به حرکت نور چراغ دیده‌بان که با دقت اطراف را زیر نظر داشت خیره شد. او تنها حرکت لکه نور را می‌دید که در آن تاریکی شب از بالای برج قصر لرد به این سو و آن سو می‌رفت. در تمام طول شب از لرد و همراهانش ده‌ها نفر از سربازان مخصوص محافظت می‌کردند و علاوه بر آن دو دیده‌بان با نورافکن خود تمام پیرامون قصر را زیر نظر می‌گرفتند. با وجود این مراقبت‌های شدید حمله شبانه بی‌فایده بود. هاور بازهم جلوتر رفت، هنوز فاصله زیادی تا قصر داشت. گویی این ساختمان مهیب با هر قدم نفرین شده از او می‌گریخت.

راهی که آرام آرام طی می‌کرد ناهموار بود و او دریافت که از جاده خارج شده است و لحظه‌ای سرش را برگرداند و به پشت سرش خیره شد. تنها اندکی از شبخ سیاه ساختمان نجات دیده می‌شد.

پس از آن او مدت‌ها به راهش ادامه داد تا اینکه با کمی دقت دریافت که اندکی جلوتر شیب نه‌چندان تندی شروع می‌شود. انتهای این شکاف بزرگ معلوم نبود و دهانه آن بیشتر به زخم‌های بزرگی که از یک زمین لرزه ایجاد شده باشد شباهت داشت.

هاور به فکر فرورفت: پس در انتهای این مغاک آثاری از آتش‌فشان یافت می‌شود.

او با احتیاط خم شد تا بتواند عمق شکاف را بررسی کند، از درون آن جریان ملایمی از گرما به بیرون تراوش می‌کرد. او توانست صداهایی را بشنود، صدایی شبیه به موتور یا درگیری چرخ‌دنده‌ها و به دنبال آن درخشش گدازه‌های سفیدرنگی را که به آرامی جریان داشتند دید. چنین به نظر می‌رسید که این مواد مذاب به سوی مسیری معین در حرکت‌اند.

در یک لحظه ناگهان فورانی از آتش و گرما به بیرون زبانه می‌کشید و هاور را به عقب راند. هاور به سختی بر خود مسلط شد و دوباره ایستاد و گفت: چه کوره شگفت‌انگیزی، خدای من!

او بر اطرافش نگریست. تاکنون به این قسمت از شهر اسرارآمیز نیامده بود. با آنکه تاریکی همه جا را فراگرفته بود اما ناهمواری‌ها و تپه‌های کوچکی در آن اطراف دیده می‌شد.

لحظه‌ای باد شدت گرفت و با خود ذراتی از شن را بر صورت هاور پاشید. شن و ماسه‌ای که بوی ساحل دریا را با خود داشت. او شگفت‌زده از خود پرسید: آیا اینجا ساحل دریاست؟

او نرمی علف‌های تازه‌ای را در زیر پای خود حس کرد، آرام خم شد و به گل‌های سرخ کوچکی که میان علف‌ها روئیده بود و با وزش باد ملایم باد می‌رقصیدند نگریست. گویی در این سیاهی شبه به تکه‌ای از بهشت راه یافته بود.

بوی دریا، علف‌های تازه و عطر گل‌های سرخ او را به خاطرات شیرینش فروبرد. به دوران کودکی‌اش که در علفزار و گندمزارهای زیبا به این سو و آن سو می‌دوید و به افق‌های دورش خیره می‌شد، به گردبادی که در آن سوی امواج دریا تا ستیغ سنگ‌هایش می‌پیچید، به باغچه کوچکی که پدرش داشت که در آن گل‌های سرخش رو به آفتاب می‌چرخیدند و هر صبح پروانه‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. کلبه چوبی‌ای که مادرش در آن تا غروب انتظارشان را می‌کشید. با غذای خوشمزه و نان گرم.



لحظه‌ای چنین حس کرد که به دنیای تازه‌ای راه یافته است. به دنیای رؤیاها و خواب‌هایش، به آنچه در این سال‌ها از درک آن غافل بود ... و سپس با دیدگان مضاعف پیرامونش را نگاهی انداخت. او حتی روشنایی شفق را دید که چون قوس زیبایی از میان شکاف تپه‌ها تا آن سوی دور امتداد داشت. رنگی فسفری که از میان سنگ‌ها برمی‌خاست و هر سیاهی‌ای را می‌شکافت. او دستانش را بالا برد، می‌توانست این کمان رنگین را لمس کند و رنگ‌هایش را به خوبی ببند و درک کند. این پل هفت‌رنگ چه نزدیک بود. گویی او را فرامی‌خواند تا بر روی آن قدم گذارد و از این سو به سویی دیگر برود و پس از آن هاله‌های نوری را که از عمق تاریکی گذشته و به هر سو فوران می‌کردند دید. هاله‌های رنگارنگی که چون تشعشعات خورشید باریدند و سپس محو شدند.

و پس از بازهم سیاهی بود و بادی که بی‌صبرانه به هر سو می‌دوید. او با خود اندیشید که مدت‌هاست دیدگانش گسترده‌تر شده‌اند. همان‌گونه که در لحظه مرگ در مکان اعدام چنین بود. آیا بازهم مرگ به دیدارش آمده بود؟ او وحشت زده به اطراف خیره شد اما هیچ‌کس را ندید. حتی دیگر بوی دریا و گل‌های سرخ به مشامش نمی‌خورد ولی هنوز پرتوهای کمرنگ رنگین‌کمان را می‌دید.

و آنگاه در نظرش زیبایی‌ها زودگذر و فناپذیر آمدند. او هم سرانجام به پایان راه هستی می‌رسید. چه خوب بود اگر می‌توانست راه کوتاه زندگی‌اش را به سوی خوبی بازگرداند؛ اما چگونه؟

با آنکه آزادی در چند قدمی‌اش بود اما حس کرد که فرسنگ‌ها از آن فاصله دارد، پوسته‌ای تیره تنها فاصله او تا همه‌چیز بود، همه‌چیزی که رهایی بود و رهایی، نفس کشیدن، تلاش کردن، خوابیدن و حتی مردن!

هاور بار غم سنگینی را بر دوشش حس کرد و تلخی قطرات اشکی که به آرامی بر گونه‌اش می‌غلتیدند.

احساسات تلخ و غمبار به یک باره بر او حمله ور شده بودند و اکنون تحمل همه آن‌ها برایش مشکل و طاقت فرسا بود. او مرگ ساده و دردناک بی‌گناهان را با چشمان خود دیده بود و ظلم و جنایت جلادان را که چه بی‌پروا می‌کشتند، در این شهر نفرین شده که چون جهنمی تاریک بود.

او به خود آمد و اندیشید که از کدام سو باید برود؟ چرخید و به سوی یکی از تپه‌ها حرکت کرد تا از آن عبور کند. بدون شک در آن سوی تپه قصر دیده می‌شد ... و سپس به آرامی از شیب تپه بالا رفت، با آنکه از ارتفاع تپه زیاد نبود اما هنگامی که بر اوج آن ایستاد همه چیز را بهتر و واضح‌تر دید. نور قصرها اکنون کاملاً دیده می‌شد. او توانست قصر پادشاه را تشخیص دهد، زیرا چراغ‌های آن پرنورتر بودند و پس از آن باوقار به اطراف نگریست، بر بالای تپه باد سردتری می‌وزید.

گاه‌گاهی زوزه باد شدت می‌گرفت و به ناله‌های گرگ‌ها می‌مانست. از این صدا که مبهم و طولانی بود زمزمه‌های ارواح به گوش می‌رسید. هاور در ژرفنای سیاهی‌ای که احاطه‌اش کرده بود صورتک‌های سفیدی را دید. ماسک‌های مرگ که خوفناکی آن‌ها در تیرگی شب افزون می‌شد. او با وحشت به این ماسک‌های هراس‌آور خیره شد. لب‌های آن‌ها گشوده شدند و به دنبال آن صدای زوزه ترسناکی از هر سو او را در میان گرفت.

هاور از این خیالات بر خود لرزید.

او در این لحظات کوتاه همه چیز را تجربه کرده بود. اندوه، ترس و آنچه بارها و بارها از آن رنج برده بود، یاس و ناامیدی. آن چنان ژرف که فکرش را فلج می‌کرد، بازوانش را می‌خشکاند و از او قدرت فریاد زدن را می‌گرفت و این‌ها هستی‌اش را می‌ربود.

هاور آهی کشید. او رسوخ اندک اندک مرگ را در تمام تنش حس می کرد. هر تپش قلبش شمارش معکوسی به سوی نیستی بود و پس از آن برای دنیا هیچ اتفاقی نمی افتاد. از یک سو بودن و زندگی کردن و از سوی دیگر پوچی و بی تفاوتی قلبش را می فشرد. گاهی با خود می اندیشید آیا به راستی در این عرصه هرچ و مرج به بازی گرفته نشده است؟ آزادی چیزی است که به ما آموخته اند، از همان بدو تولد تا پایان عمر؛ اما هیچ یک، خود به آن ایمان ندارند. آن ها ما را فریب می دهند زیرا که خود فریب خورده اند. آزادی تنها شعری کودکانه است که هر یک هزاران بار با خود زمزمه می کنیم؛ اما برای چه کسی؟

او بازم به گذشته ها اندیشید. هاور هنوز شعری را که پدر بزرگش در گوشش زمزمه می کرد به یادداشت: ((من می روم؛ برای هیچ، برای شما و برای رهایی از همه چیز. از این تن، از این قفس به سوی راهی پرپیچ و خم، برگذر برهوتی پهناور که هر لحظه بر رقص شن هایش سایه های مردگان پدیدار می شود، از هر کرانه اش به کرانه ای دیگر. بی هیچ امید، تنها با آواز وداعی زیباتر، با آنان که بی تفاوت بر ما می نگرند که برایشان درک ما ناممکن است و بسی دشوارتر و آنگاه که قلب رنگ پریده اندک اندک می ایستد برای ما دیگر همه چیز گذشته است. دیدگان ما تیره شده اند و پس از آن صدای ناقوس های مرگ بلندتر می شوند و بلندتر. ای تن بی ارزش اکنون کالبد تو گران قدر است، چون شکوه تمام جهان که به مدد پروردگارش قدرتمند است و زیباتر و اینک مائیم که می رویم به سوی هستی جاودانه تر. از این پلیدی به سوی افلاکی پهناور تا شاید که در آن سوی نادیدنی ها ملاقات کنیم خود را شگفت آور. پرواز به سوی آسمان چه آسان است اما ماندن در خاک چه بد است و ننگ آور!))

هاور از یادآوری این نغمه زیبا در حسی عمیق فرورفت.

او قادر نبود که سبک‌بال و آزاد بر اوج آسمان پرواز کند. برای او رفتن و ترک همه چیز ناممکن بود. گویی بر گردنش غل و زنجیرهایی از تیرگی و سستی زده شده بود که سنگین و رقت‌آور بودند و لحظه لحظه گلویش را بیشتر می فشردند.

هاور آرام نشست و به زمان حال، لحظاتی که در آن به حکم و جبر زمان اسیر شده بود اندیشید، به خودش که مایوس و ناامید بود، از همه چیز.

و آنگاه به دخترکی که در سرنوشتش وارد شده بود، سارا. موجود زیبایی که برای اولین بار دوستش داشت، با مهربانی، طراوت و دلربایی اش. چهره پرنشاطش چون بهاری کوچک و لب‌هایش غنچه‌های گل سرخ بودند. او دختری تنها بود که به هاور پناه آورده بود اما شاید ... به اجبار چنین می کرد.

به هر حال هاور سرور و مالک او بود. می توانست او را بکشد، آزار دهد و یا شکنجه کند بی آنکه راه نجاتی برایش باشد. پس سارا می بایست از او سپاسگزار می بود. چراکه سرورش با او مهربان بود ... پس اجباری وجود نداشت.

هاور به اجبار اندیشید، چیزی که در مدت ۲ سال به خوبی تجربه اش کرده بود. نیرویی از برون که درون را کنترل می کند و به آن آنچه را که نمی خواهد امر می کند. زنجیری که گاهی بر گردن آدمی سنگینی می کند. هنگامی که به اجبار باید خندید و یا گریه کرد، مرد یا زنده بود.

و این یک گسستگی جبران ناپذیر در راه زندگی است. آنچه میان آرزوهایمان قرار می گیرد و میانشان فاصله‌ای ژرف پدید می آورد. ما را بر پلی می برد که سست و لغزان است اما ناگزیریم که از آن عبور کنیم، چراکه راه‌های دیگر بسته است و تنها جبر است و جبر.

هاور از گذری کوتاه بر لحظه‌لحظه زندگی‌اش توانست اندکی بیشتر خویشتن را بشناسد. خویشتنی که با خود داشت، برای همیشه.

و در این امر حق انتخابی نبود. باین حال شکایتی نداشت چراکه تنها زنده‌بودنش کافی بود. هستی‌ای که گاهی آن چنان مبهم جلوه می‌کرد که به مرگ بیشتر شباهت می‌یافت. او بارها این حالت زجرآور را تجربه کرده بود. هنگامی که عضلاتش منقبض می‌شد و درد سراسر وجودش را فرامی‌گرفت. آنگاه که قادر بود تنها لب‌هایش را حرکت دهد و سپس به بی‌هوشی و نسیانی فرومی‌رفت که حتی از یادآوری‌اش هراس داشت. یک تشنج آنی که او را به مرگ نزدیک می‌کرد. هاور بارها با خود اندیشید که آیا دچار بیماری سختی نشده است؟

قلبش به درد آمد، از این دردها و رنج‌ها، چیزی که او طعم تلخش را به‌خوبی چشیده بود. او که در زندگی تنها باغم آشنا بود و بس. مرگ پدرش در یک‌نیمه شب هنگامی که او در سنین نوجوانی‌اش بود و پس از آن مرگ خواهرش، خواهر کوچکش در اثر بیماری لاعلاج و سرانجام مرگ آخرین عضو خانواده، مادر مهربانش که از آوارگی بیمار شده بود. هاور هنوز لحظه دل‌خراشی را که مادرش آرام‌آرام در بستر جان سپرد به یادداشت. مادرش که لاغر و ضعیف شده بود با دستانش در آخرین لحظات دستان لرزان هاور را فشرد و سپس آخرین نگاه‌هایش را بر فرزندش که تنهای تنها بود انداخت، نگاهی که دردناک و غم‌انگیز بود. درک این نگاه عمیق در واپسین لحظات زندگی مادرش برای هاور دشوار بود.

و پس از آن دقایقی تلخ گذشت و هاور دریافت که مادرش مرده است، درحالی‌که با دستانش هنوز دودست او را می‌فشارد. آنگاه موجی از اشک چشمانش را فراگرفت و آرام‌گریه کرد، از تنهایی‌اش، از مرگ عزیزش، از اینکه چرا نمرده است. از این پوچی و نفرت از خودش که چرا یک پسرک زشت اما

خوشبخت آفریده نشده است؟ او از زیبایی‌اش نیز گریه کرد. چراکه هر زیبایی از آسیب‌های دنیای پلید مصون نیست. او از این زیبایی‌اش مجازات می‌شد، او برای همه چیز گریه کرد!

گریه‌ای که گویی پایانی نداشت تا هنگام مرگش که آسوده خیال به نزد عزیزانش می‌شتافت و در دنیایی دیگر آن‌ها را می‌دید، یا در سیاهی و یا در سپیدی. در هر حال تفاوتی نداشت، تنها مایل بود تا یک بار دیگر پدر، خواهر و مادرش را ببیند و آن‌ها را باور کند. چراکه از این سرنوشت شوم بی‌خبر بود.

سرنوشت تلخی که با تنهایی‌اش آغاز شد: هاور نوجوان که اکنون خانواده‌اش را ازدست داده بود بی‌هیچ امید و تنها با داغی از درد و اندوه به سوی نامعلومی حرکت کرد. بدون غذا و کاشانه!

این پسرک ۱۰ ساله ساعت‌ها راه رفت در حالی که با پریشان حالی کوشش می‌کرد تا راه بازگشت را پیدا کند؛ اما سرانجام ایستاد و با نگاهی دقیق و متفکرانه به جاده پر از غبار و دود دریافت که تاشش احمقانه بوده است. حتی اگر می‌توانست دوباره به مزارع شمال آمریکا بازگردد باز هم بی‌فایده بود. چراکه خانه و مزارع آنان توسط یکی از ثروتمندان آدمکش تصاحب شده بود.

هنگامی که او به اطراف جاده نگریست آوارگان بسیاری را دید که گوشه و کنار جاده چادر زده بودند، چادرهایی که پر از خاک و آتش بود. از یک سو احساس تنهایی و بی‌پناهی و از سوی دیگر گرسنگی شدید او را می‌آزرد. به ناچار به سوی چادرهای آوارگان حرکت کرد. جمعیت آوارگان که بیشتر کودکان و زنان بودند هر یک به کاری مشغول بودند.

باد هر لحظه شدیدتر می‌وزید ... پسرک به اولین چادر رسید و به آرامی صدا زد؛ اما جوابی نیامد. او دهانه چادر را کنار زد و خواست داخل شود که مردی از پشت او را گرفت و به بیرون چادر کشید و با

لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: آهای پسر، چی می‌خوای؟

پسرک که به شدت ترسیده بود تنها سرش را تکان داد.

مرد فریاد زد: گستاخ، جواب بده.

پسرک نوجوان مؤدبانه سرش را پایین انداخت و گفت: غذا می‌خواهم. چیزی برای خوردن ... شما دارید؟

- حالا اوضاع فرق کرد. غذا هست ولی در ازای او چی داری؟

- من ... من پول ندارم. آقا!

مرد حریصانه به لباس‌های هاور جوان خیره شد و گفت: لباس‌های قشنگی داری. شرط می‌بندم که گرونیقیمتن.

پسرک اندوهگین گفت: فقط همین لباس‌ها را دارم.

- لباس‌ها رو به من بده، غذای خوشمزه بگیر!

پسرک دچار تردید شد، او سرانجام ناچار بود تا شرط مرد را بپذیرد. مرد بازهم اصرار کرد: قبوله؟

- اما ... من ...

راهی نبود، گرسنگی شدید اکنون آزاردهنده‌تر شده بود. پسرک به ناچار دکمه‌های پیراهن زیبایش را باز کرد و آن را درآورد.

مرد فوراً پیراهن را از پسرک قاپید. سپس درحالی که بی‌رحمانه می‌خندید گفت: حالا کفش‌ها رو در بیا.

پسرک از گرسنگی و ترس بازهم اطاعت کرد و کفش‌های نو را از پاهایش درآورد. مرد حتی کمر بند او را نیز گرفت.

پسرک که اکنون نیمه عریان شده بود از باد سردی که زوزه کشان می پیچید بر خود لرزید. مرد اندکی به رحم آمد و گفت: دنبالم بیا.

پسرک به امید غذا که دو شبانه روز نخورده بود به همراه مرد به داخل یکی از چادرها رفت. در داخل چادر گرمای مطبوعی وجود داشت، پسرک گوشه چادر نشست. مرد موهای نرم و بلند پسر را نوازش کرد و گفت: همین جا باش. الآن میام.

مرد از چادر بیرون رفت. پسرک می بایست که به این مرد اعتماد می کرد؛ زیرا چاره‌ای جز این نبود. این مرد کلی ۴۰ ساله به نظر می رسید ولی اندامش تنومندتر از حد عادی بود، با چشمانی آبی رنگ و ترسناک و لب‌های کلفت و ته‌ریشی که او را پیرتر نشان می داد.

پسرک دقایقی را انتظار کشید. سپس مرد داخل شد و ظرف خوراکی‌ها را جلوی او گذاشت. غذای خوشمزه‌ای که به خاطر آن لباس‌هایش را از دست داده بود شامل تکه بزرگی از نان، آب و تکه‌ای گوشت بود. پسرک بااشتها شروع به خوردن گوشت و نان کرد، چیزی که مدت ۴ ماه از خوردن آن محروم بود. مرد آن حال پرسید: پسر جون، قیافت به بچه پولدارهای شمال آمریکا می خوره. پدر و مادرت کجان؟

- مرده‌اند آقا. بعد از مرگ پدرم زمین و خانه‌مان را از چنگ ما درآوردند و ما آواره شدیم. خواهرم و مادرم چندین روز پیش مردند. حالا من کسی را ندارم و تنها هستم.

- خدای من، پس تو فرار نکردی؟

- نه آقا، من راهی برای فرار ندارم.



پسرک در آن لحظات با خود اندیشید که دقایقی بعد یا ساعاتی بعد چه باید بکند؟ بدون خانه و یا سرپناهی کوچک. او در ازای وعده‌ای غذا نیمی از لباس‌هایش را از دست داده بود و به زودی بازهم گرسنه می‌شد و آن وقت ... چه باید می‌کرد؟

پسرک به خود جرئت داد، اما بازهم قادر نبود لرزش صدایش را پنهان کند: آقا، اجازه می‌دهید تا من مدتی کوتاه نزد شما باشم؟ فقط چند روز و نه بیشتر. قول می‌دهم که مزاحمتی برایتان ایجاد نکنم.

- چه کاری بلدی؟

- هر کاری که شما بخواهید انجام می‌دهم.

مرد به فکر فرو رفت. این پسرک اکنون تنهای تنها بود، پسرکی که تا مدتی پیش خانواده‌ای داشت. اگر او را به حال خود رها می‌کرد از تنهایی و گرسنگی می‌مرد.

پسرک با نگاهی معصومانه تقاضایش را تکرار کرد: خواهش می‌کنم، آقا!

مرد سرانجام پذیرفت تا پسرک را مدتی کوتاه نزد خود نگاه دارد.

و بدین ترتیب آن شب پسرک در چادر خوابید، این خواب شیرین‌ترین خواب عمرش بود. پس از مدت‌ها رنج و ناراحتی.

و شب سپری شد ...

صبح روز بعد مرد لباس‌های پسرک را به او بازگرداند و او را به بیرون چادر برد و سپس گفت: با من بیا! مرد به سوی جاده در جهت شمال حرکت کرد و پسرک نیز به دنبالش روان شد. مدتی بعد مه صبحگاهی همه جا را احاطه کرد. مرد بامهارت از میان مه به جلو می‌رفت و پسرک بی‌اختیار به دنبالش می‌دوید.

و سرانجام در میان سپیدی مه سایه‌های تیره‌ای سر برافراشتند. آن‌ها خانه‌های چوبی یک شهرک بودند. کم‌کم صدای اسب‌ها و رفت‌وآمد کالسکه‌ها نیز بر آن افزوده شد. بی‌شک به یک شهرک شلوغ و پرجمعیت آمده بودند؛ اما برای چه هدفی؟

مرد در نزدیکی مدخل ورودی شهر ایستاد، پسرک از ترس به بدن مرد چسبید. این شهر هراس‌انگیز از میان مه ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. پسرک در آن حال چیزی شبیه به این شنید: منو پدرت خطاب کن، فهمیدی؟

او به خود آمد، مرد سخنش را تکرار کرد. بازوان پسرک را تکانی داد. پسرک پاسخ داد: بله آقا. و پس از آن پسرک با دیدگانی وحشت‌زده به دو جسدی که در دو طرف دروازه آویخته شده بودند دقیق‌تر شد. دو انسان بر بالای دو ستون به دار آویخته شده بودند و با هر وزش باد تلوتلو می‌خوردند. بوی مرگ از این اجساد متلاشی شده با باد به هر سو می‌پیچید. پسرک این بو را حس کرد. احساسی غریب در وجودش شعله‌ور شد. این شهرک تنها یک شهر نبود. مرد در حالی که پسرک را به همراه خود می‌کشید گفت: اون یکی رو می‌بینی، دوست من بود، ولی اون پست‌فطرت‌ها دارش زدن. تنها به خاطر سرقت به کیف.

اما پسرک به سخنان مرد توجهی نداشت. او در دنیای متلاطم درونش غوطه‌ور بود. در آن حال بوی دیگری را حس کرد. بویی مرگی که در آن فضای کرخت و مرده می‌لولید.

با هر تکان اجساد از چوب‌های دار ناله‌ای برمی‌خاست که دل‌خراش و هراس‌آور بود. پسرک بی‌اختیار دستان مرد را فشرد. آن‌ها آرام‌آرام از زیر سایه‌های کمرنگ اجساد گذشتند. پسرک بازهم به آن دو لاشه خیره شد. دو سارقی که به مجازات عمل خود رسیده بودند.

آن‌ها وارد شهر شدند. شهر نوساز بود، با خانه‌هایی از چوب و فلز. مردان و زنان بسیاری در حال رفت‌وآمد بودند. چیزی که کاملاً عادی بود. برخی از عابران با نگاهی تحقیرآمیز به این دو ناشناس می‌نگریستند که یکی مردی ژنده‌پوش و دیگری پسری رنگ‌پریده بود.

مرد گفت: اینجا شهر ثروتمندیه و برای دزدی کاملاً مناسبه. برای سیر کردن شکم لازمه که گاهی آدم دزدی کنه. اگه غذای چرب و نرم‌رو دوست داری باید که هر چی می‌گم گوش بدی.

- بله آقا.

- خوب به حرف‌های من توجه کن. اون مرد جوون را می‌بینی؟ ظاهراً در صندوقچه‌ای که داره چیز بارزشی پیدا می‌شه، پسر تو می‌دونی جنگل کجاست؟

- فکر کنم آقا، بله.

- بسیار خوب. من توی جنگل منتظر می‌مانم. تو نفس‌زنان خودتو به اون جوون برسون و بگو که مادرت در حال مرگه، بهش التماس کن تا همراهت به جنگل باید. فهمیدی؟

- آقا؛ برای چه؟

- می‌خوام ازش مقداری پول بگیرم، همین. اون دوست منه.

- بسیار خوب آقا، هر چه شما بخواهید.

- برو پسر، عجله کن.

پسرک ساده‌لوحانه باور کرد و دوان‌دوان به‌سوی مرد جوان رفت. جوان که ۲۶ ساله به نظر می‌رسید متوجه او شد. پسرک آنچه مرد از او خواسته بود برای جوان بازگو کرد. مرد جوان پرسید: حالا چرا مرا انتخاب کردی؟

- قربان شما مهربان تر از دیگران به نظر می‌رسید و دوست ...

- دوست که؟

- قربان، عجله کنید.

مرد جوان که عصای طلایی و صندوقچه گران بهایی در دست داشت کنجکاوانه به دنبال پسرک از شهر خارج شد. پسرک می‌دوید و مرد جوان به دنبالش روان بود. کم‌کم مه از بین رفت و در آن حال پسرک به همراه مرد جوان به جنگل رسیدند.

پسرک ایستاد و گفت: تصور می‌کنم همین جا باشد، قربان.

مرد جوان به اطرافش نگریست و سپس گفت: اما من کسی را در این حوالی نمی‌بینم. پس مادرت کجاست؟

- مادرم، قربان ...

قبل از آنکه پسرک سخنش را پایان دهد مرد وحشیانه به جوان حمله‌ور شد و بی‌رحمانه با چوب بر سرش کوبید. جوان بی‌هوش نقش زمین شد و سپس در میان نگاه ناباورانه پسرک مرد صندوقچه و عصای جوان را برداشت و در حالی که فرار می‌کرد فریاد زد: عجله کن، با من بیا.

پسرک به ناچار مرد را دنبال کرد. این دزد کثیف جوان بی‌چاره را با بی‌رحمی کشته بود تنها برای صندوقچه و عصای کوچک و در این جنایت پسرک را فریب داده بود چراکه آن جوان دوستش نبود. دقایقی بعد آن‌ها به چادرها رسیدند. مرد داخل چادرش شد در حالی که پسرک را نیز با خود می‌برد.

سپس پسرک را در گوشه‌ای نشانده و غنائمی را که به چنگ آورده بود با حرص و ولع در گوشه‌ای پنهان کرد.

پسرک در حالی که از ترس و وحشت می‌لرزید گفت: آقا، شما او را کشتید و مرا فریب دادید. او دوست شما نبود.

- ساکت شو، اگه درباره این موضوع چیزی به کسی بگی خودم تو رو می‌کشم. همونطور که الان دیدی، خیلی راحتہ کوچولو.

و آنگاه در حالی که دستانش را دور گلوی پسرک حلقه‌زده بود تهدیدش کرد: خفیات می‌کنم. تو چیزی ندیدی درسته؟

- بله آقا. من چیزی ندیدم.

- آفرین کوچولو.

پسرک کاملاً ساکت شد و دیگر سخنی بر زبان نیاورد؛ زیرا که جانش در خطر بود. این مرد بی‌رحم به‌سادگی او را نیز چون دیگران می‌کشت.

آن شب پسرک با رنج و عذاب فراوان به خواب رفت و در خواب کابوس‌های وحشتناکی دید. تا آنکه چند روز از آن واقعه تلخ گذشت و همه چیز به جریان عادی بازگشت؛ اما این آرامش مدت زیادی دوام پیدا نکرد.

روز شانزدهم حوالی عصر مرد دوباره به سوی شهرک حرکت کرد در حالی که بازوی پسرک را گرفته بود با زور او را همراه خود برد.

پسرک ناله کنان گفت: آقا، شمارا به خدا رهايم كنيد. من مي ترسم.

- پسر جون، من به تو نياز دارم.

- نه آقا.

- اين خود تو بودي كه گفتي حاضر به انجام هر كاري هستي. پس خفه شو و همراهم بيا.

لحظاتي بعد آن ها به شهر رسيدند و واردش شدند. به گونه اي كه كمتر جلب توجه كند. مرد اين بار زن ۵۰ ساله اي را در نظر گرفت و پسرک را وادار کرد تا نزد زن برود. پسرک پيرزن را همراه خود به جنگل كشاند. به قتلگاهي كه اکنون تاريخ و دلهره آور بود و بازهم مرد قرباني اش را به هلاکت رساند و آنچه داشت به غارت برد. پسرک در آن حال با چهره اي رنگ پریده به جسد پيرزن بي چاره اي كه فريبش را خورده بود نگريست و سپس با تهديد مرد همراهش بازگشت.

مرد اينک چون شيطان و پسرک چون برده اي در چنگالش بود. پسر بي چاره با خود انديشيد كه مرگ بهتر از اين اسارت است. او چون دست پرورده اي قربانيان را به دام مرد مي كشاند و سرانجام خودش نيز در اين دام گرفتار مي شد. پسرک از خودش احساس نفرت کرد.

از آن روز به بعد مرد کاملاً مراقب پسرک بود تا فرصتي براي فرار پيدا نکند.

پسرک گاهي از تنهائي و اندوه گريه مي کرد، از اين منجلابي كه در آن غوطه ور شده بود. بدون شك او هم به عنوان همدست اين مرد قاتل مجازات مي شد. آن ها او را نيز به دار مي آويختند. اين مرد به کمک پسرک توانسته بود به دزدی هایش ادامه دهد اما حتي يك سکه هم به او نداده بود. او ناچار بود تا طنابي را كه مرد به سختي برپاهایش مي بندد تحمل كند. هيچ راه فراري وجود نداشت. اين طناب مچ پاهایش را زخمی کرده بود اما اسارت روحش از اين زخم ها دردناک تر بود.

شش روز بعد در یک صبح بارانی برای سومین مرتبه زمان رفتن فرارسید. پسرک به همراه مرد به سوی جنایتی دیگر پیش رفت. قلب کوچک پسرک به تندی می تپید و سراسر بدنش را وحشت غریبی پر کرده بود. این بار چه کسی قربانی می شد؟

پسرک لحظه ای به یاد اجساد دو دزدی که بر دار آویخته شده بودند افتاد، با بوی عجیبی که قبلاً نیز از مردگان حس کرده بود.

مرد حریصانه پسرک را به دنبال خود می برد. در آن حال پسرک آهی کشید و به دستان مرد که بازوان او را بی رحمانه می کشیدند نگریست.

بدنش از اختیارش خارج شده بود، او درد را در بازوانش حس کرد اما توانایی آن را نداشت که حتی ناله ای کند.

آن ها خیلی زود به دروازه شهر رسیدند. باران نم نم زمین را اندکی گل آلود کرده بود. مرد در پشت ستون دروازه مخفی شد و پسرک را به جلو هل داد و گفت: اون زن جوون رو بالباس قرمز می بینی؟ بیارش به جنگل.

پسرک که به شدت می لرزید گفت: آقا ... من قدرت این کار را ندارم، دیگه نه!

مرد چاقوی تیز و برنده ای را بیرون کشید و گفت: برو لعنتی وگرنه می کشمت. برو!

پسرک بازهم قدرت مقاومت را از دست داد و بی اختیار به داخل شهر و به سوی زن جوان حرکت کرد. مرد از پشت ستون بیرون آمد تا فوراً به جنگل برود؛ اما چیزی نظرش را جلب کرد. در داخل شهر چندین مأمور مسلح کلانتر ایستاده بودند. آنچه تاکنون سابقه نداشت. بدون شک غیبت مشکوک یک جوان پولدار و یک پیرزن که هر دو از اهالی محترم شهرک بودند نمی توانست نادیده گرفته شود

به خصوص که مدت چندین روز از نبودن آنان می گذشت. بسیاری از زنان و مردان شهادت داده بودند که آن ها را برای آخرین بار همراه یک پسرک موطلایی دیده اند که از شهرک خارج می شوند و پس از آن دیگر دیده نشده اند.

کلانتر شهرک و افرادش مدتی بعد اجساد خونین آن دو را یافتند و درصدد برآمدند تا این پسرک و همدستش را که شهرک را دچار وحشت و ترس کرده بودند دستگیر کنند.

مرد با دیدن مأموران کلانتر به وحشت افتاد. آن ها از قتل دو قربانی باخبر شده بودند.

پسرک بی آنکه از این دام وحشتناک باخبر باشد به سوی زن جوان حرکت کرد. لحظه ای بعد نگاهها به سوی پسرک متوجه شد، یکی از زنان فریاد زد: خودش است، پسر موطلایی، او را می شناسم.

و سپس همه تأیید کردند: بله خودش است، باید بگیریمش.

پسرک با ناباوری صدای فریادهای مردان را شنید که به سویش می دوند و می گویند: بایست پسر، پیدایت کردیم.

و سپس از هر سو مأموران و مردان با چوب و تفنگ به دورش حلقه زدند. پسرک دریافت که بازی تمام شده است و آن ها او را به چنگ آورده اند.

و لحظه ای پسرک درد شدیدی را در کمرش حس کرد و به جلو پرتاب شد. یکی از مردان با قنداق تفنگ به کمرش کوبیده بود. دو مأمور دستان او را از دو سو گرفتند. پسرک با وحشت گفت: من

بی گناهم. باور کنید ...



و آنگاه صدای شلیک دو گلوله همه را متوجه آن سوی دروازه کرد. دو مأمور به سوی مردی که از چنگ آن‌ها گریخته بود شلیک کرده بودند. پسرک با وحشت این صحنه دل‌خراش را نگاه کرد. مرد که بدنش خونین بود کشان‌کشان به سوی جنگل فرار می‌کرد اما مأموران به سویش دویدند و با قنداق تفنگ وحشیانه بر سر و صورتش کوبیدند.

پسرک فریاد زد: نه خدای من!

مأموران لاشه بی‌جان مرد را کشیدند و به داخل شهرک آوردند. پسرک با چشمان پر از اشک مرگ دردناک مرد را دید، مردی که به او غذا داده بود و از گرسنگی نجاتش داده بود.

دو مأمور پسرک را با خشونت به جلو هل دادند تا به نزد کلانتر بروند. او در آن حال با چهره‌ای رنگ‌پریده به مردان و زنان بسیاری که گردش حلقه‌زده بودند و به او ناسزا می‌گفتند نگریست. مأموران او را کشان‌کشان به جلو می‌بردند.

خشم مردم آن چنان بود که مأموران را کنار کشیدند و بر سر پسرک ریختند. پسرک بر زمین افتاد و سپس ضربات مشت و لگد و چوب بر بدن کوچکش باریدن گرفت و گل و خاک او را احاطه کرد.

پسرک از درد فراوان رو به بی‌خوشی رفت. مردان بی‌رحم با لگدهای محکم بر پهلوها و پست پسرک که نیمه‌جان شده بود می‌کوبیدند و عده‌ای دیگر با چوب بر بدنش می‌زدند. دقایقی پر از درد و وحشت بر پسرک بی‌چاره گذشت و دردها نیمه‌بازش خاک و گل ریخت.

او اندک‌اندک به اغماء و بی‌هوشی فرورفت. در آن حال تنها حس می‌کرد که چه بر سرش می‌آورند بی‌آنکه بتواند حرکتی کند.

و سپس بدنش کاملاً سست شد اما هنوز می شنید، در میان خلأ و سیاهی بدون آنکه قادر به درک شنیدنی‌ها باشد، سراسر مغزش را تیرگی فراگرفت و در بی‌هوشی کامل دیگر درد شدیدی وجود نداشت. او تنها کوفتگی سراسر بدنش را درک کرد.

مدتی کوتاه گذشت. دیگر ضربه‌ای بر بدنش کوبیده نمی‌شد. در آن حال چیزی شبیه به این شنید: باید او را کشت!

- فعلاً کافیه.

و آنگاه بازهم سکوت عمیقی بود ...

سپس حس کرد که بدنش را روی زمین می‌کشند. او صدای مالیده شدن به گل‌ها را شنید. او حتی طعم خون و گل را دردهانش حس کرد. آنگاه با چیزی شبیه به چوب بر شکمش کوبیده شد. درد اندکی را احساس کرد و چنین شنید: این پسرک باید بمیرد.

- او را کشتید. دیگر کافی است.

- حق با اوست، کلانتر او را زنده می‌خواهد.

- کلانتر از انتقام چیزی نمی‌داند.

- در هر حال باید او را ببریم.

و بازهم میان گل‌ها کشیده شد و سپس آویخته شدن بدنش را بر بازوان و پاهایش حس کرد. گویا دو تن او را از دست‌ها و پاها بلند کرده بودند و بعد از چیزی مانند پله‌ها بالا رفتند و او را روی سطح خشک و سختی قرار دادند، سطحی از جنس سنگ یا چوب و چنین گفتند: جناب کلانتر، پسرک را آوردیم.

طنین گام‌هایی بر روی چوب در مغز پسرک پیچید و صدایی گفت: خدای من، شما با او چه کرده‌اید؟

- مردم به او حمله‌ور شدند، قربان.

- او مرده است؟

- نمی‌دانم قربان.

پسرک سر کلانتر را که روی سینه‌اش قرار گرفت حس کرد بی‌آنکه حتی قادر به جنباندن لب‌هایش باشد. کلانتر گوش داد و گفت: قلبش بسیار آرام می‌تپد اما هنوز زنده است.

و ادامه داد: بیسار خوب، عجله کنید. او را به دفتر من بیاورید. او بی‌هوش است.

- بله قربان.

سپس یکی از آن‌ها پسرک را برداشته و روی شانه خود انداخت و به سمت دفتر کلانتر حرکت کرد. کلانتر او را روی دستانش گرفت و آرام روی تخت خواباند. پسرک در آن حال تنها درد اندکی را در پاها و شکمش حس می‌کرد ولی دیگر پهلوها و کمرش دردی نداشتند. کلانتر به آرامی شروع به پاک کردن صورت پسرک کرد و در آن حال چنین گفت: پسرک بی‌چاره.

پسرک کوشش کرد تا لب‌هایش را حرکت دهد اما لب‌هایش چون کوهی سنگین شده بود. دست‌ها، پاها و بندش نیز سست و بی‌جان بودند.

دقایقی در سکوت گذشت. آنگاه پسرک گرمای لذت‌بخشی را که اندک‌اندک بر وجودش جاری می‌شد احساس کرد. در آن اتاق دیگر بوی گل و خون به مشام نمی‌رسید. سرمای نیز وجود نداشت.

او نوازش مهرآمیز کلانتر را به‌خوبی درک کرد. کلانتر گل‌ها و خون‌ها را از صورت پسرک پاک کرد. سراسر بدنش خون‌آلود و مجروح بود.

کلانتر دلسوزانه به پسرک دوست‌داشتنی خیره شد. لب‌هایش بی‌خون و رنگ‌پریده بود، گونه چپش خراش برداشته و کبود شده بود و چند نقطه از گردنش زخمی و خونین بود.

او دکمه‌های پیراهن پسرک را باز کرد و به بررسی قسمت‌های مختلف بدنش پرداخت. پهلو و کمر پسرک بر اثر ضرب‌دیدگی ورم کرده بود ولی استخوان‌هایش آسیب‌ندیده بود. شکم پسرک نیز در چند محل زخمی شده بود و تنها یکی از آن‌ها عمیق بود، زخم سمت راست شکمش.

کلانتر پس از آن به ضدعفونی و باندپیچی زخم‌ها پرداخت.

و پس از آن ساعاتی طول کشید تا پسرک به هوش آید. او وحشت‌زده چشمانش را گشود و به اطرافش نگر بست. می‌خواست بداند که آیا هنوز مردان بی‌رحم آزارش می‌دهند؟ اما هیچ‌کس اطرافش نبود.

او روی تخت و در اتاقی گرم بود. با کنجکاو به اطراف دقیق‌تر شد. در آن حال مردی وارد شد و گفت: خوب است، به هوش آمدی؟

بر روی سینه مرد ستاره‌ای قرار داشت، بدون شک او کلانتر شهر بود.

پسرک همه‌چیز را به یاد آورد و آنگاه با صدای بی‌رمقی گفت: قربان، می‌خواهید مرا مجازات کنید؟

- نه مجازاتی در کار نیست.

کلانتر پسرک را آرام نشانده و ادامه داد: حالت چطور است؟

- خوب هستم قربان.

- آن‌ها تو را کتک زدند؟

- بله با مشت و چوب، خیلی بد بود. قربان خواهش می‌کنم دیگر مرا به دست آنان ندهید.

کلانتر یک فنجان قهوه داد به پسرک داد. پسرک با میل فراوان قهوه را نوشید و اندکی جان گرفت.

مرد پرسید: مردی که کشته شد که بود؟

پسرک به وحشت افتاد و گفت: او ... او پدرم بود.

- ولی من چنین تصور نمی‌کنم. دیگر نترس ... او مرده است، حال راستش را به من بگو.

پسرک نفس راحتی کشید و سپس تمامی ماجرا را برای کلانتر بازگو کرد و در آخر گفت: باور کنید که

ناچارم؛ او مرا تهدید می‌کرد، من از او می‌ترسیدم.

- سخنان را باور می‌کنم.

- پس می‌گذارید که من بروم؟

- حالا نه مدتی نزد من باش تا زخم‌هایت بهتر شود.

- قربان، شما مرد مهربانی هستید. اگر شما نبودید مردم مرا می‌کشتند.

پس از آن کلانتر او را در پناه خود گرفت و بدین ترتیب هاور نوجوان فصلی تازه را در دوران زندگی‌اش

آغاز کرد. صفحات تلخی‌ها و آلودگی‌ها ورق خوردند و او اندک‌اندک خویشتن خویش را دریافت.

اما بازی سرنوشت هم چنان او را به رقابت می‌طلبید. با کشاندن او به شهر رؤیایی، به طوفان امواج و

فوران مذاب‌های عنان‌گسیخته. چون بازی‌ای کودکانه که به خوابی شیرین شباهت داشت و اگر از این

رؤیا برمی‌خاست چه خوب بود!

بر بالای تپه شنی هاور بی‌حرکت و افسون در رؤیاهای کودکی‌اش غوطه‌ور بود. چنانکه حتی روشنایی

فضا را درنیافت. پرتوی زرینی که بی‌شباهت به سپیده‌دم صبح واقعی نبود.

و آنگاه او توانست گل‌های زیبای سرخ را به‌وضوح ببیند. گل‌هایی که به چمن طراوتی صدچندان می‌بخشیدند، با رقصی آرام و با نوازش پدرا نه باد.

هاور می‌دانست که باید به سبب غیبت نابهنگامش به لرد پاسخگو باشد. او بی‌اهمیت به‌سوی گل‌های سرخ از تپه پایین آمد و دست‌های از آن‌ها چید و سپس در جهتی دیگر به‌سوی قصر پادشاه که اینک کاملاً می‌درخشید روان شد.

پرتوهای نور به‌سرعت سراسر شهر را در برگرفتند.

میان تپه‌های شنی گل‌های سرخ می‌رقصیدند، باد می‌وزید و شن‌ها سرگردان و آشفته در این گرداب می‌چرخیدند تا ردپای هاور را بیوشانند تا ناپایدار و لرزان به هر سو نقش‌بندند تا آنکه دوباره شب فرارسد و از دل تاریکی‌ها تا سپیدی‌های ماهتاب خیالی بدونند تا همه‌چیز را پشت سر گذارند و بی‌تفاوت از پلیدی‌ها به دنیایی دیگر نقل‌مکان کنند، بی‌صدا و آرام و یا شاید ... با صدایی که ما قادر به درک آن نیستیم!

## ۲۰

### تنهایی

مراجعت هاور مدت زیادی طول نکشید، او به‌زودی به قصر پادشاه رسید و آنگاه درهای آهنین قصر در برابرش گشوده شدند و او وارد شد.

برای هاور این قصر زیبایی و درخشش گذشته را نداشت. با خود اندیشید آیا این‌همه شکوه و جلالی است که من در جستجویش بودم؟

در همین هنگام مأموران به نزدش آمدند تا همراهی اش کنند؛ اما هاور خطاب به آنان گفت: رهایم کنید، می خواهم تنها باشم.

و سپس به راه خود ادامه داد. مأموران از او در شگفت بودند. جوانی که چون ابلهان دست های گل سرخ در دست داشت و دل تنگ و شتاب زده از همگان می گریخت.

هاور در ظرف چندین روز دریافت که سارا را دوست دارد و او را می پرستد.

اما آیا او نیز دوستش داشت؟

هاور جوان شتاب زده دوید تا هر چه زودتر به نزد سارا برود و به زودی به مقابل در اتاق خود رسید. لحظه ای چهره خندان سارا را در نظر مجسم کرد و بی درنگ در را گشود ... اما هیچ کس در آن اتاق زرانود نبود.

دلسردی عمیقی بر هاور چیره گشت چراکه هر چه جستجو کرد سارا را ندید. او می دانست که در نبود او در ظرف همین چند روز اتفاقات فراوانی افتاده است و به نظر می رسد که او از همه چیز بی خبر است. آن چنان بی خبر که در دل خود را سرزنش کرد.

سارا از تنهایی اش سخن گفته بود و از دردها و رنج هایش، در حالی که هاور خودخواهانه در رؤیاهای خود غوطه ور بود؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. ظلم، شکنجه، زورگویی و اندوه تمام چیزهایی بودند که احاطه اش کرده بود. برای هاور جوان شانس پیروزی وجود نداشت. اگر پادشاه می مرد همه نیز با او قربانی می شدند. سارای زیبا می مرد، گل های سرخ می مردند!

هاور ناگاه بر خود لرزید و بر زمین افتاد. او بی رمق فریاد زد: سارا، کجا هستی؟

او گل های سرخ را میان دستانش فشرد و اندوهگین زمزمه کرد: این ها خوشبختی اند، من خوشبختی را میان دستانم می فشارم. خوشبختی ای که سال ها از من روی گرداند. هر چه به رویش لبخند زدم او عبوس تر و عبوس تر شد. حال این چند شاخه گل تنها چیزی است که دارم. سارای عزیزم، بیا تا خوشبختی ای را که از ما گریزان بود به تو هدیه کنم. نمی دانم کجا هستی؟ برگرد. تو را به خدا برگرد. دوستت دارم!

در این هنگام مأموران در اتاق را گشودند و وحشت زده شاهزاده جوان را که چون دیوانگان هذیان می گفت از زمین بلند کردند و روی تخت خواباندند. در آن حال هاور ناله کنان گفت: آیا شما هم چون من بوی عطر گل ها را حس می کنید؟ گل هایی را که پر پر شده اند. آیا حس می کنید؟ سارا کجاست؟ مرا نزد او ببرید.

- سرورم او در بستر بیماری است. متأسفم.

- می خواهم او را ببینم. می خواهم این گل ها را به او هدیه کنم.

دو مأمور شاهزاده پریشان حال را به اتاق سارا بردند. درون اتاق سارا بی رمق و بی جان بر تخت سپیدی خفته بود. مأموران هاور را رها کردند و او تلوتلو خوران خود را به جلو کشید. بدون عصا، بدون آنکه به چیزی متکی باشد. تنها خودش بود و بدنش و قلب پاره پاره ای که زخم های بسیاری داشت.

هاور خود را به سارا رساند. او رنگ پریده و آشفته بود اما هنوز زیبا و دوست داشتنی!

هاور خم شد و به آرامی زمزمه کرد: سارا، من هستم، هاور. برخیز.

هاور کوشش کرد تا از سرازیر شدن اشک هایش جلوگیری کند اما ممکن نبود.



سارا به آرامی چشم‌هایش را گشود و با دیدن سرورش تبسمی کرد و گفت: سرورم، شما برگشتید؟ گمان می‌کردم که مرا تنها گذاشته‌اید.

هاور دستان سارا را میان دستانش فشرد و با صدای لرزانی گفت: نه عزیزم. چگونه می‌توانم تنهایت بگذارم درحالی که دوستت دارم؟

- خوشحالم که کنار من هستید. سرورم.

- نمی‌توانم درد کشیدن تو را ببینم. ای کاش من بجای تو بودم.

- نه سرورم، این مجازات من است؛ اما این بار از این مجازات جان به سلامت نمی‌برم.

هاور گل‌های سرخی را که چیده بود عاشقانه در کنار صورت سارا نهاد و سپس گفت: این گل‌ها در برابر تو چه بی‌رنگ‌اندا! متأسفم، هدیه‌ای بهتر از این نمی‌توانستم برایت بیاورم.

- چه گل‌های زیبایی.

- سارای عزیزم، من سخنان بسیاری با تودارم. می‌خواهم با تمام وجود باورت کنم. می‌خواهم تا ابد در کنارم باشی.

- متأسفم، دیگر دیر شده است و من به پایان راه زندگی رسیده‌ام. اکنون احساس آزادی می‌کنم. می‌توانم ستاره‌ها، ماه و خورشید درخشان را ببینم که سال‌های سال آرزوی دیدنش را داشتم. می‌توانم بمیرم و آزاد شوم.

- نه خواهش می‌کنم. تو باید سال‌های سال در کنارم باشی، برای شکست دادن لرد. آیا فراموش کرده‌ای؟

سارا لبخند تلخی زد و گفت: سرورم. دیگر نمی‌توانم.

- آیا این بی‌رحمی نیست که مرا تنها بگذاری؟

سارا سرش را به آرامی تکان داد و در حالی که ساکت و بی‌صدا گریه می‌کرد گفت: متأسفم.

هاور اشک‌های سارا را پاک کرد و باغم فراوان گفت: می‌خواستم تا ابد در کنار هم باشیم. می‌خواستم در شب‌های ساکت بندر میان پس‌کوچه‌هایش قدم بزنیم و یکدیگر را باور کنیم. می‌خواستم همسرم باشی تا عاشقانه تو را بپرستم. می‌خواستم خوشبختی را به تو هدیه کنم. در کنار تو باشم تا باهم آواز زندگی را زمزمه کنیم. غم‌ها را فراموش کنیم و از نو متولد شویم. می‌خواستم باهم در ساحل دریا بنشینیم و به غرش امواج کف‌آلود و به افقش بنگریم. به آبی آسمان، به زلالی آب ... به همه چیز؛ اما اکنون دریافتم که اشتباه کرده‌ام. برای من خوشبختی معنایی ندارد. من محکوم به تحمل دردها هستم.

- متأسفم، سرورم.

هاور دستان سارا را بر گونه‌اش مالید و زمزمه کرد: وجود تو به من قدرت زندگی می‌داد. من با تو خوشبخت بودم اما اکنون ...

- سرورم. آیا همیشه به یاد من هستید؟ آیا پس از مرگم به من فکر می‌کنید؟

هاور سرش را برگرداند تا سارا ریزش اشک‌هایش را نبیند. چطور می‌توانست تحمل کند که تنها عشقش در برابر چشمانش آرام آرام بمیرد؟

او همان‌طور که اشک می‌ریخت ملتسانه زمزمه کرد: تو نباید بمیری. تنها می‌کنم.

سارا دست هاور را گرفت و بوسید و زمزمه کرد: مرگ من هیچ تغییری در دنیا ایجاد نمی‌کند. نگران نباشید.

سارا اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: اکنون دیگر دردی احساس نمی‌کنم.

و چشمانش اندک‌اندک بی‌رمق شدند، درخشش چشمانش به سردی گرائید و آرام آخرین وداعش را ابراز کرد: سرورم، خداحافظ ... من به‌سوی آزادی پرواز می‌کنم.

او دستان هاور را برای آخرین مرتبه فشرد و آه عمیقی کشید. آنگاه تا دقایقی هاور گیج‌و‌گنگ بر چشمانش نظر دوخت، او مرد، آرام و بی‌صدا. هاور سرش را بر گونه سارا نهاد و دندان‌هایش را بر هم فشرد تا صدای ضجه‌های گریه‌اش مأموران پریشان و غمگین را آشفته‌تر نکند. مأموران نیز همراه هاور اشک می‌ریختند، چه مرگ تلخی!

هاور ناباورانه زمزمه کرد: بیدار شو، خواهش می‌کنم. بیا تا ستارگان زیبایی را که در آسمان می‌درخشند بچینیم. بیا تا دست در دست هم بدهیم و بخندیم، خوشحال باشیم و از زندگی لذت ببریم. عشق من برخیز ... برخیز!

او ناامیدانه بازوان سارا را تکان داد تا شاید برخیزد اما حرکتی نکرد، او به‌راستی مرده بود و هاور را به کوله باری از غم و اندوه تنها گذاشته بود. هاور ادامه داد: گمان نمی‌کردم که به این زودی ترکم کنی. خیلی زود بود!

او سرش را به روی آسمان گرفت و ناله‌کنان فریاد زد:

خدای من، چرا او را از من گرفتی؟ او همه‌چیز من بود. چرا؟

هاور گل‌های سرخی را که چیده بود برداشت و به آرامی روی چهره سارا پرپر کرد و زمزمه‌کنان گفت: زندگی من، ای همه هستی من، خداحافظ ... خداحافظ.

او برخاست و آخرین نگاهش را بر چهره سارا دوخت. بهار چهره‌اش با خزان بی‌رحمی‌ها پایان یافته بود و اکنون روح لطیفش آرام‌آرام به‌سوی افلاک پر می‌کشید. هاور روح او را دید که وداع کنان به میان آسمان دوید ... ستارگان زیبارو او را در برگرفتند و با خود بردند.

هاور هنوز می‌گریست، شدت غم و اندوه بر دلش سنگینی می‌کرد. بازهم خوشبختی از او گریخته و تنه‌ایش گذاشته بود؛ اما چه زود!

مأموران جلو آمدند و حریر سپید را روی صورت سارا کشیدند ... قلب هاور به‌کندی می‌تپید. حتی قلبش نیز دیگر تمایلی به تقلا نداشت.

او سرش را برگرداند تا شاید از این درد جانکاه رهایی یابد. او از اتاق خارج شد، گیج و مبهوت با چشمانی اشک‌آلود و پیکری زخم‌خورده. پیرامونش سیاهی بود و سیاهی. او هیچ‌کس را نمی‌دید، گویی تنه‌های تنها بود.

آنگاه در راهروی عریض شروع به حرکت کرد و به‌سوی نامعلومی ناپدید شد. مأموران به دنبالش دویدند اما چون شب‌چی از میان دیوارها و ستون‌ها گذشته بود. او چون مترسکی بی‌اختیار از قصر بیرون رفت. با آنکه روشنایی روز همه‌جا را در بر داشت اما هاور همه‌جا را سیاه و تاریک می‌دید.

او دستانش را به‌سوی آسمان گرفت و با باران رؤیایی‌ای که از آسمان ارغوانی رنگ می‌بارید پیکر خاک‌آلودش را شستشو داد. او مأمورانی را که فریاد زنان صدایش می‌زدند نمی‌دید. تنها به آسمانی خیالی چشم دوخته بود. در اوج آسمان چهره سارا را دید که بر او لبخند می‌زند، در برابر زیبایی‌اش حتی ماه نیز یارای خودنمایی نداشت.

هاور کوشش کرد تا شبیح سارا را لمس کند، اما او دور بود، آن قدر دور که هاور افسرده خاطر زمزمه کرد:  
ای کاش می توانستم لحظه ای پرواز کنم. تنها یک لحظه. خدای من!

و سپس خطاب به روح سپیدش چنین گفت: تو رفتی و آزاد شدی؛ اما من ماندم و اسیر شدم. تنها تر از همیشه ماندم تا مجازات شوم. حتی مرگ نیز مرا لایق خود نمی داند. من تا چه حد پستم!

او احمقانه قهقهه زد. همه چیز در چند روز به پایان رسیده بود. چه تراژدی نفرت انگیزی!

و آنگاه یک بار دیگر ناباورانه گفت: سارا مرد، آیا واقعاً مرد؟

او نشست و در رؤیاهای خود غوطه ور شد. در رؤیاهای کودکانه اش او می توانست علفزارهای سبز و باشکوهی را ببیند که از این سو به آن سو امتداد داشتند. در آنجا هر چه بود زیبایی بود و زندگی، بهاری بدون خزان، بدون مرگ، در کنار سارا. او می توانست رقص ساقه های گندم را ببیند و نوازش بادی را که به آرامی به هر سو می پیچید را حس کند. بادی که در جستجوی گمشده اش بود. او می توانست گرمای خورشید را احساس کند. می توانست در این دشت باشکوه در کنار طبیعت حتی برای لحظه ای زنده باشد. می توانست به صدای دل انگیز بلبلان که میان درختان میوه نغمه سر می دهند گوش فرا دهد و می توانست سارا را ببیند که چگونه شادمان و پرشور میان گل ها می دود و او را صدا می زند: عزیزم. گل ها را ببین که چه رنگارنگ اند.

حتی می توانست سارا را در آغوش بگیرد و دوست بدارد و می توانست طعم شیرین خوشبختی را بچشد! هنگامی که هاور به خود آمد دریافت که زندگی اش تا چه حد تلخ است، به تلخی قطرات اشکش، طعم تلخی که بدان عادت کرده بود.

او همچنان اشک می ریخت. ساعت ها بود که بیرون از قصر میان خاک نشسته بود و به افق خیره شده بود. همه مأموران او را رها کرده و رفته بودند و او اکنون تنهای تنها بود.

هاور به پشت سرش نگریست. هیچ کس نبود، هیچ کس، تنها پیرمرد ژنده پوشی را دید که در کنار دیوار قصر نشسته و به او خیره شده است. پیرمردی فراموش شده، شاید او هم روزی در تنهایی اش گریه کرده بود. پیرمردی که بودن یا نبودنش تفاوتی نمی کرد. مرگ هیچ کس در این کمینگاه نفرین شده اهمیتی نداشت.

هاور تمام مردگان را به یاد آورد و چهره هایشان را یک به یک از ذهنش گذشتند. همه بی گناه مرده بودند! او مشتی خاک برداشت و بر سر و روی خود پاشید. گویی می خواست از کابوس تلخ زندگی برخیزد. آنگاه به آرامی بر خاک دراز کشید و شعر زیبای کودکی اش را زمزمه کرد: ای دریای وجود من، موج بزن که غروب نزدیک است. خود را به ساحل زندگی برسان که مرگ نزدیک است. ای آسمان بر وجود من ببار که غبار اندوه در کمین است و این منم که با همه وجودم به سویت پر می کشم، با آنکه پروبالم شکسته است ... و قلبم را به تو می سپارم، با آنکه پاره پاره است. سرنوشتی که خود را بر من تحمیل می کند و گریزی از آن نیست!

و پس از آن با خود گفت: این منم. مفلوکی که از کودکی اش، از آن هنگام که چشم به این جهان گشود مادرش تنهایی بود و پدرش غم و اندوه و این دو تارهای رخوت را بر وجود من تنیدند و اسیرم کردند. من حتی از کرمی که پیله خود را می جود پست ترم.

ای کاش هرگز متولد نمی شدم. در آن صورت دیگر غم و اندوهی نیز به دنبالم نبود. حال چه کنم تا به راحتی نفس بکشم؟ چه کنم؟

هاور به سختی نفس می کشید. بغض شدیدی گلویش را می فشرد و توان دم زدن را از او می گرفت. بدن خاک آلودش به شدت می لرزید، نه از سرما و نه از ترس. او از تنهایی اش می لرزید. سایه ای تیره که همواره به دنبالش بود، لحظه به لحظه، نفس به نفس و او اکنون وجود آن را کاملاً در کنار خود حس می کرد.

او در همان حال بر زمین خاک آلود زانوانش را در آغوش گرفت و چشمان خسته اش را بست. او نه ثروتمند بود و نه خوشبخت. او هیچ چیز نبود. نه در این کمینگاه نفرین شده و نه در روی زمین. او لحظات تلخ و دردناکی را به خاطر آورد. تحقیرها و تمسخرها در بندر در شب های عید هنگامی که او زنان و مردان ثروتمند را برای تفریح و عیاشی به میان دریا می برد. زنان زیبا بودند و دل فریب، با موهای بلند و طلایی.

هاور تنها اجازه داشت که عطر خوش جامه هایشان را استشمام کند. آنان می خندیدند و در آن حال مزد هاور را در جلوی پایش می انداختند و می گفتند: ای پسر، بردار و تشکر کن.

و هاور به ناچار برمی داشت و از آن زیبارویان سنگدل تشکر می کرد. به خاطر پول اندکی که چون سگی در برابر پایش می انداختند. در آن لحظات قلب هاور می شکست. از این تحقیرها و تمسخرها. ثروتمندان به لباس های کهنه اش نیشخند می زدند و می گفتند: آیا لباس زیبایت را به ما می دهی؟ و او شرمزده زمزمه می کرد: من لباسی جز این ندارم.

و پس از آنکه تنها می شد دل شکسته و غمگین با قایق خود به میان دریا بازمی گشت و به آن دختران زیبا می اندیشید، دخترانی که حتی نگاهش نمی کردند.

او از همان لحظات دریافت که با تنهایی زاده شده است، برای فقیری چون او مجال آن نبود که با انسان‌ها طرح دوستی بریزد و کوشش کرد تا از انسان‌ها بگریزد. چراکه تنهایی برایش لذت‌بخش بود. او در تنهایی هرکجا که بود به خود می‌اندیشید و از همان هنگام بود که دیگر به نگاه‌ها و سخنان تحقیرآمیز ثروتمندان اهمیتی نداد. او با معشوقه رؤیایی‌اش سخن می‌گفت و دیگر هیچ‌یک از آن زیبارویان در نظرش جذاب نبودند. چراکه معشوقه رؤیایی‌اش همیشه در کنارش بود و با او مهربان. او تحقیرش نمی‌کرد و به لباس‌های کهنه‌اش نمی‌خندید. او دوستش داشت و در غم‌هایش شریک می‌شد. او حتی سال‌های بعد نیز در کشتی کوچک تفریحی‌اش می‌نشست و مسافران بسیاری را به دریا می‌برد؛ اما در تنهایی به ستاره‌های درخشان و ماه تابان خیره می‌شد و با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت. چراکه درکش نمی‌کردند. برایشان آزار پسری که پدر و مادرش را ازدست‌داده بود تفریح جالب‌تری بود و هیچ‌کدام تمایلی به آن نداشتند که به رؤیاهای جوان ابلهی چون او گوش دهند.

هاور پس از آن سال‌های تلخ هیچ‌گاه با دختری رودررو صحبت نکرد. در نظرش آن‌ها سنگدل و بی‌رحم آمدند تا آنکه به شهر نفرین‌شده قدم گذاشت و در آنجا برای اولین بار بر چهره سارا خیره شد و با خود تصور کرد که او حتماً همان معشوقه رؤیایی اوست! همان دختر مهربانی که به سخنانش گوش می‌دهد و با او می‌گریزد؛ اما چه ابله بود. حال او را نیز ازدست‌داده بود و دیگر هیچ‌چیز برایش باقی نمانده بود. هاور بی‌حرکت بر خاک دراز کشیده بود و از میان پلک‌های بسته‌اش قطرات اشک به پایین می‌غلتیدند. برخلاف گذشته او از تنهایی‌اش لذت نمی‌برد. این تنهایی به‌راستی تلخ و دردناک بود.

اندک‌اندک خواب بر چشمان هاور دوید و او آرام به خواب رفت. خوابی که برای لحظاتی او را از شکنجه ابدی نجات می‌داد.



هوا رو به تاریکی می‌رفت و باد سردی می‌وزید. هاور در خواب بود و وزش این باد سرد را حس نمی‌کرد. او بی‌هوش بر زمین افتاده بود.

تا آنکه بن و ویلیام تنها دوستانش، نگران و آشفته به سراغش آمدند و او را با خود به داخل قصر بردند.

پیرمرد ژنده‌پوش هم چنان در گوشه دیوار قصر نشسته بود، کسی برای نجات او نیامد. هیچ‌کس پیرمرد

نحیفی چون او را دوست نداشت. پس چرا باید پناهِش می‌داد؟

به‌زودی تاریکی شب فرار سید.

یک‌شب دیگر و یک سکوت دیگر ...

## فصل سوم

### ۱

#### بادام‌های تلخ

هنگامی که هاور چشمانش را گشود بن و ویلیام را دید که بر بالینش نشسته‌اند.

او در اتاق خود بود، اتاقی که زیبا و رنگارنگ بود و بوی عطر سارا را داشت. به همان تازگی گذشته؛ اما با هزاران حرف تازه، برای هاور جوان و ناکام.

هاور از خلأ افکارش بیرون جهید و کوشش کرد تا با آن دو سخن بگوید؛ اما ورطه سیاهای او را در برگرفته بود، زبانش نمی‌چرخید و مغزش به انجماد فرورفته بود. همانند روزی که در بزم پادشاه با شراب مسموم شده بود.

بن به آرامی پرسید: سرورم، ما هستیم. همراهان شما!

و ویلیام با تکان دادن سر تأیید کرد. هاور تنها پلک‌هایش را بر هم زد و به چشمانشان خیره شد. آن دو دریافتند که دیگر از آن افق پرامید طلوع در دیدگان هاور خبری نیست و اکنون اعماق چشمانش سرد بود.

بن با درماندگی زمزمه کرد: خدای من، او وجود ما را در کنار خود حس نمی‌کند.

هاور نگاهش را از آن دو به سوی پنجره چرخاند. بیرون از پنجره همه جا سیاه بود. آن چنان یکرنگ که یکنواختی اش هاور را دچار هراس کرد و از خویشتن پرسید: اکنون چه باید بکنم؟

بن با نگرانی گفت: سرورم، صدای مرا می شنوید؟

اما هاور پاسخی نداد. تنها به گوشه‌ای خیره شده بود و به آرامی نفس می کشید ... گویی در رؤیاهایش غوطه‌ور بود ...

((پرتوهای خورشید از هر سو بر سنگ می تابید. خورشیدی که نگاه بر آن چشمان را نمی آزد. خورشیدی طلایی رنگ با قوس‌های رنگارنگ، صدای خش خش برگ‌های زرد و سرخ پائیزی درختان سیب در زیر گام‌های عابران چه نوای دل‌نشینی بود، صدای آب در چشمه‌ای کوچک که از سینه‌کش علفزار می گذشت چه شعر دل‌انگیزی بود و جهیدن خرگوشی سفید در میان بوته‌ها چه تقلای وسوسه‌انگیزی بود ... برای تخته‌سنگی چون او که به سختی بر زمین می‌خکوب شده بود. سنگی که بر گل‌های پیرامونش سایه‌ای سرد و تیره افکنده بود. سنگی خشن و ناصاف که کلاغ‌های سیاه بر آن می‌نشستند و نوک می‌زدند. نه بلبلان و نه عقابان با او کاری نداشتند. هنگامی که تندباد می‌وزید او بی تفاوت بر تلاش‌های ابرهای تیره می‌خندید و با بارش باران سیل آسایشان بدن خود را شستشو می‌داد در حالی که با همان بادهای باران‌ها گل‌های ظریف می‌شکستند و نابود می‌شدند و پرندگان زیبا آواره و بی‌لانه می‌گشتند.

و سنگ شادمان از این عمر طولانی‌اش بر همه ریشخند می‌زد و بر خود می‌بالید. گاه‌گاهی نیز هم صحبت انسان‌ها می‌شد، آن‌ها بر روی پیکر عظیمش می‌نشستند و با خود سخن می‌گفتند و او

همه را می شنید و بر دل نرم آنان می غریب، بر پسران و دخترانی که از معشوقه هایشان می نالیدند و قطرات اشکشان بر پیکر او می غلتید.

مدتی بعد نیز سرما از راه می رسید و برف پنبه گون را نرم نرمک بر پیشانی او الک می کرد. او از دور صدای جشن مردم را می شنید و آتش بازی ها را می دید ولی نمی فهمید که برای چه شادی می کنند ... و پس از آن اندک اندک سرمای را که درون او را فرامی گرفت حس می کرد و می لرزید. گاهی نیز تکه ای کوچک از بدنش خرد می شد و بر زمین می افتاد و به همراه آن توده ای برف به پایین می سرید.

برای او زمستان زیبا نبود چراکه هیچ انسانی را نمی دید و سخنانش را نمی شنید. تنها کلاغان بر او می نشستند و دقیقی بعد به بالا پر می کشیدند.

ولی یک بار پرستویی زخمی که رمقی برای بال زدن نداشت بر روی تخته سنگ افتاد در حالی که از بال هایش خون می چکید؛ و سنگ آن روز طعم خون را چشید و دریافت که خون ندارد و به همین دلیل عشق و ترحم را درک نمی کند و در آن لحظه احساس اندوه کرد و به پیرامونش دقیق تر شد و فهمید که در این دشت بزرگ هیچ تخته سنگ دیگری وجود ندارد و او کاملاً تنهاست، به تنهایی همان پرستوی زخمی.

پرستو بر روی سنگ تنها خوابید چراکه دیگر برای فرار از سرما دیر شده بود و آرام آرام به خواب رفت و یخ زد و سنگ هر چه صدایش زد پاسخی نشنید ... چراکه مرده بود!

دقیقی بعد کلاغان از راه رسیدند و بر آن جسد یخ زده حمله ور شدند. سنگ تلاش کرد تا دستانش را بالا برد و لاشه پرستو را از چنگشان درآورد اما سرما دستانش را کرخت کرده بود.

کلاغان پرستو را دریدند و خوردند و آنگاه که سیر شدند پر زدند و رفتند. پیشانی تخته‌سنگ از خون پرستو سرخ شد و تنها استخوان‌هایش از آن تاراج دردناک باقی ماند و سنگ برای اولین بار احساس درماندگی کرد. چراکه اگر سست و کرخت نبود پرستو را نجات می‌داد.

پس از آن برف شدیدی باریدن گرفت و استخوان‌های پرنده با توده‌ای از برف پوشیده شد.

اما سنگ این واقعه را هیچ‌گاه فراموش نکرد. سرانجام بهار از راه رسید، بهاری که با طراوت و پربرکت بود و بازهم عابران از راه رسیدند تا با او درد دل کنند و سنگ یک‌بار دیگر جایگاه عاشقان شد ولی دیگر بر آنان نمی‌خندید بلکه این بار همراهشان می‌گریست و درکشان می‌کرد و اندک‌اندک بر بشره سختش چروک افتاد. چراکه تحمل آن همه قصه‌های غم‌انگیز برای سنگی چون او دشوار و طاقت‌فرسا بود.

از اشک‌های تخته‌سنگ خاک اطراف زنده شد، بوته‌ها قد برافراشتند و گل‌ها رشد کردند. حتی جوانه‌های کوچک بادام نیز شکفته شدند و قلبشان به تپش درآمد تا آنجا که سنگ را احاطه کردند و دیگر آفتاب بر سنگ نتابید. جوانه‌های بادام بی‌رحمانه از او تغذیه کردند و بالا رفتند. یکی از آن جوانه‌ها قلب سنگ را شکافت و از میان آن گذشت. اگر سنگ مانند گذشته خشن و بی‌رحم بود جوانه هرگز نمی‌توانست آن را به دونیم کند. سنگ پس از آن درد را نیز درک کرد، چراکه قلبش به دوپاره شده بود. آن جوانه‌ها شتابان اوج گرفتند و بر شانه‌های سنگ سوار شدند و به‌زودی به درختان زیبایی مبدل شدند. درختانی که شاخه‌های انبوهشان به هر سو پراکنده بود و بوی عطر شکوفه‌هایشان همه‌جا را پر می‌کرد. چه بوی دل‌انگیزی!

و آنگاه عابران از راه رسیدند و از درختان بالا رفتند. با رشد آن درختان بادام چشم‌انداز آنجا آن قدر زیبا شد که حتی کودکان نیز به جمع عابران افزوده شدند. آنان تا غروب آفتاب در بالای شاخه‌های سرسبز می‌چرخیدند و شادمانه می‌خندیدند.

سنگ از اینکه شادمانی انسان‌ها را می‌دید خوشحال و راضی بود و دیگر احساس درد و اندوه نمی‌کرد. او خود را متعلق به همه می‌دانست اما دیگر از آن جوانانی که برایش درد دل می‌کردند خبری نبود. چراکه او دیگر تخته‌سنگ بزرگی نبود، گاهی حتی کودکان نیز او را به هر سو می‌غلتاندند و سنگ احساس حقارت می‌کرد. او زمانی را به یاد آورد که حتی مشت‌های تندرهای نیز تکانش نمی‌دادند ولی اکنون با اشاره کودکی نحیف به هر سو می‌غلتید.

سنگ اندک‌اندک دریافت که به پایان راه زندگی‌اش رسیده است، شاید اگر به حال بیچارگان نمی‌گریست این چنین خرد و متلاشی نمی‌شد اما او احساس تأسف نمی‌کرد چراکه پایان زندگی‌اش شیرین و پرثمر بود و ثمره‌اش همین درختان بادام بودند که چه زیبا سر به فلک می‌ساییدند. همین درختان سرسبز که فرزندان بی‌مهرش بودند. فرزندان که حتی لحظه‌ای به او فکر نمی‌کردند. در هر حال اهمیتی نداشت چراکه سنگ از همان بدو تولد تنها بود و به این تنهایی خو گرفته بود.

سنگ هر شب تا پاسی از آن بیدار بود و به خود و درختان می‌اندیشید و به مرگش که هیچ‌کس متوجه آن نمی‌شد، به اینکه باید با سرنوشت کنار آمد. چراکه راهی جز این نیست و به اینکه همه تا چه حد با او نامهربان بودند. سنگ بی‌صدا اشک می‌ریخت و هر بار کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. در آن لحظات درختان بادام در خواب بودند و بی‌خبر، همه در خواب بودند و سنگ با تنهایی ژرف خود خلوت می‌کرد چراکه تنها همان برایش باقی مانده بود، تنهایی و تنهایی!

سنگ بی چاره با چشمان خود خرد شدن آخرین تکه‌های بدنش را می‌دید، آخرین خرده‌های یک تخته‌سنگ عظیم که روزی بر عظمت خود می‌بالید ولی اکنون از او چه مانده بود؟

و سپس سنگ احمقانه کوشش کرد تا آخرین تکه‌های پیکرش را جمع کند اما چه تلاش بیهوده‌ای ...

اندک‌اندک آفتاب زرین روی از پس کوه‌های دور سر برآورد و طلوع کرد. آن روز آفتاب دیرتر بالا آمد، هیچ کس علت آن را نفهمید. بازهم روزی دیگر آغاز شد با باد عطرآگین، با رقص گل‌های وحشی و با عشوه‌های درختان بادام، همه چیز مانند همیشه و به زودی ... کودکان از راه رسیدند و قله‌سنگ‌های پستی را که کنار درختان بادام بود برداشتند و به هر سو پراکندند. هیچ‌یک از دیگری نپرسید که این‌ها چیست‌اند و یا چه بودند؟

ای کودکان! این‌ها آخرین بقایای لاشه یک سنگ پیر هستند، سنگی که باید از او درس مهربانی آموخت.

در آن لحظات یک کلاغ خسته بر شاخه‌های نشست و سنگ را جستجو کرد، اما چیزی ندید. افسرده و غمگین آواز سر داد و گریست. برای سنگی که روزی دوستش بود، اما کودکان با نفرت او را راندند و فراری دادند. چراکه ضجه غار غار یک کلاغ زشت برایشان گوش‌نواز نبود. کلاغ پر کشید درحالی که به حال سنگ می‌گریست و سپس گفت: ای سنگ تنها، هیچ کس از مرگ تو متأثر نیست. درحالی که همه پیرامون تو در رفت‌وآمدند!

کودکان هم چنان میان درختان می‌دویدند و بازی می‌کردند و سپس از درختان بادام بالا رفتند چراکه اکنون پر میوه شده بودند. آن‌ها بادام‌ها را چیدند و به دهان گذاشتند؛ اما هنوز کامل نجویده بودند که از فرط تلخی اش فریاد زدند: وای، این بادام‌ها چه تلخ است!

و سپس با نفرت از درختان پایین آمدند. درختانی با این بادام‌های تلخ چه فایده‌ای داشتند؟

آنان به‌زودی از آنجا دور شدند ...

روزها گذشت، درختان بادام از تنهایی افسرده‌خاطر و غمگین گشتند و دیگر هیچ‌کس به سراغشان نیامد. چراکه بادام‌هایشان آن قدر تلخ بود که همه از آنان فاصله گرفتند و آنگاه درختان به پایین نگر بستند و به یاد سنگ تنها افتادند. سنگی که حتی یک‌بار از او تشکر نکردند، باین حال سنگ آنان را بر خود نشانند تا رشد کنند و پروار شوند. آنان به او فخر فروختند ولی سنگ مهربان هرروز خمیده‌تر شد، آنان ماندند ولی سنگ مرد، مرد تا آن درختان سرسبز باقی بمانند.

و آنگاه بود که درختان خودخواه به‌اشتباه خود پی بردند ولی دیگر خیلی دیر بود، خیلی دیر. چراکه دیگر سنگی وجود نداشت. جوانان بر او نمی‌نشستند و کودکان از آن بالا نمی‌رفتند، دیگر همه‌چیز به پایان رسیده بود و پایان راهی که سنگ به آن می‌اندیشید همین بود، همین!))

هاور هم چنان به گوشه‌ای خیره شده بود و بی‌صدا و آرام اشک می‌ریخت. بن و ویلیام نمی‌دانستند که او برای چه می‌گرید.

چراکه اگر به آن‌ها می‌گفت به حال سنگ تنهایی می‌گرید به او می‌خندیدند، چراکه اگر به می‌گفت به حال خود می‌گرید به او می‌خندیدند، چراکه اگر می‌گفت من هنوز زنده‌ام به او می‌خندیدند، همه

می‌خندیدند!



## ۲

## فریاد

هاور پس از ساعت‌ها چشمانش را بر هم‌نهاد تا شاید بخوابد، فقط برای آنکه خسته بود، خیلی خسته. با آنکه دیگر هیچ تمایلی به ادامه زندگی نداشت اما غرایز طبیعی رهایش نمی‌کردند. او ناچار بود که بخوابد حتی اگر میلی به خواب نداشته باشد. هر چند که در خواب باز هم سارا را می‌دید و به دنبالش می‌دوید چراکه او آن قدر دور بود که به زودی در میان غبارهای خیال محو می‌شد و هاور را تنها می‌گذاشت و این تنهایی برایش دهشتناک از هر چیزی بود. او قادر نبود تا با این سیاهی‌ها سخن بگوید و یا از چنگالشان بگریزد، برای او تکلم در آن لحظات غیرممکن بود.

هاور چشمانش را بر هم‌نهاد ... بن و ویلیام آخرین دوستانش بودند که تنهایش نگذاشته بودند. جوانانی که مانند او می‌اندیشیدند چه باید کرد؟

هاور لحظه‌ای کوتاه دست یکی از آن‌ها را میان دستانش فشرد. او با خوشحالی گفت: سرورم، شما مرا به یاد آوردید؟

او ویلیام بود و سپس بن نیز شادمان شد.

پس از چند روز این اولین باری بود که هاور وجود آن دو را در کنار خود حس می‌کرد. آن دو خوشحال دستان بی‌رمق هاور را فشردند و دقایقی بعد ... هاور به خواب رفت. خوابی که او را از میان تخت سپیدش به برهوت بزرگی برد. چه سرزمین پهناوری!

هاور به هر سو می‌نگریست افق آسمان و تپه‌های شنی را می‌دید که به هم سر می‌سایند و در این میان او تنهای تنها در نقطه‌ای کوچک از این اقیانوس بزرگ ایستاده بود و گیج و سردرگم راه را جستجو می‌کرد. او سایه‌های رقصان درختان را در دوردست می‌دید اما هنگامی که به سویشان می‌دوید درمی‌یافت سرابی بیش نیست.

آفتاب به تندی می‌تابید اما هاور از این تابش مرگبار نمی‌گریخت ... او می‌ترسید، از اینکه در این دنیای وسیع بلعیده شود. از اینکه شن‌ها به راحتی او را در میان بگیرند. به همین دلیل ترجیح می‌داد حرکتی نکند. او حتی دیگر به چشمان خود نیز اعتماد نداشت.

ساعت‌ها گذشت و شاید هم روزها ... و هاور هم چنان بر جای خود ایستاده بود. حتی پرندگان نیز بر شانه‌های بی‌حرکتش نشستند و به این سو و آن سو جستند.

و اندکی بعد هاور دریافت که بر بدنش شاخه‌های سبزی روئیده است. او شکوفه‌های سرخ را بر پیکره بی‌جان خود دید و اندک‌اندک باور کرد که یک درخت جوان است و پس از آن هر بار که باران می‌بارید او برگ‌هایش را با آن می‌شست و از نو زنده می‌شد.

تولد تازه که در سراسر عمرش هرگز تجربه‌اش نکرده بود. یک انسان چه آسان می‌تواند هزاران بار متولد شود، بمیرد و زنده شود!

هاور جوانه‌های خود را تکان داد تا به سرعت رشد کنند و بارور شوند چراکه اندکی دیگر فرصت نبود و به‌زودی این شنزار تشنه او را می‌بلعید.

رهگذران تشنه که بر آن صحرای خشک می‌گذشتند از دیدن این تک‌درخت پربار حیران و مبهوت می‌شدند و به تصور آنکه این هم یک سراب احمقانه است از کنارش می‌گذشتند و می‌رفتند.

هاور در آن حال آرزو کرد که ای کاش به راهش ادامه می‌داد و چنین ساکن و بی‌حرکت نمی‌ماند. اگر در کام چاله‌های شنی فرومی‌افتاد بهتر از آن بود که تنهای تنها در شنزارهای بی‌حاصل انتظار دیدن جاننداری را بکشد که به‌زودی در میان سراب گرما ناپدید می‌شود.

ابره‌های پربران کم‌کم از آنجا دور شدند و هاور در شوره‌زاری تشنه بدون آب و سایه‌بان تنهاتر از قبل شد.

ساعاتی بعد به‌یک‌باره مصمم شد تا حرکت کند و سپس تنه سخت و محکمش را به‌سختی تکان داد. اندک‌اندک ریشه‌ها از میان شن و ماسه درآمدند و او از ریشه‌هایش هوای تازه را تنفس کرد و ذره‌ذره به راهش ادامه داد، راه طولانی بود و هاور خسته و بی‌پناه. او در این راه بی‌پایان چیزهای بسیاری دید، حتی آنچه انتظار دیدنش را نداشت.

او قرص سرخ‌رنگ خورشید را که میان قله‌های تب‌کرده دوردست بلعیده می‌شد دنبال می‌کرد تا شاید سارا ببیند. از میان این توده داغ خورشیدی لکه‌های رنگین بهشتی‌ای دیده می‌شدند که چون فواره هزار رنگ به هر سو تراوش می‌کردند.

بوی خورشید در آن دشت تشنه پیچیده بود، بوی شن داغ و بوی پولک‌های سخت آهکی که از میان مغز تلماسه‌های آتشین به آسمان متصاعد می‌شدند و افق را می‌رقصانند و با خود به اوج بلندی‌ها می‌بردند. آنجا که حتی عقابان هم یارای دستیابی به آن را ندارند تا چه رسد به انسانی تنها.

هاور لنگ‌لنگان به جلو می‌رفت، ریشه‌هایش مانند گذشته به دو پا نحیف تبدیل شده بودند. او دوباره یک انسان شده بود و در آن حال مشتکی شن و ماسه را برداشت و بر آسمان پاشید و فریاد زنان گفت: راهنماییم کن، به کدام سو باید بروم.

اما حتی آسمان سرخ فام و ملتهب نیز این شن های متعفن و پست را دوست نداشت و سپس ریگ های داغ بر سر هاور باریدن گرفت.

پاسخی نیامد ...

ابراهیم سست و نازک ذره ذره خورشید زخم خورده را احاطه کردند اما خورشید با سماجت از میان آنان بر دشت مرده می تابید تا شاید در این آخرین دمامد زندگی امید را بر قلب شن زار بدمد و تاریکی شب را فراری دهد؛ اما صد افسوس که صحرای فرومایه حتی نیم نگاهی نیز به گوشه آسمان نینداخت و خورشید بی رحمانه بلعیده شد ...

هاور حیرت زده از خود پرسید: چگونه ممکن است در میان این همه گرما قلب هایی این چنین در مرداب مرگ غوطه ور باشند؟

و لحظاتی بعد انگشتان شب از هر سو دشت وسیع را در بر گرفتند و او با تاریکی ژرفی در آن شوره زار تنها ماند.

هاور به افق نگریست، او هنوز خورشید آتشی را که میان دو گردنه کوه گرفتار شده بود در ذهن خود می دید. چشمانش به این تاریکی مخوف عادت نداشتند و مغزش بی جهت تلاش می کرد تا به او بقبولاند که هنوز خورشید در افق آسمان سرخ رنگ می درخشد؛ اما هاور با خود گفت: خورشید دیگر نیست. خورشید رفته است و شب سرد و بی رحم احاطه ام کرده است. حال چه باید بکنم؟

پس از آن او مردد ماند که برود یا بازگردد. او نمی دانست که به کدام سو برود و به دنبال چه برود؟

از هر سو دهان های سیاهی برای بلعیدنش گشوده شده بودند. برای او دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. هاور سست شد و به زانو درآمد؛ اما از اینکه مرگ به دیدارش آمده بود خوشحال بود. چراکه از این

تیرگی‌ها رهایی می‌یافت و به آسمان پر می‌کشید، به اوج افلاک، بالا و بالاتر. او به سوی دوستانش پر می‌کشید و شادمان به آنان می‌پیوست.

در آنجا دیگر درد و رنج معنایی نداشت. در آنجا شادی بود و شادی و سپس هاور به آرامی پر کشید و به دیدار دوستانش شتافت. در میان آن‌ها سارا را دید، سارا شادمان و پرنشاط بود. سارا به سویش دوید و صدایش زد، چه صدای دل‌نشینی و این صدا در گوش هاور پیچید و به او جان تازه‌ای بخشید. هاور زمزمه کرد: از اینکه مرده‌ام شادمانم ... شادمان.

بن با چشمان اشک‌آلود هاور را از کابوس تلخش بیدار کرد. هاور به آرامی اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد: شادمانم، شادمانم!

اما هنگامی که دریافت مرده است غمگین و افسرده آهی کشید و از بن پرسید: من هنوز زنده‌ام؟

- بله سرورم.

- لعنت بر من!

بن کوشید تا ریزش اشک‌هایش را پنهان کند.

ویلیام بهت‌زده به هاور خیره شده بود و به سختی نفس می‌کشید. هاور برخاست و به سوی پنجره رفت. بی‌رمق و افسرده بر پنجره تکیه زد و با صدای لرزان و پر از غم شروع به صحبت کرد: او را دوست داشتم، او تنها امید من بود. می‌خواستم باهم از این جهنم لعنتی رها شویم و به دوردست‌ها فرار کنیم. به جایی که دست هیچ‌کس به ما نرسد. دور از همه‌کس، دور از همه‌چیز، در کنار هم به هم عشق بورزیم و زنده باشیم تا ابد، به دور از سیاهی‌ها، به دور از خیانت‌ها اما همین سیاهی‌ها او را از من گرفتند و من

تنها شدم. حالا دیگر میلی به زندگی ندارم. فقط می‌خواهم این شهر نفرینی ویران شود، می‌خواهم همه بمیرند، همه!

ویلیام با دلسردی گفت: وقتی شما تمایلی به زندگی ندارید من هم ترجیح می‌دهم بمیرم.

بن گفت: ولی لرد بی‌رحم می‌خواهد که مه ناامید و سرخورده شوند. ما نباید ناامید شویم.

- چگونه ناامید نباشیم؟

- نمی‌دانم.

سه جوان با نگاه‌های هراسان و لبریز از یاس به یکدیگر خیره شده بودند. آن‌ها پذیرفتند که جدال با چنین دیو نفرت‌انگیزی در تاب‌وت‌انشان نیست؛ اما دیگران چه؟

شاید از میان اسیران، از میان شکنجه‌شدگان کسی پیدا می‌شد که این جسارت را داشته باشد. آیا چنین کسی وجود داشت؟

### ۳

## روزهای خوش

آرزو داشتم ای‌کاش دیدنی‌ها را نمی‌دیدم و شنیدنی‌ها را نمی‌شنیدم. چراکه همین‌ها مغز مرا در برگرفتند و احاطه کردند و بر من امر کردند آنچه را که نمی‌خواستم. بر من تفاوت‌ها، بی‌رحمی‌ها و جهالت‌ها را فهماندند و رهایم کردند تا با یک‌یک آنان رودررو شوم. جدالی که پایان از پیش تعیین‌شده‌ای دارد. پیروزی با آنان است و من ستیز می‌کنم تنها برای آنکه ناچارم.

اکنون دیگر تلخی‌ها در کام من شیرین‌اند و تنهایی‌ام را رؤیاهای بی‌پایانم می‌سازند. قصری که هر بار ویران می‌شود، خانه‌ای که زیباست اما ناپایدار. کاشانه‌ای که لایق انسان‌ها نیست و این چنین است که من تشنه انسانیت‌م. می‌خواهم یک انسان باشم نه موجودی بی‌تفاوت. من هنوز نمی‌توانم باور کنم که از این کابوس دهشتناک برنخاسته‌ام. آخر این خواب تب آلود تا کی ادامه دارد؟ دیگر صبرم لبریز شده است. از این سکون، از این آرامش نفرت‌انگیز بیزارم. می‌خواهم جست‌وخیز کنم، بدوم تا به پایان راه برسم. به انتهای زندگی‌ام تا بدانم چرا زنده بودم و چه کردم. اکنون در همین لحظه هزاران هزار انسان بی‌پناه از گرسنگی و فقر روبه‌مرگ‌اند در حالی که من در این گوشه خلوت از جهان گرفتار شده‌ام و تنها به آزادی و رهایی خود می‌اندیشم و اگر آزاد شوم همه‌چیز را فراموش می‌کنم و من هم یکی از همان فرومایگان می‌شوم. اگر پروبالی داشتم دیگر ناچار نبودم تا بر این خاک سیاه قدم گذارم و آن وقت به آسمان می‌رفتم و میان ابرها زندگی می‌کردم و شاید روزی فرامی‌رسید که ستارگان درخشان در دل شب‌های خیال‌انگیز هم صحبت می‌شدم و می‌توانستم با چشمان خود کهکشان عظیم، کوتوله‌های آبی‌رنگ و ستاره‌های نوجوانش را ببینم و در میان این پهنه گسترده چون ذره غباری سبک‌بال و بی‌خیال بر شهاب‌سنگ‌های رنگین سوار شوم و از این سو تا آن سوی فضای بی‌انتها را طی کنم. اگر چنین بود من خوشبخت بودم با این وجود می‌توانم از روزهای شیرین سخن بگویم، از لحظه‌لحظه شادی‌ها، از ثانیه‌های خوش زندگی و از دقایقی که دیگر باز نمی‌گردند. چراکه از پس هر یک طوفانی از غم بر من حمله‌ور می‌شود و به‌زودی تلخی‌ها جایگزین شادی‌ها می‌شود و چه سخت است که بتوان این واقعیت را پذیرفت. آن هنگام که خوشبختی روی برمی‌گرداند و هر چه تمنایش کنی سنگدل‌تر می‌شود. ولی چه باک بسیاری هنوز خوشبخت‌اند. هنوز انسان‌هایی وجود دارند که لبخند را فراموش

نکرده‌اند و باید تحسینشان کرد، دوستان من حالا زمان خندیدن است، باید بخندیم تا منجمد نشویم.  
باید سعی کنیم ... سعی کنیم!

بن به هاور و ویلیام خیره شد تا لبخندشان را ببیند. ویلیام به سختی لبخند زد و سپس هاور هم خندید،  
بن نیز لبخند زد و سپس هر سه باهم خندیدند.

اما اندکی بعد هاور درحالی که خنده‌اش به گریه مبدل می‌شد گفت: من می‌خواهم لبخند بزخم اما  
نمی‌توانم، نمی‌توانم. نیمی از وجود من درهم شکسته است، بن ... من در سراسر زندگی‌ام هیچ‌گاه عاشق  
نشده بودم، اما سارا قلب مرا از آن خود کرد، اما من شایسته‌اش نبودم. من باعث مرگ او شدم، من او  
را کشتم! حال چطور می‌توانم لبخند بزخم؟

- اما روزهای خوش نزدیک است. روز آزادی، روزی که قدم بر روی زمین بگذاریم و آفتاب  
درخشان را ببینیم. آن وقت شب هنگام همگی سوار بر قایق به میان امواج آب برویم و در سکوت  
لذت‌بخش شبانه به ماه و ستارگان بی‌شماری که بر صفحه ارغوانی آسمان پاشیده شده‌اند  
بنگریم و بر سرنوشت عجیبی که داشتیم بیندیشیم. به این که چگونه در این گرداب ترسناک  
گرفتار شدیم ولی دوباره از آن جستیم. به اینکه مدتی طولانی در دنیایی دیگر زیستیم، دنیایی  
که خود ساختیم و خود ویرانش کردیم. به اینکه انسان‌های پیرامون ما از درک سخنان ما  
ناتوان‌اند، چراکه باورمان نمی‌کنند. ما از انبارهای پر از طلا و پادشاهی لرد سخن می‌گوییم و  
آنان بر ما می‌خندند، چراکه ما دنیایی را تجربه کرده‌ایم که آن‌ها حتی از تصورش نیز عاجزند.  
آیا این خوشبختی نیست؟ آیا نمی‌خواهی که دوباره سارا ببینی؟ او درروی زمین در انتظار  
توست. او اکنون آزاد و سبک‌بال به هر سو می‌دود. آیا او را می‌بینی؟



هاور چشمانش را بست تا با اعماق قلبش سارا را حس کند و سپس آرام زمزمه کرد: بله می بینمش. او صدایم می زند، ای کاش می توانستم همین حالا به نزدش بروم و دوباره دستانش را در دستم بگیرم.

## ۴

## تا سپیده دم

هاور، بن و ویلیام مدتی بود که از قصر خارج شده بودند و در جاده خاک آلودی که تا دوردست ادامه داشت آرام آرام به جلو می رفتند. جاده ای که از میان بوته های سرسبز و انباشته و از کنار نهر زلال و زیبایی تا دوردست ها کشیده می شد. دوردستی که به لابه لای صخره های بزرگ و تیره می پیچید و گم می شد.

بوی خاک و بوی علف های تازه ای که در هر سو روئیده بود مشام آنان را پر کرده بود. بوی تازگی، عطری که بر قلبشان نهیب می زد تا پرواز کنند و از میان کوه ها و صخره ها سنگی به سوی ابرها بروند و بر این توده های پنبه گون تا آخر دنیا بیسایند.

هاور بی اختیار به سوی نهر پاک و زیبایی که با شتاب از میان سنگ های سخت و ناصاف می گریخت رفت. بن و ویلیام هم به دنبالش روان شدند. هاور لب نهر نشست و دستش را با ولع در آب خنک و زلالش فروبرد و زمزمه کرد: چه نهر زیبایی! بیرون از قصر از داخل آن خیلی زیباتر است.

بن و ویلیام تأیید کردند و هاور ادامه داد: هرگز فراموش نمی کنم هنگامی که برای اعدام برده می شدم. باورم نمی شد که روزی به این قصر باشکوه و زراندود وارد شدم، اما حالا از آن متنفرم. این نهر با آب زلال و پاکش هزاران بار بیشتر از قصر پادشاه می درخشد.

هاور مشتتی از آب را بر صورت خود پاشید و سپس برخاست و راه را ادامه داد. هنوز راه زیادی در پیش بود تا به غار پیرمرد برسند، همان کویین وست مشهور.

راه طولانی بود و پر از سنگ و خاک و جز صدای قدم‌های آن‌ها بر روی سنگ‌ها و تپش قلبشان هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. هر سه بی‌صبرانه به جلو می‌رفتند تا به مقصد برسند.

ناگهان هاور شروع به دویدن کرد، بن و ویلیام هم دویدند. قلب هاور تندتر تپید، او جریان شدید و پرفشار خون را در رگ‌هایش حس کرد. مدت‌ها بود که ندویده بود. اگرچه اندکی می‌لنگید اما کوشش کرد به سرعت بدود. چراکه لازم بود تا به همه بفهماند که هنوز می‌تواند بدود، هنوز می‌تواند راه پرییچ‌وخم و کهنه‌ای را طی کند و هنوز می‌تواند بر خویشتن متکی باشد.

آنان مدتی بعد نفس‌زنان و خسته به دهانه غار رسیدند و هاور حس کرد که دهانه تاریک غار بر او لبخند می‌زند.

بن با خیال راحت گفت: سرانجام رسیدیم.

ویلیام گفت: بله اگرچه راه طولانی بود.

- اما رسیدیم.

هاور بر عصایش تکیه زد و با تردید پرسید: آیا وست هنوز زنده است؟

- البته قربان.

- پس برویم.

آن‌ها وارد غار شدند و از راه‌های تودرتوی آن گذشتند و لحظاتی بعد به نزد کویین وست رفتند.

کویین پیر جوانان را روبروی خود نشاند و به چشمان یک‌یک آن‌ها خیره شد. نومیدی و ضعف تنها چیزی بود که در افق چشمان آنان خوانده می‌شد. نه امیدی و نه قدرتی!

وست اندوهگین بر تخت خود تکیه کرد و گفت: عقابان من چه پروبال شکسته‌اند. افسوس که من پیرتر از آن هستم تا رودرروی شاه پلید شما بایستم و گلویش را بفشارم؛ اما سخنان بسیاری دارم که بر وجودش لرزه می‌افکند.

هاور کنجکاوانه پرسید: پیرمرد، برایمان بگو. از قصه‌هایت بگو.

چشمان وست به شادی درخشید و آغاز کرد: برایتان از داستان یک گوزن می‌گویم. بچه گوزن که مادرش او را در یک پائیز سرد به دنیا آورد. این گوزن کوچک از همان ابتدا به تدریج برپاهای سستش ایستاد و دوید و لابه‌لای درختان و بوته‌ها به جست‌وخیز پرداخت. برای او با آن چشمان درخشانش همه چیز زیبا و باشکوه به نظر می‌رسید. بوته‌ها، درختان، جوی آب، خاک سرد و نیمه‌خشک و برگ‌های زرد و پراکنده‌ای که چون بارانی سنگین از اوج شاخه‌های سر به فلک کشیده به پایین می‌ریختند. لگدکوب کردن این برگ‌های خشک برای گوزن کوچولو تفریح جالبی بود و پیاپی میانشان می‌دوید و به این سو و آن سو می‌رفت. او می‌دانست که این برگ‌ها از کجا می‌آیند، او می‌دانست که باد سرد خزان به کدام سو می‌وزد؛ اما نمی‌دانست که دشمنانش کیست‌اند و نمی‌دانست که مادرش تا چه حد نگران اوست.

روزها از پی هم گذشتند و سرما بیشتر و بیشتر شد و هرروز مانند قبل گوزن کوچولو به بازی و شادی می‌پرداخت و مادرش با نگرانی مراقب اطرافش بود.

تا آنکه یک روز، یک روز تلخ دشمن از راه رسید. با چشمانی ترسناک و دندان‌هایی برنده. او یک گرگ بود.

مادرش برای دفاع از فرزندش به‌سوی گرگ خون‌خوار حمله‌ور شد و گوزن کوچولو لرزان و هراسان میان بوته‌ها خزید.

گرگ همان دشمنی بود که مادرش از آن می‌هراسید و اکنون گوزن کوچولو او را می‌دید. می‌دید که چگونه آرواره‌هایش را بر تن مادرش فرومی‌کند و مادرش بیهوده برای رهایی تلاش می‌کند.

و پس از آن دید که چگونه گرگ مادرش را از پای درآورد و لاشه بی‌جان او را درید و خورد. او همه‌چیز را دید. او این موجود نفرت‌انگیز را به خاطر سپرد. دشمن بی‌رحمی که مادرش را کشته بود و حالا چه باید می‌کرد؟

گوزن کوچولو از وحشت میان بوته‌ها پنهان شده بود. ساعت‌ها گذشت ... هوا دیگر تاریک شده بود.

گوزن بی‌چاره برپاهایش که اینک بیشتر از قبل می‌لرزید ایستاد و سپس به سویی نامعلوم شروع به دویدن کرد. حالا دیگر تنها شده بود اما نباید نومید می‌شد چراکه باید زنده می‌ماند.

دقایقی در زندگی فرامی‌رسد که تلخ و زجر‌آور است؛ اما تا سختی‌ها نباشد خوشبختی و کامیابی معنایی ندارد.

اما نفرتی که در قلب کوچک گوزن ایجاد شده بود آزارش می‌داد و اکنون در اندیشه انتقام بود. لیکن با خود اندیشید که دشمنش پر قدرت و بی‌رحم است و در مقابل او گوزنی کوچک و ناتوان است.

لحظاتی بعد ایستاد تا نفسی تازه کند. حالا دیگر به وضوح می‌گریست. قطرات اشکش آرام آرام می‌غلتیدند و پایین می‌افتادند.

و باد سرد دوباره وزیدن گرفت. خورشید سرخ‌رنگ به نرمی در میان قله کوه‌ها فرومی‌رفت و شب سرد و تاریک آغاز می‌شد. او حالا معنای ترس و وحشت را می‌فهمید. باید سرپناهی می‌جست. بدون درنگ به اطراف نگریست. تنها بوته‌زار بود و بس ... اما کمی آنطرفتر دره‌ای دیده می‌شد. او با احتیاط به آن مغاک عمیق نزدیک شد. انتهای دره تاریک و سیاه بود؛ اما معبری کوچک برای پایین رفتن وجود داشت.

او ترس را فروخورد و بدون درنگ میان صخره‌ها دوید و به پایین سرازیر شد. شیب صخره‌ها تند و برنده بود. کمی بعد صدای خروشان رودخانه او را امیدوار کرد. کنار رودخانه می‌توانست آبی بنوشد و استراحتی بکند.

به زودی به انتهای دره رسید و قدم بر شن و ماسه نرم کنار رودخانه نهاد.

اکنون تاریکی بیشتر شده بود. در حالی که با احتیاط به جلو می‌رفت می‌کوشید تا پیرامونش را دقیق‌تر بکاود. سرانجام به لب رودخانه رسید و با ولع شروع به خوردن آب زلال و خنکش کرد. آب گوارا نیروی تازه‌ای به او بخشید. کم‌کم باورش می‌شد که مادرش مرده است و باید بپذیرد که تنه‌است و باید به خود تکیه کند.

و سپس از کنار رودخانه فاصله گرفت و به زیر شکاف صخره‌هایش پناه برد.

خسته بود و درمانده، چشمانش را بر هم نهاد تا اندکی بیاساید. دقایقی بعد بود که صداهای ناشناسی او را به خود آورد. غریبه‌ای نزدیک می‌شد ...

او با ترس خود را بیشتر پنهان کرد و از لابه لای شکاف صخره به لب رودخانه نگریست. آنچه می دید باور کردنی نبود. دشمن نفرت انگیزش لب رودخانه آمده بود تا آب بنوشد. همان گرگ با دندانهای تیزش! گرگ درنده خو با احتیاط خم شد و شروع به نوشیدن آب کرد. گوزن کوچک از وحشت خشک شده بود. با آنکه این همه گریخته بود باز هم گرگ رو به رویش بود.

ثانیه ها به کندی سپری شد ...

که ناگاه صدای غرش ترسناکی برخاست که به سرعت میان صدای خروشان رودخانه بلعیده شد. صدا از آن سوی درختان در سمت دیگر رودخانه برخاسته بود. گوزن کوچک مات و مبهوت شد و آنگاه ناباورانه به آنچه رخ داده بود خیره ماند. گرگ ناله بلندی سر داد و نقش زمین شد. گلوله به مغزش اصابت کرده بود.

شکارچی با تفنگ بزرگش محتاطانه به لاشه گرگ نزدیک شد. گرگ مرده بود!

گوزن کوچولو برای اولین بار بود که انسانی را می دید. موجود خطرناکی که با سلاحش حتی گرگ را نیز پای در آورده بود. شکارچی گرگ را کشان کشان با خود برد و دوباره خروش آبها بود که در هم می پیچد و کف آلود به آن سوی دره فرومی ریخت.

گوزن کوچک اکنون دیگر نفرتی در دلش حس نمی کرد. چراکه دشمن خون خوارش به دست بی رحمی دیگر کشته شده بود.

بله فرزندانم! هر چه قدرتمند باشی باز هم شکارچی ای از راه می رسد و شکارت می کند و تنها خداست که مسی را یارای رودرویی با او نیست. پس با او باشید که او شکارچیان شمارا از پای درمی آورد.

هاور برای اولین بار احساس دلگرمی کرد. سخنان پیرمرد چه زیبا بود.

بن از ویلیام پرسید: چگونه می‌توان با نیروهای قدرتمند پلیدی جنگید؟ ما که ناتوان و ضعیفیم.

- نه پسر. شما سه تن هستید اما افکارتان دریایی پهناور است. متحد شوید و نفس خویش را

باور داشته باشید. برای نبرد با پلیدی پروردگارتان با شماست!

ویلیام امیدوارانه خندید.

این سخنان بشارت آزادی‌ای را می‌داد که مدت‌ها در آرزوی دستیابی به آن بودند. حال دیگر زنجیرهای اسارت را بر گردن خود حس نمی‌کردند.

زمان پرواز فرارسیده بود. پروازی تا اوج آسمان‌ها و میان ابرها. اگرچه قدرتشان اندک بود اما هاور می‌توانست همه را متحد کند. تمام بیچارگانی که ظلم دیده بودند. ظلمی که حتی نفس کشیدنشان را سخت و ناهنجار کرده بود.

به یک باره هاور از جا برخاست. بن و ویلیام دریافتند که دیگر برای ترسیدن فرصتی نیست. چراکه اگر دیر بجنبند آرواره‌های دشمن آن‌ها را در میان خواهد گرفت و دریافتند که کویین وست بزرگ چه استاد دانایی بود و برای این شاگردان نومید درس‌های خوب و پرمعنایی داشت.

دقایقی بعد هاور، بن و ویلیام از غار خارج شدند ولی این بار به سوی جاده‌ای میان بر پیچیدند. راهی که به ساختمان نجات منتهی می‌شد. ساختمانی متروکه که برای تجهیز نیرو علیه دشمن مکان مناسبی بود.

سازه‌ای که هم جهنمشان بود و هم بهشتشان و اگرچه مطرود بود و خالی اما حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. به آن‌ها که لحظه‌لحظه‌اش را به خاطر داشتند، لحظه‌لحظه‌اش را.

اما در این میان هاور به دلیل فراموشی‌ای که توسط داروهای مخفیانه پادشاه بدان دچار شده بود قادر به یادآوری مهم‌ترین لحظه‌اش نبود، آن هنگام که به همراه فراریان و والک فورد به اتاق مخفی راه یافتند و از دریچه تونل آن به روی زمین رفتند. آن هنگام که هاور علی‌رغم آنکه می‌توانست بگریزد دوباره بازگشت تا در برابر پادشاه قرار بگیرد تا به او بگوید که فرار نکرده است!

## ۵

### گام دوم (با قدمی که در قلمرو سپیدی گذارده می‌شود)

#### اغماء

هاور، بن و ویلیام مسیر طولانی را با سکوت و در اندیشه‌های ژرف قدم‌زنان طی نمودند. هیچ‌یک نفهمید چه مدت گذشت و چه فاصله‌ای را پیمود؛ اما این جاده در ذهن سنگین آن‌ها که پیچیده و تودرتو شده بود لغزید و به سرعت طی شد، گویی که بر آسمان قدم گذاردند و در آنجا قرار بر این بود که به مهمانی بی‌پایانی‌ها بروند. بی‌پایانی‌ای از جنس خاطرات، تلخ و تأسفبار. لحظاتی گذشت تا دریابند به سایه‌ای بلند و عظیم رسیده‌اند. تاریکی و مه از این ساختمان تنها تیرگی‌اش را نمایان می‌کرد. آن‌ها جلوتر رفتند ...



در این سوی فراموش شده نه سبزه‌ای بود و نه طراوتی، نهر آبی و نه تلالو رنگین‌کمانی. تنها ساختمانی بود که از میان جاده فرسوده‌اش سر برآورده بود.

آن‌ها به دقت به این پیکره عظیم خیره شدند.

هر یک می‌ترسید تا به دیگری بگویند راه به پایان رسیده است و این‌همانی است که برای رسیدن به آن ساعت‌ها راه پیموده‌اند و حال روبروی ماست.

هاور بر خود مسلط شد و جلوتر رفت و آن دو همراهی‌اش کردند. حال در برابرشان دری بود بزرگ و غبارگرفته که باگذشت زمان فرسوده و کهنه‌شده بود و هنوز آثار حفره‌های گلوله بر روی آن حکایت از قتل‌عام شب‌های خون‌آلودش می‌داد.

هاور آن سوراخ‌های کوچک بر پیکره درب را لمس کرد. هنوز می‌توانست هراس آن شب سیاه را به یاد آورد. شبی که به سرعت زندگی‌ها را بلعید و خون‌ها را مکید. شبی با بوی تند خون، صدای خرد شدن استخوان‌ها و فروخوردن همه دردها! دردهایی که تاکنون بر قلبش چیره شده بود و روحش را می‌آزرد. در آن شب او هیچ کاری نکرد ولی به خوبی دید، همه آنچه را که می‌شد دید و این بغض او بود که اکنون می‌شکست و با اشک‌هایش مقابل درب بزرگ ساختمان نجات می‌چکید و به زمین فرومی‌رفت.

هاور زمانی به خود آمد که بن صدایش کرد: سرورم، حالتان خوب است؟

او کوشید تا اشک‌هایش را پنهان کند و بر خود مسلط شود.

سپس دست لرزانش را بر دستگیره برد و آن را گشود. درب عظیم بی‌آنکه مقاومتی بکند با ناله‌ای از فرط تنهایی‌اش آرام‌آرام به روی‌شان باز شد.

آن دو شهامت هاور را ستودند و سپس هر سه وارد راهروی بزرگ ساختمان نجات شدند.

ویلیام به طرزی غریزی درب ورودی را پشت سرشان بست. بن و هاور با صدای بسته شدن درب برگشته و به او نگریستند. شاید نمی خواستند تنها مدخل ورودی به این مغاک فراموش شده به رویشان بسته شود.

ویلیام لحظه‌ای درنگ کرد و به آن‌ها گفت: شاید زیر نظر باشیم.

پس از آن هر سه به راهروی طولانی‌ای که با نور ضعیفی روشن شده بود خیره شدند. این همان راهرو بود، زمانی که باید می‌مردند از همین مسیر به اتاق پرستاری برده شدند تا مجدد به زندگی بازگردند، به زندگی! آن‌ها این واژه ناملموس را در نظر آوردند. ولی آن‌ها در اسارت کامل و در وحشتی طولانی تنها زنده بودند.

دقایقی بعد هر یک به سویی رفتند. گویی می‌دانستند که باید به کجا بروند. هاور راهرو را در پیش گرفت و در نهایت به اتاقی رسید که در آن بستری شده بود. او لحظه‌ای مکث کرد و سپس درب اتاق را گشود. در به آرامی باز شد. این دومین باری بود که به میعادگاه زندگی بازمی‌گشت.

هاور در قاب در به درون این بهشت زیبا که اکنون نیمه‌تاریک و متروک شده بود خیره شد و بی‌اختیار برای بار دیگر لحظاتی را که پس از اغماء بر آن‌ها چشم گشود به یاد آورد. در شب شورش هم به این بهشت کوچک وارد شده و تجربه‌اش کرده بود و حال مجدد آن را می‌دید و می‌بوئید.

به یاد آورد که سپیده‌دم بود و از پنجره نیمه‌باز اتاق نسیم دل‌انگیز گل‌های بهاری به درون می‌دوید. آن‌چنان تازه و پرنرژی که روح هاور را به آسمان‌ها برد. همان‌جا کنج حیاط ساختمان درختی هم بود

که شکوفه‌های رنگینش حیاط را بهشتی‌تر می‌نمایاند و در کنار همه این زیبایی‌ها، فرشته مهربانی که هاور را دچار تردید کرد که او زنده است یا در بهشت میان فرشتگان؟

اما هنگامی که لمس دستان پرستارش را بر پوست خود حس کرد دریافت که هنوز در پوستین تنگ بدنش گرفتار است. پوستینی که چون قفس تنگ و تاریک بود و در آن لحظه تأسف خورد، از اینکه نمرده است و اینجا آن بهشتی که وعده‌اش را داده بودند نیست. این حس تأسف آن چنان خروشان بود که از وجودش به یک‌باره فوران کرد و بر پیکره‌اش فروریخت. تأسف از همه چیز، از این زندان زجرآور، از این پوچی لحظه‌ها و از این بی‌اختیاری‌ها.

در این خیالات هاور بر تخت کهنه‌اش نشست. او نفهمید که کی نشسته است چراکه غرق در یادآوری همه گذشته‌اش بود. او دریافت که در این لحظات حس دیگری را درک کرده است، تأسف! این بار پس از ترس و نومیدی تأسف بود که وجودش را پر کرده بود.

اما کوشید که این حس را نیز در خود فروخورد چراکه همه این نیروها واژگان مثبت ذهنش را به عقب می‌راند و او را به تاریکی محضی که از آن گریخته بود بازمی‌گرداند. آنچه بارها بر مغزش چنبره زده بود و برایش سستی و نابودی را پیش روی داشت، از کودکی‌اش لحظه‌به‌لحظه، تاکنون تا همین حالا!

اما واقعیت چنین بود که او زنده است و برای نجات از پيله بزرگ اسارت می‌بایست چاره‌ای می‌اندیشید. او آهی کشید و به پنجره‌ای که به بهشت زیبا رهنمونش می‌شد نگریست. حالا نوری نبود، گلی نبود و یا فرشته‌ای زیبا ... بلکه کورسویی از نور، علف‌های هرز و نیمه‌خشک و تنه درختی مرده در کنج حیاط همه آن چیزی بود که می‌شد دید که می‌شد باور کرد و پذیرفت.

دیگر طراوتی نبود، وزش باد بهاری نبود، شکوفه‌ای نبود. تنها بی‌رنگی بود و فراموشی، او کوشید تا رنگ‌های ذهنش را از پس پنجره غبارآلود به تمامی آن فضای غم‌انگیز بپاشد.

چشمانش را بست و این بار خاطراتش را بدون تأسف و با باور همه حقایق در مغزش یادآوری کرد. با تمامی سپیدی‌هایش و آن دختر زیبای ناشناس که مهربانانه پرستاری‌اش می‌کرد. آن لحظات چه دوست‌داشتنی و رؤیایی بودند.

هاور مایل بود که هیچ‌گاه آن دقایق نمی‌گذشت و اکنون اینجا نمی‌بود.

پس از مرور کوتاه خاطرات هاور به خود بازگشت و اندیشید که چرا به این مکان رهنمون شده‌اند؟ شاید ناز بود با دقت بیشتری در آن ساختمان کنکاش می‌کردند.

چرا همه چیز به اینجا ختم می‌شد؟ زمانی نجات‌یافتگان از گرداب‌های مرداب به این ساختمان منتقل می‌شدند، در اینجا پرستاری می‌شدند و در برهه‌ای دیگر تمامی شورش‌ها در همین مکان شکل می‌گرفت. گویی قلب تپنده‌ای در میان این توده سنگی و آجری هنوز برای نجات انسانیت تقلا می‌کرد.

هاور کوشید تا صدای ضربان این قلب خستگی‌ناپذیر را بشنود؛ اما صدایی جز زوزه خفیف باد که میان شکاف پنجره می‌پیچید شنیده نمی‌شد. او بیشتر دقت کرد. شاید، بله شاید می‌شنید، اما صدای فریاد بود. صدای فریاد هراسناک ویلیام که می‌گفت: سرورم، دریچه، دریچه‌ای در اتاق انتهایی یافته‌ام.

هاور آن چنان از جا پرید که لحظه‌ای فراموشش شد پایش می‌لنگد و در آن حال به سرعت گوشه تخت را گرفت تا تعادلش بر هم نخورد.

ویلیام دوباره فریاد زد: سرورم، بن. عجله کنید.

لحظاتی بعد هر سه باعجله و کنجکاوی از تودرتوی راهرو به اتاق فرسوده در انتهای دالان، در یک کنج پنهان و دور از دید رسیدند. اتاقی که قفلش شکسته شده بود.

ویلیام با ترس و دلهره درب را مجدد گشود. هر سه داخل شدند و آنچه دیدند عجیب و غیرقابل باور بود. یک دریچه کهنه چوبی در زیرمیزی بزرگ پنهان شده بود اما گویی دستی مرموز میز را به کنار زده و دریچه را برایشان نمایان ساخته بود. یک دریچه به بهشت و یا به جهنمی مخوف تر از این کمینگاه نفرین شده! دریچه‌ای که هاور روزی فراریان را از آن به سوی زمین بدرقه کرد و حال از آن بی خبر بود! بن با احتیاط جلو تر رفت و درحالی که دریچه را لمس می کرد با شگفتی گفت: بله یک دریچه. یک دریچه که شاید انتهایی داشته باشد.

او کوشید تا آن را باز کند اما سنگین بود و ویلیام و هاور نیز به کمکش شتافتند و آنگاه بود که درب دریچه کهنه باز شد و راه مخفی به رویشان دهان گشود.

داخل این حفره سیاهی محض حاکم بود. یکی از آن سه می بایست به خود جرئت می داد و به داخل مفاک ترسناک می رفت تا راهگشای این رمز عجیب باشد.

هاور با اصرار گفت: من باید به داخل آن بروم. شما درنگ کنید. تنها من!

بن مانع شد و گفت: نه سرورم، شما نباید آسیبی ببینید. ما به شما امیدواریم. پس بگذارید من بروم.

اما هاور مجدد تأکید کرد: من خویشتن را در برابر تمامی اتفاقات تا به حال گناهکار می دانم. بگذارید من بروم، خواهش می کنم، ترس شما بی مورد است. شاید تنها یک زیرزمین کوچک باشد.

هاور شانه بن را فشرد و به ویلیام هم لبخندی زد. آن‌ها پذیرفتند تا شاهزاده‌شان این لحظات را تجربه کند.

هاور به داخل سیاهی نگریست و سپس بر اضطراب و ترس خود مسلط شد و به آرامی بر لبه پله‌ها قدم گذاشت و به درون سیاهی‌اش فرورفت. بن و ویلیام با نگرانی فرورفتن او در کام سیاهی را نظاره‌گر شدند.

هاور اگرچه به سختی و لنگ‌لنگان پله‌ها را طی می‌کرد اما حس کنجاوی‌اش مانع از توقفش نشد و پله‌ها را تا انتها پیمود.

هنگامی که به انتهای راه رسید و بر کف زمین خاکی‌اش قدم گذارد مدتی زمان صرف شد تا چشمانش به سیاهی مکان عادت کند و پس از آن دریافت به تونلی وارد شده است که رودرویش امتداد دارد و در عمق این تونل کورسوی نوری را که چون چشم شیطان بر او چشمک می‌زد دید و با شگفتی زمزمه کرد: خدای من، این یک‌راه مخفی است؛ اما به کجا منتهی می‌شود؟

در همین هنگام آن دو از بالا صدایش کردند: سرورم، شما خوبید؟

- بله البته. یک تونل طولانی روبروی من است. در اینجا نور هم هست. هرچند ضعیف و چشمک‌زنان. شما هم بیایید.

آن دو به سرعت از پله‌ها به پایین روان شدند و به هاور ملحق گشتند و به آنچه رودرویشان بود بهت‌زده و هراسان خیره شدند. یک تونل، یک‌راه مخفی با نور که برای هدفی مشخص که نباید فهمیده می‌شد ساخته شده بود. با کور راه‌هایی در اطرافش که زیاد و سردرگم‌کننده بودند.

هر سه با احتیاط روی خاک نرم و مرطوب تونل قدم برداشته و شروع به پیمودن سفر مرموزشان کردند. نمی دانستند چه چیزی در انتهای این راه انتظارشان را می کشد، یک بن بست؟ یک بهشت جاودانه؟ و یا یک گورستان تاریک و فراموش شده؟

هاور به یک باره پرسید: آیا اجساد شکنجه شدگان و قربانیان شورش را دیده اید؟ شاید در انتهای این راه ها مدفنی وجود داشته باشد. او هیچ گاه قبرستان، گودال دسته جمعی و یا حتی کوره انسان سوزی ای در تمامی شهر ندیده بود. پس حتماً این اجساد در جایی و به شکلی مدفون می شدند. آیا این راه به گور دسته جمعی ای ختم می شد؟ حتی تصورش دل خراش بود که آن ها در انتهای این راه های مرموز با تلی از استخوان ها و اجساد متلاشی شده انسان ها مواجه گردند. آن ها حتی نمی دانستند که به کدام راه تودرتو وارد شوند.

بن که از پیمودن راه دچار تردید شده بود گفت: سرورم آیا باید برگردیم؟

هاور پاسخ داد: من اصراری بر همراهی شما ندارم. اگر مایل نیستید بگذارید من این راه را به تنهایی طی کنم.

اما آن دو که کنجکاوانه به انتهای تونل می نگریستند پاسخ دادند: نه ما هم همراهی تان می کنیم. و پس از آن به راه اصلی ادامه دادند. در طول راه بوی خاک نم گرفته به مشام می رسید و نور کم سویی لامپ های آویخته شده بر دیواره تونل و سایه های لرزان آن ها تمامی آن چیزی بود که همراهشان بود. ساعت ها گذشت، راه تنگ بود و هوا گرفته و آزاردهنده. شاید هر سه در این راه طولانی بی هیچ نتیجه ای مدفون می شدند. شاید راه بازگشتشان فرم می ریخت و هرگز کسی از مرگشان با خبر نمی شد؛ اما حالا که راه را طی کرده بودند بازگشت معنایی نداشت.

چنین به نظر می‌رسید که مسیر با شیبی ملایم به سمت بالا می‌رود با پیچ‌وخم‌های بسیار، به بالاتر از آنچه در آن بودند؛ اما پس از ساعت‌ها هنوز همان مسیر خسته‌کننده پیش رویشان بود و نه چیز دیگر.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید اما واضح بود که خاک به تدریج جای خود را به شن‌های نرم‌تری داده است و سقف تونل نیز به پوشش سیمانی مصلح شده است. هرچند که از فرط کهنگی بخش اعظمی از آن طاقدیس ترک خورده و رو به تخریب بود.

بر کف تونل با پیشروی آن‌ها ردپاهایی بر جای می‌ماند که با تورفتگی‌های کهنه آمیخته می‌شد. در همین لحظات بود که هاور به یک‌باره دریافت که این تورفتگی‌های موجود می‌تواند ردپاهایی باشد! بر کف خاک و شن.

او در میان نور ضعیف کوشش کرد تا بیشتر دقت کند. فرورفتگی‌هایی که تاکنون به آن توجه نکرده بودند، رد پوتین‌های نظامی و حتی پاهای برهنه انسان!

او بلافاصله به بن و ویلیام که بی‌توجه به راهشان ادامه می‌دادند دستور توقف داد. اثر این ردپاها هنگامی که روی زمین خم شد واضح‌تر گردید. او با تعجب به آن‌ها گفت: نگاه کنید، از این مسیر نفراتی عبور کرده‌اند، این مسیر به نقطه مهمی ختم می‌شود. تعدادی از آن‌ها پوتین داشته‌اند، برای جنگ.

و پس از مکثی کوتاه در حالی که چشمانش خیره شده بود با لحنی ترسناک زمزمه کرد: خدای بزرگ، به روی زمین!

او این بار فریاد زد: به روی زمین.



با آنکه هاور به بلندی فریاد زد اما آن دو آن چنان شوکه شدند که حتی فریاد بلند هاور برایشان شنیدنی نبود و او مجدد تکرار کرد: زمین!

هر سه دویدند ... با چنان سرعتی که دیگر نه نور ضعیف و نه تنگی نفس مانعشان نبود.

دقایقی به سرعت گذشت. دقایقی زجر آور که هر سه انتظار پایان یافتنش را کشیدند و لحظاتی پس از آن راه به انتها رسید. به انتهای خود اما با نردبانی بلند رو به بالا، بالاتر از آن سطح نمدار! با همان ردپاهای برهنه و پوتین در کنار هم.

هاور به سوی نردبان رفت و ناباورانه لمسش کرد تا چندین متر به بالا می‌رفت. طولانی بود و در انتهای آن در آن بالا دریچه‌ای به نظر می‌رسید؛ اما به یک باره بر خود لرزید. اگر اشتباه کرده باشد چه؟ اگر دریچه باز هم به سویی دیگر در شهر لعنتی باز شود چه؟ اگر دریچه اصلاً باز نشود چه؟

ویلیام که گویی ذهن او را خوانده بود با جهشی بی‌سابقه روی نردبان پرید و به سرعت شروع به طی کردن تک‌به‌تک آن نمود و لحظه‌ای بعد به انتهایش رسید و با اضطراب فریاد زد: دریچه است، یک دریچه بزرگ! باید باز شود، امیدوارم.

او فریاد زنان و با مشت‌هایی گره‌کرده به دریچه کوبید تا به سرعت بازش کند. از شدت ضربات زنگار دریچه زدوده شد و به یک باره صدایی داد و با چرخش دستگیره آن از میان شکافش نور تندی به درون سیاهی دوید.

ویلیام فریاد خشمگینانه دیگری زد و با تمام قوایش به دریچه کوبید. به یک باره دریچه باز شد و با ضربه بعدی به کناری پرتاب شد.

در یک ناباوری غیرقابل تصور نور آفتاب، نور آفتاب واقعی به صورت هر سه شان چنگ زد و چشمانشان را به درد آورد و هر سه بهت زده صورتشان را گرفتند. هاور فریاد زد: زمین، ما به زمین رسیده این.

اینجا روی زمین است. زمین واقعی!

بن که از فرط شادی روی کف تونل درازکش شده بود و چشمانش را گرفته بود شادمان زمزمه کرد:

نجات یافتیم!

ویلیام که لبه نردبان ایستاده بود به سرعت از دهانه دریچه بیرون پرید، در حالی که چون دیوانگان فریاد

می زد: زمین، خورشید، ما نجات پیدا کردیم.

دقایقی بعد هاور و بن هم از دهانه دریچه بالا رفتند و بر سطح زمین، میان بوته‌ها، میان شن نرم و

آفتاب درخشان قدم گذاردند و هر سه دستان یکدیگر را فشردند. آن‌ها به روی زمین قدم گذاشته

بودند و پس از مدت‌ها اسارت اکنون آزاد شده بودند! آنچه تمامی ساکنین آن شهر جهنمی آرزویش را

داشتند.

هوای تازه، بادی دلپذیر و گرمایی مطبوع و بهاری بر پوستشان بوسه زد و وجودشان از شادی ای بی‌وقفه

آکنده شد. هر سه مانند بیمارانی که از اغمایی طولانی برخاسته باشند مبهوت و ناباورانه حس تولد

دوباره‌ای داشتند و برایشان باد، این بوی علف‌های تازه و این آفتاب واقعی چون رؤیایی باورنکردنی به

نظر می‌رسید.

هاور چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد تا مطمئن شود در خیال و رؤیا نیست. بله! آن‌ها در چندین

ساعت به راحتی و تنها با کنجکاوای ای کودکانه توانسته بودند به راه نجات، یک‌راه کاملاً نادیدنی و

غیرقابل انتظار دست یابند. ساعاتی قبل تنها تاریکی بود و نومییدی و اکنون نور و امید، امید به رهایی و نجات.

هاور با شادمانی زمزمه کنان تکرار کرد: نجات!

اما لحظه‌ای کوتاه درنگ کرد. اگرچه آن لحظه کوتاه بود اما به شکلی گسترده تمامی شادمانی‌هایش را درنوردید. او دوباره تکرار کرد همان کلمه دوست‌داشتنی را: نجات، اما نجات از چه؟ و به یک‌باره بر خود لرزید.

و لبخند بر لبانش خشکید. او به چه می‌خندید؟

آیا تمامی انسان‌هایی را که در آن دخمه تاریک اسیر و گرفتار بودند فراموش کرده بود؟ آیا این معنی انسانیتی بود که بارها و بارها برای حفظ آن در برابر سیاهی‌ها کوشیده بود؟ چگونه می‌شد بی تفاوت بر همه چیز چشم پوشید و فرار کرد؟ او بر جای خود ایستاد و به اندیشه فرورفت.

ثانیه‌ها گذشت و شاید چندین دقیقه ...

هنوز بن و ویلیام چند قدمی از او دور نشده بودند که هاور با لحنی غمگین خطاب به آن‌ها گفت: دوستان من، شما بروید؛ اما من باز می‌گردم.

آن دو بر جای خود می‌خکوب شده و با تعجب تکرار کردند: نمی‌آیید؟ ولی چرا؟

- من نیمی از افکارم را آن پایین میان آن توده‌های سیمانی جا گذارده‌ام. بروید، من نباید در ازای

اسارت انسان‌ها به این آزادی دست‌یابم؛ اما شما بروید چون این مسئولیت من است و نه

هیچ‌کس دیگر. من باید بازگردم.

آن دو حیرت‌زده به هاور جوان اندیشیدند. او پس از آن همه تلاش حالا حاضر نبود که همه چیز را پشت سر گذاشته و آزادی‌اش را به انسانیت ترجیح دهد، چراکه انسان‌هایی مانند آن‌ها در آن پایین، در آن شهر نفرین شده اسیر و دربند بودند.

اما به هر حال باید کاری می‌کردند. هاور ادامه داد: شما باید بروید. انتخاب با شماست ... یا فرار کنید و هر آنچه دیده‌اید فراموش کنید و یا راز این کمینگاه ترسناک را بر همه برملا سازید. چراکه همه باید بدانند که چنین قفسی وجود دارد و باید نابود شود. در آن صورت باید با نیروی فراوان بازگردید چراکه دیگر راه بازگشتی از این جنگ ناخواسته نخواهید داشت.

هاور لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی دردآلود ادامه داد: حال انتخاب کنید و به من بگویید بازمی‌گردید یا نه. آیا من باید منتظر بازگشت شما باشم؟

بن بدون درنگ پاسخ داد: سرورم، ما با نیروی فراوان به نزد شما بازمی‌گردیم.  
و ویلیام هم با تکان دادن سرش حرف او را تأیید نمود.

هاور که اندکی آسوده شده بود با لبخند امیدوارانه‌ای گفت: پس من چشم‌به‌راه شما می‌مانم و تلاش می‌کنم تا نیرویی را علیه آن شاه ملعون برانگیزم، اگر ... او مرا از میان بر ندارد! اگر من زنده ماندم به شما ملحق می‌شوم و اگر به دست آن خون‌خوار کشته شدم به یاد داشته باشید تنها شما هستید که می‌توانید فریادمان را به گوش دنیا برسانید. واژه آزادی زمانی معنا می‌یابد که در سراسر جهان گسترده شود. برادران من حال بروید و عجله کنید. ما برای انتقام از این دیو سیاهی‌ها فرصت زیادی نداریم.

آن دو با چشمانی اشک‌آلود هاور را در آغوش کشیدند. جدایی آن‌ها از یکدیگر پس از آن همه لحظات طولانی، جدایی‌ای که شاید هیچ‌گاه به دیدار مجددی ختم نمی‌شد عمیقاً تلخ و دردآلود بود.

هاور با لبخندی آخرین سخنانش را در گوششان زمزمه کرد: دوستان من، اگر دیگر ندیدمتان بدرود! لحظاتی بعد آن دو غمگین ولی بااراده‌ای راسخ راه خود را در پیش گرفتند و دقایقی بعد به سایه‌هایی رقصنده در میان پیچ‌وخم بوته‌های وحشی تبدیل گشتند.

هاور تنها و در اندیشه تا آخرین لحظات دور شدنشان را نظاره کرد و سپس با خود گفت: اکنون با خویشتن تنها هستم. مسلم است که اگر بازگردم شاه از من انتقام سختی خواهد گرفت و شاید هرگز این آفتاب زیبا را دوباره نبینم.

او آهی کشید و به دنبال آن راه بازگشت را در پیش گرفت. با بسته شدن مجدد دریچه بر روی هاور تاریکی و توده خاک نمدار دوباره او را احاطه کرد. آنچه او دیگر بدان خو گرفته بود.

تونل پریچ‌وخم اکنون که هاور تنهای تنها بود تاریک‌تر و تنگ‌تر از قبل به نظر می‌رسید؛ اما او باید آن را طی می‌کرد و باز می‌گشت چراکه نبود او همه‌چیز را به یک شکست بزرگ منجر می‌کرد. شاه درمی‌یافت که راه مخفی‌ای وجود دارد و همگی نابود می‌شدند؛ اما حالا از فرار بن و ویلیام اطلاعی نمی‌یافت. برای او تنها هاور مهم بود. پس باید باز می‌گشت تا آن دو بتوانند راز شهر را فاش کنند.

هاور در این تصورات قدم‌به‌قدم به سوی شهر نفرینی حرکت کرد. با هر گام بدون شک به شکنجه‌های دردناکی که در انتظارش بودند نزدیک‌تر می‌شد؛ اما باکی از این واقعیت نداشت که تحمل درد این به زنجیر شدن از فرار و بی‌وجدانی به مراتب پذیرفتنی‌تر بود. او تا دقایقی پیش می‌اندیشید که از اغمایی طولانی برخاسته است اما دریافت که اکنون احساس این بیداری در او ملموس‌تر شده است. اگرچه او آزادی جسمش را نپذیرفت لیکن حال می‌توانست پرواز روحش را ببیند. با آنکه دور تادورش را دیوارهای تنگ غار تاریک احاطه کرده بود اما توانست لحظه‌ای دل‌انگیز دستانش را از هم باز کند و پرواز زیباترین

اندیشه‌هایش را از پس همه تیرگی‌ها ببیند، آن هنگام را که هزاران نفر به سوی زمین بازمی‌گردند و زنجیرهای اسارتشان گسسته می‌شود. این آزادی برای همه بهای سنگینی داشت اما باید این بها پرداخته می‌شد تا به دست آید!

پس در ازای آن حتی شکنجه شدن نیز کوچک و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. شکنجه جسمی که از پوست و گوشت بود و به هر حال محکوم‌به نابودی. چه حالا به دست جلاد و چه سال‌ها بعد در بستر بیماری.

و شاید اگر حالا جانش گرفته می‌شد زودتر می‌توانست آنچه نادیدنی است ببیند.

از این اندیشه‌ها قلب پر درد هاور به تپش درآمد. او با شتاب بیشتر راه بازگشت را در پیش گرفت و حالا شتابان بود تا هر چه زودتر به شهر بازگردد و در برابر شاه قدرتمند بایستد و بگوید که تو مالک من نیستی! هر آنچه می‌خواهی بکن اما به یاد داشته باش این تو هستی که نابود می‌شوی. چراکه من تنها نیستم اما تو تنهای تنهایی!

او تمام لحظات زجرآوری را که شاه برای مجازات او ترتیب داده بود به یاد آورد. تمامی انسان‌هایی که در برابرش به قتل رسانده بود در کمال خونسردی.

و در خلال آن دقایق لحظه‌ای را به یاد آورد که نزد پادشاه احضار شد و رودرویش نشست. شاه با چشمان نافذش به او خیره شد و مصمم گفت: بودن یا نبودن انسان‌ها تأثیری بر دنیا ندارد. چراکه انسان محکوم‌به نابودی است و در این دنیای فانی تنها شیطان صفتان می‌مانند و بر همه چیز چیره می‌شوند. این شیطان است که مالک دنیا خواهد بود، پس باید با او همراه بود تا دنیا را به چنگ آورد.

اما هاور همان لحظه پاسخ داده بود: شما قلب‌ها را بدرید اما من می‌کوشم آن‌ها را به دست آورم. من قادر نیستم با شیطان به‌سوی تیرگی‌ها رهسپار شوم. مرا عفو کنید!

و آنگاه پادشاه باخشم گلوی او را فشرد و گفت: اگر برگزیده‌ام نبودی همین حالا جانت را می‌گرفتم؛ اما به تو بازهم فرصت می‌دهم تا به من ثابت کنی در برابرم ناسپاس نیستی.

هاور در آن لحظات از این گستاخی در برابر پادشاه قدرتمند تأسف خورده بود اما اکنون و در این لحظه آرزو کرد که شاه گلویش را بفشارد و از این عذاب و اسارت دردناک نجاتش بخشد.

هاور لختی ایستاد تا نفسی تازه کند. نمی‌دانست که چقدر از راه باقی‌مانده است اما به هر حال باید سریع‌تر بازمی‌گشت تا نبودش بیش از این احساس نشود.

در تمامی آن لحظات هاور نمی‌دانست که روزی این راه مخفی را طی کرده و از آن دوباره بازگشته است، چراکه پادشاه مایل نبود او بارقه‌های امیدش را در ذهن خویش زنده نگاه دارد!

## ۶

### اسارت

هاور خسته اما متفکرانه به قصر عظیمی که در برابرش قد برافراشته بود خیره شد، قصر باشکوه پادشاه. قصری که با دیوارهایی بلند احاطه شده بود، غیر قابل نفوذ بود و بزرگ‌تر و عظیم‌تر از آنچه تصور شود؛ اما هاور جوان از این عظمت و شکوه پوچ و توخالی واهمه‌ای نداشت.

او به اطراف نگریست، همه‌جا در سکوت کامل بود. چند قدم پیش‌تر رفت که ناگاه نگهبانی در بالای برج قصر خطاب به او گفت: کیستی؟ بایست.

هاور بر لرزش بدنش مسلط شد و با صدایی بلند پاسخ داد: من هستم هاور!

به دنبال آن پرتوی نوری بر صورتش تابید و نگهبان سراسیمه گفت: خدای من، شاهزاده هاور بازگشته‌اند، درب‌ها را باز کنید و به پادشاه اطلاع دهید ... عجله کنید.

دقایقی گذشت تا این خبر مهم به شاه ابلاغ گردد و اذن ورود داده شود.

به دنبال آن درب‌های بزرگ قصر به آرامی باز شد و چندین مأمور مسلح به سرعت هاور را احاطه کردند. آن چنان که مشخص نبود به استقبالش آمده‌اند و یا برای به زنجیر کشیدنش. در هر حال تفاوتی نداشت چون هاور برای تسلیم شدن آمده بود، برای تحمل اسارت و شکنجه در زیر چنگال‌های پادشاه.

پس از آن مأموران مسلح با احترام او را به داخل قصر همراهی کردند. هاور جوان که هنوز لباس‌های زیبای دربار را به تن داشت آرام آرام به سوی ساختمان زرانود قصر حرکت کرد. در آن حال یکی از رهبران امنیتی دربار از ساختمان خارج شده و به سویش آمد و با احترام به هاور گفت: جناب شاهزاده، هم‌اکنون من ورود شما را به پادشاه اطلاع دادم. ایشان به جد در جستجوی شما بودند و از اینکه بی‌خبر قصر را ترک نمودید به شدت خشمگین‌اند. لطفاً هر چه سریع‌تر همراه من بیایید.

هاور بدون آنکه کلامی بر زبان آورد و یا کوچک‌ترین مخالفتی کند به دنبال او رهسپار شد، به سوی دشمن خون‌خوارش، به سوی پادشاه پلیدی‌ها.

دقایقی بعد همگی در راهروی بزرگ و زیبای قصر با رژه‌ای منظم هاور را به سوی اتاق باشکوه پادشاه هدایت کردند و هنگامی که به درب اتاق رسیدند هاور ایستاد و مأموران درب را بر رویش گشودند و هاور به آرامی داخل شد.



ثانیه‌ای بعد درب طلا اندود از سوی مأموران به رویش بسته شد تا در اتاق با شاه خود تنها بماند ... اما آن‌ها تنها نبودند.

هاور به اطراف نگریست، دو مأمور مسلح در طرفین درب ورودی و چهار تن دیگر در چهار کنج اتاق بزرگ ایستاده بودند، در آن حال چشمان هاور به پادشاه با همان جامه و شل طلایی‌اش خیره ماند که پشت به او و رو به پنجره بزرگ، تاریکی شب را نظاره می‌کرد و شاید صف‌آرایی مأمورانش را که بانظم کامل در تمامی محوطه قصر رژه می‌رفتند.

باآنکه پادشاه هاور را دریافته بود اما حرکتی نکرد و برنگشت.

دقایقی در سکوت گذشت، هاور هم‌سخنی نگفت تا سرانجام پادشاه لب به سخن گشود: بازگشتی اما خیلی دیر. مایلیم بدانم که شاهزاده جوان من چگونه به خود اجازه می‌دهد بدون اذن من روزها از نظر محو شود و در یک‌نیمه شب چون جن‌زدگان بازگردد. مسلماً برای احضار شیطان به غارها نرفته بودی، چنین است؟

پادشاه که منتظر پاسخ هاور بود مجدد پرسید: پاسخی نداری؟

هاور که ترس بر وجودش مستولی شده بود کوشید تا لرزش صدایش را پنهان کند و به آرامی پاسخ داد: خیر، سرورم. من از احضار شیطان متنفرم.

- پس کجا بودی؟

- میان دیوارها و در قفس خویشتن گرفتار بودم و لازم بود رهایی یابم و این تلاش برای پرواز به‌سوی آزادی روزها زمان برد تا اکنون که در برابرتان ایستاده‌ام، حال احساس آزادی می‌کنم.

پادشاه به آرامی چرخید و درحالی که پوزخندی بر لب داشت با تمسخر گفت: آزادشده‌ای؟ من چنین گمان نمی‌کنم.

او خشمگین جلو آمد و ادامه داد: تو از چه می‌گریزی؟ چرا درحالی که همواره سعی دارم تو را به سوی خود بکشم از من دوری می‌کنی؟ چرا این‌گونه گستاخانه در برابر من ناسپاس می‌کنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که من تو را از مرگ نجات بخشیدم و به یک شاهزاده بدل کردم؟ فراموش کرده‌ای که جانت را به من مدیونی؟

- خیر سرورم. هرگز فراموش نمی‌کنم. اگر اکنون نفس می‌کشم و در مقابلتان ایستاده‌ام به فرمان شماست، من ناسپاسی نمی‌کنم.

- پس چرا از فرمان من سرپیچی می‌کنی؟ در این زمان حساس که من درگیرودار تدارک سپاه خود هستم چرا تنهایی می‌گذاری و می‌روی؟ تو در این مدت کجا بودی؟

هاور که نمی‌توانست واقعیت را بر زبان آورد آهی کشید و با لحنی آرام گفت: سرورم، من نمی‌توانم فرمان بردار دستورات شما باشم. چراکه از من می‌خواهید جان انسان‌های بی‌گناه را بگیرم و من قادر به این کار نیستم.

- پس چگونه است که همه شاهزادگان من فرمان بردارند و به سپاه من پیوسته‌اند، آیا قصد داری به تنهایی در برابر همه بایستی؟

- خیر سرورم، فقط می‌خواهم که جلوی این کشتار انسان‌ها گرفته شود. من می‌خواهم این جنگ و خونریزی متوقف گردد.

پادشاه که تاکنون چنین جسارتی از یک شاهزاده جوان ندیده بود فریاد زد: چطور جرئت می‌کنی در برابرم بایستی و با من این‌گونه سخن‌گویی، این گستاخی تو بهای سنگینی برایت خواهد داشت.

پادشاه رودرروی هاور ایستاد و با چشمان شیطانی‌اش به او خیره شد و گفت: اگر هم‌اکنون در برابرم زانو نزنی، طلب بخشش نکنی و با من همراه نشوی مجازات سختی را برایت ترتیب خواهم داد.

هاور کوشید تا از نگریستن به دیدگان مسخ‌کننده پادشاه خودداری کند و سپس چشمان اشک‌آلودش را بر هم‌نهاد و تنها سکوت کرد.

پادشاه این بار فریاد زد: زانو بزن!

هاور نه به زانو در آمد و نه طلب بخشش کرد و درحالی‌که صدایش آرام‌تر از قبل بود گفت: سرورم. من نمی‌توانم یک قاتل باشم.

دقایقی گذشت ... هاور در سکوت بود و شاه در خشمی آکنده، رودرروی هم.

پادشاه دریافت که این جوان تسلیم خواسته او نخواهد شد و آنگاه به مأمورانش اشاره کرد.

سپس درب‌های اتاق به آرامی باز شدند و به دنبال آن جلادی تنومند با تن‌پوش سیاه وارد شد، به سوی هاور آمد و درحالی‌که موهای او را به عقب می‌کشید وادارش کرد تا زانو بزند.

پادشاه چرخید و درحالی‌که از هاور دور می‌شد خطاب به جلاّد گفت: برای این جوان زیبارو چه شکنجه‌ای پیشنهاد می‌کنی؟

جلاد که حتی صدایش لرزه بر اندام اسرا می انداخت نگاهی به چهره هاور انداخت و گفت: جناب لرد، دست بند خاردار می تواند سرسخت ترین مردان را هم به زانو درآورد؛ اما شاید این جوان را از پای درآورد! آیا دستور می دهید که آزمایشش کنیم؟

پادشاه با بی رحمی اشاره ای کرد و به دنبال آن دو مأمور برای آوردن دست بند زجرآور راهی شدند. دقایقی گذشت، دقایقی سخت و دردناک که برای هاور چون ساعت ها به طول انجامید. هاور که از ترس به خود می لرزید هم چنان زانوزده بود و در برابر جلاد و پادشاه چون قربانی ای در انتظار سلاخی بود. و سرانجام مأمور با دست بند، گلوبند و زنجیرهای آن بازگشت. صدای این زنجیرها برای هاور آشنا بود. به یاد آورد که چگونه اسرا را با آن زنجیرها در برابرش شلاق می زدند و حال این خود او بود که این بار مایه تفریح حاضرین و دستمایه شکنجه ای طاقت فرسا شده بود.

هاور به دست بند خیره شد ... دست بند فلزی خارهای فراوانی داشت که باریک و بلند بودند و با بسته شدن دست بند از هر سو به درون گوشت فرومی رفتند. چنانکه گویی موش هایی گرسنه پوست و گوشت را می جوند، آرام آرام و زجرآور!

جلاد دست بند، گلوبند و زنجیرها را در برابر هاور بر زمین انداخت.

هاور نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه آن ها وادارش کنند دستانش را کنار هم نهاد و به سوی جلاد گرفت و گفت: ببندید، من مقاومتی نمی کنم.

جلاد دست بند را باز کرد و به آرامی به دور دستان هاور حلقه اش زد و سپس اندک اندک فشارش داد تا بر دستان هاور قفل شود. خارها از همه طرف با دردی طاقت فرسا به مچ دستان هاور فرورفتند. با

سفت تر شدن دست بند هاور از شدت درد دندان‌هایش را بر هم فشرد و سرش را پایین انداخت تا جلادان چشمان اشک‌آلودش را نبینند.

جلاد که می‌خندید دستان هاور را کشید و بازهم حلقه دست بند را تنگ تر کرد. خارها اکنون تا انتهای در میچ دستان هاور فرورفته بودند.

لحظاتی بعد جلاد دوم نیز از راه رسید و از پشت سر گلوبند فلزی را با خشونت به دور گردن او انداخت و زنجیر آن را به دست گرفت. اکنون هاور کاملاً در اسارت بود. از یک سو با دست بند خاردار و زنجیرش در دستان جلاد اول و از سوی دیگر با گلوبند و زنجیرش در دستان جلاد دوم.

با تکان خوردن زنجیر دست بند، اندک‌اندک خون از زخم‌های دستان هاور بیرون زد و قطره‌قطره بر کف اتاق چکید.

پادشاه در آن حال به هاور و نفس زدن‌های عاجزانه‌اش خیره شد و خطاب به جلادان گفت: این اسیر را به شما می‌سپارم. او را تا زمانی که فرمان‌برداری مرا نکنند در اتاقش شکنجه کنید، یا می‌میرد و یا به‌سوی من بازمی‌گردد. ببریدش!

هاور که هنوز روی زمین زانوده بود با کشیده شدن زنجیر گلوبندش توسط جلاد به ناچار روی پاهایش ایستاد. خارهای دست بند حال از گوشت دستانش عبور کرده و به استخوان‌هایش رسیده بود. هاور در حالی که از درد می‌لرزید به قطرات خورش که آرام‌آرام از نوک انگشتانش به زمین می‌چکید نگریست و با خود اندیشید که چه زود شکنجه‌ها آغاز شد بی‌آنکه فرصتی داده شود و یا تأملی گردد.

در همین افکار بود که جلادان با کشیدن زنجیرهای دست بند و گلوبندش وادارش کردند که چون محکوم‌به مرگ از اتاق پادشاه بیرون رود. حتی در آن حال نیز مأموران مسلح او را احاطه کرده بودند.

با هر قدم و کشیده شدن زنجیر دست بندش خارها درون گوشت بدنش به حرکت درمی آمدند، چنانکه گویی گرم‌هایی از درون بشره اش را می‌خورند و این دردی غیرقابل تحمل را به دنبال داشت که هاور را سست و بی‌رمق کرده بود.

دقایقی طاقت‌فرسا چون ساعت‌های طولانی بر هاور گذشت تا سرانجام در راهروی انباشته از مأموران به‌سوی اتاق شخصی او روان شدند. او با کشیده شدن زنجیرها به جلو می‌رفت و جلادان از زجر کشیدن او لذت می‌بردند.

سرانجام به درب اتاق رسیدند، در باز شد و او را به داخل اتاق هل دادند و هاور که دستانش بسته بود روی زانوانش به زمین افتاد.

دو جلاد داخل شدند و درب را بستند تا در آن اتاق زران‌دود با اسیر جوان خود تنها باشند تا هر آنچه می‌خواهند بر سر او بیاورند تا آنکه پشیمان شود و به‌سوی پادشاه بازگردد... و یا در زیر شکنجه و درد بمیرد!

هاور تلاش کرد تا دوباره بایستد اما درد طاقت‌فرسای دستانش وجودش را ناتوان کرده بود. جلادان دوباره زنجیرهای او را به‌سوی خود کشیدند و هاور که با فشار دست بند دردش شدیدتر می‌شد به ناچار و درحالی‌که نیرویی برای حرکت نداشت روی زانوهایش به‌سوی آن‌ها رفت. یکی از آن‌ها فریاد زد: به ما التماس کن، شاهزاده.

اما هاور ساکت بود و تنها از درد نفس‌نفس می‌زد. جلاد دوباره زنجیر دست بندش را کشید و درد شدیدتر شد. خارها با حرکت در گوشت دستانش به استخوان‌ها سائیده می‌شدند. او تکرار کرد: التماس کن.

هاور از شدت درد چشمانش پر از اشک شد اما کوشید تا لب باز نکند. هر چه جلاد زنجیر را کشید او لب باز نکرد و تنها آه کشید و به آرامی اشک ریخت.

با عمیق تر شدن زخم‌های دست هاور قطرات خون روی زمین را سرخ زنگ کرد. در آن حال جلادان بی‌رحم در برابر چشمان او به‌سوی قفسه شراب‌ها رفته و با پر کردن گیل‌اس‌های شراب از خود پذیرایی کردند و یکی از آن‌ها به‌سوی هاور آمده و درحالی که به او پوزخند می‌زد شراب را آرام‌آرام روی دست بند خون‌آلود هاور ریخت!

سوزش شدید زخم‌ها بیشتر شد، هاور درحالی که به‌شدت می‌لرزید تعادلش را از دست داد و به پهلو بر زمین غلتید. جلاد دوم بالای سر او آمد و با پوتین بزرگش روی دست بند هاور گذاشت و فشارش داد. دست بند تا حد امکان تنگ شد و خارها به درون استخوانش فرورفتند. هاور از ته دل ناله عمیقی کرد و سپس چشمانش تیره شد و اندک‌اندک از هوش رفت.

در آن لحظات هاور از میان خلأ ای که در آن غوطه‌ور شده بود صدای قهقهه جلادان را که بر ناله‌های او می‌خندیدند شنید. خنده‌هایی که در نظرش چون نیشخند گفتارها هنگام دریدن طعمه بود و در آخرین ثانیه تا بی‌هوشی کامل او بوی خورش را که از دست بند قطره‌قطره به زمین می‌ریخت استشمام کرد. او تشنه بود و گرسنه و دوست داشت در بستری نرم بخوابد ...

و سپس چشمانش را بر هم گذارد تا از همه بدی‌ها و سیاهی‌ها بگریزد.

در این رؤیا دیگر نه زنجیری بر دستان و گردنش بود و نه مأموران و جلادان احاطه‌اش کرده بودند.

## راز یک پینه‌دوز

هاور دوباره به رؤیاهایش فرورفت. یک رؤیای زیبای دیگر در دوران کودکی‌اش. این بار میان دشت بزرگی از گل‌ها و یک رودخانه. گل‌هایی که تک‌به‌تک می‌چید و آن‌ها را به رودخانه‌ای که کمی پایین‌تر از علفزار جاری بود می‌سپرد و گل‌ها میان آغوش این مادر مهربان به بالا و پایین می‌سریدند. همراه آبی زلال که بی‌تاب از میان سنگ‌ها بی‌هیچ ترسی راه خود را باز می‌کرد و چه راحت تمامی آنچه مانعش بود پشت سر می‌گذاشت. هیچ‌چیز حتی سنگ‌های سخت نیز نمی‌توانستند او و آن گل‌های رنگارنگ را که در دستانش با احتیاط حمل می‌نمود متوقف سازد.

هاور در آن دقایق به گل‌هایی که در رودخانه رها کرده بود خیره می‌شد و دور شدنشان را نظاره می‌کرد. او هیچ‌گاه از دیدن این صحنه‌ها خسته و دل‌زده نشد، چراکه با طبیعت و زیبایی‌هایش خو گرفته بود. هر چه که بیشتر به اطرافش نظاره می‌کرد زیبایی‌ها را عمیق‌تر و رنگ‌ها را زنده‌تر درمی‌یافت.

او ساعت‌ها در آن علفزار پهناور به تنهایی بازی می‌کرد. با پینه‌دوزها، با زنبورها و با مورچگانی که میان ساقه‌های بوته‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. او با همه آن جانداران بازی می‌کرد، نوازششان می‌کرد و حتی سعی می‌کرد که با آنان سخن گوید.

و در این میان کسی چه می‌دانست که چه رازی میان آن‌هاست، میان هاور و پینه‌دوز کوچکی که روی برگ گلی آرمیده بود. تنها او و آن موجود کوچک دوست‌داشتنی بود که در آن دنیای رؤیایی پهناور غرق در اندیشه‌های کودکانه باهم بازی می‌کردند. پینه‌دوز قرمزی که روی انگشت باریک هاور می‌چرخید و به انتهایش می‌رفت اما از این بازی زیبا خسته نمی‌شد و مجدد به سرانگشتش بازمی‌گشت. هاور هم مهربانانه از اینکه با چنین موجود زیبایی هم‌بازی شده است سر شوق آمده و به یک‌باره همراه



او با همان بال‌های کوچک به پرواز درآمد. پروازی زیبا در اوج بلندای آسمان، پینه‌دوز او را به بالای دشت سرسبز برد. از آن بالا گل‌ها، زنبورها و راسوها همه و همه قابل دیدن بودند. هاور هیچ‌گاه دشتی را از آن بالا روی پشت یک پینه‌دوز ندیده بود و حال که تماشایش می‌کرد از این گستردگی و زیبایی مبهوت و حیران شده بود. پینه‌دوز در آسمان می‌چرخید و هاور بر پشت او از این پشتک و واروها فریادهای بلندی می‌زد و این چه هیجان‌انگیز بود، گویی میان آسمان معلق است.

پس از آن پینه‌دوز پایین آمد و روی گل بزرگ و زیبایی نشست و به میان‌برگ‌های آن خزید.

هاور از اینکه چنین گل بزرگی هم وجود دارد با تعجب به پینه‌دوز نگریست. او به هاور اشاره‌ای کرد و هاور با شیطنت روی گلبرگ‌ها شروع به سرخوردن کرد و پینه‌دوز هم به دنبالش.

آن دو ساعت‌ها بازی کردند، حتی گل هم برگ‌هایش را برایشان تکان داد تا بیشتر میان آن‌ها بازی کنند.

این لحظات به قدری سرشار از شادی و خوشحالی بود که هاور نفهمید که چه زمانی به اتمام رسیده است. او پلک‌هایش را بر هم زد، هنوز پینه‌دوز کوچک روی نوک انگشتش بازی می‌کرد و سپس به آرامی بال‌هایش را گشود و از روی دست هاور به آسمان پرید. هاور دور شدنش را دنبال کرد، ای‌کاش آن قدر کوچک بود که می‌توانست واقعاً روی پشت پینه‌دوز دوست‌داشتنی بنشیند و با او به آسمان‌ها برود. کسی چه می‌دانست شاید آن‌ها می‌توانستند بهترین دوستان دنیا باشند، حتی بهتر از گل و زنبور.

اما واقعیت چیز دیگری بود. پینه‌دوز کوچک‌تر از ناخن او بود و هاور اگرچه این موجود کوچک را دوست داشت اما هرگز نتوانست با او سخنی بگوید و هم‌زبان‌ش شود تا از او بپرسد چگونه این همه زیبایی؟ چگونه پرواز می‌کنی؟ چه کسی بال‌هایت را رنگ‌آمیزی کرده است و اینکه آیا مایلی برای همیشه با

من دوست باشی؟ تا ابد، حتی پس از مرگ. چراکه پس از مرگ هاور می توانست مانند او کوچک و سبک شود و اگر شاید دوستش می شد پینه دوز او را به پشتش سوار می کرد و به آسمان می برد.

و این تمامی آن سوالاتی بود که هاور کوچولو عمیقاً دوست داشت از پینه دوز بپرسد؛ اما زبانش را بلد نبود و علاوه بر آن دیگر دیر شده بود چراکه پینه دوز مدت ها بود که از روی انگشتش پریده بود.

هاور از جا پرید تا بلکه پینه دوز را صدا بزند ... تا شاید صدایش کند و او بشنود و به سویش برگردد؛ اما هر چه جستجو کرد میان آن همه بوته و گل پیدایش نکرد. او رفته بود و شاید هم رنجیده بود، از اینکه هاور سعی نکرده بود با او صحبت کند، چراکه زبان او را نمی دانست.

و چنین شد که هاور ساعت ها همان جا نشست و از اینکه دوباره تنها شده است به آرامی گریست.

## ۸

### شکست

هاور تکان اندکی خورد، با این تکان صدای زنجیرها بلند شد. او در خواب بود و حال بیدار شده بود. به خود نگریست، دستانش هنوز خون آلود و دست بند چون جوندهای گوشت خوار میان گوشت و استخوانش جا خوش کرده بود، گلویش هم با گلوبند احاطه شده بود که با هر بار فرودادن آب دهانش حنجره اش را می فشرد و سرانجام زنجیرهای بلند آن دو حلقه فلزی که از روی تخت خواب تا چندین متر آن طرف تر میان تاریکی کشیده شده بود ... و این ها همه آن چیزی بود که پس از بیدار شدن از خواب شیرینش دید. آنچه در رؤیایش از آن ها خبری نبود. چراکه در آنجا آزادانه دوید و بازی کرد.

هاور که هنوز بی‌رمق و ناتوان بود سرش را به سوی زنجیرهایش چرخاند. تلاش کرد در آن سو چیزی ببیند اما نیمی از اتاق در تاریکی فرورفته بود، آن سو که رد زنجیرها تا درونش ادامه داشتند.

هاور با صدای ضعیفی صدا زد: کسی اینجاست؟ لطفاً کمک کنید.

در آن حال از داخل تاریکی صدایی آمد!

هاور مسلم دانست که جلادان منتظر بیداری‌اش بودند و حالا شکنجه را ادامه خواهند داد اما برخلاف تصورش جلادی نیامد بلکه مردی سفیدپوش درحالی که زنجیرهای او را به دست گرفته بود آرام آرام به نور وارد شد و به سویش آمد.

آن مرد مسن به نظر می‌رسید باریش و موهایی بلند و قهوه‌ای‌رنگ، ظاهراً از مأموران نجات بود و شاید هم شکنجه‌گری دیگر.

هاور که از نبود جلادان در اتاق مطمئن شد کمی آرام گرفت و از مرد پرسید: شما که هستید؟

- یک مأمور نجات.

- اما جلادان کجا هستند؟ قرار بود آن قدر شکنجه‌ام دهند تا بمیرم.

او به‌سختی دستان زخمی‌اش را بالا برد و روی تخت خواب به آرامی نشست. درحالی که از درد شدید دست بند که با هر حرکتی احساس می‌شد آه بلندی کشید.

مرد نزدیک‌تر شد. هاور با درماندگی خطاب به مرد گفت: برای نجات من آمده‌اید؟ من یک ناسپاسم.

پس چرا هنوز پادشاه به من امید دارد؟ من نه قدرتمندم و نه آدمکش. یک جوان طغیان‌گر چه فایده‌ای برای او دارد تا نجاتش دهد؟

- اما قرار است آرام آرام بمیری. اول نجات می دهند و سپس شکنجهات می کنند. آن‌ها زجرت می دهند تا سرانجام تسلیم خواسته‌هایشان شوی.

او مکثی کرد و ادامه داد: پادشاه برای تنبیه تو فرصت زیادی دارد. می خواهد درس عبرتی برای سایرین قرات دهد. تو قربانی او هستی، تردید نکن که رهایت نمی کند اگر همراهی اش نکنی!

- همه با او همراه‌اند، پس نیازی به من نیست. خواهش می کنم اگر قرار است وادارم کنید تا التماسش کنم باید بگویم که بی درنگ شکنجه‌ام کنید!

- هنوز چنین قصدی ندارم.

مرد با دقت به چهره هاور جوان خیره شد و با مهربانی گفت: شاهزاده جوان حتماً گرسنه و تشنه هستی. هاور سخنی نگفت اما چشمانش به مرد فهماند که از فرط تشنگی و گرسنگی روبه‌مرگ است.

مرد با لیوان بزرگی از آب گوارا به نزدش بازگشت. هاور ابتدا تردید داشت ... آیا این مرد در ازای آب و غذا از او می‌خواست تا اطاعتش کند؟

مرد آب را به دهان هاور نزدیک کرد و گفت: دستانت را تکان نده، به من اعتماد کن و بخور. قصد آزارت را ندارم.

هاور به آرامی لبانش را به لیوان نزدیک کرد و به کمک مرد آب را تا انتها نوشید. با چنان ولعی که مرد از دیدن آن لبخندی زد. هاور از نوشیدن آب جان تازه‌ای گرفت و درحالی که لبانش را با زبان تر می‌کرد گفت: از اینکه به من کمک می‌کنید سپاسگزارم.

مرد گفت: اینجا غذاهای خوشمزه‌ای داریم. گوشت بریان، سوپ، مرغ و ... دیگر چه میل داری؟

هاور با لبخند سری تکان داد تا به مرد بفهماند برای گرسنه‌ای چون او هیچ فرقی نمی‌کند. او چندین روز به درستی غذا نخورده بود و در بازگشتش هم با شکنجه و به زنجیر کشیدنش از او پذیرایی شده بود و حالا فرقی نداشت که چه بخورد، چراکه به شدت ضعیف و بی‌رمق شده بود.

مرد داخل ظرف بزرگ و زیبایی، تکه‌ای گوشت برداشته و به‌سوی هاور بازگشت. هاور کوشید تا دستانش را برای گرفتن غذا حرکت دهد؛ اما مرد گفت: جوان بیچاره خارهای دست بند تا استخوانت فرورفته، چگونه می‌خواهی دستانت را تکان دهی؟

نگران نباش و فقط غذایت را بخور.

هاور دوباره لبخندی زد و دستانش را پایین انداخت و به کمک مرد شروع به خوردن غذایش کرد.

پس از چندین روز این اولین غذای گوارایی بود که روی تخت خواب نرم و در حالتی آسوده می‌خورد، هرچند گلوبندش مانع بلعیدن راحت لقمه‌هایش بود. مرد که متوجه این جریان شد به آرامی در گوش هاور زمزمه کرد: گلوبندت را باز می‌کنم تا غذایت را راحت‌تر بخوری.

اما هاور با ترس گفت: اما این برخلاف دستور پادشاه است، او شمارا مجازات می‌کند.

مرد بی‌اهمیت دستانش را به‌سوی قفل گلوبند هاور برد. هاور به‌سختی دستان خون‌آلودش را بالا برد و درحالی که از درد آن‌ها به نفس‌نفس افتاده بود به مرد ملتسانه گفت: خواهش می‌کنم، آن‌ها شمارا هم شکنجه خواهند کرد. من درد را تحمل می‌کنم، نمی‌خواهم مسبب مجازاتتان باشم.

مرد با آرامی دستان لرزان هاور را روی پاهایش نهاد و گفت: دستانت را حرکت نده، زخم عمیق‌تر می‌شود. نگران نباش و به من اعتماد کن.

هاور آرام گرفت و مرد گلوبندش را باز کرد. او که ساعت‌ها از فشار گلوبند روی گلویش به درستی توان نفس کشیدن نداشت نفس راحتی کشید و به مرد گفت: متأسفم که شمارا به دردمی اندازم.

مرد لبخندی زد و غذا را برداشت و شروع به گذاشتن غذا بر دهان هاور کرد.

پس از آنکه گرسنگی و تشنگی هاور برطرف شد کمی آرام گرفت و به مرد گفت: پس از مدت‌ها شما اولین کسی هستی که به من کمک می‌کنید. آن‌هم در این شهر نفرینی که همه یکدیگر را می‌درند.

- من یک مأمور نجاتم، فراموش کرده‌ای؟

- بله اما نه برای یک محکوم به مرگ. من منفور پادشاه ام.

- اما جوان خوش‌چهره و مهربانی چون تو نمی‌تواند منفور یک انسان باشد.

مرد گلوبند را برداشت و درحالی که به هاور می‌نگریست گفت: برای من اهمیتی ندارد که گلوبند را ببندم، تو چه ترجیح می‌دهی؟

هاور سراسیمه گفت: خواهش می‌کنم، ببینیدش. آن‌ها ممکن است هر لحظه بیایند، من مقاومت نمی‌کنم. درد این گلوبند از زخم دست بندم آزاردهنده‌تر نیست.

مرد که تردید داشت با اصرار هاور مجدد گلوبند را دور گولی او حلقه زد و قفلش کرد. هاور آرام شد و گفت: می‌دانم که قرار است شکنجه‌ام ادامه پیدا کند. پس به من ترحم نکنید. این راهی است که خود انتخاب کرده‌ام.

- درست است، آن‌ها از من خواسته‌اند پس از به هوش آمدنت بدون وقفه شکنجه‌ات کنم تا وادار به تسلیم شوی.

- پس چرا شروع نمی‌کنید؟ دستان من بسته است، درنگ نکنید.

مرد کنار هاور روی تخت خواب نشست و گفت: قبل از آنکه تو را می بینم چنین قصدی داشتم اما حالا باید بگویم که نمی توانم.

- اما چرا؟ آیا باید التماس کنم تا شکنجه ام دهید؟

- نه اصلاً، من از التماس انسان ها لذتی نمی برم و یا از شکنجه آن ها.

- ولی ناچارید، چون آن ها خواسته اند. باید وادارم کنید چون به شما دستور داده اند و اگر چنین

نکنید شمارا می کشند، باور کنید!

- شاید اگر تو را نمی شناختم چنین می کردم!

هاور شگفت زده شد، آن مرد که بود که او را می شناخت؟

مرد مکثی کرد و با صدایی صاف و رسا گفت: شاهزاده جوان، من رومن هستم! تنها بازمانده شورشیان،

کسی که توانست به این جهنم بازگردد، دوباره با چهره ای ناشناس به عنوان یک مأمور نجات. تو آن

لحظات را فراموش کرده ای؟

هاور بهت زده شد و تا چند ثانیه نفسش حبس کردید. او زمانی را به یاد آورد که در بهبهه شورش برای

مذاکره صلح با شورشیان به ساختمان نجات رفته بود و در آنجا این مرد را با همان چهره دیده بود اما

پس از آن را به خاطر نداشت!

او از دیدن رومن یکه خورد و قدری ترسید. این مرد برای بار دوم مقابل او، یک شاهزاده در برابر یک

دشمن قرار گرفته بود؛ اما حالا داستان هاور بسته بود و این مرد به عنوان مأمور نجات و یا شکنجه گر در

برابری ایستاده بود. می توانست به راحتی شکنجه اش کند و از زجر کشیدن این دشمن دیرینه لذت

برد و انتقام تمام کشته شدگان در آن شب تلخ را از او بگیرد.

هاور از روی درماندگی آهی کشید و با صدای لرزانی گفت: پس هنوز زنده‌اید؟ و حالا من با دستان بسته در اختیار تان هستم. می‌دانم که از من متنفرید اما قسم می‌خورم که در تمام این مدت هیچ‌گاه با پادشاه همراه نشدم و این غل و زنجیرها هم به همان دلیل است. من ...

- بله می‌دانم شاهزاده.

- اما من دیگر شاهزاده نیستم. یک اسیرم در دستان شما. می‌توانید هر چه می‌خواهید شکنجه‌ام کنید. من سزاوار این زجرم. چراکه باید همان شب به جمع شورشیان می‌پیوستم تا اکنون این‌گونه در عذاب وجدان نباشم.

هاور با تأسف سرش را پایین انداخت و به رومن گفت: متأسفم، می‌پذیرم که گناهکارم. حال انتخاب با شماست و من در برابر تان تسلیم هستم.

- شاهزاده، من برای انتقام از تو اینجا نیستم. چراکه تو اکنون مجازات همه آنچه مرتکب شده‌ای چشیده‌ای و سزاوار نیست که من بیش از این آزارت دهم.

- اما دستور پادشاه چه می‌شود؟ آن‌ها از تو خواسته‌اند مرا وادار به همکاری کنی.

رومن لحظه‌ای درنگ کرد. حق با هاور بود. آن‌ها این جوان را به‌عنوان اسیری که باید در اتاق به هر طریق ممکن وادار به اطاعت می‌شد به دست او سپرده بودند. او یا باید هاور را می‌کشت و یا وادار به اطاعت از پادشاه می‌کرد.

هاور دریافت که رومن در تنگنای بزرگی قرار دارد و از او پرسید: آن‌ها تا کی به شما فرصت داده‌اند؟

- تا ظهر فردا ... و پس از آن باید یکی از دو راه را انتخاب کنیم، شکنجه و مرگ و یا اطاعت از پادشاه.



هاور مضطرب و نگران پرسید: به من گفתי از زمین بازگشتی؟ آیا درست شنیدم؟

- بله من به زمین رفتم، زنده ماندم و به مأموران پلیس ایالتی دریچه‌ای را که از شهر به زمین منتهی می‌شد به آن‌ها نشان دادم. ما حتی دو مرد مسلخی را که سعی داشتند از دریچه وارد شهر جهنمی شوند یافتیم. ولی در درگیری هر دو مردند و راز شهر با همه گستردگی‌اش پوشیده ماند. چراکه آن مأموران حاضر نشدند سخنان مرا باور کنند و از راه دریچه به شهر راه یابند و حتی مدتی زندانی‌ام کردند. پس از آزادی من تنهای تنها شدم و چون هدفی برای ادامه زندگی نداشتم ترجیح دادم دوباره به شهر مخفی بازگردم تا شاید در اینجا ترتیب شورشی دیگر داده شود و من این بار مأموریت ناتمام را به پایان ببرم. ممانعت از کشتار انسان‌هایی که توسط گروه آدم‌کشان پادشاه انجام می‌شود. آن‌ها تاکنون چندین بار به شهر سان ایگناسیو در شمال مورگات و در مجاورت شاهراه‌های مخفی شهر حمله کرده و ساکنان آنجا را قتل‌عام کرده‌اند. بدون آنکه ردی از خود بر جای بگذارند.

- خدای من، پس رد آن پوتین‌ها در تونل مخفی که به زمین منتهی می‌شود رد سپاه مسلح پادشاه است؟

- از کدام رد سخن می‌گویی؟

هاور مکثی کر. نمی‌دانست که آیا باید این راز را با رومن در میان بگذارد یا نه؟

رومن اصرار کرد تا هاور سخن بگوید و هاور گفت: راهی جز اعتماد به شما ندارم و خواهش می‌کنم هیچ‌گاه و در هیچ شرایط از راه مخفی به سوی زمین سخنی نگوئید. من هم از آن راه به قصد فرار به سوی زمین رهسپار شدم ولی هر بار مانند شما از فرار و فراموش کردن آنچه در این پایین می‌گذرد منصرف شدم و چون راه دیگری نداشتم بازگشتم تا شاید از همین جا راه نجاتی برای همه اسیران پیدا کنم و

حال خوشحالم که شمارا می بینم. با آنکه از رویتان شرمگینم، اما تلاش می کنم که این بار تسلیم خواسته های پادشاه نشوم. هر چند نمی دانم که تحمل درد شکنجه ها را خواهم داشت؟

هاور پس از تمام این سخنان از رومن پرسید: حال سؤال دیگری دارم، چرا در لباس مأمور نجات بازگشتی؟

- این لباس متعلق به یکی از مأموران نجاتی بود که در آن شب در جمع اسرا بود و در درگیری کشته شد و من توانستم با همان نام حک شده بر روی لباس به شهر بازگردم. بی آنکه کسی خبردار شود که این فرد مدت ها قبل کشته شده است. چراکه مأموران پادشاه به یک مأمور نجات و هویت واقعی او اهمیت نمی دهند؛ بنابراین در این لباس و نام آن توانستم به قصر راه یابم. می دانی که مدت هاست مأموران نجات در ساختمان دوم قصر مستقر شده اند و تنها هنگامی که طعمه جدیدی پیدا می شود به بیمارستان ساخته شده در مرکز شهر می روند تا از او پرستاری کنند؛ اما اگر می دانستم مأموران نجات برای شکنجه های پزشکی هم بکار می روند هرگز در قالب این لباس باز نمی گشتم.

هاور لبخندی زد و در حالی که به دست بند خون آلودش می نگریست گفت: حال چه می کنید؟ شکنجه ام می دهید تا وادار به التماس و اطاعت شود و یا مرا می کشید؟

رومن با درماندگی گفت: نمی دانم، مرد جوان؛ اما باید یکی از این دو راه انتخاب شود.

هاور که درماندگی رومن آزارش می داد با لحن مهربانی گفت: از چه هراس دارید؟ من برای مردن آماده ام.

و سپس درحالی که از درد دستانش دندان‌هایش را به یکدیگر می‌فشرد از روی تخت برخاست و مقابل مرد زانو زد و ادامه داد: عجله کنید. بیش از این تحمل درد غل و زنجیرها را ندارم.

- اما من نمی‌توانم انسان بی‌گناهی را بکشم.

- اما من گناهکارم، من همانی هستم که در شب شورش مقابلتان ایستادم و از شما خواستم

تسلیم پادشاه شوید. من در آن شب که همه به لشگر شورشیان پیوستند خود را کنار کشیدم

و در کنار پادشاه ایستادم و به نزدش بازگشتم. من بدون شک باید مجازات شوم؛ اما ترجیح

می‌دهم به جای سلاخی شدن به دست جلادان پادشاه به دست شما بمیرم، در همین اتاق ...

هاور مکثی کرد و با صدای لرزانی گفت: و همین حالا!

او درحالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود ادامه داد: تمنا می‌کنم، من برای مرگ آماده‌ام. پس قبل

از آنکه دیر شود راحت‌م کنید!

رومن که عمیقاً در اندیشه بود گفت: بیسار خوب، اما به من فرصتی بده تا ببندیشم.

و سپس آرام‌آرام به نیمه‌تاریک اتاق فرورفت. هاور هم چنان کنار تخت بر زمین زانو زده بود و در انتظار

مرد تا به زندگی‌اش پایان دهد.

دقایقی گذشت و لحظه‌ای بعد رومن اخم‌آلود به سوی او بازگشت و گفت: تا سپیده‌دم فرصت باقی است

و من تا آن لحظه قادر به گرفتن جانت نیستم. با پایان مهلت آن‌ها من هم اعدامت می‌کنم.

- اما ...

- این من هستم که زمان مرگت را تعیین می‌کنم. سحرگاه فردا در همین اتاق با سم و بدون درد

خواهی مرد؛ اما اگر پشیمان شدی به من بگو تا به پادشاه اعلام کنم. فراموش نکن گاهی

خورشید قلب انسان در آسمانی ابری طلوع می‌کند، اگرچه ابرها نورش را می‌پوشانند اما هیچ‌گاه حضور خورشید در پهنه آسمان قابل‌انکار نیست.

هاور از سخنان رومن به فکر فرورفت، حق با او بود اما برای شاهزاده جوان راه بازگشتی به سوی پلیدی وجود نداشت. هاور آهی کشید و گفت: پادشاه دیگر به من اعتماد ندارد و از این پس بیش از قبل آزارم خواهد داد، پس لطفاً پشیمانم نکنید. من به پایان راه خویش رسیده‌ام. اگرچه همیشه امیدی هست اما برای من که احساس گناه می‌کنم مرگ سزاوارترین پاسخ است.

رومن درحالی‌که زنجیرهای دست و گلوی هاور را باز می‌کرد به او گفت: حال سعی کن تا بخوابی، این آخرین خواب آسوده توست.

هاور به کمک او در تختش خوابید و گفت: سحرگاه منتظر دیدارتان هستم. مرا بیدار کنید چراکه دوست دارم در بیداری و رودرروی شما بمیرم.

رومن لبخند تلخی به هاور زد و ملحفه سپید را روی بدن او کشید. حس غریبی است که انسان قربانی‌اش را در لحظات آخر لمس کند، با او سخن بگوید و به چشمانش بنگرد، چشمانی که تا ساعاتی بعد برای همیشه به جهان بسته خواهد شد!

رومن در همان حال کوشید تا قطرات اشکش را که بر روی ملحفه می‌چکید از هاور جوان پنهان کند؛ اما هاور اشک‌های او را دید و با صدایی غم‌آلود گفت: متأسفم که برای شما چنین ساعات تلخی را رقم زدم؛ اما چاره‌ای ندارم چراکه مرگ برای من پایان دل‌تنگی‌ها، دردها و زجرهای این دنیای بی‌رحم است ... پس برای من اندوه نخورید.

او به علامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: دست بندت را باز نمی‌کنم چرا که دردت شدیدتر خواهد شد. پس سعی کن در همین حال کمی بخوابی، برای سپیده‌دم بیدارت خواهم کرد.

هاور کمی آرام شد و چشمانش را بر هم گذارد. اگرچه ساعت‌ها خوابیده بود اما ضعف بدنش آن قدر شدید بود که به‌زودی به خواب رفت.

رومن تا زمان خوابیدن هاور بر بالینش بود و پس از آنکه از عمیق بودن خواب او مطمئن شد از جا برخاست و به تاریکی فرورفت و بر صندلی‌اش نشست.

در آن اتاق زیبا و زران‌دود سکوتی محض حاکم بود. سکوتی که برای رومن فرصت اندیشیدن فراهم کرد. اندیشه به راهی سوم که تاکنون بدان فکر نکرده بود.

دقایقی طولانی گذشت ... و شاید ساعت‌ها.

رومن روی صندلی میان تاریکی لمیده بود و لبخند بر لب شیشه زهر را که از کورسوی نور اتاق میان انگشتانش می‌درخشید نظاره کرد، مرگ با این سم راحت و بی‌درد بود ...

## ۹

### پیروزی

هاور با نور ضعیف روز، نوری که از پنجره اتاق به درون راه یافته بود از خواب پرید ... صبح شده بود!

او به آرامی صورتش را چرخاند تا سمت تاریکی جایی که رومن بر صندلی نشسته بود نظاره کند و در میان سایه‌روشن‌ها رومن را دید که روی صندلی لمیده است.

هاور به آرامی صدایش زد ... اما پاسخی نشنید، با خود اندیشید که حتماً از فرط خستگی به خواب رفته است.

او به سختی از جا برخاست و به آرامی به سوی رومن رفت؛ اما لحظه‌ای ایستاد ... شیشه‌ای استوانه‌ای و غلطان به نوک پایش خورد و به سوی صندلی غلتید. او اندکی دقت کرد، شیشه سم خالی بود! به یک باره نفس هاور به شماره افتاد و بر خود لرزید.

و او حتی از اندیشه این رخداد غرق در وحشت شد. نزدیک رقت و دوباره با صدایی لرزان رومن ر صدا زد ... اما باز هم پاسخی نیامد.

و قدمی جلوتر رفت ... اینک می‌توانست چهره رومن را میان تاریکی ببیند، سر او به کناری متمایل شده و در دم جان سپرده بود. سم راحت و بی‌درد اثر کرده بود!

زانوان هاور به یک باره از درد این صحنه تلخ لرزید و مقابل جسد رومن بر زمین ساییده شد. او با دستان خون‌آلودش درحالی که دست بند به سختی میان گوشت دستش فر رفته بود پاهای رومن را گرفت و ناباورانه تکانش داد تا شاید برخیزد تا شاید هنوز زنده باشد؛ اما بی‌حاصل بود و تکان‌های شدید درد دستانش را افزایش داد و به ناچار متوقف شد. رومن ساعت‌ها بود که مرده بود! او خودکشی کرد چرا که قادر نبود جان یک انسان را بگیرد.

هاور سرش را پایین انداخت، دیدگانش را بر هم فشرد و با صدای لرزانی زمزمه کرد: چرا با من چنین کردی؟ تو را به خدا چرا؟

قطرات اشک چون دریایی متلاطم دیدگان هاور را فراگرفت. به گونه‌ای که به سختی می‌توانست ببیند.

حس کرد که درونش از شدت درد و ناراحتی در حال تلاشی است. قلبش می سوخت آن چنان که نفسش تنگ شده بود، از خودش متنفر بود چراکه اگر نبود اکنون این مرد نمی مرد!

هاور که به شدت نفس نفس می زد و بدنش از شدت اندوه می لرزید با چشمانش شروع به جستجو در اطرافش کرد تا شاید جسمی تیز و یا چاقویی بیابد و قبل از آنکه سربازان از راه برسند جان خود را بگیرد.

در گوشه اتاق روی میز کنار غذاها و ظرفها چاقویی دیده می شد. او با چشمانی اشک آلود و روی زانوهایش به سمت میز رفت تا چاقو را بردارد.

اما به یک باره درب اتاق صدایی کرد، قفل آن باز شد و دو سرباز مسلح با اتمام مهلت مقرر وارد اتاق شدند.

هاور هنوز به میز نرسیده بود که سربازان سلاح هایشان را به سویش نشانه گرفتند و متوقفش نمودند. هاور درمانده برگشت و درحالی که می لرزید گفت: بنگرید، آن مرد به خاطر من خودش را کشت و من هیچ کاری برایش نکردم. من نتوانستم نجاتش دهم، بگذارید بمیرم.

یکی از سربازان به سوی رومن دوید و جسدش را بررسی کرد ... او کاملاً سرد بود.

آن ها که باید طبق دستور عمل می کردند زنجیرهای دست بند و گلوبند هاور را مجدد متصل نموده و درحالی که آن ها را در دست می گرفتند وادارش کردند تا بایستند.

سپس یکی از آن ها حکمش را با صدای بلند اعلام کرد: جناب شاهزاده هاور، بدین وسیله با اتمام مهلت تعیین شده شما موظفید به نزد پادشاه شرفیاب شوید، یا از اعمال خود اظهار ندامت کنید و یا محکوم به اعدام می شوید، این اعدام به دار آویخته شدن در ملاء عام است.

هاور که دیگر رمقی نداشت کوشید تا همچنان سراپا بایستد اما نتوانست و مجدد روی زانوهایش افتاد؛ اما مأموران زنجیرها را کشیدند و از خشونت آن‌ها خون از دستان هاور جاری شد و به‌ناچار دوباره در برابرشان ایستاد.

لحظاتی بعد شاهزاده جوان در مانده و شکست‌خورده با زنجیرهای طویلی که بر دست و گردنش آویخته بود به همراه سربازان با دستانی خون‌آلود و قلبی آکنده از درد و اندوه به‌سوی پادشاه روان شد. او در آن لحظات با خود اندیشید که تا چه حد از پیروزی‌ای که در چند قدمی‌اش بود فاصله گرفته است اگرچه بن و ویلیام می‌توانستند همه را نجات دهند اما اگر او به دست رومن کشته می‌شد پادشاه به آرزویش نمی‌رسید و این هم به‌نوعی پیروزی بود.

اما اکنون چه باید می‌کرد؟ او مصمم شد که بازهم در برابر پادشاه بایستد و تحت هیچ شرایطی تسلیم او نشود حتی اگر منجر به اعدامش گردد.

از این اندیشه‌ها هاور کمی آرام شد و از اندوه قلبش کاسته شد.

لحظاتی بعد آن‌ها وارد تالار بزرگ قصر شدند. در آنجا مأموران، سربازان و شاهزادگان در دو سمت ایستاده بودند و در انتهای تالار بزرگ و پر از نور تخت پادشاهی قرار داشت که شاه با جلال و قدرت بر آن تکیه زده بود.

با ورودشان همگی به شاهزاده جوان و نحیفی که با جسارت در برابر پادشاه قدرتمند ایستاده بود خیره شدند و حرکتشان به سمت تخت پادشاه را دنبال کردند.

هنگامی که هاور به چندین متری تخت پادشاه رسید مأموران متوقف شدند و با اشاره شاه زنجیرهایش را جدا کردند و کنار رفتند.



حال آن دو در برابر هم بودند. پادشاه قدرتمند بر تخت طلا اندود و هاور ضعیف و لرزان با دستانی بسته و خون آلود ... اما همچنان ایستاده و مصمم.

قبل از آنکه پادشاه سخنی بگوید یکی از مشاورین آنچه را که دو سرباز در اتاق شاهزاده دیده بودند در گوش او زمزمه کرد و پادشاه که متعجب شده بود به هاور نگریست و به دستان زخمی و خون آلودش. لحظاتی گذشت و سپس پادشاه لب به سخن گشود: شاهزاده جوان، در شگفتم که چرا مأمور نجات تو خودکشی کرد؟ به او چه گفتی که چنین متأثرش ساختی؟ تو با این دستان بسته و خون آلود چگونه هنوز مقاومت می کنی؟

هاور که به شدت احساس ضعف می کرد با پنهان کردن انگشتانش لابه لای هم کوشید تا قطرات خونی را که از زخمش جاری بود مخفی نماید و سپس با صدای ضعیفی گفت: سرورم، او یک انسان مهربان بود ف خود را کشت چراکه قادر نبود جام مرا بگیرد. من به او التماس کردم که شکنجه ام کند اما چنین نکرد. در برابرش زانو زدم تا مرا بکشد اما چنین نکرد. از من در شگفت نباشید چراکه او شگفتی آور بود!

- اما تو با مهربانی همه را تحت تأثیر قرار داده ای، تو به راستی برای من یک تهدید بزرگی.

- سرورم، من با دستانی بسته و با بدنی لرزان چگونه می توانم برایتان تهدید باشم.

پادشاه از تختش برخاست و درحالی که به هاور نزدیک می شد گفت: باید در همان شکنجه گاه رهایت می کردم تا تیرباران شوی و اکنون این چنین گستاخی نکنی!

- سرورم، مرا به دار بیاویزید تا بیش از این مدیونتان نباشم.

- کافی است، اکنون در برابر من و در حضور همه زنان بزن و اظهار ندامت کن. آنگاه مقام و ثروتی را به تو اعطا خواهم کرد که حتی تصورش را هم نکنی!

- متأسفم سرورم. مرا عفو کنید چراکه قادر به پذیرش هیچ یک نیستم. من یک ناسپاسم و باید به اذن شما بمیرم!

پادشاه که سرسختی هاور را دید به حيله‌ای متوسل شد و گفت: اما اگر قرار باشد که انسانی را در برابرت ذبح کنند چه؟ آیا در آن صورت هم به تصمیم خود مصر خواهی بود؟

هاور متحیر و شگفت زده به پادشاه خیره شد. آیا او بازهم یک بزم خونین دیگر برای هاور ترتیب داده بود؟

پادشاه به آرامی دور او چرخ می زد و به دو اسیری که در گوشه تالار در زنجیر بودند نگریست. هاور نگاه پادشاه را دنبال کرد و با دیدن اسرا از ترس و وحشت سست شد. او قصد داشت برای تسلیم کردن هاور دو اسیر بی گناه را ذبح کند... و آنگاه انجماد و سرمای ناشی از ترس سراسر وجود هاور را فراگرفت. پادشاه برای به زانو درآوردن او چه راه‌های پلیدی به کار می برد.

و این بار هم مانند همیشه در برابر این دیو بی رحم ناتوان شد و به یک باره ضربه‌ای کاری بر قلبش فرود آمد.

پادشاه دوباره زمزمه کرد: شاهزاده جوان، می دانی که من به راحتی آن‌ها را خواهم کشت. حال اگر اطاعت نمی کنی فرمان اعدامشان را صادر می کنم، انتخاب با توست.

هاور به چشمان بی رحم پادشاه خیره شد. در آن دیدگان تیره جز قدرت و سیاهی جز طینت شیطانی چیز دیگری دیده نمی شد.

برق پیروزی در آن چشمان درنده چون صاعقه‌ای بر بدن بی‌دفاع هاور تازیانه زد و جوان درمانده را به ناله‌ای دردناک واداشت.

پادشاه که به دور او می‌چرخید با لبخندی شکست مسلم او را دوچندان کرد. هاور که به شدت نفس نفس می‌زد به یک‌باره چشمانش سیاهی رفت و بی‌اختیار در برابر فرمان شاه تسلیم شد!

هاور شاهزاده جوان در برابر دیدگان همه چون پرنده‌ای بال شکسته مقابل پادشاه قدرتمند به آرامی و با شرمی دردناک زانو زد و درحالی که صدایش می‌لرزید خطاب به پادشاه گفت: سرورم، من ...

پادشاه که مقابل بدن نحیف هاور ایستاده بود با لحنی محکم و کوبنده گلوبند او را فشرد و گفت: ادامه بده، با صدای بلند تا همه بشنوند!

و هاور درهم‌شکسته و درمانده سخنش را با صدای بلندتر ادامه داد: من تسلیم شما هستم. در برابر هر آنچه فرمان دهید!

در تالار بزرگ از این پیروزی پادشاه همه‌های به پا شد. مشخص نبود که این جمع شادی می‌کنند و یا از اندوه ناله سر داده‌اند. به هر حال این هاور بود که با تمام تلاشش در هم شکست و به زانو درآمد، چراکه اگر در برابر پادشاه می‌ایستاد دو اسیر اکنون اعدام می‌شدند و این برخلاف انسانیت، حس گران‌مایه‌ای که برای آن بهای سنگینی پرداخته بود به نظر می‌رسید.

لحظاتی گذشت ...

پس از به زانو درآمدن شاهزاده جوان در برابر کوه پلیدی به دستور پادشاه پزشکان برای مداوایش به سویش آمدند. زنجیرها را باز کردند، گلوبندش را باز کردند و سپس به سراغ دست بندش رفتند. هاور

که از درد و خونریزی دستانش بی‌رمق شده بود به آرامی گفت: زخم‌های دستانم را مداوا خواهید کرد اما قلبم را چه می‌کنید؟

دو پزشک در دو سمتش نشستند و درحالی‌که میزان حراجت دست بند را بررسی می‌کردند به او گفتند: جناب شاهزاده، خارهای دست بند عمیقاً به دستان شما فرورفته‌اند، لطفاً تحمل داشته باشید تا دست بند را بازکنیم. این مسلماً درد زیادی خواهد داشت.

سپس آن‌ها آرام‌آرام شروع به باز کردن حلقه دست بند کردند. خارهای بلند و سوزنی شکل که تا استخوان دستان هاور فرورفته بودند با باز شدن حلقه اندک‌اندک از میان گوشت و پوستش بیرون کشیده شدند.

با خارج شدن خارها از زخم‌های مچ دستان هاور خون شدیدی جاری شد. پزشکان به سرعت شروع به بخیه زدن، ضدعفونی و مرهم گذاری جراحات نمودند.

و هاور از شدت خونریزی و ضعفی که بر بدنش مستولی شده بود آرام‌آرام دیدگانش تیره‌وتار شد. او در لحظات آخر قبل از بی‌هوشی پزشکان را دید که با چه مهارت و سرعتی دستان او را باندپیچی می‌کنند. او رگ‌های خونس را کف سنگی و سفید تالار جاری‌شده بود دید، خونی که در زیر نور می‌درخشید ... و سپس تیرگی بود و تیرگی!

پزشکان پس از اتمام کار شاهزاده جوان را بر روی برانکارد از تالار خارج نمودند تا به سوی بیمارستان ببرندش.

بزم به پایان رسید، جمعیت به آرامی متفرق شد. نه جلادی آمد و نه خونی ریخته شد. تنها خون هاور بود که کف سنگی تالار قصر را به زیبایی منقش کرده بود!

## ۱۰

## تندیس فرشتگان

بن و ویلیام پس از وداع با شاهزاده هاور راه طولانی‌ای را طی کردند. ساعت‌ها پیاده‌روی آن‌ها را خسته و درمانده کرده بود اما برای رسیدن به هدف خستگی معنایی نداشت. باید راه را می‌پیمودند هر چند طولانی باشد و ناهموار.

مسیر آن‌ها پر از شن و ماسه‌های دریایی و نرمی بود که با وزش باد سبک و بی‌خیال به هر سو می‌دویدند. آن‌چنان آزاد و بی‌پروا که آن دو به ذره‌ذره آن‌شن‌ها حسادت کردند. این دانه‌های ریز و درخشان در زیر پرتوهای آفتاب چون مروارید می‌درخشیدند و خودنمایی می‌کردند. بی‌آنکه از کوچکی خود ناراحت باشند، گویی آن‌ها دست در دست یکدیگر نهاده بودند و این‌ها را به دریایی پهناور و عظیم بدل کرده بود. دریایی نرم و لطیف که از گام‌های خسته عابران به گرمی استقبال می‌کرد. هر قدم آن‌ها بر دل پنبه‌گون این تلاطم رنگارنگ فرومی‌رفت و رد مبهمی بر جای می‌گذاشت. اگرچه این ردپاها با وزش باد به سرعت در هم می‌پیچید و چون بوم نقاشی از نو رنگ‌آمیزی می‌شد.

آن دو از میان صحرای شنی به سوی نامعلومی حرکت می‌کردند به سویی که شاید همان راه نجاتشان بود و شاید تا انتهایش تنها صحرا بود و شن روان. آن‌چنان روان و غلتان که روحشان را آرام‌آرام در برگرفته و به دوردست‌ها می‌برد، به آن دوردستی که به سراب لرزان می‌پیوست و رقصان و بی‌تاب به اوج فلک پر می‌کشید.

اما برای آن دو که مدت‌ها در اسارت و سیاهی بودند همه این گستره خشک و تف‌دار همانند دشتی زیبا به نظر می‌رسید. اهمیتی نداشت که پر از گل باشد یا نه به هر حال بوی آزادی داشت، با بادی وزنده و خزندگانی چالاک که هر یک به آن‌ها این را گوشزد می‌کرد: باید تقلا کرد، باید به پیش رفت تا آنجا که قادر به پیمودنش باشی ... با گذشتن از تمامی ناهمواری‌ها تا بی‌نهایت.

لحظاتی بعد در این اندیشه‌ها بن از میان سراب لرزان در دوردست ساختمان‌هایی را که میان درختان پراکنده، قد برافراشته بودند دید و به ویلیام آنچه را دیده بود نشان داد. در برابرشان ساختمان‌های کهنه‌ای قرار داشت.

چنین به نظر می‌رسید که به یک شهر متروکه رسیده‌اند.

آن دو با دیدن این صحنه بی‌وقفه دویدند تا به شهر برسند.

لحظاتی بعد ساختمان‌ها بزرگ‌تر شدند و در لابه‌لای آن‌ها همان درختان که با سرسختی گرمای صحرا را تحمل کرده بودند قد برافراشتند.

درختانی بلند و پربزرگ که شاخه‌هایشان با وزش باد به آرامی می‌رقصیدند. درختانی که با وجود خالی از سکنه بودن آن مکان هنوز زنده بودند و سرسبز، درختانی که اگر زبان گویایی داشتند بسیاری از نادیدنی‌ها را بازگو می‌کردند، به همان تلخی‌ای که رخ داده بود. تلخی یک شبیخون در شبی سرد و تاریک.

بن و ویلیام به اولین ساختمان متروک آن شهرک نزدیک شدند و بررسی‌اش کردند. درب ورودی آن نیمه‌باز بود و پنجره‌هایش شکسته بودند. چنین به نظر می‌رسید که یک جنگ جهانی رخ داده است، جنگی که شهرک را در کام خود کشیده بود، به یک‌باره با تمامی سکنه‌اش.

آن‌ها به آرامی وارد ساختمان بزرگ و خاک‌آلود شدند. با آنکه روز بود اما تاریکی مطلق تمامی تالار بزرگ آن را احاطه کرده بود. آن‌ها صدا زدند تا شاید انسانی پاسخگویشان باشد اما جوابی نیامد. دریافتند که ساختمان خالی از انسان است.

کمی گذشت تا چشمانشان به تاریکی عمیق آن مکان ناآشنا عادت کند. در سمت راست تالار راه‌پله‌های بزرگ و چرخانی وجود داشت که به طبقه بالا منتهی می‌شد. آن‌ها با کنجکاوی قدم بر پله‌ها گذاشتند و لحظاتی بعد به طبقه بالا رسیدند. آن بالا مملو بود از مجسمه‌های گچی و بقایای کنده‌شده تکه‌های طلا که در گوشه و کنار دیوارهای ساختمان به چشم می‌خورد. در آن طبقه اتاق بزرگی وجود داشت که آن دو با ورود به آن با صحنه عجیبی مواجه شدند. تمامی وسایل زیبای آن اتاق به هم‌ریخته و تعدادی نیز درهم‌شکسته بود. گویی لشگری از دشمنان در یک لحظه تمامی آن فضای زیبا را به خرابه‌های تاریک و ترسناک بدل کرده بودند؛ اما بازهم از انسان و یا حتی جسدی از انسان خبری نبود، تنها به هم‌ریختگی بود و ویرانی بدون حضور انسانی و یا جنبنده‌ای.

اما در کنج اتاق، در گوشه‌ای دنج تنها آنچه نظرشان را جلب کرد تندیس یک فرشته بود، مجسمه‌ای با ارزش و زیبا که اگرچه در ظلمت آن فضای سنگین فرورفته بود اما هنوز نمایانگر یک فرشته سپید با بال‌های بزرگش بود. تندیس که در آن گوشه خلوت گویی زنده و منتظر مانده بود تا آنچه را که رخ داده است برای آنان که می‌بینندش توصیف کند، با آنکه زبانی برای سخن گفتن نداشت.

آن دو نزدیک تر رفتند، مجسمه سپید به آنان می‌نگریست. برای تندیس گچی این دو ناشناس پس از مدت‌ها تنها کسانی بودند که به دیدنش می‌آمدند.

بن درحالی که پاهای تندیس را لمس می کرد با افسردگی گفت: ای کاش می توانستی سخنی بگویی تا دریابیم چه اتفاقی افتاده است. ای کاش آنچه را که دیده بودی برایمان شرح می دادی.

ویلیام ادامه داد: اما متأسفانه این تنها یک مجسمه است و نمی تواند کمکی بکند. باید بازهم جستجو کنیم تا بفهمیم در این شهرک چه اتفاقی افتاده است ... باید برویم.

آن ها با سردرگمی آن ساختمان زیبا اما متروک را ترک کردند.

تندیس فرشته همچنان در گوشه اتاق میان تاریکی ایستاده بود و بال هایش را باز کرده بود. او به پایین می نگریست، به خونی که مدت ها قبل از پیکر زن جوان و کودکش هنگام مرگشان بر روی او پاشیده بود. با آنکه زمان زیادی گذشته بود اما هنوز رد این خون قلب سپید فرشته را به درد می آورد و پیکر هاش را می لرزاند. آنچه در تاریکی قابل تشخیص نبود اما چون زخمی عمیق و دردناک تندیس فرشته را لکه دار کرده بود. اثری از جنایت، لگدکوبی انسانیت و افول بشریت!

بن و ویلیام کمی جلوتر به ساختمان دوم رسیدند، پنجره آن ساختمان هم شکسته بود و به نظر می رسید که آن هم متروک است. آن ها وارد ساختمان دوم شدند.

این ساختمان مانند قبلی زیبا نبود، ساده و خلوت بود ... تنها چندین کمد، ظروف غذاخوری، کتری و فنجان های نیمه شکسته تمامی آن چیزی بود که در آن ساختمان یافت می شد. بازهم به هم ریختگی بود و لوازم شکسته ای که در اطراف پراکنده شده بود.

در این ساختمان تاریکی بود و بن در کف زمین توانست پوکه های باقیمانده از سلاح ها را بیابد. او با دقت پوکه ها را برداشت و به ویلیام نشان داد. پوکه هایی بزرگ که مسلم بود از سلاح هایی جنگی شلیک شده است.



آن‌ها لحظاتی بعد با دقت بیشتر توانستند رگه‌های سیاه خون را بر کف اتاق ببینند. با آنکه مشخص بود مدت زیادی از تاراج و آدمکشی در این شهرک گذشته است اما اثرات آن هنوز باقی مانده بود، آنچه هر بیننده‌ای را به شدت متأثر می‌کرد.

آن‌ها بازهم مأیوس و ناامید خارج شدند، ساختمان‌های بعدی هم کم‌وبیش به یک‌شکل تخریب‌شده و موردتهاجم و تاراج قرار گرفته بودند، بی‌آنکه نشانی از جسدی و یا بازمانده‌ای در آن‌ها یافت شود. ساعاتی بعد آن دو بی‌آنکه نتیجه‌ای حاصل شود شهرک خاموش و مرده را رها کردند و آرام‌آرام راه صحرا را ادامه دادند. درحالی‌که به این واقعیت پی برده بودند... اینکه روی زمین هم کشتار بود و تاراج. نه بهشتی وجود داشت و نه فرشته‌ای. تنها در تمامی آن ساعات یک تندیس را دیده بودند و بس، آنچه می‌شد آن را فرشته خطاب کرد اما نه انسانی را دیدند و نه آبادی‌ای!

راه اکنون خسته‌کننده‌تر شده بود چراکه مشخص نبود به کدام سو باید بروند. با خود اندیشیدند که آیا بازهم جلوتر شهرک‌های متروک و غارت‌شده در انتظارشان خواهد بود؟ پس آن‌همه تلاش برای فرار، برای مقابله با پادشاه شهرک طلا تنها توهمی بیش نبود؟

هوا اندک‌اندک تاریک می‌شد. باد اکنون تندتر شده بود. بادی که دانه‌های شن را گهگاه بر صورتشان می‌پاشید و با خودصدای زوزه‌ای را به همراه داشت. صدایی که فریادهای قربانیان آن شهرک را در ذهنشان تداعی نمود. اندیشه‌ای دردناک که قلبشان را به درد آورد.

اما دقایقی بعد در اوج ناامیدی، در جهتی نامشخص و به یک‌باره... ساختمانی بزرگ با پرچم ایالتی در برابرشان قد برافراشت. این سازه نه کهنه بود و نه متروک. آن‌ها حتی اتومبیل‌هایی را که در اطراف آنجا توقف کرده بودند دیدند و با دیدن این صحنه شروع به دویدن به آن سو کردند.

ساختمان مقابلشان اداره پلیس منطقه بود که با جاده‌ای طولانی از میان شن‌ها به انبوه ساختمان‌هایی در دوردست، در جهت غرب منتهی می‌شد.

آن‌ها نزدیک‌تر رفتند، پرچم بزرگ در بالای ساختمان با وزش باد به خود می‌پیچید و با اهتزازش جریان زندگی در این گوشه از صحرا را نوید می‌داد.

آنگاه آن دو به آرامی بر پله چوبی ساختمان قدم نهادند و با ترس و تردید داخل شدند.

بن و ویلیام با ورود به ساختمان به تعداد زیادی پلیس یونیفرم پوش برخوردند و آن‌ها با دیدن این دو ناشناس که لباس‌های عجیبی بر تن داشتند جا خوردند و تا دقایقی همه خیره و بهت‌زده یکدیگر را می‌نگریستند.

تا آنکه سکوت بینشان را ویلیام شکست و گفت: ما از راه دوری آمده‌ایم، بسیار دور و غیرقابل‌باور. لطفاً به ما کمک کنید.

پلیسان آن دو را بر صندلی نشانده و با نوشیدنی و آب‌گلویشان را تازه کردند و سپس بن شروع به توضیح همه وقایع کرد. او از شهر زیرزمینی و پادشاه مخوفش گفت و اینکه آن دو فرار کرده‌اند تا با تجهیز نیرو به شهر رفته و مردم اسیرشده را نجات دهند تا این کمینگاه شیطانی را در هم شکنند.

اما علیرغم تمام تلاش بن و ویلیام پلیسان سخنان آن دو را باور نکردند و حتی قصد داشتند که این دو مرد را که چون دیوانگان از شهر مخفی‌ای سخن می‌گفتند زندانی کنند.

که ناگاه در میان پلیسان افسری دخالت نمود و گفت: صبر کنید، من ماه‌ها قبل به مرد دیگری که همین سخنان را برایم بازگو کرده بود برخوردم. او اصرار کرد که همراهش بروم و من با چندین نفر به حاشیه خلیج کنار جنگل مورگات قدم گذاشتیم. در همان جا بود که آن مرد از یک دریچه سخن گفت و ما در

نزدیکی آن کمین کردیم. ساعت‌ها گذشت تا آنکه دو مرد بالباس‌هایی عجیب، شبیه لباس همین دو مرد از دریچه فرسوده خارج شدند. ما در یک تعقیب و گریز تا لبه پرتگاه خلیج دنبالشان کردیم و هر دو در درگیری مردند. بعد از آن بود که آن مرد به دلیل مشخص نبودن هویتش بازداشت شد، می‌توانیم نام او را در لیست زندانیان پیدا کنیم. با اصرار او همکاری به سراغ دفاتر رفت و پس از جستجوی فراوان نام او را در لیست پیدا کرد، مردی به نام رومن.

افسر پلیس ویلی ترانس که گویی در تمام این مدت منتظر روزنه امیدی برای کشف این راز بود با انرژی ادامه داد: همکاران من، اگر به یاد داشته باشید چند روز بعد بود که خبر از یک حمله شبانه به شهرک مجاور، شهرک آدامز گزارش شد، گروهی ناشناس در تهاجمی بی‌رحمانه همه اهالی آنجا را قتل‌عام کردند.

تعداد زیادی از پلیسان این واقعه را به خاطر داشتند و گفته‌های او را تأیید کردند.

افسر ویلی به یاد آورد که پس از مرگ دو ناشناس در خلیج و زندانی شدن رومن پرونده به شکلی ناتمام بسته شد و از سوی اداره پلیس به او اجازه پیگیری این پرونده حیاتی داده نشد.

حال دو مرد همان سخنان رومن را تکرار می‌کردند. مردانی که این بار هم به اداره پلیس راه یافته و رودرروی ویلی قرار گرفته بودند تا شاید بتواند این بار پرونده پررمز و رازش را پیگیری کند و اگر موفق شود از سوی رئیس پلیس منطقه مجوز جستجویی گسترده و راه‌یابی به شهر زیرزمینی را به دست آورد.

اما قبل از هر عملی نیاز بود که از صحت گفته‌های این دو مرد اطمینان یابد، لازم بود شخصاً دریچه را یافته و از این دریچه به دنیای اهریمنی‌ای که به روی زمین راه یافته بود وارد شود.

در این میان بن و ویلیام از شاهزاده‌ای به نام هاور سخن گفتند. اینکه او بی‌شک در زیر شکنجه‌های پادشاه قرار داشته و باید هر چه سریع‌تر برای نجاتش اقدام می‌شد، نه تنها او بلکه تمامی انسان‌های بی‌گناهی که در آن لانه وحشت در غل و زنجیر بودند.

افسر ویلی در یافت که پیگیری این ماجرا می‌تواند راهگشای بسیاری از مشکلات پیش آمده در منطقه باشد.

## ۱۱

### برخاستن

هاور به آرامی چشمانش را گشود ... تا دقایقی گیج بود و به خاطر نمی‌آورد که چه بر سرش آمده است. اما هنگامی که به دستانش نگرست و باندپیچی زخم‌هایش را دید همه چیز را به خار آورد.

درد و رنجی که کشیده بود ... شکست تلخ در برابر پادشاه، اینکه چه آسان در برابرش به زانو درآمد! اما در عوض اجازه نداد خون انسانی ریخته شود و یا اعدامی انجام گردد. شاید او هم پیروز شده بود، چراکه پادشاه نتوانسته بود روح او را به تسخیر درآورد هر چند که جسمش در اسارت بود.

او خودکشی دردناک رومن را نیز به یاد آورد. مردی که به شکلی عجیب دست به خودکشی زد تا هاور زنده بماند. یک تراژدی باشکوه که در این شهر شیطانی نمایانگر کورسوی بشریت در قلب یک‌یک انسان‌هایش بود. انسان‌هایی که تنها یک چیز می‌خواستند ... آزادی‌شان را!

و پادشاه هم باید همان را از آنان می‌گرفت ... آزادی‌شان را!

هاور بر تخت سپیدش اندک تکانی خورد، او در اتاق بزرگی تنها بود.

بیرون از اتاق رفت و آمد پزشکان و پرستاران از پنجره شیشه‌ای در راهرو بیمارستان دیده می‌شد، تقلائی همیشگی. آنچه او همواره آن را دیده بود. تقلائی بی‌حاصل برای هیچ! برای نجات یک انسان تا زنده بماند و در اسارت به زندگی‌اش ادامه دهد. یک دایره باطل، یک تلاش ابلهانه برای زنده ماندن در غل و زنجیر، برای خدمتگزاری به پادشاه!

او از این حس نفرت‌انگیز آهی کشید. روحش به‌سوی آزادی بال گشوده بود اما افسوس که توان پرواز به اوج آسمان‌ها، به اوج رهایی را نداشت. بال‌هایش زخمی و بسته بود. قلبش به‌کندی می‌تپید و مغزش از یاس و ناامیدی انباشته شده بود و دیگر امیدی نبود.

نمی‌دانست که او را چه گذشته و چگونه وارد این بازی آزاردهنده شده است. گویی در آن شب مه‌آلود بندر شیطان بود که او را فراخواند و از آن‌پس بود که سرنوشتش به‌سوی تاریکی چرخید. او که در گوشه‌ای از دنیا تنها بود!

همه این افکار آزاردهنده وجودش را پر کرد، آیا ویلیام و بن بار می‌گشتند؟

شاید آن‌ها هم مثل همه فراموش می‌شدند و هاور تنها تر از قبل در برابر ظلم، ناتوان و بدون یاور باقی می‌ماند. او ناگزیر بود سرانجام با پادشاه همراه شود و در قتل انسان‌ها شریک گردد.

او ناچار بود به خداوندی که تنه‌ایش گذاشته بود پشت کند، چراکه یارای رودررویی با قدرتمندان را نداشت. او ناگزیر بود به این دنیای رقت‌انگیز خو بگیرد و به همه بدی‌هایش کنار بیاید، بی‌آنکه تمایلی داشته باشد.

او می‌دید که باید از مرگ انسان‌ها ابایی نداشته باشد و به تدریج با سایه‌ها و تاریکی‌ها همدم شود.

سایه‌هایی سنگین که از هر سو احاطه‌اش کرده بودند، سیاهی‌هایی که انبوه بودند و عمیق و اندک‌اندک در کالبدش رسوخ می‌کردند. اگر او با آن‌ها در نمی‌آمیخت آنان او را در خود می‌بلعیدند، آسان و بی‌صدا! همان‌گونه که مدتی بود رسوخ سیاهی را در افکارش حس می‌کرد. گام‌هایش سست بود و با آنکه تلاش می‌کرد به سوی جلو حرکت کند اما این روند به بیراهه می‌رفت و گویی با هر قدم لغزش او به دره عمیق غفلت بیشتر می‌شد. غفلت از این واقعیت که بدون قدرت نمی‌توان در برابر دیوها ایستاد! پیروزی با آنان است چراکه همه نیروهای قدرتمند در اختیارشان است و خداوند ...

او لحظه‌ای درنگ کرد، در این میان پروردگارش چه کمکی به او کرده بود؟ او که هر لحظه شکست خورده بود، به‌زانو درآمده بود و همه کسانی که دوستشان داشت مرده بودند، سارا، مأمور نجاتش، دوستانش و حال رومن!

و حال او چگونه می‌توانست به خدا و دنیایش اعتماد کند؟

او که نه قدرتی داشت و نه ثروتی، نه شهرتی و نه محبوبیتی! او که تمام تقلایش برخلاف همه انسان‌های پیرامون برای واژه آزادی بود. آنچه حتی اگر اکنون به دستش می‌آورد دیگر اهمیتی نداشت، همه مرده بودند و او به ادامه راه دیگر ایمانی نداشت.

هاور از این پس کاملاً تحت نظر پادشاه بود و دیگر نمی‌توانست با کسی در ارتباط باشد، او از این پس بیش‌ازپیش در زنجیر اسارت بود.

اما با همه این محدودیت‌ها روحش هنوز نیمه‌جانی برای برخاستن داشت. برای ایستادن روی پاهایش، بر فراز افق رؤیایها. اگرچه جسمش اینجا بود اما افکارش و روحش به فراسوی این دیوارها، این تیرگی‌ها

و این حصارها پر می کشید با آنکه زخمی بود. شاید او می توانست آنجا آنچه ناباورانه در دنیای بی ارزش نمی گنجید لمس کند و ببیند.

آنجا دیگر پادشاه اجازه ورود نداشت. در دنیای رؤیاهایش، در آسمان خیالش دیگر هیچ غریبه ای نبود تا آزادی و آرامشش را بر هم زند. او در آنجا با تمام دوستانش رهایی و سبک بالی را دوباره تجربه می کرد. چه تجربه شیرینی، بدون غم و اندوه، از یک سو به سویی دیگر، با نورهای رنگارنگ در آسمان آبی، همراه بادی از میان تمام گل های معطر با پیام زندگی ابدی. بدون ترس از مرگ، بدون ترس از تنهایی و بدون ترس از سیاهی ها.

اما در این میان مشکلی وجود داشت، جسمش آنچه مانع از پر گشودن او به دنیای زیبای رؤیاهایش بود. این کالبد منفور که تاکنون عامل همه ترس ها، محدودیت ها و ناتوانی هایش بود. این جسم که در چنگ دیو پلیدی در اسارت بود، آنچه رومن از حصارش پر کشید اما هاور شهامت آن را نداشت؛ اما حالا زمان پر کشیدن فرارسیده بود.

هاور نفسش به شماره افتاد ... او به خودکشی اندیشید، تنها راه نجات از سیاهی ها، تنها راه نجات از دنیای پلید و تنها راه نجات از شکست در برابر پادشاه منفور!

اگرچه نمی توانست مبارزه کند اما قادر بود با مرگ خود به تمامی آنچه به تلخی در پیش رویش بود پایان دهد. به تمامی ناکامی ها، به تمامی تنهایی ها و به تمامی ناخواسته ها.

اما برای مرگ اینجا مکان مناسبی نبود. باید به خلوت خود فرومی رفت، به اتاقش تا در آنجا در کنار سیاهی ها با سایه ها سخن بگوید، با ارواح مردگان، آنان که یادشان همیشه با او همراه بود و همان گونه که هاور به آنان می اندیشید آن ها نیز در کنارش بودند. او حضورشان را همه جا و لحظه به لحظه پیرامونش

حس می کرد، هنگامی که اندوهگین می شد سایه ها با او غم زده می شدند و می گریستند و آن هنگام که می خندید، آن ها نیز لبخند می زدند.

در آن اتاق او می توانست نفس هایش را بشمارد و در حالی که سایه ها دستانش را به سختی فشرده اند برای مرگ مهیا شود، مرگی بی صدا و آرام همانند وداع رومن، در یک سحرگاه و شاید هم یک نیمه شب.

زمان این مردن مهم نبود، آنچه اهمیت داشت در هم شکستن دیوارهای کرختی بود که احاطه اش کرده بودند و آنچه روحش را به پرواز وامی داشت دیدار همه کسانی بود که منتظرش بودند، در دنیایی بی انتها، بدون مرز و بدون تشویش.

لحظه ای هاور احساس تنگی نفس کرد، چشمانش سیاه شد و در آن حال سایه های دوستانش را دید ... اگر چه مبهم بودند اما می شد شمارششان کرد. همه بودند، همه دوستانش، حتی سارا و رومن. هاور با ته مانده نیرویش صدایشان کرد، سایه ها لرزیدند و تیره تر شدند. هاور غمگین شد، نمی خواست تنهایش بگذارند، اما آن ها به سرعت در هم پیچیدند، چون غباری تیره لابه لای سپیدی پرده ها.

دستگاه های متصل به هاور با سوت بلندی تشنج او را اعلام کردند، حال او وخیم شده بود و لرزش شدیدی بدنش را فراگرفت.

چندین پرستار و یک دکتر سراسیمه به بالینش شتافتند و دستگاه های تنفس و احیاء را به او متصل نمودند.

هاور بی هوش شده بود اما هنوز سایه های کمرنگ مردگان را پیرامونش می دید، از میان تقلای پرستاران و پزشکی که با نگرانی صدایش می زد.



هاور به اغماء فرورفته بود و پزشک و پرستاران سرسختانه تلاش می کردند تا ضربان قلب او را به حالت طبیعی بازگردانند.

لحظات تلخ با سوت دستگاه‌های تنفس هراس آورتر شدند و هاور جوان بیمار ناامید و تسلیم شده آرام آرام به کما فرورفت.

علیرغم تلاش بی‌وقفه پرسنل بیمارستان هاور علائم حیاتی خود را از دست داد و به نظر رسید که به‌راستی مرده است.

هیچ کس نفهمید که چرا هاور دچار چنین حالتی شد، همه بهت‌زده به یکدیگر خیره شدند، همه چیز تحت کنترل بود، حال او رو به بهبود می‌رفت اما حالا به یک‌باره بی‌هوشی و اغماء وجودش را فراگرفت.

پزشک بهت‌زده از حاضرین پرسید: چگونه این اتفاق افتاد؟ چرا چنین شد؟

## ۱۲

### اشک شمع

در روح سرگردان هاور تلاطمی برپا بود. یک طوفان بی‌پایان از ستیز خیر و شر، یک تلاش دردناک برای آزادی، برای پر کشیدن.

در آن لحظات او پزشکان را دید که چگونه بر بالینش می‌کوشند تا بازش گردانند؛ اما آنان به‌راستی نمی‌دانستند روحی این چنین سرگردان چگونه قادر است در کالبدی کوچک و تنگ بگنجد؟ و میان این دیوارها تا دنیای سیاهی‌ها فرورود و دم نزند؟ چگونه می‌شود از روحی این چنین غمگین و تنها حتی برای لحظه‌ای انتظار داشت که در کنارشان بماند و درد و رنج‌ها را بر دوش کشد و بازهم دم نزند؟

اما این روح آزرده اکنون اشتیاق پرواز داشت، به سوی آسمان‌ها، به جایی که فراتر از دنیا، به آن سوی این دیوارها و حصارها.

اما صد افسوس که بال‌هایش ... شکسته بود و زخمی.

دقایق کش‌دار کرخت و سرد گذشتند و هاور هم چنان در اغمء کامل بود. کم‌کم ناامیدی بر حاضرین مستولی شد و یک‌به‌یک اطرافش را ترک کردند.

ساعاتی گذشت و نیمه‌شب فرارسید. درها بسته و چراغ‌ها خاموش شدند. در آن حال در تاریکی محض تنها صدای دستگاه‌های تنفسی که به دهان هاور بسته شده بود شنیده می‌شد با صدای ضربان آرام و مداومش، چنان آوای مرگ که از دستگاه به کالبد صنوبری‌اش دمیده می‌شد.

و در گوشه‌ای جدای از همه هیاهوها در بستر خفته ارواح نیمه‌شب، یک شمع کوچک برای هاور روشن بود. با شعله‌ای رقصان و بی‌تاب که هر از گاهی با عبور روح‌ها به پیچ‌وتاب می‌افتاد و نورش از این سو به آن سو می‌لغزید. در آن سکوت، شمع با شعله غلتانش آواز حزن‌آلود مرگ آن جوان را سر داده بود. همه رفته بودند و برای کسی اهمیتی نداشت که هاور زنده بماند یا بمیرد. برای هیچ‌کس مرگ هیچ‌کس اهمیتی نداشت.

اما برای آن شمع سفید با شعله کوچکش، در آن تاریکی محض زنده شدن دوباره هاور همه آرزوی محضش بود.

شمع لاغر و تکیده از این اندوه و تنهایی به آرامی شروع به اشک ریختن کرد. او برای شکست هاور، برای تنها شدنش و برای تلاش بی‌حاصلش غصه خورد.

گفته می‌شود برای آنان که امیدی به بازگشتشان نیست شمع می‌تواند تا صبح بسوزد و روحشان را بازگرداند.

روح هاور هم کنار بدنش خسته و بال شکسته به شمع خیره شده بود، به شمع زندگی‌اش، به شعله کوچک و آرامش و به اشک‌هایش که آرام آرام می‌غلغلتیدند و فرومی‌ریختند.

آن دو به خوبی می‌دانستند که تا چه حد ژرفی به یکدیگر وابسته‌اند. اگر شمع تا صبح روشن می‌ماند، روح هاور به کالبدش بازمی‌گشت. اگرچه تمایلی به اسارت نداشت اما برای زنده‌بودن هاور لازم بود که فداکاری کند. او هنوز می‌توانست شاهد پیروزی دوباره خوبی بر بدی باشد. پس ناچار بود در کنار هاور باقی بماند.

سکوت و تاریکی‌ای نیمه‌جان بر فضای اتاق مستولی بود. سکوتی که گویی پایانی نداشت.

اما به یک‌باره لرزشی خفیف اتاق را لرزاند و خلوت آن‌ها را بر هم زد.

و به دنبال آن بادی سرد وزیدن گرفت. آتش‌فشان خلیج دوباره زنده شده بود. این همان فوران خستگی‌ناپذیری بود که همواره در اوج رخوت، در عمق سیاهی‌ها و در ورطه ناامیدی‌ها به میدان ستیز می‌شتافت. بدون ترس چنانکه گویی هیچ‌گاه از پا نخواهد نشست. چنان مصرانه که باور آن بسی دشوار بود، اینکه چگونه می‌کوشید تا خفتگان این شهر نفرینی را بیدار کند.

اما این بار با بادی تند و در هم پیچنده آمده بود، بادی وزنده که از تودرتوی سنگ‌ها، از روی زمین تا اعماق دریا در این مگاک تاریک راه یافته بود. بادی که آمده بود تا هاور را بیدار کند، اما ...

باد به پنجره می‌وزید و باخشم بر آن‌ها می‌کوبید تا به درون اتاق راه یابد، پرده‌ها را کنار زند تا داخل شود. اگر وارد می‌شد شعله شمع به سرعت خاموش می‌شد و هاور هیچ‌گاه از اغماء خارج نمی‌شد.

بادی که بر سر ستیز با شمع تنها و تکیده برآمده بود و تقلا می کرد تا به داخل اتاق راه یابد و همه چیز را بر هم زند و شمع را خاموش کند.

در این میان پرده‌های سفید به کمک پنجره آمدند و در برابر باد به یاری اش شتافتند؛ اما باد قوی و خشمگین بود و آنان به زودی در برابرش تسلیم می شدند. باد پنجره را باز می کرد، پرده‌ها را به کنار می زد و بی رحمانه شمع وجود هاور را خاموش می نمود.

در آن حال روح هاور برخاست و به سوی پنجره شتافت. به یک باره نیرویی عظیم در برابر باد قد علم کرد. پنجره، پرده‌ها و روح هاور هر سه در کنار هم یکپارچه رودرروی باد خشمگین ایستادند تا مانع ورودش شوند تا به یاری شمع کوچکی که برای جسم بی جان هاور قطره قطره اشک می ریخت بشتابند، با آنکه باد را ورود نداشت اما حتی لرزش کوچکی در هوا باعث می شد شعله ناپایدار شمع به سردی گراید.

شعله شمع که تا دقایقی پیش آرام و صبور بود حالا برای ساعاتی طولانی پیش رویش بی تاب و نگران بود. باد هم چنان می وزید ... و پنجره، پرده‌ها و روح در مقابلش و شمع باریک و رنگ پریده در گوشه‌ای دیگر، هر یک با تمام وجودشان برای بقا تقلا می کردند.

پایان این ستیز هر چه که بود پیروزی را از آن یک سو می ساخت و در این میان همه آنچه برای هاور معنا می یافت شعله‌های یک شمع کوچک بود در کنج اتاق. همه لحظات، همه خاطرات و همه امیدها تنها و تنها در یک شمع!

به یک باره و علیرغم تمام تلاش آن‌ها باد پرتوان بر پنجره‌ها کوبید و لحظه‌ای آن‌ها را باز کرد و سپس شتابان به درون وزید و به سوی شمع رنگ پریده و بی پناه هجوم آورد ... نا بی رحمانه خاموشش کند تا

روح هاور را با خود به دنیایی دیگر ببرد، به آنجا که دیگر ظلمی نبود؛ اما هاور می‌خواست تا با همه هستی‌اش پیروزی‌ای را که آرزویش بود ببیند و اکنون زمان مرگش نبود. او می‌خواست تا زنده بماند هرچند در اسارت باشد!

باد پیچید و پیچید و به شمع رسید. شعله شمع هنوز روشن بود و با تمام وجود برای هاور می‌سوخت. او حضور خشمگین باد را بر بالای سر خود حس کرد. زمان خاموشی شمع فرارسیده بود و دیگر امیدی به ادامه زندگی‌اش نبود. شمع بدون آنکه سخنی بگوید سر برآورد و به باد خیره شد. اگرچه یارای مقابله با این قدرتمند را نداشت اما می‌توانست تا آخرین قطره وجودش بسوزد و پایداری نماید و سپس چشمانش را بست و شعله کوچکش را فراخ‌تر کرد.

باد به یک‌باره از آن پرتو پرنور شمع به هراس افتاد. او تاکنون چنین نوری ندیده بود، تمام اتاق با نیروی پرفروغ روشن شد. پنجره، پرده‌ها، روح هاور و سرانجام باد حیرت‌زده به شعله بلند و خورشیدگون شمع خیره شدند و ناباورانه دیدند که چگونه پیکره باریک شمع از فرط فشار و تقلای شدید در حال لرزیدن و آب شدن است.

شمع با تمام قدرتش در حال سوختن بود، به سرعت می‌سوخت تا شعله‌اش بزرگ و نورانی باقی بماند تا به باد نشان دهد اگرچه خاموش خواهد شد اما پرنور است و زیبا، اگرچه نحیف است و لاغر اما فداکار است و دوست‌داشتنی، اگرچه کوچک است و بی‌نشان اما روشنایی‌بخش است و دلگرم‌کننده.

بدین شکل باد هراسان از شمع گریخت و به سرعت از پنجره بیرون دوید ... پنجره بسته شد، پرده‌ها بر هم آمد و روح سرگردان هاور دوباره به کنار تخت نزد بدن نیمه‌جان‌ش بازگشت. هیاهوی طوفان و زلزله فروکش کرد و دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را در سیطره خود گرفت. آنان با آنکه هرگز انتظارش

نمی‌رفت بر باد عنان گسیخته پیروز شده بودند. شمع روشن و پایدار هم چنان پرفروغ می‌سوخت و با اندوه و دلسردی اشک می‌ریخت بی‌آنکه چشمانش را باز کرده باشد و فرار باد را ببیند.

اتاق کاملاً ساکت بود و فقط ضربان دستگاه تنفس بود که در آن فضای سنگین به گوش می‌رسید. تاریکی نیز اتاق را فراگرفته بود و فقط کورسوی شعله شمع بود که سایه‌ها را گهگاه از سوی به سوی دیگر می‌برد. شعله‌اش حالا کم‌فروغ شده بود، شمع دیگر توانی برای سوختن نداشت.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود ... اما تا سپیده‌دم هنوز چندساعتی باقی بود. ساعاتی که در آن شمع بی‌چشمداشت و با دلسوزی برای حیات بخشیدن دوباره به هاور می‌سوخت. تا هاور قادر باشد یک‌بار دیگر سپیده‌دم روز تازه‌ای را ببیند، چشم بر روشنایی‌ها بگشاید و دوباره زنده شود.

زنده بماند تا شاید شکست ظالمان این شهر نفرت‌انگیز را ببیند و در شادی این پیروزی سهیم باشد. هرچند برای لحظه‌ای کوتاه، هرچند برای ثانیه‌ای!

## ۱۳

### ناگفته‌ها

هاور کوشید تا انگشتان سست دستانش را به آرامی تکان دهد. پس از ساعت‌ها اغماء و بی‌هوشی کامل اکنون به زندگی بازگشته بود، به آنچه نیروهای عجیب در یک‌شب طوفانی برای آن بی‌وقفه تلاش کردند.

لحظاتی بود که روشنی سپیده‌دم به داخل اتاق هاور راه یافته بود، نوری که اگرچه کم‌رنگ و بی‌رمق بود اما آغاز روزی دیگر را نوید می‌داد، روزی که برای همه عادی ولی برای هاور یک بازگشت دوباره بود.

بازگشت به میان انسان‌ها، بازگشت به دنیای مادی برای لمس دوباره زنده‌بودن. برای احساس تمام آنچه می‌شد احساسش کرد. برای تقلای رهایی، برای گفتمان دوباره ناگفتنی‌ها. اگرچه تمامی کلمات هم برای بیان یک حس عمیق بس پوچ و ناتوان بودند.

حس پیروزی آن هنگام که خوبی بر بدی پیروز شود، آن هنگام که پادشاه ظالم شکست‌خورده و به‌زانو درآید.

هاور اگرچه ذهن خسته‌ای داشت اما به‌سرعت تمامی انسان‌های پیش رویش را از نظر گذراند. تمامی کشته‌شدگان شورش، سارا، رومن، مأمور نجاتش همان دختر جوان تنها، والک فورد، تامسون، بن، ویلیام و کویین وست همان پیرمرد فراموش‌شده ... و در برابر همه و همه پادشاه غارتگر، یک انسان انباشته از ظلم و بی‌رحمی.

هاور از اندوه مرگ تمام انسان‌هایی که برای هیچ و برای حق مسلمشان مرده بودند آه بلندی کشید. قلبش از همان لحظات آغازین برخاستنش از اغماء، از یادآوری تمامی این تلخی‌ها عمیقاً به درد آمد. او لحظاتی را به یاد آورد که بر بالین سارا دختر زیبای افسانه‌ای اشک ریخت و از مرگ او به یک‌باره در هم شکست. او زانی دختر مهربان و دوست‌داشتنی‌ای که پرستاری‌اش می‌کرد را نیز به یاد آورد. هنگامی که در غل و زنجیر شورشیان بود و از ترس و بی‌پناهی بر خود می‌لرزید. هاور اگرچه برای فرار همه آن گروه شش نفره تلاشش را کرد اما درنهایت همگی مردند و آخرینش رومن بود و او جبران این لطف هاور را بجای آورد.

شاید او همه‌چیز را نمی‌دانست، شاید هنوز رازهایی باقی بود که هاور از آن بی‌اطلاع بود، آنچه در اوج ناامیدی‌ها از راه می‌رسید و روزنه امید را در برابرشان می‌گشود. شاید هنوز راه‌ها بسته نبود، شاید

هنوز می شد دوباره تقلایی کرد، همچنان که کوبین وست به آن ها گفته بود، او می دانست که همواره می شود به ظهور دوباره خورشید از میان ابرها امید داشت.

و اندیشید که هنوز می شود به یاری بن و ویلیام امیدوار بود. شاید آن ها بازمی گشتند و به کمک آن ها و نیرویی که با خود می آوردند پادشاه را، این بت عظیم اما پوچ را در هم می شکستند.

و پس از آن بود که هاور می توانست برای لحظاتی در شادی و پای کوبی همه کسانی که از غل و زنجیر اسارت رهایی یافته بودند شریک باشد. آن هنگام که شعله ها می رقصند، آن هنگام که ارواح دوستان مرده اش به دیدارش می آیند ... اما چه زود از میان بارقه های آتش به اوج می روند. آن چنان سریع و لرزان که هاور فرصت سخن گفتن با آنان را ندارد. او هیچ گاه نمی توانست با آنان که برای دایره ظلم دنیا قربانی شدند همراهی باشد لایق و هم زبان. چراکه بازهم در کالبدش گرفتار شده بود، از سویی برای پر کشیدن به روحش نیازمند بود و از سویی حاضر نبود این جشن شیرین، این پیروزی محض را نادیده بگیرد.

لحظاتی گذشت و هاور هم چنان در افکار پیچیده اش غوطه ور بود، حتی تا آن حد که حضور مملو پرستاران را پیرامونش ندید، او به گوشه ای خیره شده بود، به گوشه اتاق که اکنون با نور روز روشن شده بود. او برای لحظه ای به شدت اندوهگین شد، در آن گوشه پیکر سوخته شمع سفید خاموش و مرده تنها چیزی بود که می شد دید. شمعی که تا آخرین ذره اش سوخت بود و حال تنها قطرات کوچک اشکش باقی مانده بود، سرد و خاموش بی آنکه کسی متوجهش شود. همان شمع تکیده که در یک شب سرد طوفانی برای بازگرداندن روح هاور به کالبدش روشنایی بخشید و پس از ستیزی نابرابر خود را فدا کرد تا هاور زنده بماند.



هیچ کس به شمع سوخته گوشه اتاق اهمیتی نداد، به یک شمع سوخته که خاموش و بی مصرف بود؛ اما هاور هم چنان به آن موجود کوچک فداکار خیره شد و سپاسش گفت و در آن لحظات شمع کوچک نیز به جمع دوستانش پیوست. دوستانی که برای او فداکاری کرده بودند.

هاور لبانش را گشود تا شاید بتواند کلامی با آن موجود باارزش سخن گوید تا ناگفته‌ها را برایش زمزمه کند اما زبانش کرخت شده بود، زبانش نمی چرخید تا با کلمات با شمع سفید همدردی کند چراکه قادر به سخن گفتن نبود.

پس از آن از شدت ناراحتی آه لرزانی کشید و قطرات اشکش آرام آرام بر روی پتوی سپیدش چکید. پرستاران با شگفتی به او که به گوشه‌ای خیره مانده بود و اشک می ریخت نگریستند. آیا شاهزاده‌شان دیوانه شده بود؟

## فصل چهارم

### ۱

گام سوم (با قدمی که در قلمرو شیاطین گذارده می‌شود)

### سایه‌ها

برای افسر پلیس ویلی ترانس متقاعد ساختن رئیس دفتر پلیس ایالت کار دشواری بود. برای آن‌ها داستان ابلهانه دو انسان ناشناس که مدعی بودند از یک شهر زیرزمینی گریخته‌اند موضوع جالبی نبود درحالی‌که سراسر دنیا درگیر جنگی سخت و خانمان‌سوز بود و برای آنان آن قدر مشکلات فراوان وجود داشت که فرصتی برای رسیدگی به چنین اموری نبود.

اما سرانجام پافشاری‌های افسر ویلی سبب شد تا او و دو سرباز مسلح به همراه بن و ویلیام برای کشف این ماجرای مرموز رهسپار راهی طولانی گردند.

آنان در تاریکی شب پس از تجهیز کامل خود به همراه بن و ویلیام به سوی جنگل انبوه مورگات به راه افتادند، جنگلی پر از راز و رمز که در آن مدت شاهد وقایع زیادی بود. مرگ گروه فراریان از شهر نفرینی در آن، مرگ واتسون، پتراندو، والد، جک، تامور و بسیاری دیگر که در میان درختان یا از سرما مرده بودند و یا در دسیسه‌های غیرمنتظره به قتل رسیده بودند.

برای هیچ کس این وقایع باورکردنی نبود، اما به راستی همه و همه به واقع رخ داده بود و حال این گروه ۵ نفره در یک شب مهتابی و شرعی به سوی دریچه‌ای جهنمی می‌رفتند تا پرده از راز شهر نفرینی، این قلمرو شیطان بردارند.

آنان در تاریکی محض و تنها با چراغ قوه‌های کم‌سوئی، از یک سو با احتیاط و از سوئی دیگر با کنجکاوی میان بوته‌ها و شاخ و برگ‌ها به جلو می‌رفتند. سلاح‌هایشان آماده بود تا در صورت حمله حیوانی وحشی یا تهاجم دشمنان بتوانند از خود دفاع کنند. تنها بن و ویلیام بودند که با دستان خالی در جلوی گروه و با دقت حرکت می‌کردند. هر از گاهی شاخه‌های خشک در زیر گام‌هایشان می‌شکست و آنان را که در سیاهی غوطه‌ور بودند به هراس وامی‌داشت.

سکوت محض و تاریکی مطلق میان جنگل ساکت و خفته رخنه کرده بود و تنها جنب‌وجوش در آن مکان از سوی آنها بود. با نور چراغ قوه‌هایشان که با سوسوزدن میان شاخه‌ها و بوته‌های انبوه بسان بارقه‌های چشم شیطان تا عمق توده سیاهی می‌دوید و چون چیزی نمی‌یافت دوباره باز می‌گشت. هر چه بود سکوت بود و سیاهی ... اما گاهی نیز جغدی تنها و یا راسویی با چشمان براق از میان شاخه‌ها می‌گریخت و یا با ناله‌ای بلند اعتراض می‌کرد. چراکه آنان چون مهمانانی ناخوانده سکوت شبانه‌شان را به هم زده بودند.

راه طولانی بود و هراسناک، دو سرباز همراه افسر ویلی با تردید و حتی بی‌اعتمادی دو مرد ناشناس را دنبال می‌کردند. آیا آنان به راستی از یک شهر مخفی گریخته بودند و یا راهزنانی بودند که آنان را به سوی قتلگاه همراهی می‌کردند؟

افسر ویلی که نگرانی آنان را دیده بود با اشاره دستانش به آن‌ها فهماند که جایی برای ترس وجود ندارد و حتی به آن‌ها زمزمه‌کنان گفت: باید به آنان اعتماد کنیم، آن‌ها چیزهای زیادی می‌دانند، من اطمینان دارم که یک شیطان در زیر پاهای ما در تدارک نابودی همه ماست. پس چاره‌ای جز این نداریم. سرانجام و پس از گذشت یک ساعت جنگل به اتمام رسید و آنان وارد فضای باز شدند، به حاشیه خلیج، به زمینی نرم و ماسه‌ای که در آن بوته‌هایی پراکنده و یا تنه درختانی خشکیده دیده می‌شد. کمی جلوتر زمین هموار با پستی و بلندی‌هایی همراه می‌شد و بازهم سکوت بود و تاریکی. حال سایه‌های آنان با نور چراغ‌قوه‌ها بر سطح تلماسه‌ها می‌افتاد و هراس شبانه‌شان را افزون می‌کرد. این سایه‌ها لرزان بودند ... گویی از آنچه در انتظارشان بود می‌هراسیدند.

کمی بعد و پس از آنکه زمین دوباره هموار شد، درختان بلندی اطرافشان قد برافراشتند. صنوبرانی بلند که با درختان کاج جلوه‌ای زیبا اما هولناک به آن طبیعت بکر می‌بخشیدند. با وزش باد ضعیف و گرم شبانه شاخه‌های بلند آن درختان به آرامی به هم می‌پیچیدند. گویی با ورود آن ناخواندگان از خواب برخاسته بودند و خود را برای بزم نیمه‌شب قربانیان آماده می‌ساختند. و سپس یک لحظه همگی بر جای خود می‌خکوب شدند!

صدایی می‌آمد، ضعیف اما نزدیک ... صدای عجیبی چون تکان خوردن زنجیر، صدایی دل‌خراش که در آن لحظه هر ۵ نفر را بر جای خود خشکاند!

بن و ویلیام از ترس به نفس‌نفس افتادند و افسر و دو همراهش سلاح‌ها را آماده کردند. صدا کاملاً نزدیک بود ... دقت کردند، این صدا از بالای سرشان بود، پس چراغ‌قوه‌ها را به بالا گرفتند.

نور به سرعت به میان درختان بلند کاج دوید. میان انبوه شاخه‌ها با وزش باد لاشه‌ای که با زنجیرهای بلندی به دار آویخته شده بود تلوتلو می‌خورد.

آنان بیشتر دقت کردند، لاشه به‌مرور زمان کاملاً متلاشی شده و حتی استخوان‌هایش نیز پوسیده شده بود اما زنجیری که به دور اسکلت پیچیده بود هنوز با وجود زنگ‌زدگی زنده بود و با صدای دل‌خراشش هر عابری را دچار وحشت می‌ساخت.

افسر ویلی از بن و ویلیام پرسید: این جنازه را قبلاً دیده بودید؟

هر دو با وحشت سر تکان دادند و بن گفت: تاکنون او را ندیده بودیم. بدون شک در راه جنازه‌های دیگری خواهیم دید. این‌ها همه نشانگر جنایات پادشاهی است که در شهر شیطانی برای خود امپراتوری بر پا کرده است.

آنان به راه خود ادامه دادند، این بار با احتیاط و ترس بیشتر، چراکه امکان داشت بازهم به جنازه‌های دیگری برخورد کنند. شاید این بار جلوی پاهایشان!

مدتی بعد بن ایستاد و درحالی‌که به آرامی سخن می‌گفت هراسان گفت: صبر کنید، گمان می‌کنم به محل دریچه رسیده این، جلوتر بقایای کلبه چوبی که دریچه در وسط آن قرار دارد را می‌بینیم.

و ویلیام هم با اشاره دستش سخن بن را تأیید کرد.

دو سرباز چراغ‌قوه‌هایشان را به جلو گرفتند و سپس الوارهای انباشته چوبی و کف فرسوده کلبه را که میان توده ماسه‌ها فرورفته بود یافتند. برای افسر و دو همراهش مشاهده این صحنه عجیب و دلهره‌آور نشانگر آن دو که سخنان بن و ویلیام واقعیت داشت.

همگی چند قدم جلوتر رفتند. در برابرشان بقایای یک کلبه فرسوده چوبی که دیواره‌هایش فروریخته بود قرار داشت. کف چوبی کلبه با اندک ارتفاعی از کف ماسه‌ها بالاتر بود و الوارهای پوسیده‌اش هر یک به گوشه‌ای افتاده بود. ویلی و دو همراهش با احتیاط بر کف چوبی فرسوده قدم گذاشتند ... در میان الوارها بقایای اجاق و میزی چوبی که خردشده بودند نیز دیده می‌شد.

بن و ویلیام از میان تل چوب‌های پوسیده و درهم‌ریخته دریچه مخفی را به آنان نشان دادند.

افسر ویلی با احتیاط و در حالی که سلاح کمربندش را آماده کرده بود به سوی دریچه رفت و با ناباوری حاشیه فرسوده آن را لمس کرد. بله! آنچه می‌دید یک دریچه مخفی بود، یک دریچه فرسوده اما با ساختی ماهرانه که با حاشیه‌ای از فلز محافظت می‌شد.

یک دریچه جهنمی که در ارتباط میان زمین و دوزخ بود، مسیری به قلمرو شیطان که حال باید پیموده می‌شد. چراکه واضح بود رازی در پس این ماجرا نهفته است. رازی ترسناک که اگر برملا نمی‌شد شاید جان همه در خطر بود. بی‌شک شاه شیطان صفتی که در آن کمینگاه تدارک نابودی انسان‌ها را می‌دید به هیچ‌کس رحمی نداشت و فقط در پی تسلط بر دنیا بود. پس باید عجله می‌کردند و فکری می‌اندیشیدند.

با اشاره افسر ویلی، بن و ویلیام دریچه را باز کردند و دو سرباز داخل آن را با چراغ‌قوه‌هایشان بازرسی کردند. راه با پله‌هایی فرسوده به پایین می‌رفت.

برای این گروه پلیس مشخص نبود که پس از ورود به این راه زیرزمینی چه چیزی در انتظارشان را خواهد کشید اما ویلیام به آنان اطمینان داد که تا پایان راه خطری وجود نخواهد داشت مگر آنکه با سربازان پادشاه رودررو شوند که احتمال آن نیز بسیار کم بود.

با این حال افسر ویلی به آنان دستور داد تا جلوتر وارد راه زیرزمینی شوند.

بن و ویلیام دریچه را باز گذاشته و آرام آرام از پله‌ها پایین رفتند. در حالی که با چراغ‌قوه‌های دو پلیس زیر نظر بودند.

سپس افسر به یکی از سربازانش دستور داد تا پایین برود و قبل از آنکه خودش نیز داخل شود رو به سرباز دوم کرد و به آرامی گفت: همین جا کنار دریچه بمان و کاملاً مراقب باش. اسلحه‌ات آماده باشد تا اگر احساس خطر کردی شلیک کنی. تا سپیده‌دم منتظر بمان و اگر ما بازنگشتیم به اداره برگرد و موضوع را به رئیس پلیس اطلاع بده، توصیه می‌کنم آنچه دیدی و شنیدی را جدی بگیری، ما همه در خطریم. بمان و کاملاً مراقب باش!

لحظاتی بعد چهار نفر وارد تونل زیرزمینی شدند و آخرین نفر که در بیرون دریچه مانده بود آن را بست و با اسلحه در انتظار نشست تا مراقب اطراف باشد.

روبروی آن‌ها یک تونل طولانی قرار داشت که با چندین راه فرعی به گوشه و کنار می‌پیچید اما راه اصلی با زنجیره‌ای از لامپ‌های کم سو که خاک آلود و کهنه بودند تا عمق تاریکی فرومی‌رفت.

افسر ویلی با تعجب و شگفتی پرسید: اینجا یک تونل معدن است، احتمالاً ما وارد معدن طلا و سنگ‌های قیمتی شده‌ایم اما مشخص است که این دالان تنها برای استخراج سنگ حفاری نشده است.

سرباز پلیس با چراغ‌قوه‌اش با کنجکاوی تمامی اطراف را جستجو کرد و خطاب به بن و ویلیام گفت: به کدام راه باید وارد شد؟ اینجا دالان‌های زیادی وجود دارد.

بن پاسخ داد: ما چون چراغی به همراه نداشتیم از راه اصلی آن هم با نور ضعیف لامپ‌ها تا بدین جا رسیدیم، ما به هیچ‌یک از راه‌های فرعی وارد نشدیم. پس حالا بهتر است از همان راه برویم. در غیر این صورت شاید گم شویم.

لحظاتی بعد آن‌ها با احتیاط به جلو حرکت کردند.

افسر ویلی که با دقت و ظرافت کامل تمامی اطرافش را می‌کاوید، رد پوتین سربازانی را بر کف گلی تونل نقش بسته بود مشاهده کرد و از آن دو پرسید: این ردپاها مربوط به نظامیانی است که از اینجا عبور کرده‌اند. شما این‌ها را دیده بودید؟

بن پاسخ داد: بله این ردپاها مربوط به گروه ضربت بود، زمانی که قصد حمله به زمین را داشتند. شبیخونی که به شهرک شما زده شد و قتل‌هایی که رخ داد توسط همان سربازان انجام شد.

لحظه‌ای افسر ایستاد و همه را در جای خود متوقف کرد. شامه‌اش قوی بود و می‌توانست کوچک‌ترین بویی را حس کند. او بوئید و درحالی‌که چشمانش خیره مانده بود با لحنی لرزان و هراس‌آور زمزمه کرد: صبر کنید، بوی خون و تعفن را حس نمی‌کنید؟

همگی ایستادند و بو کشیدند. از مست چپ دالان اصلی بوی مرگ با وزش بادی ملایم به سویشان می‌آمد! بوی خون و تعفن اجساد!

هراس به یک‌باره جمع آنان را پر کرد. از آن سو میان تاریکی و در داخل یکی از راه‌های فرعی تونل بوی ناخوشایندی استشمام می‌شد.

سرباز چراغ‌قوه را به آرامی به داخل دالان انداخت. آنچه دیدند حیرت‌زده‌شان کرد. در برابرشان پله‌های بزرگ و عریض قرار داشت که تا چندین متر پایین می‌رفت و در انتها یک درب بزرگ طلا اندود، با



دستگیره‌ای بزرگ و درخشان قرار داشت. دربی که با تکه‌های طلا و نقش و نگارهایی خیره‌کننده مزین شده بود. آنان همگی با وحشت و ترس از پله‌ها پایین رفتند و در برابر درب بزرگ ایستادند. راه ورودشان با قفل بزرگی بسته شده بود.

به دستور افسر ویلی سرباز به قفل شلیک کرد و آن را شکست. اگرچه این کار منطقی به نظر نمی‌رسید اما افسر حاضر نبود از کشف آنچه در پس این درب طلایی بود صرف‌نظر کند.

لحظه‌ای بعد در اوج ترس و ناباوری درب آهنین و بزرگ درحالی که تکه‌های طلا اندودش با نور چراغ قوه می‌درخشید در برابرشان گشوده شد. بوی تند خون و تعفن اکنون به وضوح حس می‌شد ... بو از همان مکان متصاعد شده بود.

سرباز نور چراغ را به داخل تاریکی فضایی که اکنون با باز شدن درب روبرویشان بود انداخت. آنچه دیدند تا ثانیه‌هایی شوکه‌شان کرد. تله انباری از اجساد و اسکلت‌ها سرتاسر اتاق بزرگ را پر کرده بود و تمامی دیوارها و کف سنگی سفیدش با خون پوشیده شده بود.

آنچه می‌دیدند توهم نبود! یک گور بزرگ برای مخفی کردن اجساد به قتل رسیده! یک دخمه برای نگهداری جنازه‌های شکنجه‌شده، یک یخچال برای دژخیمان!

سپس همگی درحالی که از بوی تند و تهوع‌آور جنازه‌ها بینی‌هایشان را گرفته بودند با احتیاط داخل شدند.

با ورود به دخمه خونین که انباشته از صدها جنازه انسان بود به وخامت اوضاع بیشتر پی بردند. تعدادی از اجساد متلاشی شده بودند و تعدادی از زخم‌های شدید و شکنجه غرق در خون بودند. اگرچه اغلب اجساد کهنه بودند اما می‌شد در بین آنها لاشه‌های تازه‌ای که هنوز خونشان به تیرگی نگرائیده بود

مشاهده کرد. آنچه مسلم بود همگی این افراد که در بین آنها هم زن بود و هم مرد، هم جوان و هم پیر و میان سال توسط قاتلانی کشته شده و به این مکان آورده شده بودند.

افسر ویلی پس از بازرسی کامل تعدادی از اجساد به همراه بقیه از دخمه ترسناک خارج شد و درحالی که چشمانش از مشاهده این صحنه هولناک خیره مانده بود خطاب به بن و ویلیام گفت: بی شک با موجودات خطرناکی مواجه این!

بن پاسخ داد: قربان، ما هم اسیر پادشاه قاتل بودیم و پس از سالها به تازگی فرصت فرار یافتیم. اگر او بداند که رازش را به شما گفته این بی شک ما را نیز کشته و به این دخمه خواهد انداخت.

سرباز که هنوز بهت زده بود درحالی که با ترس اطرافش را می پائید گفت: قربان، حال چه باید کرد؟ مسلماً برای رودرویی با چنین قاتلانی نیاز به کمک داریم.

افسر ویلی که به تاریکی داخل دخمه خونین خیره شده بود به سرباز گفت: فوراً برگرد و به همراه همکارت جیمز که بیرون از دریچه منتظر این موضوع را به اداره پلیس اطلاع بده و درخواست کن تا همین حالا برای کالبدشکافی و کشف هویت اجساد گروهی را اعزام نمایند و به آنها بگو که من به همراه این دو نفر راه تونل را ادامه خواهم داد.

سرباز که به بن و ویلیام اعتماد نداشت به آرامی زمزمه کرد: قربان، شما مطمئن هستید که به تنهایی می روید؟ این کار ...

- نگران من نباش، آنچه مسلم است باید سریعاً موضوع به اطلاع همه برسد. عجله کن ... ما فرصت زیادی نداریم. همه آنچه را که دیدی برایشان توصیف کن. اگر دیر بجنبیم نفرات بعدی ای که

کشته خواهند شد ما هستیم. این قاتلان همه ما و خانواده‌های ما را قتل عام خواهند کرد. عجله

کن!

و سرباز به سرعت برگشت تا به همراه همکارش به اداره پلیس رفته و با نیروی تجسس و کمکی به دخمه اجساد بازگردد. تا قبل از وقوع یک جنایت گسترده تر ماجرا را به اطلاع کلیه نیروهای ایالتی برساند. قبل از آنکه در شبیخونی دیگر همگی توسط جلادان پادشاه شیطانی سربریده شوند!

و در آن سو افسر ویلی، بن و ویلیام با احتیاط و ترسی فراوان با نور دالان زیرزمینی راه را ادامه می‌دادند. راهی که به سوی شهر زیرزمینی، به کمینگاه گرگ خون خوار منتهی می‌شد. کمینگاهی که می‌باید هر چه زودتر ویران می‌شد تا این کفتار خون‌آشام از آن بیرون آمده و به دست همه‌کسانی که آزارشان داده بود به درک واصل شود.

راه طولانی بود و هوای دم‌کرده و گرفته‌ای داشت و تنها نور ضعیف لامپ‌های سقف دالان بود که راهنمایی‌شان می‌کرد تا گم نشوند. چراکه در میان راه بازهم ورودی‌های فرعی دیگری دیده می‌شد، راه‌هایی که شاید هر یک به دخمه‌ای ترسناک و یا به دوزخی بی‌بازگشت منتهی می‌شد.

راه با شیبی ملایم به پایین می‌رفت. افسر ویلی می‌دانست آنچه با آن مواجه خواهد شد باورکردنی نیست؛ اما مسلم بود که دستانی توانمند گرد هم آمده‌اند و این راه‌های تودرتو را تا عمق زمین شکافته‌اند تا در آنجا به دور از قانون دست به هر کاری بزنند. قتل، شکنجه، بهره‌کشی و سرانجام تسلط بر دنیا؛ اما به چه قیمتی؟

او می‌دانست که این بار برخلاف تمام سال‌های خدمتش در پلیس با مجرمی به شدت خطرناک و قدرتمند مواجه شده است. پادشاهی که از فن و علم جلوتر از زمان خود حرکت کرده بود.

آنچه بن و ویلیام برای افسر تشریح کردند باورکردنی نبود. اینکه آنجا شهری است با خورشید مصنوعی، با نیروگاه تولید برق، با قصرهای بلند و طلا اندود و انباشته از طلا و با معادن طلا و جواهر بود ولی درنهایت با انسان‌هایی بی‌گناه که در غل و زنجیر اسارت در معادنش و در خدمت پادشاه بیگاری می‌کردند. او که با قدرت و ثروت صاحب هزاران نیروی مسلح شده بود و در ذهنش خیال فتح دنیا را به سر داشت؛ اما شاه نمی‌دانست که دنیا پوچ‌تر از آن است که بتوان تسخیرش کرد، برایش جنایت کرد، برایش هزاران انسان را زندانی و شکنجه کرد. تسلط بر دنیایی تا این حد ناپایدار به چه قیمتی؟ به بهای قتل انسان‌ها، به بهای ریختن خونشان تا با قدم گذاردن بر اجساد وارد قلمرو شیطان شود. شیطانی که او را نیز مانند همه فراخوانده شده‌ها پس از آنکه بخشی از دنیا را در چنگال می‌گیرد به راحتی به کام جهنم می‌کشد تا در میان شعله‌هایش بسوزد و نابود گردد.

ساعاتی گذشت و آنان که از فرط ترس برافروخته شده بودند اندک‌اندک به انتهای دالان رسیدند ...  
پایان راه بود!

آن‌ها اندکی دقت کردند. در برابرشان راه‌پله‌هایی فلزی و بلند قرار داشت. بن که از بازگشت به شهر جهنمی واهمه داشت با ترس گفت: این همان پله‌هایی است که ما به همراه شاهزاده هاور از آن پایین آمدیم و به سوی زمین گریختیم. این همان راه نفرینی است!

سپس درحالی‌که بن و ویلیام دچار ترسی فراوان شده بودند از پله‌ها بالا رفتند و افسر ویلی نیز به همراهشان بالا رفت. دریچه انتهای پله‌ها با کور سویی از نور مشخص بود. آن‌ها آن را گشودند و هر سه وارد اتاق زران‌دود و زیبا اما خاک‌آلود ساختمان نجات شدند.

در آن اتاق نور زنده‌تر و هوا تازه‌تر بود. افسر ویلی به اطرافش نگریست. آنچه می‌دید قابل تصور نبود. آن‌ها در اتاق پرستاری بیمارستان شهر زیرزمینی بودند. افسر از معماری و ساخت اتاق شگفت‌زده شد. حس کرد که به دنیای آینده وارد شده است. این اتاق با تخت، لوازم پزشکی پیشرفته و سیستم تهویه عجیبی طراحی شده بود.

سپس افسر ویلی به دنبال بن و ویلیام اتاق را ترک کرد. آنان پس از عبور از راهروی سفید و آینه زران‌دود بیمارستان به درب بزرگ خروج رسیدند. دربی آهنین که بر روی آن اثرات گلوله‌ای فراوانی بجای مانده بود. خراش‌ها و تورفتگی‌هایی که چون آبله از حالت بیمارگونه آن فضا حکایت می‌کرد، از یک جنگ تمام‌عیار میان خیر و شر، میان سپیدی و سیاهی!

بن که کنجکاو افسر ویلی را دید گفت: قربان، این آثار گلوله‌هایی است که در شب شورش از سوی سربازان پادشاه به سوی شورشیان پناهنده به این ساختمان شلیک شد. آن شب صدها نفر در برابر تیربارها قرار گرفتند و در خون خود غلتیدند. در آن شب تاریک ما دیدیم که انسان‌ها چه آسان هم نوع خود را تکه‌تکه می‌کنند و سرانجام این شورش نافرجام شکست تلخی بود که نصیب شورشیان شد و پادشاه همه اسرا را اعدام کرد؛ اما به یاد دارم که در آن حال شاهزاده هاور و تعدادی از فراریان از همین ساختمان و از همین دالان مخفی به سوی زمین گریختند؛ اما همه آن‌ها توسط جلاد بزرگ پادشاه مردی به نام بکنری در همان جنگل مورگات یک‌به‌یک کشته شدند به جز هاور که دوباره به شهر بازگشت تا شاید بتواند روزی علیه پادشاه بایستد و شکست او را شاهد باشد و اکنون هم در این شهر نفرینی گرفتار خشم و غضب پادشاه است. ما باید به او کمک کنیم. البته اگر تابه‌حال در زیر شکنجه‌های جلادان شاه نمرده باشد!

لحظه‌ای بعد بن با احتیاط و به آرامی درب را گشود. درب آهنین و بزرگ با ناله‌ای کشیده به فضای بیرون باز شد. این ثانیه‌ها برای افسر ویلی چون خواب و رؤیا بود. هر سه آرام آرام از ساختمان خارج شدند. حال وارد فضای باز شده بودند. فضایی هموار، بزرگ و تاریک که با چشمک کورسوی چراغ‌های دیده‌بانی تا کیلومترها آن طرف‌تر هم چون بیابانی برهوت به نظر می‌رسید.

افسر ویلی با شگفتی به اطرافش نگریست و از آن دو پرسید: ما به راستی در یک شهر زیرزمینی هستیم؟

ویلیام پاسخ داد: بله قربان، بالای سر ما توده‌ای بتونی است و هر چه در اطرافمان وجود دارد، ساختمان‌ها، قصرها و نورهای چرخنده دیده‌بانی، همه و همه ساخته و پرداخته پادشاهی است که در این شهر به کمین نشسته است.

افسر ویلی بهت‌زده و میخکوب پاهایش را بر زمین فشرد و لحظه‌ای بعد به بالای سرش نگریست. ستاره‌ای در آن بالا دیده نمی‌شد، تنها پوستینی تیره‌رنگ بود که تا کیلومترها گسترده شده بود. این شهر بزرگ با قدرتی تمام و کمال ساخته و مهیا شده بود!

او به دوردست‌ها نگریست. قصرهای طلایی که با وجود تاریکی آن فضای پهناور بازهم می‌درخشیدند برای او که اولین بار شاهد چنین صحنه‌ای بود غیرقابل باور به نظر می‌رسیدند. او از شدت شگفتی این مکان بزرگ و عظیم که با معماری و شکوه فراوان ساخته شده بود زمزمه کرد: خدای بزرگ، شاه شما بسیار قدرتمندتر از آن است که تصورش را می‌کردم! ما با این نیروی اندک چگونه می‌توانیم به این شهر بزرگ مسلط شویم؟

بن گفت: قربان، اسرای زیادی در این شهر مترصد شورش دوباره هستند که شاید به هزاران نفر برسند. اگر یاری شان کنید حتماً پیروزی با ماست. در غیر این صورت پادشاه غارتگر همه ساکنان شهرک شمارا خواهد کشت و پس از آن به سراغ ایالت‌های دیگر خواهد رفت. او نیروی عجیبی را به خدمت گرفته است و حال تدارک شبیخونی دیگر را می‌بیند. قربان، ما فرصت زیادی نداریم یا باید پیروز این جنگ باشیم و یا مغلوب آن!

ویلیام با ترس ادامه داد: قربان، او همه را خواهد کشت. همه ما را!

افسر ویلی که انتظار رودرویی با چنین دیو مهیبی را نداشت درحالی که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود با صدای لرزانی گفت: سربازان پادشاه شما چند تن‌اند؟

بن اندکی درنگ کرد و پس از محاسبه‌ای حدودی گفت: شاید حدود دو هزار نفر، با سلاح‌هایی خطرناک و زره‌هایی نفوذناپذیر. هر یک از این سربازان برای خود جلادی است که از کشتن هزاران انسان هم واهمه‌ای ندارد. ما باید سپاهی سه هزارنفره تدارک ببینیم و البته حدود هزار نفر از شورشیان داخل شهر هم می‌توانند به یاری شما بشتابند.

## ۲

### به‌مانند معجزه

راهرو بیمارستان خلوت و ساکت بود. آن‌چنان که گویی سال‌هاست در رخوتی طولانی به خواب ابدی فرورفته است. رخوتی بی‌پایان در میان تمامی تاریکی‌ها، همانند فرورفتن به اغمایی طولانی بی‌آنکه بدانی چه زمانی از این خواب ترسناک برمی‌خیزی ... و شاید تا بی‌نهایت هرگز بیدار نشوی!

و این همانند همان رخوتی بود که در روح زخمی هاور ریشه دوانده بود. از زخمی که بیش از جراحات بدنش آزارش می داد؛ اما او به راستی نمی خواست ثانیه ها و دقایق زندگی اش را در بستر بیماری سپری کند. او بی که بارها از میان تاریکی ها برخاسته و در برابر همه آنچه علیه اش بود ایستاده بود و حالا ... باید دوباره برمی خاست. پس تلاش کرد تا از جایش بلند شود اما بی رمق بود و بی جان، چراکه خونریزی های شدیدش او را دچار ضعف شدیدی کرده بود.

پس ناچار شد بازهم آرام گیرد تا شاید دقایقی دیگر و شاید ساعاتی دیگر بتواند دوباره برخیزد و بازهم در برابر ناخواسته ها ستیز کند.

لحظاتی گذشت و هاور در اندیشه های خود فرورفت. افکاری که همه و همه زجر آور بود.

که ناگاه در راهرو نیمه تاریک پشت پنجره حضور شبحی را حس کرد. شبحی که لباس سیاهی بر تن داشت و کلاهی بر سرش بود. هاور تصور کرد که شاید دوباره دچار توهم و خیالات شده است. پس با دقت بیشتری به پنجره اتاق خیره شد، شبح مقابلش ایستاده بود بی آنکه حرکتی کند، بی آنکه سخنی بگوید!

هاور دچار هراس شد، آیا شبح آمده بود تا او را بکشد؟ آیا آمده بود تا شکنجه های بیشتری را روی او انجام دهد؟

لحظه ای بعد در گشوده شد. هاور نمی دانست که باید کمک بخواهد و یا ساکت بماند. شبح مقابل او ایستاد. لحظه ای درنگ کرد و سپس کلاه خود را برداشت و به آرامی گفت: نترسید سرورم، بن هستم! من دوباره برگشتم تا در کنارتان باشم.

- خدای من، پس تو فرار نکردی؟ گمان می کردم تنهایم گذاشته ای.



- ویلیام نزد پلیسانی که از روی زمین آمده‌اند بازگشت، اما من باید می‌آمدم تا بدانم هنوز زنده‌اید.

- بله متأسفانه هنوز زنده‌ام.

بن با ناراحتی کنار بستر هاور نشست و در حالی که دستان سست و لرزان او را می‌فشرده گفت: نه سرورم، شما باید زنده بمانید. ما همه باید زنده بمانیم و آزادی را به چنگ آوریم، آنچه از ما گرفته‌اند؛ اما ما می‌توانیم این شهر نفرینی را سرنگون کنیم. حالا پلیسان ایالتی هم از ماجرا باخبرند و در این راه به ما کمک خواهند کرد و دیر یا زود علیه پادشاه به جنگی کامل دست خواهیم زد.

هاور که از سخنان بن هیجان‌زده شده بود تلاش کرد تا از بستر برخیزد و گفت: ما باید برویم.

- به کجا؟

- نمی‌دانم، به معدن، به ساختمان نجات، به هر جایی که بتوان در آن شورش را ترتیب داد.

بن هاور را آرام کرد و گفت: اما سرورم ... این ممکن نیست. نه حالا و نه در اینجا؛ اما شاید معجزه‌ای، شاید پیش آمد ناخواسته‌ای بتواند آنچه را که علیه ماست به یاری‌مان آورد.

- کدام معجزه؟ مگر آن شب، همان شب که همه علیه پادشاه شورش کردند را فراموش کرده‌ای؟

آن شب هیچ معجزه‌ای سبب این مقاومت نشد. هر چه بود تلاش برای رهایی، برای دستیابی به آزادی بود. این همان معجزه‌ای است که به زودی باز هم همه را علیه دشمن به حرکت وامی‌دارد.

آنچه پرده سیاهی‌ها را به کنار می‌زند، پشت این سایه‌ها نور زیبای خورشید آزادی همه‌جا را پر خواهد کرد ... اما ما وقت زیادی نداریم.

- بله اما باید اندکی دیگر صبر کرد، ما به کمک بیشتری نیاز داریم. آنچه حالا با ما همراه شده است و برای نجات دنیا می‌توان بر آن تکیه کرد.

و صبر همان کلمه‌ای بود که آن دو مدت‌ها بدان خو گرفته بودند. بله صبر برای طلوع دوباره آفتاب، برای در آغوش کشیدن دوباره زندگی، برای آزاد بودن، نفس کشیدن و فریاد زدند ... تا بی‌نهایت تا ابد!

### ۳

## گسل نور

و بدین سان روزها در پی هم گذشت و سپری شد ...

و سرانجام دو ماه بعد، پس از آشکار شدن جنایات ناشناسان در دخمه تاریک زیرزمینی، یخچال خونینی که اجساد فراوانی در آن مدفون شده بود، در میان مردم، نظامیان و دولتمردان نفرتی شدید زبانه کشید و افسر ویلی ترانس اندک‌اندک توانست با در اختیار گرفتن ارتشی کوچک اولین حمله به شهر مخفی را ترتیب دهد. حمله‌ای که بی‌شک خود به تنهایی یک جنگ تمام‌عیار بود. باید دوباره ستیز می‌کردند، برای باز پس گرفتن آزادی‌ای که در حصار شیطان برای رهایی تقلا می‌کرد.

و شاید این چنگ به‌راستی یک ستیز واقعی برای آزادی‌ای واقعی بود، نه آنچه اکنون روی زمین بدان گرفتار شده بودند. جنگی بی‌حاصل که در انتها به هیچ و پوچ می‌رسید و اکنون در میان این جنگ جویان ویلیام هم دیده می‌شد. او آمده بود تا دوباره در برابر شاه بایستد. شاهی که بارها قصد جانش را کرده بود و حالا می‌توانست رودرروی این شیطان مجسم ستیز کند و آزادی همه را از او پس گیرد. او بی که چون بزدلان در کمینگاه سیاهش مخفی شده بود و یارای جنگیدن در نور و خورشید را نداشت.

اما در آن سو هم میان سیاهی‌ها بن توانسته بود ملاقات‌هایی را با کارگران معدن داشته باشد. ملاقات‌هایی مخفی که می‌توانست آغازگر یک شورش نهایی و تمام‌کننده تلقی گردد.

شورشی که مدت‌ها قبل به دلیل خیانت به خونریزی و مرگ صدها انسان منجر شد؛ اما حالا دیگر خائنی میانشان نبود. حالا هر چه بود تلاش برای دستیابی به آزادی بود، آنچه مدت‌ها سیاهی‌های شهر نفرینی گم‌شده بود.

آنچه هر ثانیه بویش در فضای رخوت گرفته می‌پیچید و هر آن از تودرتوی غارها و دالان‌های معدن طلا به آسمان فوران می‌کرد، به‌سوی پاره‌های داغ گسل‌های آتشفشانی می‌شتافت تا بلکه راهی به‌سوی نور بیابد ... اما صد افسوس که راه فراری برایش نبود و این راه باید ساخته می‌شد، به دست همه، همه آن‌هایی که در داخل شهر اسیر بودند و آن‌هایی که روی زمین بودند. آن‌هایی که این بار برای شکست شاه دست در دست هم نهاده بودند. اگرچه پایان این جنگ مشخص نبود اما می‌شد برای نابودی دیو سیاهی‌ها تلاش کرد، حتی در ازای مرگ همه!

و این ارتش زمانی کامل تر شد که ویلیام و افسر ویلی ناباورانه دیدند که دسته زیادی از مردم ایالت با هر آنچه در دستانشان بود برای مبارزه با شاه به آن‌ها پیوستند. میانشان مردانی بودند که هنوز آثار زخم‌های جنگ جهانی روی بدنشان بود؛ اما آن‌ها بازهم آمده بودند تا برای نجات زنجیرشدگان در شهر بجنگند و برای انتقام از همه کسانی که در شبی سرد مورد شبیخون شاه قاتل قرار گرفتند و مردند، ستیز کنند.

و حالا ارتش انتقام کامل تر شده بود ... ارتشی که به سرعت جمعیتش رو به فزونی گذاشت.

کمی بعد هزاران نفر با سلاح و یا با داس و کلنگ آماده شدند تا به جنگ سایه‌ها و سیاهی‌ها بروند.

در آن سو هم بن به همه کارگران گفت که ارتش بزرگی از مردم و نظامیان برای نجات آن‌ها خواهند آمد، ارتشی که این بار بی شک به کمک شورشیان به قلب شهر راه می‌یافت و کار را یکسره می‌کرد. و این خبر مهم و ارزشمندی برای کارگران بود. آنچه هاور را نیز که در محاصره شدید شاه بود غرق در شادی کرد.

حالا همان زمانی بود که او انتظارش را می‌کشید. جنگ با شاه برای نجات دنیا!

آن شب بن دوباره در لباس مبدل به دیدار شاهزاده هاور رفت و برای او از ملاقاتش با ویلیام گفت. ویلیام هر هفته در ساعتی مشخص در تاریکی نیمه‌شب درختان بلند کاج، کمی دورتر از دریچه مخفی و در خفای کامل او را می‌دید و از آخرین وقایع مطلعش می‌کرد.

و آخرین شب که به او گفته بود که ارتش انتقام شکل گرفته است بن از فرط شادی سر از پا نمی‌شناخت. حال خونی تازه بر رگ‌هایشان جاری شده بود و این امید به رهایی، این امید به آزادی چون فواره‌ای می‌جوشید و از چشم‌ها، دست‌ها و سلاح‌هایشان به قلب دشمن هجوم می‌برد.

حال زمان برخاستن بود، برخاستن از رخوتی طولانی، از کابوسی ترسناک و چشم دوختن به آفتاب، به پرتوهای نور از پس ابرهای تیره و این هدف اگرچه مدت‌ها آن‌ها را منتظر گذارد اما حالا حتی اندیشیدن بدان چه شیرین و باارزش بود.

هاور، بن و ویلیام و تمامی مردمی که از روی زمین به آن‌ها پیوسته بودند تنها به یک چیز می‌اندیشیدند. آزادی همه اسیرانی که در چنگ شاه خون‌خوار به بردگی وادار شده بودند. چراکه این همه شکوه و جلال هزینه‌گزافی داشت، هزینه‌ای که تمام این بیچارگان تاوانش را می‌پرداختند.

و هنوز هاور جوان نمی توانست باور کند که چگونه به این دایره باطل وارد شده است. او که هرگز تصور شاهزاده بودن را نداشت، بالباس های فاخر و در قصری باشکوه اما در زنجیر، میان سیاهی ها.

اما بن که در تاریکی اتاق کنار شاهزاده نشسته بود و میان لباس بلندش پنهان شده بود چنین زمزمه کرد: شاهزاده، شب قبل که مانند همیشه به روی زمین رفته بودم، پس از ملاقاتم با ویلیام لحظاتی با خود کنار درختان تنها ماندم و به آسمان ماهتابی خیره شدم. قرص ماه به زیبایی می درخشید. من در زنجیر نبودم اما حس کردم که تا چه حد ژرفی از این سپید روی دلبر دور هستم ... و آنگاه دریافتم که من همچون اسیران شهر دربند و اسارتم و دقایقی بعد بود که بادی ملایم وزیدن گرفت، بادی که آزاد بود و رها، بادی که شاخه های درختان را لرزاند، بوته ها را جنباند و کنجکاوانه تا آن سوی شن زار خلیج دوید.

بن آهی کشید و ادامه داد: و من دیگر ندیدمش. چراکه یارای دویدن نداشتم. باد آزاد بود و من در زنجیر، حتی اثر بندبند این اسارت را می شود روی پوستمان دید. ما همه اسیریم، اسیرانی که باید متحد شویم تا با دشمن بجنگیم.

و هاور که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: پس می دانی که من در چه اندوه عمیقی غوطه ورم. اندوهی که نیرویم را درهم شکسته است؛ اما حالا می بینم همه باهم هستیم احساس بهتری دارم. گویی که می توانم بوی آزادی را که به ما نزدیک تر شده است حس کنم. حالا کنار ترس، نفرت، نومیدی و اندوه حس های تازه ای را تجربه می کنم. امید، عشق و آزادی، آن هایی که هر دم با من بودند و من درکشان نمی کردم.

سپس او چشمانش را بست و خود را روی زمین تصور کرد و آنجا همه چیز تازه بود و پرتراوت. آنجا زندگی جریان داشت ... خورشید می تابید، ماه می درخشید و باد می وزید.

آن بالا بوی درختان کاج را می شد حس کرد. حتی می شد رقص دل نواز گل سرخی را که به تازگی از خاک سر بر آورده بود دید.

آن بالا شب و روزش واقعی بود. در شب ستارگان و ماه سپیدش دل انگیز بود و در روز با آفتابی هزار رنگ.

و در این میان آنچه سپیدی و سیاهی باهم در ستیز بودند می شد رگه های نوری که از گسل های آتش فشانی به آسمان می جهیدند را درک کرد و با ذره ذره آن ها به کرانه های افق پر کشید. آنجا که ابرها تودرتوی هم پیچیده بودند. ابرهایی که از این همه ظلم و بی رحمی اندوهگین می شدند و بی وقفه می باریدند و آنگاه باران بود که مه جا و همه چیز را زیر قطرات خود می گرفت ... و این قطرات پاک و لطیف تمامی سیاهی ها و بدی ها را با خود می شست.

و پس از همه این دقایق پر حادثه تنها رنگین کمان بزرگی می ماند که از شرق تا غرب دنیا امتداد داشت ... و این پل رنگین آن چنان زنده و پررنگ بود که گویی می شد لمسش کرد ... یا حتی سوار بر آن شد و تا دوردست ها تا آن سوی دنیا سرید.

هاور غرق در افکار رؤیایی با بن هم آواز شد. آن ها باهم میان تاریکی اتاق و در خلوتی که به دنیایی می ارزید سرود پیروزی شان را سر دادند ... و این سرود چه زیبا و انرژی بخش بود.

## نیمه شب

نیمه شب بود ...

ارتش انتقام پس از طی مسافتی طولانی سرانجام به مکانی که دریچه نفرینی قرار داشت رسید و در این میان هیچ کس نمی توانست باور کند که این راه به شهر زیرزمینی منتهی می شود.

به شهری که کمینگاه شیطان بود. شهری که با تغذیه از اسیران پر قدرت و خطرناک شده بود. شهر سردی که سکونت در آن حتی برای لحظه‌ای ترسناک و مخوف بود.

سپس ویلی ترانس جمعیت انبوه را لحظه‌ای متوقف کرد و قبل از ورود به شهر خطاب به آنان گفت: دوستان من، می دانم که همه ما دیگر از جنگ و ستیز بیزار شده ایم. خصوصاً که حالا درگیر تلخ کامی های جنگ جهانی هستیم اما نباید فراموش کرد که آن پایین میان تاریکی ها هزاران انسان بی گناه در انتظار کمک و یاری ما هستند. آن ها حق آزادی و زندگی دارند و ما باید به یاری شان بشتابیم؛ اما در این جنگ و ستیز که در زیر زمین رخ خواهد داد شاید همه بمیریم. نمی دانم با چه کسانی مواجه خواهیم شد، نمی دانم آن ها چند نفرند، تنها می دانم که زیر پاهای ما شیطانی ترسناک در حال قدرت گرفتن است. شیطانی که اگر دیر بجنبیم همه ما را نابود خواهد کرد. پس به خاطر همه باید در برابرش بایستیم و قبل از آنکه او به ما شبیخون بزند غافلگیرش کنیم.

و سپس بلندتر گفت: و حالا اگر کسی ذره‌ای تردید دارد می تواند بازگردد. چراکه بی شک این شیطان خون خوار از کشتن همه ما نیز واهمه‌ای ندارد.

و جمعیت در سکوت به او خیره شد. هیچ کس از جایش اندک تکانی نخورد. همه آمده بودند تا کار این عنکبوت سیاه را یکسره کنند.

و در آن حال بن و ویلیام که باهم قرار ملاقات گذاشته بودند شرایط ورود این لشگر عظیم را به داخل دریچه فراهم کردند.

همه جا تاریک بود و دالان ورود تنگ و مرطوب، با چراغ‌های کم سو و کهنه‌ای که تا انتهای راه را با کورسوی ضعیفی روشن می‌کردند. دالانی پیچ‌درپیچ و سردرگم کننده که شاهد حوادث فراوانی بودند. بن در آن حال جلوتر از همه به سوی دالان پیچید تا خبر ورود لشگر انتقام را به کارگران معدن بدهد. کارگرانی که مدت‌ها منتظر چنین فرصتی بودند.

گویی که این انبار باورت حالا با کبریتی به آتش کشیده می‌شد. آتشی که می‌سوزاند، می‌کشت و جلو می‌رفت ... تا به قصر باشکوه اما خون‌آلود پادشاه برسد. آتشی که اکنون دیگر کسی یارای خاموش کردنش را نداشت.

دقایقی بعد لشگر عظیم چون دریایی خروشان از تنگنای باریکی که روبرویش بود بی‌صبرانه و پرقدرت به درون شهر سیاه راه یافت. این اولین باری بود که مردم چنین عظمت ترسناکی را آن پایین میان سنگ‌ها و سیاهی‌ها، میان سایه‌ها و مرگ‌ها می‌دیدند. آنجا بوی مرگ می‌داد، آن چنان که می‌شد با هر نفس بوی تند آن را حس می‌کرد.

بویی که در آن فضای رخوت گرفته می‌پیچید و در لابه‌لای سیاهی‌هایش پنهان می‌شد. اگرچه بازهم می‌شد دیدش. صدای فریادهای شکنجه‌گران، صدای ضجه کودکان و مادرانشان که در مقابل هم قطعه‌قطعه می‌شدند.



همه چیز را می شد دید، حتی از پس این دیوارهای بلند و ستبر. دیوارهایی کدر که اسیران را در میان پنجه هایش به غنیمت گرفته بود. در شکنجه گاهی که حالا متروک و خالی از زندانیان بود. همان جایی که سرنوشت ها را در هم می پیچید و نفس ها را می برید. میان همان دیوارها که بوی خون و جنایت می داد.

هم زمان با ورود لشکر انتقام به گوشه شهر زیرزمینی از آن سو هم اندک اندک کارگران معدن به خود آمدند. بن برای آن ها قاصد خبری امیدبخش بود. سپاهی از روی زمین به نجاتشان آمده بود.

حالا دیگر زمان شورش بود. برای آزادی و آزادگی، برای نجات نسل بشر از چنگال دژخیم سیاهی ها. و لحظاتی بعد در چشم برهم زدنی کارگران که حالا انگیزه تازه ای برای شورش پیدا کرده بودند با کلنگ و بیل هایشان دست از کار کشیده و آرام آرام به سوی خروجی معدن رهسپار شدند.

مأموران که از اعتصاب ناگهانی آن ها شوکه شده بودند به یک باره خود را در برابر جمعیت فراوان کارگران دیدند.

حالا دیگر هیچ یک از آن ها از مأموران مسلح واهمه ای نداشتند. مأموران در آن حال به کارگران تذکر دادند تا بر سر کارشان بازگردند.

اما کسی از جایش تکان نخورد. حالا همه باهم متحد شده بودند، متحد برای رسیدن به نقطه آخر، یا مردن و یا آزاد شدن.

مأموران دوباره خطاب به آنان فریاد زدند: متفرق شوید و به سرکارهایتان بازگردید، فوراً.

اما پاسخی نیامد. تنها همه در برابرشان ایستاده بودند و منتظر تا به آن‌ها بفهمانند دیگر به پایان راه رسیده‌اند. یا باید بکشند و یا کشته شوند!

که ناگاه از میان تجمع کارگران مردی جلو آمد و خطاب به مأموران گفت: دیگر حاضر نیستیم بردگی کنیم. به اربابان بگویید دیگر به پایان راه رسیده است.

او فریادی زد و به دنبالش همه همراه او فریاد زنان نام آزادی را بر زبان آوردند. کلمه‌ای که مأموران را به هراس انداخت ... آزادی! آنچه شاه برای خویشان در حصار کشیده بود.

این مرد چه گستاخانه در برابرشان ایستاده بود و آزادی‌اش را فریاد می‌زد.

او باید مجازات می‌شد، چراکه در این شهر نباید از آزادی سخنی گفته می‌شد.

پس یکی از مأموران بی‌درنگ دست به اسلحه برد و به مرد شلیک کرد!

همه از این شلیک یکه خوردند. مأمور به آسانی مرد کارگر را کشت.

خون مرد به سرعت بر زمین جاری شد و همه جا را سرخ کرد.

دشمن یکی از آن‌ها را تنها به خاطر به زبان آوردن نام آزادی به قتل رسانده بود.

و این بی‌شک اعلان جنگ از سوی جلادان بود. جنگ میان نیروهای پادشاه از یک سو و ارتش انتقام و شورشیان از سوی دیگر.

جنگی که باید همین جا و همین حالا آغاز می‌شد!

## رگبار آتش

هاور به یک باره از جا پرید.

در راهرو بیمارستان همه آشفته و پریشان بودند، هر یک به سویی می دوید.

او توانست این وحشت و نگرانی را در چهره یکایک آن‌ها ببیند. هراسی که او پیش از این هم در سیمای دشمنان دیده بود.

آن هنگام که به غل و زنجیرش می کشیدند، آن هنگام که او شکنجه می شد و درد می کشید اما در برابرش دیدگان درباریان از ترس تیره و تار می شد.

او حتی قبل از این هم لرزش دستان پادشاه را در اوج خشم دیده بود. لرزشی که نه از فرط غضب که از هراسی بی پایان بود. چراکه پادشاه از آنکه روزی سرنگون شود می ترسید. از آنکه روزی قدرت و مکنت او واژگون شود می ترسید. از آنکه روزی به دست همین اسیران و بردگان قطعه قطعه شود می ترسید!

بله او می ترسید ... بیش از آنکه به تمام نیروهای تاریکی که به مددش آمده بودند ایمان داشته باشد. پادشاه مخوف حتی از خویشتن خویش نیز واهمه داشت.

اما او نمی دانست که همواره آزادی است که در برابر همه چیز حتی بادهای مهیب قد علم می کند، برپاهایش می ایستد و علیرغم تمامی نامردی‌ها و خیانت‌ها باز هم نفس می کشد و باقی می ماند.

و این درس کهنه تاریخ بشریت است، آنچه می ماند آزادی است و ... آزادی!

هاور اندکی بعد به خود جرئت داد و از بستر بیماری برخاست. اگرچه هنوز رمق کافی در بدنش نبود ... اما حس کرد که باید برخیزد. حال دیگر تردید معنایی نداشت.

او بی درنگ لباس مبدلی را که بن برایش پنهان کرده بود بر تن کرد و جامه فاخر شاهزادگان را به کناری انداخت. او دیگر نیاز به این خرقة تزویر و خودپرستی نداشت.

اکنون ترجیح می‌داد تا خودش باشد، رست هاور آزاد!

او شک نداشت که دیر یا زود شورشیان زنجیر اسارت را پاره خواهند کرد و آرام نخواهند ماند.

اما هنوز تردید داشت که آیا جنگ میان سپیدی و سیاهی بار دیگر آغاز شده است؟

هاور بر خود مسلط شد و سپس از اتاق بیرون آمد و در میان همه و بی‌نظمی بیمارستان بالباس بلند مبدل بدون عصا بر گام‌هایش مستقیم و استوار ایستاد و آرام آرام از میان جمعیت پرستاران و دکتران به سوی درب خروج ساختمان حرکت کرد.

حالا دیگر کسی او را نمی‌شناخت، دیگر او را شاهزاده خطاب نمی‌کردند. حالا می‌توانست به هر سو که می‌خواهد برود. بی‌آنکه تحت مراقبت دشمنان باشد.

بیرون از بیمارستان میان تاریکی، از دوردست سروصدای زیادی شنیده می‌شد.

و اگرچه آنجا تا معدن و قصر پادشاه فاصله زیادی داشت اما او توانست بوی گوگرد و آتش را که با وزش باد تا این سو می‌آمد استشمام کند.

او اندکی دقت کرد و هوا را دوباره بوئید ... اکنون می‌توانست بوی خون را نیز حس کند!

و آنگاه گوش‌هایش را تیز کرد، صدای ترسناکی می‌آمد. صدایی که او پیش‌ازاین هم در شورش اول آنگاه که پیکره آزادی لخت و عریان در برابر آن هیولای آهنی بی‌هیچ سلاحی ایستاده بود، شنیده بود. صدای همان تیربار غول‌آسا، سلاحی مرگبار که هستی‌ها را در هم می‌پیچید، سلاحی که ارتشی را در هم می‌شکست.

او توانست رگبار گلوله‌ها را که از میان تاریکی با پاره‌های آتش زوزه کشان به‌سوی لشگر شورشیان می‌بارید ببیند.

بازهم مانند آن شب تلخ، آزادی بی‌پناه و تنها در برابر سیاهی قد علم کرده بود و بازهم این رویارویی با شیطان بی‌رحم بهای سنگینی برای همه اسیرشدگان داشت.

جمعیت سردرگم فراریان از هر سو در جاده خاک‌آلود هرج‌ومرج فراوانی را سبب شده بود و در این میان هاور مات و سردرگم ایستاده بود و به افق خیره مانده بود. همان‌جا که سپاه بزرگی از پادشاه با خیل عظیم شورشیان درگیر شده بود. همان‌جا که در میان مه غلیظ دود و آتش از دو سو پنجه‌های برنده شیطان بر پیکر آزادی‌خواهان سائیده می‌شد. پیکری خون‌آلود و زخمی که هنوز روی پاهایش بود!

لحظه‌ای این‌سو آتش می‌گشود و لحظه‌ای آن‌سو ... و به‌راستی مشخص نبود که ستیز نابرابر از کجا آغاز شده است.

هاور هم چنان به‌سوی میدان نبرد رهسپار بود که در میان جمعیت آشفته به‌یک‌باره ویلیام را دید. او نگران و مضطرب به نظر می‌رسید و گویی آمده بود تا هاور را نجات دهد.

و به محض آنکه هاور را در آن هیاهو شناخت نفس راحتی کشید و شادمانه در آغوشش کشید.

هاور نیز در آغوشش گرفت و امیدوارانه فریاد زد: مرا به آن سو ببر، کمک کن تا من هم در کنار آن‌ها باشم، زمان آن رسیده که همه کنار هم به ستیز با پادشاه خون‌خوار برخیزیم.

و ویلیام محکم و پر قدرت دستان او را فشرد و هر دو شروع به دویدن به سوی میدان جنگ کردند ...

اما هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند که از بهت زدگی بر جای خود میخکوب شدند.

از سویی دیگر، از انتهای تونل‌های معدن، جایی که به ساختمان نجات منتهی می‌شد لشگر عظیمی به سوی میدان جنگ هجوم می‌آوردند!

لشگری که کسی نمی‌توانست عظمت آن را باور کند.

هاور پرسید: این‌ها کیست‌اند؟

و ویلیام فریاد زنان گفت: ارتش انتقام، آن‌ها از روی زمین برای کمک به ما آمده‌اند. حال ما تنها نیستیم، یک ارتشیم!

هاور که هنوز باور نمی‌کرد زمزمه کرد: پس مردم به کمک ما آمده‌اند؟ پس بالاخره باورمان کردند؟ دیگر تنها نیستیم! بله آن‌ها برای رهایی ما آمده‌اند.

هاور و ویلیام به سرعت به سوی جمعیت انبوه ارتش انتقام دویدند.

در جلوی این لشگر ویلی ترانس و بن با سلاح‌های در دستشان دیده می‌شدند. حال همه در کنار هم بودند ... هاور، بن، ویلیام، افسر ویلی، کارگران معدن، اسیران و تمامی مردم که از جنگ و اسارت به ستوه آمده بودند.

همان مردمی که از غارت و خون خواری دشمنان زخم خورده و غضب آلود بودند و اینجا گویی جنگ جهانی دیگری رو به آغاز شدن بود. میان تمامی نیروهای پادشاه تاریکی و تمامی نیروهای آزادی خواه آنان که همان فرشتگان بودند در برابر شیاطین!

و به راستی چه باشکوه بود، حتی مردن در برابر زورگویی و ظلم، در برابر سلاح‌های بی‌رحم و سرد دشمن. چه باشکوه بود رها شدن از غل و زنجیر، از بندی که دنیای سیاه بر دست و پای این فرشتگان زده بود.

فرشتگانی که لایق آزادی و پرواز بودند، اگرچه بال‌وپرهایشان میان پنجه‌های زورمند ابلیس خردشده بود.

اما قبل از هر چیز باید دژ مستحکم پادشاه را در هم می‌کوبیدند. دژی که با هزاران سرباز مسلح و بی‌رحم محافظت می‌شد و بر برج‌های بلند و طلایی‌اش تیربارهای مرگباری از نفوذ هر انسانی جلوگیری می‌کرد.

ولی با وجود همه این‌ها باید درهم شکسته می‌شد. چراکه شیطان میان این دیوارهای زران‌دود و پولادین کمین کرده بود. شیطانی که هزاران مزدور یاری‌اش می‌کردند. میان دژی عظیم که هاور مدت‌ها قبل نیمه‌شب در کابوسی ترسناک دیده بود!

دژی که برج‌هایش سر به آسمان می‌سائید، برجی ترسناک که در میان مه پنهان شده بود و هر بار قاصدی به درون آن می‌رفت، قاصدی که هرگز از آن خارج نمی‌شد!

دژی که اگرچه زران‌دود بود و زیبا اما از هر گوشه‌اش خون‌مردگان جاری بود، خونی که بر دیوارهایش پاشیده بود و حکایت از قتل انسان‌های بی‌شماری داشت.

و اکنون آن‌ها بودند و تیربارهایی که بی‌وقفه گلوله‌ها را بر سرشان می‌بارید و به‌راستی که هستی‌شان در برابر این خاک تیره چه بی‌ارزش بود!

خاکی که همه‌چیز را در خود می‌بلعید، نابود می‌کرد و از میان می‌برد.

و به‌راستی جان همه آن‌ها در برابر پادشاه قدرتمند چه ارزشی داشت؟

اما این‌طور نبود ... چراکه روحشان می‌ماند، همان‌گونه که اکنون زنده و جاودان شده بود و در این اندیشه‌ها هاور توانست چهره یکایک کسانی که در راه آزادی مرده بودند میان شراره‌های کمرنگ نور، در عمق تاریکی‌ای که احاطه‌شان کرده بود ببیند.

آن‌ها همه بیدار شده بودند و می‌دانستند که پیروزی نزدیک است ... نزدیک نزدیک!

تا آنجا که می‌شد آن را بوئید و حس کرد.

هاور به خود آمد... او اکنون میان ارتشی بزرگ ایستاده بود، ارتشی که به‌سوی قصر طلا اندود رهسپار بود. او همه را در کنار خود دید اما ... ویلیام میانشان نبود!

هاور در آن حال اطراف را کاوید و لحظه‌ای بعد او را دید که با تمام قدرت میان تاریکی به‌سوی قصر می‌دود.

باید یکی در برابر این تیربارها چاره‌ای می‌اندیشید و این ویلیام بود که تصمیم خود را گرفته بود.

تا میان دو دروازه بزرگ راه زیادی نبود. جایی که توسط دیده‌بان‌ها قابل‌رؤیت نبود. نقطه کوری که می‌شد از آن به قصر راه یافت.



و حال ویلیام تنها امید همه این ارتش بود. او باید از دیوارهای بلند با قلابی که به خود بسته بود بالا می‌رفت تا بالای برج‌ها، کاری سخت که تنها از عهده او برمی‌آمد.

باید سربازانی که پشت تیربارها بودند را متوقف می‌کرد. قبل از آنکه همه ارتش توسط آن‌ها کشته شوند و بار دیگر شکست تلخی نصیبشان شود. باید این بار پیروز می‌شدند، به هر بهایی.

## ۶

### یک‌تن برای همه

ویلیام به سرعت به سوی کنج دیوار قصر زران‌دود دوید ... آن حوالی هیچ‌کس نبود.

چراکه کسی تصور نمی‌کرد او قصد بالا رفتن از دیوارهای بلند قصر را در سر داشته باشد.

حتی از آنجا هم صدای گوش‌خراش تیربارها که با فریاد و ناله‌های شورشیان آمیخته می‌شد به وضوح شنیده می‌شد.

ویلیام به بالای سرش نگاهی انداخت. دیوارها بلند بودند و غیر قابل نفوذ اما او ناامید نشد و با خود اندیشید که این تنها راه نفوذ است.

پس قلاب‌های بلندی را که به دور کمرش بسته شده بودند را با قدرت پیچ‌وتابی داد و بامه‌ارت به سوی شیارهای دیوار قصر پرتاب کرد.

و سپس طناب‌های بلندی توسط سه قلاب به بدنه دیوار قصر متصل شدند. حالا می‌شد از آن‌ها بالا رفت ... اگرچه کار دشواری بود و کوچک‌ترین اشتباه به مرگش می‌انجامید.

او نفس عمیقی کشید، بر خود مسلط شد و آنگاه با چابکی از طناب‌ها شروع به بالا رفتن کرد، فرصت زیادی نبود و اگر دیر می‌جنبید همه توسط تیربارها کشته می‌شدند.

آن سوی دیوار تاریک بود و او به دور از نورافکن دیده‌بان‌ها می‌توانست از دیوار بلند صعود کند.

کمی بالاتر او مابقی قلاب‌ها را به سوی میانه دیوار پرتاب کرد و سه قلاب دیگر با طناب‌هایشان بر شیارهای دیوار چنگ انداختند و محکم به آن‌ها فرورفتند.

ویلیام بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند به سرعت بالا رفتن را ادامه داد. او باید مراقب می‌بود تا سربازانی که در سمت او نگهبانی می‌دادند متوجه حضورش روی دیوار نشوند.

دقایقی بعد او توانست تا انتهای دیوار بالا برود.

درست بالای سرش لب دیوار سربازی ایستاده بود و مراقب اطراف بود ولی هنوز متوجه حضور ویلیام روی دیوار قصر نشده بود. ویلیام اندکی درنگ کرد، موقعیت سرباز را سنجید، به خود جرئت داد و سپس قلابی را که آزاد بود با تمام قدرت به سوی او پرتاب کرد.

قلاب زوزه کشان میان آسمان تاب خورد و به سرعت در سینه نگهبان نشست ... و ناله او در میان همه سستیز کاملاً بلعیده شد.

ویلیام فوراً به سوی لبه دیوار جهشی کرد و خود را به بالای دیوار بلند قصر رساند. او اکنون توانسته بود به داخل قصر نفوذ کند.

حالا به دوبرجی که تیربارها در آن قرار داشتند نزدیک‌تر شده بود.

ویلیام چون شبی از پشت سربازان انبوهی که در آن سوی دیوارهای قصر به سوی شورشیان شلیک می کردند گذشت و از پله های برج اول شروع به بالا رفتن کرد.

او چنان چابک و سریع به سوی پله ها دوید که هیچ کس متوجه حضورش در آنجا نشد.

و در آن حال ویلیام با خود اندیشید که چه آسان می شود به این قصر عظیم و پولادین نفوذ کرد!

لحظه ای بعد او به بالای برج رسید. آن بالا همه چیز به وضوح دیده می شد. تعدادی زیادی از شورشیان در خون خود غلتیده بودند و هر آن با شلیک تیربارها بر تعداد کشته شدگان افزوده می شد.

سه سرباز روی برج؛ پشت تیربار ایستاده بودند.

ویلیام که با دیدن این بی رحمی غرق در خشم شده بود بی آنکه فرصتی به آن ها بدهد قلاب های کمر بندش را پیچ و تاب داد و آن ها را به سوی شان پرتاب کرد ... و سپس دو تن از آن ها نقش بر زمین شدند؛ اما سومین نفر که از این حمله ویلیام جان سالم به در برده بود با دیدن او بهت زده فریاد زد: شورشی کثیف، به چه جرئتی وارد قصر پادشاه شده ای؟

و ویلیام که نفرت وجودش را پر کرده بود به سوی او هجوم برد و در حالی که دستانش را بر گردن او حلقه زده بود پاسخ داد: آمده ام تا قاصد مرگ پادشاهتان باشم!

سرباز که می دید راهی برایش نمانده است تقلایی کرد و چاقویش را از غلاف بیرون کشید و فوراً بر پهلوی ویلیام فرو برد. چهره ویلیام از درد درهم کشیده شد. چاقو تا انتها در میان دنده هایش نشست بود!

اما او دستانش را از گلوی سرباز برنداشت و محکم تر حنجره اش را فشرد.

و سپس سرباز که با دهان باز تقلا می کرد میان پنجه های قدرتمند ویلیام نفسش تنگ شد و مرد.

اکنون یکی از برج ها خلع سلاح شده بود.

ویلیام درحالی که به شدت خونریزی داشت کشان کشان خود را به تیربار رساند. برج دوم در تیررس او بود!

پس بی درنگ تیربار را به آن سو چرخاند و برج دوم نیز که دریافت مورد شبیخون قرار گرفته است تیربارش را به سوی او گرفت.

و در یک آن دو تیربار به سوی هم آتش گشودند. همه از آن پایین شاهد این جدال سخت بودند. ویلیام شجاعانه توانسته بود حصار پولادین دشمن را در هم شکند!

او توانسته بود رودرروی دشمن بایستد. آن پایین لشگر انتقام از یک سو و شورشیان از سوی دیگر پاره های آتشی را که از دو برج به سوی هم می بارید دیدند.

ویلیام در برابر سه سرباز با تیربار درگیر جنگی تن به تن بود.

آتش و دود آن بالا را فراگرفت و پس از چند ثانیه شعله های تیربارها فروکش کرد.

هر دو سمت غرق در خون بودند ... و ویلیام آن بالا روی تیربار جان سپرده بود!

حال دو برج کشته دشمن از کار افتاده بود و ارتش انتقام و شورشیان راحت تر می توانستند به قصر پادشاه نفوذ کنند.

این فداکاری ویلیام به همه آن‌هایی که آن پایین نظاره‌گر بودند قدرتی دوچندان داد و سپس ارتش انتقام و شورشیان از دو سو به دروازه‌های قصر هجوم بردند و آنگاه جنگی رودررو با ارتش پادشاه در بیرون از قصر درگرفت.

جنگی که بی‌شک تعیین‌کننده همه‌چیز بود!

هاور در آن لحظات دوباره به بالای برج چشم دوخت. او هنوز نمی‌توانست مرگ بهترین دوستش را باور کند. مردی شجاع که برای آن‌ها قربانی شده بود. آن بالا در اوج آسمان همان‌گونه که آرزو داشت ... مرگ در پرواز ... میان ابرها!

و هاور عمیقاً بر او غبطه خورد، او که بی‌باکانه به ستیز با دشمن دست زد و پیروز شد!

و اکنون آزاد بود ... آزاد آزاد!

## ۷

### ناقوس‌های مرگ

دقایقی گذشت و جنگ تن‌به‌تن میان ارتش پادشاه و شورشیان شدت گرفت.

جنگی خونین که بی‌شک قربانیان زیادی بجای می‌گذاشت.

و در این سوی میدان نبرد هاور در اندیشه آن بود تا مکان دقیق نیروگاه برق را به یاد آورد.

او به خاطر داشت که از ژنراتور عظیم‌الجثه شهر زیرزمینی بازدید کرده بود.

اما در این شهر تاریک به‌راستی چگونه می‌شد جهت‌ها را ردیابی کرد و ساختمان‌ها را شناسایی؟

او به دور خود چرخ می زد تا شاید تپه گل سرخی را که آخرین بار بر فراز آن به قصر زیبای پادشاه چشم دوخته بود بیابد. درنگ جایز نبود ... باید نیروگاه را پیدا می کرد، به هر شکل ممکن.

پس دیدگانش را بر هم گذارد و کوشید تا صدای غرش ژنراتور را در میان تمام هیاهوها و فریادها بشنود.

که به یک باره باد وزیدن گرفت. باد از سوی شرق می وزید، بادی که بازهم قاصد آزادی شان بود. همان بادی که شن های تپه گل سرخ را از فراز آن برمی داشت و به دیوارهای قصر زرانود پادشاه می پاشید. بادی که همیشه بی مهابا می آمد و از تمام تاریکی ها و ترس ها می گذشت. بادی که به همه آن ها نهیب می زد راه آزادی در همین حوالی هاست!

هاور به یاد آورد که روی تپه، باد چگونه گل های کوچک سرخ را از خواب و سستی بیدار می کرد، به آسمان می پیچید و بوی آن ها را همه جا می پراکند.

او اکنون اطمینان داشت که تپه ها همان سو است. همان جایی که باد قلمرو باد قلمرو گسترده تاریکی را پشت سر می گذاشت؛ و سپس به آن سو چشم دوخت ... اما هر چه تلاش کرد تپه را ندید. پس مصمم شد تا تنها به سوی شرق رهسپار شود ... یا تپه را می یافت و یا در شکاف های عمیق زیرزمینی بلعیده می شد. در هر حال بهتر از آن بود که تنها نظاره گر جنگی نابرابر باشد. چراکه دژ پادشاه به راستی غیر قابل نفوذ بود.

و تنها راه نفوذ به آن قطع کردن برق شهر بود و آنگاه بود که می توانستند درهای عظیم این قصر گول پیکر را بشکنند و وارد آن شوند.

و با این اندیشه باعجله به سوی تاریکی محض شروع به حرکت کرد ...

بی آنکه کسی بداند به کدام سو می ورد ...

دقایقی طولانی گذشت و هاور هم چنان بی وقفه برخلاف جهت وزش باد برای یافتن تپه گمشده میان سیاهی مطلق به جلو می رفت.

او در طول مسیر با چند شکاف بزرگ مواجه شد و به ناچار مسیرش را تغییر داد اما هنوز به سوی شرق پیش می رفت.

تا آنکه لحظه ای درنگ کرد، ایستاد و آنگاه توانست بوی شن و ماسه ای که در آن سوی شهر به مشام می رسید ببوید.

و حتی توانست دانه ای درخشان شن هایی را که آرام آرام بر صورتش برخورد می کردند حس کند.

تپه در همین نزدیکی بود و نیروگاه کنارش!

هاور توانسته بود ژنراتور برق را پیدا کند و اگر می توانست از سد نگهبانان بگذرد بی شک قادر بود برق تمامی شهر را از کار بیندازد.

تنها کافی بود ژنراتور را متوقف کند.

لحظاتی بعد او توانست صدای غرش ژنراتور غول پیکر را در آن سوی تپه ای که در برابرش قد برافراشته بود بشنود.

هاور مردد بود، آیا باید به سوی نیروگاه می رفت؟ اگر مأموران او را می دیدند بی شک کشته می شد، پس چرا باید به آن سو می رفت؟

ترس از مرگ لحظه ای وجودش را فراگرفت.

و اندیشید که آیا می‌تواند قبل از مردن ژنراتور را از کار بیندازد؟

در این اندیشه‌ها بود که متوجه شد تپه را پشت سر گذارده است و در برابر درب آهنین و غیر قابل نفوذ نیروگاه بزرگ ایستاده است.

دری پولادین که تنها یک‌بار در سال گشوده می‌شد.

و او اکنون مقابل این درگاه عظیم به انتظار ورود ایستاده بود!

که ناگاه از بلندگوی نیروگاه صدایی سکوت پیرامونش را در هم شکست: که هستی؟ و اینجا چه می‌خواهی؟

هاور سرش را به‌سوی بالا گرفت و فریاد زد: شاهزاده رست هاورم، چگونه مرا نمی‌شناسید؟

- شاهزاده ... شهر در قرنطینه است. شم اینجا چه می‌خواهید؟ ما اجازه ورود به هیچ‌کس نمی‌دهیم.

- حتی من؟ که از ترس مرگ به اینجا پناه آورده‌ام؟ در این تاریکی دهشتناک.

- شاهزاده، اینجا پناهگاه مناسبی برای شما نیست. از اینجا بروید و گرنه ناچار به خشونت می‌شویم.

هاور لختی درنگ کرد، او هنوز نامه کهنه‌ای را که حاوی دست‌نوشته پادشاه بود به همراه داشت. نامه‌ای که جانش را از اعدام نجات داد. او نامه اسرارآمیز را گشود، به‌سوی بالا گرفت و نشان داد. سپس فریاد زد: حالا درها را باز کنید!

و دوباره سکوت همه‌جا را فراگرفت.



دقایقی گذشت و سپس در کمال ناباوری درب آهنین آرام آرام به رویش گشوده شد!

در برابرش سالن بزرگی بود پر از نور و درخشش که در انتهای آن ژنراتور با هیبت ترسناکی می‌غرید و تقلا می‌کرد.

و آنگاه هاور که نفسش به شماره افتاده بود از میان تاریکی اندک اندک وارد نیروگاه شد. هیچ کس در برابرش نبود، هیچ کس به استقبالش نیامد.

و پشت سرش درب‌های بزرگ و سنگین ذره ذره شروع به بسته شدن کردند.

و هاور دریافت که حالا دیگر راه بازگشتی ندارد ... یا باید ژنراتور را از کار می‌انداخت و یا به دست مأموران مسلح کشته می‌شد. مأمورانی که در دو سمت ام در طبقه بالای سالن نیروگاه سلاح‌هایشان را به سوی او نشانه رفته بودند. به راستی هاور اکنون چه باید می‌کرد؟

او به همه آن‌ها خیره شد. باید متقاعدشان می‌کرد، باید تمامی تاریکی‌هایی را که در ذهن‌هایشان رسوخ کرده بود بیرون می‌کشید و این به راستی دشوار بود!

اما هاور مصمم بود تا راه پیروزی را هموار کند، راهی که سال‌های سال برویشان بسته شده بود و حال زمان رسیدن به آزادی بود. آزادی‌ای که در پایان راه پرفرازونشیب در انتظارشان نشسته بود.

و سپس او در میان جمع دشمنانش لب به سخن گشود: می‌خواهم با شما از تمامی انسان‌هایی بگویم که شجاعانه خارج از این دیوارها در برابر گلوله‌ها سینه سپر کرده‌اند. آن بیرون، نه خیلی دور از اینجا. شاید صدای فریادهایشان را نشنوید؛ اما بیندیشید که شما هم انسانید. همه ما انسانیم، پس چگونه می‌توان شکنجه و مرگ انسان‌ها را دید و بی تفاوت بود؟

او محکم فریاد زد: چگونه می توان در این جنگ نابرابر بی طرف بود و میان دیوارها پنهان شد؟

که ناگاه از میان مأموران یکی پاسخ داد: شاهزاده، ما از پادشاه دستور می گیریم، نه از شورشیان.

- اما آن ها شورشی نیستند. آن ها از خود ما هستند. چرا از مردم فاصله گرفته اید؟ این ها همان

کارگرانی اند که برای شما ثروت استخراج می کنند. این ها همان بیچارگانی هستند که اگر روزی

برایتان کار نکنند محکوم به مرگ اند!

- شاهزاده، کافی است. فوراً اینجا را ترک کنید وگرنه ...

هاور لبخند تلخی زد و گفت: وگرنه چه؟ مرا می کشید؟ اهمیتی ندارد. آن بیرون هزاران نفر

کشته شده اند. بی آنکه اهمیتی داشته باشد. من هم آماده مرگ هستم؛ اما قبل از آن به این سؤال من

پاسخ دهید.

و سپس همه در سکوت منتظر سؤال او شدند.

هاور پرسید: چه مدتی است که خانواده هایتان را ندیده اید؟ آیا آن ها هنوز زنده اند؟

به ناگاه همه ای میان مأموران برخاست. میان آن ها کسانی بودند که خانواده هایشان مقابل چشمانش

شکنجه شده بود. به راستی چگونه می شد برای پادشاهی خدمت کرد که حتی به آن ها هم رحم نکرده

بود؟

هاور به دنبال آن نامه پادشاه را رو به آن ها گرفت و فریاد زد: این نامه اسرارآمیز روزی مرا از مکان

اعدام به قصر کشاند. در آن لحظه گمان می کردم نجات یافته ام اما پادشاه در ازای آن از من خواست تا

زنی را وادار به بردگی و فرمان برداری کنم. او وادارم کرد تا گلویش را ببرم ... و من او را کستم و هنوز

از این جنایت در عذاب وجدان هستم. چگونه می‌خواهید مردم را بکشید و بی‌تفاوت به آن‌ها و خانواده‌هایشان به خدمتگزاری چنین شیطانی تن دهید؟

که ناگاه مأموری سلاحش را به‌سوی او گرفت و فریاد زد: شاهزاده، گستاخی کافی است. هم‌اکنون مجازاتت خواهیم کرد.

مأمور که خشمگین شده بود از پله‌ها پایین دوید و مقابل هاور ایستاد، اسلحه‌اش را مقابل صورت او گرفت و گفت: من از کشتن یک خائن واهمه‌ای ندارم.

هاور آرام گفت: و من هم از مردن واهمه‌ای ندارم. پس عجله کن، چراکه شورشیان به‌زودی به اینجا خواهند رسید.

اما صدایی از آن بالا مرد را متوقف کرد. صدای یکی دیگر از مأموران بود. او اسلحه‌اش را به‌سوی مرد گرفت و گفت: من همانی هستم که پادشاه همسر و فرزندم را کشت تا مرا وادار به اطاعت کند. شاهزاده را رها کن چون اجازه نخواهم داد تا آسیبی به او برسد.

مرد فریاد زد: چه می‌گویی؟ او یک خائن است و تو مأمور امنیت شهر هستی. چگونه با او همراه شده‌ای؟

- به تو می‌گویم اسلحه‌ات را کنار بگذار. او حق دارد سخن بگوید، رهایش کن.

و مرد که دید چندین مأمور دیگر نیز سلاح‌هایشان را پایین آورده‌اند دچار تردید شد. میان آن‌ها کسانی بودند که اکنون حنجره‌شان بر فریادهای بلند باز شده بود. همانانی که خانواده‌هایشان به دست پادشاه نابود شده بودند.

هاور خطاب به همه گفت: تنها یک چیز از شما می‌خواهم. از تاریکی‌ای که سال‌هاست ذهنتان را تسخیر کرده رها شوید و به مردمی که تنها آزادی‌شان را می‌خواهند بپیوندید که اگر پیروز شوند شما با آنها خواهید بود.

و فریاد زنان ادامه داد: من می‌خواهم آسمان آبی و آفتاب درخشان را دوباره ببینم. من می‌خواهم روی زمین بر خاک نمدار قدم بگذارم. من می‌خواهم از این قفس تاریک رها شوم. شما نمی‌خواهید؟  
مرد دوباره اسلحه را به روی هاور گرفت و باخشم گفت: تو لایق مرگ هستی.

اما او هنوز ماشه را نکشیده بود که یکی از مأموران از آن بالا به سوی ژنراتور دوید ... کار ناتمام هاور باید انجام می‌شد!

مأمور قبل از آنکه سایرین بتوانند به سویس شلیک کنند خود را به بالای دریچه پره‌های ژنراتور رساند، آن را گشود و شروع به تیراندازی به داخل آن کرد.

صدای مهیبی برخاست و ژنراتور غرشی کرد ولی به دنبال آن رگباری از گلوله‌ها بر سر مردی که به آن حمله کرده بود بارید. مأمور که غرق در خون شده بود تلوتلوخوران به لبه دریچه نزدیک شد، بر دهانه آن ایستاد و سپس به درون آن سقوط کرد!

و ثانیه‌ای بعد پره‌های غول‌پیکر شروع به قطعه‌قطعه کردن بدنش کردند و خون و تکه‌های بدنش تمام آن اطراف را پر کرد.

ژنراتور که دچار مشکل شده بود با دود غلیظش با صدای بلند آژیر به سرعت ترمز کرد و از کار افتاد!  
و لحظه‌ای بعد برق تمام شهر قطع شد و همه‌جا در تاریکی فرورفت.

هاور به سرعت در تاریکی به سوی انتهای سالن دوید و به سوی برد فرمان ژنراتور رفت و با فشردن اهرم‌های فرمان دستگاه را کاملاً از کار انداخت و قبل از آنکه رگبار گلوله‌ها بر سرش ببارد به سرعت پشت بدنه پولادین ژنراتور پنهان شد.

حالا قصر پادشاه قابل نفوذ بود و شورشیان می‌توانستند به داخل آن وارد شوند.

هاور در آن حال صدای آژیرهای خطر را که چون ناقوس‌های مرگ در سراسر شهر پیچیدند، شنید.

شهر در هرج و مرج فرورفته بود. تارهای عنکبوت سیاه از هم‌گسسته بود و پروانه‌هایی که در آن گرفتار شده بودند اکنون فرصت‌رهای یافته بودند.

و حال باید همه چیز را یکسره می‌کردند و یا توسط شیطان نابود می‌شدند. در این جنگ خونین یک‌سو پیروز میدان می‌شد و هاور می‌دانست که این بار آن‌ها پیروز این نبردند.

او در این اندیشه‌ها بر روح سپید تمام کسانی که برای راه آزادی خویشتن را فدا کرده بودند درود فرستاد، نگهبانی که میان پرده‌های ژنراتور قطعه‌قطعه شد، ویلیام که در برابر تیربار دشمن غرق در خون شد و همه آن‌هایی که در ستیزی بی‌رحمانه توسط دشمن کشته شده بودند، همه آن‌ها در این راه سهیم بودند. در راهی که از عمق تاریکی به سوی نوری ابدی کشیده می‌شد. راهی پرپیچ‌وخم و دشوار که تلاش و افری برای پیمودن آن شده بود؛ اما صد افسوس ... چراکه بسیاری از دیدن این آفتاب پررنگ در افق راه آزادی ناکام مانده بودند.

و آنگاه هاور توانست از میان تاریکی مطلق که پیرامونش را فراگرفته بود پر توهای زندگی بخش آن را ببیند. آیا این به راستی خورشید بود؟ خورشیدی که سال‌ها آن را ندیده بود.

هاور با اشتیاق دستانش را جلو برد تا لمسش کند ... این خورشید چه گرم و پرنور بود!

## ۸

## قصر

مدتی طول کشید تا هاور توانست به تاریکی محض که احاطه‌اش کرده بود عادت کند. تاریکی‌ای که تا عمق وجودش رسوخ می‌کرد. تاریکی‌ای که او همواره از آن هراس داشت.

اما هرگز این سیاهی ژرف نتوانست روح او را به تسخیر خویشتن درآورد و اکنون هم اگرچه پیرامونش را فراگرفته بود اما بازهم قادر نبود او را دچار تردید و دودلی کند.

هاور بر خود مسلط شد ... حال باید به قصر می‌رفت. همراه همه آن‌هایی که در برابر پادشاه ایستاده بودند.

او به سرعت از میان دستگاه‌های غول‌پیکر بیرون دوید و بدون وقفه به سوی درب خروج گریخت. در آن تاریکی کامل هیچ‌کس متوجه فرار او نشد و او توانست در پناه همان سیاهی‌ای که همه‌جا را در سیطره خود داشت به نزد شورشیان بازگردد.

اگرچه قدری دیر شده بود!

او مسافت طولانی‌ای را در تاریکی مطلق دوید. نمی‌دانست به کدام سو می‌رود و تنها می‌دوید ... اگرچه چیزی قابل دیدن نبود اما او توانست صدای همهمه شورشیان را در دوردست‌ها بشنود. همهمه‌ای که با شلیک گلوله‌ها درمی‌آمیخت.

هنوز درگیری میان سربازان پادشاه و شورشیان ادامه داشت، با آنکه به نظر می‌رسید از شدت آن کاسته شده است. گویی جدال خونین پس از ساعت‌ها به پایان خود نزدیک شده بود، به پیروزی مردم و یا ...

اقتدار دوباره پادشاه!

هاور لحظه‌ای ایستاد، نفسی تازه کرد و این بار آرام‌تر از قبل به سوی میدان نبرد رهسپار شد.

حالا با قطع شدن برق شهر راه‌های نفوذ به دژ پولادین و عظیم پادشاه باز شده بود ... و اکنون زمان پیروزی بود!

و پادشاه دیر یا زود به زانو درمی‌آمد، دیر یا زود.

هاور با اندیشه دیدار دوباره آفتاب و ماه در روی زمین با اشتیاق گام‌هایش را تندتر کرد. آن‌ها به زودی توانستند آزادانه روی زمین میان درختان و یا در آغوش خلیج شن‌ها و ماسه‌ها را بر زیر پاهایشان حس کنند و بر آن‌ها بدونند.

آنجا دیگر از سیاهی و نابودی اثری نبود، آنجا تنها آزادی بود و زندگی.

آن بالا روزهایش با پرتوهای خورشید گرم و روشن بود و شب‌هایش با ماهتابی سپید و زیبا. آن بالا روزها و شب‌ها واقعی بودند. حتی بادهایش، حتی باران‌هایش ...

در همین لحظات باد دوباره وزیدن گرفت، بادی که حالا بوی خون و دود، بوی طلا ... و بوی عظمت درهم‌شکسته‌ای را با خود داشت.

او به قصر زراندود، به دژ بزرگ و شکست‌ناپذیر پادشاه رسیده بود.

هاور ایستاد و با تأمل بر این سازه عظیم خیره شد، قصر باشکوه دیگر آن زیبایی و ابهت گذشته را نداشت. حال به ویرانه‌ای می‌مانست، تاریک و ترسناک.

او با احتیاط به سوی درب‌های بزرگ قصر رفت، درهایی که درهم شکسته بودند.

آنجا روبروی درها، تلی از اجساد خونین دیده می‌شد. تعداد کشته‌شدگان به حدی بود که او به سختی توانست از میان جنازه‌هایی که روی هم انباشته شده بودند بگذرد.

شورشیان و لشگر انتقام توانسته بودند به داخل قصر نفوذ کنند. دیگر از صدای رگبارها خبری نبود، تنها هر از گاهی صدای تک‌تیری از داخل ساختمان قصر شنیده می‌شد.

چنین به نظر می‌رسید که آن‌ها پیروز شده‌اند.

هاور در ناباوری به پیرامونش نگاهی انداخت ... نمی‌دانست که چرا اکنون حس پیروزی ندارد.

او میان اجساد هزاران انسان بی‌گناه که تنها برای آزاد بودن کشته شده بودند ایستاده بود!

او توانست بوی سیاهی و مرگی را که در آن فضای سنگین و دردآلود سایه افکنده بود حس کند، همان بویی که در شب شورش و در لحظه اعدام بوئیده بود!

و آنگاه به زیر پاهایش نگاه انداخت، زیر پاهایش هزاران جسد بود.

همان‌هایی که تا دقایقی پیش زنده بودند. آن‌هایی که مردند تا او آزاد باشد.

هاور درحالی که شوکه شده بود دریافت که بر چه صحنه ترسناکی ایستاده است و بر چه نمایش

خون‌آلودی نظاره می‌کند ... و به‌راستی در چنین مکانی چگونه می‌شد خوشحال بود؟

سپس کوشید تا پاهایش را از روی اجساد بردارد و بر زمین قرار دهد ...



اما هر چه تلاش کرد فضای خالی‌ای را در زیر گام‌هایش ندید. به‌راستی زمین پر از اجساد شده بود! او غرق در تأسف و اندوه و درحالی‌که سعی می‌کرد از میان دریای اشکی که دیدگانش را پرکرده بود درون قصر تاریک را ببیند و به‌یک‌باره ... صدای آشنایی را شنید.

بن روبرویش ایستاده بود، او هنوز زنده بود ... اگرچه گلوله‌ای بر بازویش اصابت کرده بود.

و آنگاه آن دو مشتاقانه یکدیگر را در آغوش کشیدند، دو دوست، دو همراه و اکنون دو برادر!

و صد افسوس که در این لحظات غیرقابل‌باور ویلیام در کنارشان نبود. به‌راستی چه کسی باور می‌کرد که تنها با سلاح‌هایی ساده ظرف چند ساعت بتوان این لشگر پولادین را به‌زانو درآورد؟ به‌راستی چگونه آن‌ها بر پادشاه مخوف پیروز شدند؟

## ۹

### رودررو

هاور ناباورانه راهرو بزرگ و درخشان قصر را طی کرد ... آنجا دیگر مقر پادشاهشان نبود.

حالا همه‌چیز با ساعاتی قبل تفاوت داشت. دیگر از سربازان زره‌پوش، از شاهزادگان و از جلادان خبری نبود.

گروگان‌ها دسته‌دسته توسط شورشیان و مردم در غل و زنجیر از قصر بیرون برده می‌شدند.

هاور حتی توانست در میان آن‌ها شاهزادگانی را که به امیدی واهی در کنار شاه بی‌رحم به جرم و جنایت دست می‌زدند ببیند. همه آن‌ها را که با جامه‌های فاخر در کمینگاه شیطان به آدمکشی می‌پرداختند. همانانی که رنگ سیاهی بر روحشان نقش بسته بود.

اما هاور با همه آن‌ها تفاوت داشت. چراکه هرگز سیاهی‌ای بر قلبش چیره نگشته بود.

و آنگاه او با تردید و دودلی وارد تالار بزرگ قصر شد. آیا در آنجا پادشاه را ملاقات می‌کرد؟ آیا او اکنون در اسارت مردم بود؟

در همان تالار بزرگ، همان‌جا که شکنجه‌ها و قتل‌ها برای تفریح و لذت آدم‌خواران انجام می‌شد.

اما به محض آنکه وارد تالار باشکوه پادشاه شد جز اجساد خونین و مردمی که در هر گوشه و کنارش مشغول کاوش و جستجوی مردگان بودند چیز دیگری ندید ... و آنجا از شاه ظالم خبری نبود!

لحظه‌ای بعد بن به کنارش آمد و درحالی که شانه‌های لرزان او را می‌گرفت گفت: پادشاه گریخته است، همه ما در انتظار آن بودیم که این هیولای مخوف را در غل و زنجیر کنیم؛ اما حالا می‌بینیم که مانند بزدلان ناپدید شده است؛ اما باید بمیرد، باید تاوان تمام جنایت‌هایش را بپردازد.

هاور که آشفته و پریشان بود گفت: می‌دانم که او کجا پنهان شده است. باید او را ملاقات کنم.

- پس کمینگاهش را به ما نشان بده تا او را پیدا کنیم و به سزای اعمالش برسانیم.

- نه به من فرصت بده. باید او را به تنهایی ببینم. تنها من و او!

- اما چرا؟

- سوالات فراوانی از او دارم و باید همه آن‌ها را پاسخ دهد. قبل از آنکه سینه‌ام را با گلوله‌اش

بشکافد.

- نه ما همراه شما خواهیم بود.
- خواهش می‌کنم ... بگذار تنها بروم و قبل از آنکه دستگیرش کنید برای آخرین بار ملاقاتش کنم. حال دیگر از او نمی‌ترسم.

و بن با شگفتی او را که آرام‌آرام از قصر خارج می‌شد با نگاه کنجکاوش بدرقه کرد ...

و لحظاتی بعد هاور در میان تاریکی عمیق شهر از دیدگان او محو شد. هم چون سایه‌ای که گویی هرگز نیامده است. ساکت و صبور، در حالی که روح تمامی کشته‌شدگان همراهی‌اش می‌کردند.

و او در تاریکی ژرف به سوی ساختمان نجات رهسپار شد.

همان‌جا که زندگی از نو آغاز می‌شد، همان‌جا که زیبا بود و زراندود ... و اکنون متروک و فراموش شده.

و هاور با هر قدم در ذهن پریشانش به رخدادهای فراوانی که در تمامی این سال‌ها بر او و اسیران این شهر گذشته بود اندیشید. به همه آنچه اکنون از هم‌پاشیده بود. رؤیای پیروزی بر دنیا، رؤیایی که هرگز برای هیچ قدرتمندی محقق نشد!

و این اندیشه حکومت بر دنیا ... چه ساده‌لوحانه بود و غیرممکن.

دنیايي که حتی به خود هم ترحمی نداشت.

او با یاد آورد که خود چگونه اسیر همین فریفتگی‌های ابلهانه شده است و اکنون احساس آزادی نداشت.

چراکه هنوز روحش را در چنگال سیاهی‌های پیرامونش می‌دید، او بی که دختر بی‌گناهی را با دستانش سربریده بود. او بی که همانند پادشاه یک قاتل بود. قاتلی که اکنون از جنایتش پشیمان و متأثر شده بود.

و به‌راستی او که بود؟ کودکی تنها؟ جوانی تنها؟ شاهزاده‌ای تنها؟ و ... یا فراری‌ای تنها؟ او بی که از خود هم می‌گریخت، هم چون پادشاه ... پادشاهی که بی‌شک در ساختمان نجات، مقر شورشیان انتظارش را می‌کشید.

و شاید هم گریخته بود و کمینگاه باشکوهش را به حال خود رها کرده بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم در گوشه‌ای خودکشی کرده بود.

و در این اندیشه هاور بر سرعت گام‌هایش افزود. نمی‌توانست باور کند که پادشاه پر جلال گریخته و یا مرده باشد. او اطمینان داشت که این مرد پر غرور حتی برای مردن نیز منتظر دنیا نخواهد شد.

دقایق به‌سرعت سپری شدند. گام‌های خسته و لرزان هاور اگرچه می‌لغزید اما هنوز برای پیمودن راه پایانی نیروی اندکی در خود داشت، پایانی که او دیر یا زود انتظارش را داشت، پایانی که مقرر بود به دست همان مردی که جانش را نجات داده بود رقم خورد ... و این معامله منصفانه‌ای بود. جان در برابر جان، بی‌هیچ تردیدی، بی‌هیچ ترسی، رودررو، کاملاً برابر، نه خنجری و نه دشنه‌ای و تنها تفاوت میان آن دو سیاهی و سپیدی‌ای بود که بر روحشان می‌دمید. یکی از سیاهی جان می‌گرفت و آن دیگری از سپیدی.

و این جنگ میان آن دو بود. جنگ نهایی همین‌جا بود و در همین لحظه، میان او و پادشاه!

## صفحه آخر

### سایه روشن

هاور به خود جرئت داد، ابروانش را در هم کشید و اگرچه گیج و سردرگم بود اما کوشید تا بر تمامی ترس‌ها و سیاهی‌ها غلبه کند. بر همه آنچه سال‌های سال او را شکنجه کرده بود. تنهایی، ترس و خشم و ... واژه‌ای ترسناک که نامش مرگ بود؛ اما به‌راستی مرگ برای دستیابی به آزادی ترسناک به نظر نمی‌رسید.

او با هر نفس توانست این احساس سبک‌بالی را استشمام کند ... و اکنون دیگر از مرگ هراسی نداشت. همانند جان‌برکفانی که ساعاتی پیش در برابر چشمانش کشته شدند.

و آنگاه بر درب آهنین ساختمان نجات خیره شد و آن را گشود.

روبرویش راهروی درخشان با همان زیبایی خیره‌کننده‌اش آشکار شد، اما این بار اندکی تاریک‌تر، راهرویی که اگرچه خاک‌آلود بود و متروک اما هنوز بوی تازه زندگی را می‌شد در هر گوشه‌اش حس کرد. زندگی‌ای که در میان اتاق‌های طلا اندود، پنجره‌های الماس‌گون و آینه‌های درخشانش پنهان شده بود و برای رهایی آخرین تقلايش را می‌کرد. تقلايي که توگویی پایانی نداشت!

و حال این زندگی مانند همیشه میان پنجه‌های حریصی گرفتار شده بود و هاور باید آن را آزاد می‌کرد ... و این آخرین صفحه این نبرد خونین بود.

هاور می‌توانست سربازان مسلحی را که در انتهای راهرو ایستاده بودند ببیند.

بی شک آنان آخرین محافظان پادشاه بودند. پادشاهی که اکنون در کمینگاهش پنهان شده بود. کمینگاهی که بسان قلعه جادوگران با شمع‌های رنگارنگی روشن شده بود و این صحنه او را دوباره به یاد کابوس ترسناکش انداخت، دوباره همان کابوس و همان ترس‌ها!

او بر تردیدش مسلط شد و آرام آرام داخل شد و روبروی آن‌ها ایستاد. سربازان به او اخطار دادند تا نزدیک نشود اما هاور بازهم به جلو رفتن ادامه داد.

سربازان سلاح‌هایشان را به سوی او نشانه گرفتند و بازهم هاور بی‌اهمیت به همه چیز گامی جلوتر نهاد. و این بار سربازان آماده شلیک شدند!

اما به یک‌باره صدایی از میان سایه‌روشن، جایی از درون اتاق‌ها آن‌ها را متوقف کرد. این صدای پادشاه بود با همان تحکم گذشته، او گفت: تنه‌ایمان بگذارید. او تنه‌است، همانند من. ره‌ایش کنید، این رودرویی اجتناب‌ناپذیر است.

و سپس سربازان به سرعت سلاح‌ها را پایین گرفتند و با تردید از کنار هاور که کنجکاوانه به انتهای راهرو خیره شده بود گذشتند و از ساختمان خارج شدند.

صدای پادشاه مصمم و کوبنده در مغز هاور طنین انداخت: منتظرت بودم و می‌دانستم که به نزد من خواهی آمد. تردید نکن، چراکه این آخرین ملاقات ما است!

این صدا هنوز همان طنین اغواکننده را داشت. همان آهنگ که بارها هاور را به زانو درآورده بود.

حال او و پادشاه رودرویی هم قرار گرفته بودند.

هاور شروع به جلو رفتن کرد. او توانست سایه لرزان پادشاه را که با تاج باشکوهش روی صندلی‌ای درون اتاق نشسته بود ببیند. سایه‌ای که با کورسوی نور شمع‌ها منقلب و سرگردان به خود می‌پیچید، گویی که این دیو پلید از خود نیز می‌هراسید!

و آنگاه هاور بر درب اتاق ایستاد و پادشاه را که با همان جاه و جلال بر صندلی‌ای تکیه زده بود دید ... و هر دو دقیقی به یکدیگر خیره شدند.

لحظاتی ژرف که بی‌پایان به نظر می‌رسید و در این زمان سخنان ناگفتنی بسیاری میان دیدگان آن دو ردوبدل شد. یکی دریچه‌ای از تاریکی و دیگری روزنه‌ای از روشنایی ... و این دو بر هم تاختند و تازیانه زدند اما نیرویشان برابر بود و سکوت چاره نبردشان نشد.

پس هاور لب به سخن گشود و هر آنچه در ذهن سردرگمش بود با یک سؤال پرسید: چرا من؟

پادشاه لبخند تلخی زد، درنگی کرد و پاسخ داد: در تو نیروی فراوانی دیدم، آن هنگام که در مکان اعدام در انتظار مرگت بودی. آن لحظه که به آسمان خیره شدی و من تو را از پشت پنجره غبارآلود شکنجه‌گاه زیر نظر داشتم. دیدگان تو دنیای ژرفی بود که تاکنون در هیچ انسانی نکاویده بودم. تو به یک‌باره در اندیشه من رسوخ کردی و آنگاه دریافتم که باید نجاتت دهم و تو را به دنیای تاریکی فراخوانم.

و سپس سکوت میان آن دو مستولی شد.

پادشاه با اندوه ادامه داد: اما در آموزش تو دچار اشتباه شدم و تو از تاریکی به روشنایی جهیدی. آنچه از آن هراس داشتم. بارها کوشیدم تا با داروهای فراموشی ذهنت را پاک کنم اما تو دوباره به راه دیگری گام نهادی. راهی که برخلاف میل من بود. راهی که اکنون به انتهای آن رسیدی! آنچه اگر نمی‌پیمودی

حال همه چیز از آن تو بود، تمامی شهر و ثروتش ... اما تو به تمامی این دنیای رنگارنگ پشت کردی ...  
و من از این بابت متأسفم!

هاور با صدای غم آلودی گفت: دنیای رنگین تو هرگز برای من زیبا نبود. تو اگرچه جانم را بخشیدی اما آزادییم را سلب کردی. من همواره در غل و زنجیر تو بودم ... هر لحظه، هر ثانیه ... و اکنون دیگر آزادم؛ اما تو به راستی چگونه توانستی این همه انسان را در خدمت اهداف پلید خود بگیری؟ چگونه توانستی اسیرشان کنی، شکنجه‌شان دهی و اعدامشان کنی؟ چگونه؟

- به یاد داشته باش، در دنیایی که می‌بینی یا باید به اسارت ببری و یا به اسارت درآیی. انتخاب با توست که جزء کدامین دسته قرارگیری و من همواره آرزوی حکومت بر دنیا را داشتم. آنچه تو و مانند تو هرگز بدان نمی‌اندیشیدند.

- اما چرا؟ تو هم خواهی مرد. تو در این میان به دنبال چه بودی؟

پادشاه پوزخندی زد و گفت: تو و همه آن‌هایی که شهر را تسخیر کردند هرگز نخواهند فهمید.

و سپس هاور در حالی که غرق در خشم و نفرت بود از میان بغض شدیدی که گلویش را می‌فشرد فریاد زد: تو سارا را کشتی. موجودی که به من مهربانی را آموخت. او بود که مرا از دنیای تاریک تو بیرون کشید و به سوی پرتوهای نور رهنمون شد. او بود که زندگی را برایم ترجمان کرد.

- و به همین دلیل جانم را از دست داد. او مانع آموزش تو بود.

- لعنت خدا بر تو!



پادشاه که خشم هاور جوان را می‌دید با لحن پیروزمندانه‌ای ادامه داد: و اکنون خشم و نفرت تو زبانه کشیده است، تو حالا در دنیای تاریک من هستی، درنگ نکن. به سوی من بیا و گلویم را بفشار. مطمئن باش که از کشتن من پشیمان نخواهی شد ... منتظر چه هستی؟

هاور که به تندی نفس نفس می‌زد و به خود می‌لرزید پنجه‌هایش را در هم فشرد ... چند نفس عمیق کشید و درحالی که می‌کوشید بر خشم و کینه‌ای که احاطه‌اش کرده بود غلبه کند پاسخ داد: هرگز، من قاتل نیستم. تو باید مجازات شوی. به دست عدالت، به دست تمام کسانی که زجرشان دادی و این حق من نیست که به تنهایی مجازاتت کنم. من با همه شکنجه‌هایی که بر من روا داشتی تو را می‌بخشم. چراکه از دنیای تاریک تو خارج شده‌ام. من هرگز دوباره به میان سیاهی‌ها و پلیدی‌ها بازمی‌گردم. هرگز!

هاور لبخندی زد و خطاب به پادشاه گفت: جانم را نجات دادی و من مدیون تو هستم. پس نمی‌توانم تو را بکشم. آن‌ها به زودی می‌رسند و تو راه فراری نداری.

- اما من خواهم رفت، نه تو و نه شورشیان هیچ یک نمی‌توانید مانع شوید.

- این من نیستم که شکست دادم، خویشتن تو نابودت کرد.

آنگاه هاور به پادشاه پشت کرد و ادامه داد: تو فرار نخواهی کرد. چراکه دنیای تو همین جاست. همین جا میان این دیوارهای سیاه، جایی که با کشتارها و شکنجه‌ها خونین شده است. تو میان جنایت‌های خویشتن گرفتار شده‌ای. تو سال‌هاست که اسیر و دربندی و خود نمی‌دانی!

- این سرنوشتی است که برای من رقم خورده است. همان گونه که سرنوشت تو بی‌آنکه بخواهی

برایت مقدر شده است. ما همگی به سوی آنچه نمی‌خواهیم راه می‌سپاریم. به سوی بدی‌ها،

به‌سوی خودخواهی، به‌سوی گمراهی‌ها و به‌سوی مرگ! مرگی که دیر یا زود همه آنچه را که ساخته و پرداخته این از چنگالمان می‌رباید. حتی جانمان را! پس نگران چه هستی؟ تو در هر حال خواهی مرد. چه در فقر و چه در ثروت، چه در سیاهی و چه در سپیدی. خداوندگارت تفاوتی میان تو و من قائل نمی‌شود. پس عاقل باش و به من ملحق شو. این آخرین درخواست من از توست.

- هرگز، من راه خویش را برگزیده‌ام و از آن باز نمی‌گردم. تو نیز اگر با من بیایی، آن بیرون، بیرون از قفس، دنیای سپیدی را خواهی دید. آنجا که از بدی‌ها، خودخواهی‌ها و گمراهی‌ها خبری نیست. آنجا حتی از مرگ هم خبری نیست. با من بیا، این هم آخرین درخواست من از توست. و سپس سکوتی عمیق میان آن دو حاکم شد.

هاور هم چنان پشت بر پادشاه ایستاده بود و این دوی نفرت با تاج باشکوهش می‌کوشید تا به او بگوید که من هنوز قدر تمندم؛ اما این به‌راستی اندیشه‌های ای بود. آن هم اکنون، میان دنیایی که رو به نابودی گذارده بود.

و هاور دوباره تکرار کرد: آن‌ها به‌زودی می‌رسند و تو راه فراری نداری، اما اگر بیایی و به دنیای روشن ما بپیوندی من به همه آن‌ها خواهم گفت که تو هنوز یک انسانی، انسانی که می‌تواند از جنایاتش اظهار ندامت کند و به همه آن‌هایی که ستم کرده است بگوید که اکنون آزادند. بگوید که دیگر انسانی را نخواهد کشت و بگوید که می‌تواند مهر بورزد.

پادشاه که خشمگین شده بود با تمسخر پاسخ داد: تو قادر نیستی مرا از راهی که رفته‌ام پشیمان کنی. نه تو و نه تمام آن‌هایی که گمان می‌کنند حق زندگی دارند.

هاور با تأسف گفت: صدای پاهایشان را می شنوم، حداقل در آخرین لحظات زندگی ات اظهار ندامت کن.

پادشاه سخنی نگفت ... و تنها از میان لباس بلندش اسلحه اش را بیرون کشید!

هاور جوان هنوز پشت به او بود.

و پادشاه اندیشید که این موجود گستاخ و ناسپاس لایق مرگ است. مرگی که باید مدت ها قبل به کامش ریخته می شد.

پس بی درنگ به سویش نشانه گرفت و شلیک کرد!

و آنگاه هاور ناباورانه چرخید، به چشمان نفرت انگیز پادشاه خیره شد و درحالی که از قفسه سینه اش به شدت خون می چکید مقابل پاهای ابلیس بر زمین افتاد.

به راستی چگونه ممکن بود شاهی پر از قدرت به مردی از پشت و بدون سلاح شلیک کند؟ همانی که روزی از مرگ نجاتش داد ...

و این پایان یک رویارویی بود، هاور باید کشته می شد چراکه پادشاه را و تمامی افکار شیطانی اش را نپذیرفته بود.

هاور جوان در آن حال صدای رگبار گلوله هایی را که از بیرون ساختمان به گوش می رسید شنید. شورشیان و ارتش انتقام از راه رسیده بودند ... و این همان لحظه پیروزی بود.

همان لحظه ای که همه انتظارش را می کشیدند.

پادشاه ظالم شکست خورده بود و مردم پیروز شده بودند!

او میان مرگ و زندگی روی زمین با چشمانی تار شده خونش را دید که زمین سپید و درخشان را سرخ و رنگین کرده است، خونی که با اشتیاق از کالبد او بیرون می‌جهید، برای آزاد شدن، برای آزادگی! و آنگاه هاور سایه‌های رقصنده‌ای را دید که اطرافش را احاطه کرده‌اند ... سارا... ویلیام ... والک فورد ... رومن ... و بسیاری دیگر که حتی نمی‌شناختشان.

همه آن‌ها آمده بودند تا در جشن پیروزی‌شان با او همراه شوند ...

آن‌ها بالای سر هاور می‌چرخیدند و پای کوبان سرود آزادی را می‌خواندند.

سپس نورهای رنگارنگی از هر سو فرارسیدند و به این تجمع شادمان افزوده شدند ...

او هرگز این تلالوهای مسحورکننده را این‌گونه ملموس حس نکرده بود. گویی که می‌توانست هر یک از آن‌ها را میان دستانش بگیرد و نوازش کند ...

اما در این میان نور خورشید را ندید، نوری که از همه این پرتوها زیباتر و جذاب‌تر بود. پس بی‌تابانه جستجویش کرد و چون آن را ندید اندوهناک صدایش زد ... او باید خورشید را ملاقات می‌کرد!

## ۱۱

### به رنگ خورشید

هاور صداهای مبهمی را می‌شنید، صداهای مهممه، صدای های فریاد ...

و صدای آشنایی که در گوشش مرتب زمزمه می‌کرد: هاور ... زنده بمان!

و هاور جوان درحالی که دستان بن را با آخرین قوایش می فشرد تنها توانست کلماتی را بریده بریده نجوا کند: باید ... خورشید را ... ببینم.

و آنگاه چندین نفر به همراه بن او را که غرق در خون بود به سوی راه باریکی که به سوی زمین منتهی می شد بردند. راهی که برای آخرین بار پیموده می شد، از کمینگاه شیطان به سوی آشیانه آفتاب، به سوی پرتوهای خورشید طلایی، خورشیدی که زرد و خجل از همه ستم‌های بی پایان انسان‌ها بر پرده نیلگون آسمان اندک‌اندک هویدا می شد.

این خورشید چه خوب می دانست که بر این موجودات بی پناه در شهر نفرین شده چه گذشته است. و اکنون هاور سست و بی هوش میان دستان مهربانی از میان خاک‌ها و سنگ‌ها و از میان کورسوی نوری که تا انتهای راه پرپیچ‌وخم دالان معدن ادامه داشت به سوی نور، به روی زمین برده می شد.

او باید قبل از مرگ یک‌بار دیگر طلوع خورشید هستی‌بخش را می دید ...

او هنوز آخرین طلوع درخشان این گوی زرین روی را به یادداشت. آن روز را که اندکی مه‌آلود بود اما هنوز می شد آفتاب را در آسمان آبی‌اش دید. آفتابی که به زیبایی بر زمینیان می تابید، بی آنکه از آن‌ها چیزی بخواهد، سخاوتمندانه و مهربان!

دقایق به سرعت سپری شدند ... هاور به سختی نفس می کشید و مردان می کوشیدند تا هر چه زودتر مسیر طولانی و زجرآور دالان را طی کنند ...

چراکه فرصت زیادی باقی نمانده بود.

و در این میان هاور تنها سایه‌هایی کدر را می‌دید که او را در میان زمین و آسمان به‌سوی ابرهای زیبا می‌برند. ابرها آن بالا بودند، سپید و تودرتو.

سپس حس کرد که گویی بر روی ابرها آرمیده است و حال زمان خوابی خوش بر بستر پنبه‌گون آسمان بود. بستری که اولین بار در ساختمان نجات کنار پرستاری مهربان تجربه‌اش کرده بود.

و آنگاه لحظه‌لحظه خاطراتش را در آن شهر تاریک از ذهن گذراند، در ساختمان نجات، در معدن، در زندان، در مکان اعدام، در قصر آن هنگام که دختری را کشت تا زمانی که سارا را دید و پس از آن با شکنجه‌هایی که با تمام وجودش احساسشان کرد ... با درد، ترس و اسارت!

و اکنون در واپسین دمامد زندگی میان هستی و نیستی جامانده بود و این بار درد و رنجش به حدی بود که باید مرگ را می‌پذیرفت؛ اما قبل از آن لازم بود خورشید را ملاقات کند، میان بوم نقاشی آسمان، آسمانی که بارنگ‌های بدیع ترسیم می‌شد، تابلویی بی‌نظیر که او همواره آن را می‌ستود.

او حالا قادر بود بمانند خورشید سبک‌بال و فارغ به‌سوی آسمان برگردد ... و این حس چه دوست‌داشتنی بود!

لحظاتی بعد صدای فریادها از هر سو به گوشش رسید ... آن‌ها به روی زمین رسیده بودند، به روی خاک نمدار، به روی شن‌های نرم و به نزد بادی که نرم نرمک چهره‌های خون‌آلودشان را نوازش می‌کرد.

اینجا می‌شد بوی درختان بلند کاجی را که در آغاز روزی دیگر با دستان مهربان باد به رقص درآمده بودند بوئید ... و بوی ماسه‌ها را ... و بوی دریا را.

هاور کوشید تا دیدگان کم‌فروغش را بگشاید ...

و سپس توانست بر افق دوردست خلیج پرخروش، خورشید زیبایی را که بارنگ‌های سرخ و زرد بر پهنه صدف گون دریا تن می‌سائید ببیند، خورشیدی که نورش زیباتر از حد تصور بود.

ثانیه‌ای بعد هاور تمامی دردها و رنج‌هایش را به فراموشی سپرد و دستش را اگرچه از فرط ضعف می‌لرزید به سوی آفتابی تابان برد و آنگاه کودکانه و کنجکاو با انگشتانش لمسش کرد!

این به‌راستی همان خورشید واقعی بود. همانی که آرزوی دیدارش را داشت.

پس از آن هاور، بن و تمامی مردم شادمانه به طلوع مسخ‌کننده خورشید چشم دوختند ... چراکه این طلوع خورشید پیروزی‌شان بود ... این آغاز دوباره زندگی‌شان بود!

و هاور لبخندزنان درحالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود چهره‌آشنایی را میان پهنه آسمان آبی دید ... این سارا بود که به دیدارش آمده بود. سارا هم می‌خندید ... به او و پیروزی‌اش ... به او و شادی‌اش. آنگاه هاور جوان دیدگان تارش را بر هم گذارد، نفس عمیقی کشید و با تبسمی بر لبانش بی‌هوش شد. با سپیده‌دم صبح نیروهای کمکی متشکل از سربازان، پزشکان و پرستاران از راه رسیدند.

تمامی اسرا، کارگران و زندانیانی که در قفس‌ها و دخمه‌های شهر نفرینی گرفتار شده بودند آزاد شدند و تمامی مجروحان به سرعت به بیمارستان منتقل گشتند.

همه اجساد کشته‌شدگان که هزاران تن بودند نیز از شهر خون‌آلود به گورستان شهر برده شدند تا شاید روحشان در آرامش بخواهد ... میانشان هم زن بود و هم مرد، هم پیر و هم جوان.

تمامی ساختمان‌ها و قصرهای شهر پاک‌سازی شدند.

و آخرین جسدی که پیدا شد ...

جسد پادشاه بود!

او در اتاق انتهایی ساختمان نجات با چهره‌ای متلاشی شده پیدا شد، با سلاحی در یک دست و تاج باشکوهش که در دست دیگرش بود ... کنار دریچه‌ای که به زمین منتهی می‌شد. او نتوانسته بود به تنهایی این روزنه تاریک را برای فرار بگشاید!

و در اوج ناامیدی دست به خودکشی زده بود در حالی که هنوز تاج زرینش را به سختی میان انگشتانش می‌فشرده.

و این پایان تلخی بود که برایش رقم خورده بود. مرگی ناباورانه میان تمام ثروت‌ها و قدرت‌ها ... میان همه آنچه خود ساخته و پرداخته بود.

و او سرانجام در همان تاری که تنیده بود گرفتار شده و مرده بود! در تنهایی و ترس، در وحشت و نومیدی!

میان همان نیروهای تاریکی که بدان‌ها می‌بالید.

و در کمینگاه شیطان!

۱۲

دفتر خاطرات



کاپیتان رست هاور به آخرین صفحه دفتر خاطراتش رسید. این پایان دست‌نوشته‌های او بود. مرگ پادشاه و دیگر هیچ.

و او گویی که در تمامی این سال‌ها در خواب بوده است. خوابی طولانی که تلخ و دردآلود بود ... با مرگ دوستانش ... با مرگ سارا.

اما حالا زمان دیگری بود. حالا او آزاد بود و سبک‌بال.

دیگر نه از مرگ می‌ترسید و نه از شیطان.

و اگرچه دفتر خاطراتش کهنه شده بود اما او هنوز درسی را که از آن سال‌های رازآلود آموخت فراموش نکرده بود.

مهربانی، انسان‌دوستی و عاشق بودن.

حالا او با دیدگانی صدچندان همه چیز را زیباتر می‌دید.

برای او خورشید، دریا، آسمان و پرندگان همه و همه بی‌مانند و ستودنی بودند. برای او که بارها تا لب مرگ قدم گذاشت و هر بار از آن مغاک ترسناک رهایی یافت.

در همین لحظات ... صدایی آشنا او را به خود آورد.

صدای بن بود، دوست قدیمی‌اش ... که حالا همانند او پیر و سالخورده شده بود.

اما هنوز بهترین دستیار او در کشتی بود ... کشتی بزرگ ویلانس.

هاور از بن به گرمی استقبال کرد و آن دو کنار هم به سوی کابین فرماندهی رفتند.

و سایه‌های بلندشان درحالی که به هم گره خورده بود در عرشه بزرگ کشتی نقش بست ...

کشتی غول‌پیکر شیپورزان به سوی آبی عمیق دریا رهسپار شد و به زودی سرعت گرفت، آن چنان سریع که گویی شب‌چی بیش نیست.

و آنگاه سینه تبار افق را شکافت و در آن سوی دریا میان پرتوهای سرخ و زرد خورشید طلاگون ناپدید شد ...

سبک‌بال و آرام.

تو گویی که میان آسمان گام نهاده است!

## پایان